



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:

آغوش



نویسنده:

آتنا ملازاده



ژانر:

پلیسی، عاشقانه، مافیایی



خلاصه: دانیال پتری که مسئولیت برادرهایش در مقابل پدری خلافکار و مادری مریض به گردنش هست. اون راه دیگه‌ای جز همراهی با پدرش نداره. یا حداقل خودش اینطور فکر می‌کنه، شاید هم دوست داره اینطور فکر کنه. همه چیز در سرنوشت شومش به یک شکل پیش میره تا اینکه دختری وارد زندگی‌ش میشه.



98ia-shop.ir



مقدمه:

من دانیال
دور افتاده از عشق
دور افتاده از انسانیت
همیشه نگران
همیشه صبور
همیشه منتظر
همیشه خسته
همیشه خشمگین
پسری افسرده
پسری عصبی
پسری که هیچ کسی دوستش نداره
شونه‌ای خسته از مسئولیت
ذهنی خسته از ترس و نگرانی
بدنی زخمی از دعوا و بحث
من دانیال
از یاد رفته
به باد رفته
از راه راست رفته
خطر
خود خطر
در خطر
در خطر
در خطر
و خاموش





****دانیال****

لوازم رو داخل می آوردن. انقدر این آپارتمان آدم داشت که نیازی به گرفتن کارگر نبود. نگاهی به افراد دور و برم کردم و توی دلم خدا رو شکر کردم. خدا رو شکر کردم بخاطر اقوام فهمیده‌ای که بجای فروختن این زمین قدیمی باهم ساختنش و یک آپارتمان کردن و باعث شد حالا ما بی‌پناه نباشیم.

- دانیال اتاق‌ها چطور تقسیم‌بندی میشه؟

- دانیال تلوزیون رو کجا بذارم؟

- دانیال بیا بگو که این‌ها چی هستن؟

- دانیال خاور منتظره پولشه.

ای دانیال بمیره که انگار کسی توی این خونه جز دانیال وجود نداره! پول خاور رو دادم و جعبه‌ها رو راهنمایی کردم که چی هستن و بعد به فکر اتاق‌ها افتادم. نگاهی به برادرهام کردم که لوازم توی دستشون بود و انگار اصلا قرار نیست اون‌ها توی اون اتاق‌ها بمونند که ایستاده بودند تا من پیام بگم کی باید کجا بره. نگاهی به دور و بر خونه انداختم. آپارتمان صد و نود متری با چهار اتاق. کلافه فرش





فانتزی اتاق خودم رو برداشتم و توی اولین اتاقی که نزدیکم بود انداختم و رو بهشون گفتم:
- این اتاق برای من. مگه قرار توی همه اتاق‌ها من بمونم که توقع دارید همه رو من بگم.
- باشه بابا بد اخلاق!

سعی کردم با لحن آروم‌تری بگم:
- بد اخلاق نیستم، کلافه‌م. چیزهای الکی رو به من نسپارید.

نگین دختر خاله‌م به سمتم اومد.
- می‌خوای بری روی بهارخواب نفسی تازه کنی؟
- نه، کلی کار مونده.
با دلسوزی گفت:

- بعد از سخته خاله خیلی روزهای پر مشغله‌ای رو داشتی.
- این اسباب‌کشی تموم بشه یکم استراحت می‌کنم.
بعد سراغ بقیه کارها رفتم. در حال کار نگاه می‌کردم که
چطور اقوام مادری سعی می‌کنند برامون سنگ تموم بذارن.
گاهی هم وسط کار سعی می‌کردن بهم دلداری بدن:
- این روزها هم می‌گذره!
- وقتی مادرت طلاق گرفت همین‌قدر حالش بد بود اما اون





روزها هم گذشت.

پوزخند زدم.

- گذشت؟ زندگی ما بهم خورد. دیگه یک خانواده نبودیم. مادرم اومد خونه مادر جون و پدرم ناپدید شد. من دانشگاه بودم و نتونستم پیام مراقب برادرهام باشم. بارید از فشار روحی، روانی اون سال نتونست کنکور قبول بشه و مجبور شد دانشگاه پیام نور بره. دنیل پونزده ساله توی این خونه از شدت فشار روانی افسردگی کوتاه مدت گرفت و بابک توی سیزده سالگی این فشار رو تحمل کرد.

- آره اما سال بعدش مادرت دوباره ازدواج کرد. پدرت پیداش شد و تو و بارید رو پیش خودش برد. دنیل هم با چند جلسه روانشناس و یکم دارو درمان شد. بابک هم که ماشالله خودش رو جمع کرد. الان هم که چهار برادر اومدید و باهم زندگی می کنید.

چیزی نگفتم. اون ها نمی دونستن این چیزهایی که می گن برای ما چقدر هزینه داشت و چه چیزهایی توی زندگی مون فرق داد. مخصوصا برای من! پسر بزرگ آرمین! نمی دونستن اون پدر سر دوست داشتنش نبوده که دوباره پیداش شده. نمی دونستن اون مادری که دوباره ازدواج کرد به انتخاب



خودش ازدواج نکرد. نمی‌دونستن باربدی که نتونست
 کنکور جای خوبی قبول بشه بخاطر بهتر شدن شرایطش و
 آرزوی مهاجرت به کشوری که فهمید پدرش به اونجا فرار
 کرده چه دردسری برای خودش درست کرد.
 بهر حال همه این‌ها گذشته بود و حالا من دیگه نوزده ساله
 که نه، بیست و چهار ساله بودم. و چیزی که معلوم بود
 اینکه هیچ‌وقت اون پسر قبلی، و هیچ‌وقت یک پسر
 معمولی نمیشم. خونه آماده شد. طول کشید تا بتونم
 آرمین رو راضی کنم که ماهم بریم با مادرمون زندگی کنیم.
 ما پسرهایش توی اون خونه مجسمه توی چشم بودیم. به
 خیلی‌ها می‌خواست نشون بده که این دوتا پسر من هستن.
 توی خیلی کارها می‌خواست جامون بندازه. حتی قصد
 داشت به بهانه ما دنیل و بابک رو هم به خونه‌ش بیاره. اما
 نداشتم. گفتم اون‌ها رو نباید دخالت بده. گفتم اگه
 می‌خواد همکاری ما رو داشته باشه باید بذاره از اون خونه
 بریم و پیش مامان زندگی کنیم. مخالفت کرد، بحث کرد،
 تهدید کرد. اما من رفتم... و چه اشتباهی!
 بیخیال گذشته شدم و به دور و بر خونه نگاه کردم. هال و
 آشپزخانه باهم هفتاد متر میشد. سرامیک‌های کف سفید



بود و دوتا قالی گرد نه متری دودی روی زمین پهن بود. یک دست مبل اسپرت کرم سمت راست کنار آشپزخانه بود که سیستم تلوزیون جلوش بود و یکی از قالی ها وسطش. یک طرف دیگه هم میز بیلارد و یک مبل راحتی تک نفره به رنگ نقره‌ای بود. بخاری هم آخرین وسیله هال بود و دیوارها هم کاغذدیواری اسپرت مشکی، استخونی داشت. وسایل آشپزخانه مون خیلی کم و ابتدایی بود که همون ها رو هم خانواده مادری برامون تهیه دیده بودن. دوتا اتاق سمت چپ هال قرار داشت و دوتا روبه‌روی در که وسطشون سرویس بهداشتی و حمام بود. من اتاق سمت راست کنار سرویس بهداشتی رو برداشته بودم. تخت دو نفره و کمد و میز کار به همراه میز کامپیوتر چوبی مشکیم توی اتاق بود. دوتا میز به دیوار زیر پنجره‌ای که پرده ساده زرشکی داشت چسبیده بودن و با یکم فاصله تختم بود و کمد هم بعد از میزها چسبیده به کنجی اتاق. قالی فانتزی شیش متری نوک مدادی بعد از تخت روی زمین پهن بود و دوچرخه متحرک و لوازم وزنه‌برداری باشگاهم که تنها دلخوشی من بودن سمت دیگه اتاق بود و کنار در کتابخونه‌م قرار داشت. کاغذدیواری این اتاق کرم





بود و افسوس خوردم چرا وقت انتخاب اتاق دقت نکردم
کدوم کاغذ دیواری از همه تیره‌تره و همون رو بردارم.
هرچند اگه پرده رو بندازم و برق رو خاموش نگه دارم به
اندازه کافی تاریک میشه.

اقوام چای و شیرینی که خودشون آورده بودن خوردن و به
خونه‌هاشون رفتن. پسرهای هیجان مشغول رسیدگی به
اتاق‌هاشون شدن. من هم سر کارتونهام رفتم تا لوازم
شخصیم رو بچینم. هیچ کدوم برای اینکار حال نداشتیم.
جز باربد اون دوتا نمی‌دونستن چرا دو ماه بعد از اون سخته
وحشتناک مامان ترکش کردیم و به خونه مجردی اومدیم.
نمی‌دونستن اما به من اطمینان داشتن. اطمینان داشتن که
آدم بی‌وجدانی نیستم.

****دانای رمان****

زندگی جدیدشون شروع شد. دانیال از همه چیز دست
کشیده بود و آرزو داشت اگه آرمین دوباره مزاحمشون
نشه و اون‌ها رو به زور به گروه مافیای سیاست برنگردونه،
زندگی عادی رو شروع کنه. مدیریت خانواده با دانیال بود و
مدیریت خونه با باربد که بیشتر از دانیال که دنبال شغل



جدید بود و دنیل بیست ساله که دانشگاه می‌رفت و بابک هجده ساله که برای کنکور می‌خوند توی خونه بود.

برادرها سعی داشتن که زندگی جدید و امنی باهم داشته باشن. هر کدوم هم به نوبه خود سر این تصمیم از خود گذشتگی می‌کرد. گاهی دعوا می‌کردن سر پول، سر کارهای خانه، سر گذشته‌ای که هیچ کدوم انتخابش نکرده بودن. اما هر بار، یکی‌شون کوتاه می‌اومد. چون می‌دونستن اگه همدیگه رو از دست بدن، دیگه هیچی توی این دنیا براشون نمی‌مونه. اون‌ها تنها بودن. دورشون پر از آدم بود اما آدم‌هایی که نتونسته بودن و نمی‌تونستن اون‌ها رو از هیچی نجات بدن و شاید اگه می‌دونستن چی بهشون گذشته خودشون تردشون می‌کردن.

آره، خانواده مادری‌شون، که باهم توی یک آپارتمان زندگی می‌کردن، خیلی درست کار بودن. با همه این‌ها فعلا بودن و این خوب بود. و اینکه توی خونه‌ای بدون تشنج بودن هم خوب بود. اینکه روتین آرومی برای زندگی‌شون پیدا کرده بودن هم خوب بود. چند سالی بود که روتین زندگی دانیال و باربد سر و کله زدن با خلافکارها و افراد فاسد بود و روتین زندگی دنیل و بابک هر روز دعوا با شوهر مادرشون



احساس بی کسی و بی پناهی. آگه هم خونه اقوام بودن از اون همه محبت احساس معذب بودن، می کردن .

اما حالا همه چیز خوب بود. دنیل معمولاً صبح زودتر از بقیه بلند میشه و صبحانه می ذاره. دانیال همون حدود از خواب بلند میشه تا هم دنیل رو برسونه هم دنیال کار بگرده. قبل از رفتن بابک رو بیدار می کنند. بابک بیدار میشه و وقتی دو برادر بزرگتر رفتن صبحانه می خوره و میز رو جمع می کنه چون بارید تا ظهر بیدار نمیشه. بابک سر درسش میره و ظهر بارید بیدار میشه و آگه کسی براشون غذا نیاورده باشه نهار می ذاره .

حدود ظهر دانیال بر می گرده و آگه دنیل کلاس بعد از ظهر نداشته باشه منتظر می مونند تا اون هم بیاد و باهم غذا می خورن و دنیل و بابک تند تند حرف می زنند و بعد دنیل معمولاً آهنگ می ذاره و دانیال که حوصله سر و صدا رو نداره به اتاقش میره تا بخوابه. گاهی سر شب باهم به خرید یا دور زدن میرن. سینما هم جز برنامه های هفتگی شون هست .

و شب نقطه عطف رابطه شون بود. خونه در آرامش فرو می رفت. دانیال معمولاً حساب کتاب می کردن و بارید برنامه





می نوشت و دو پسر دیگه یکی ظرف می شست و یکی غذا رو درست می کرد. معمولا صدای آروم فیلمی که هیچ کسی نگاهش نمی کرد به گوش می رسید و با وجود این روزهای تکراری همه جز دانیال احساس آرامش می کردن .

در این میون ذهن دانیال خیلی درگیر بود. مخصوصا وقتی که به خونه مادرش می رفت. ذهنش درگیری این بود که مادرش چقدر بخاطر این عشق خودش رو کوچیک کرد که سال بعدش بخاطر اینکه خانواده همسرش باعث طلاقشون نشن سریع یک بچه دیگه آورد. فکر اینکه چرا پدر بزرگش وسط جنگ ایران و عراق بجای اینکه قاچاق اسلحه برای مبارزین خط مقدم و مرزهای کشور داشته باشه قاچاق اسلحه برای مجاهدین خلق داشت که آخر سر اعدام بشه و متاسفانه اموالش مصادره نشد. اموال مصادره نشد و حتی پسر بزرگش که آمین باشه دوباره تونست راه به عرصه سیاست باز کنه. هرچند که برای اینکار خیلی رشوه داد و دیگه هیچ کسی بهش نگاه نمی کرد.

- دانیال!

دانیال به خودش اومد. روی مبل نشسته بود و در حال





فکر بود و صدای باربد اون رو به خودش آورد.
- بله!

باربد نگاهی به دو پسر که توی آشپزخونه بودن انداخت و
بعد بلند شد و اومد کنار دانیال نشست.
- آرمین پیام داده. گفته که می خواد تو رو ببینه.
اخم های دانیال درهم شد.

- تو چی گفتی؟
- من چیزی نگفتم.

خوب می دونست چه چیزی ازش توقع دارم. هیچکی به
اندازه اون من رو نمی شناخت.
- خوب کردی.

اما باربد به اندازه دانیال به خوب بودن کارش اطمینان
نداشت.

- اون بالاخره یک راهی برای ارتباط با ما پیدا می کنه. اون
موقع چی؟

- دیگه خودم رو با اینکار کثیف نمی کنم باربد. دیگه بسته.
نگاه باربد تردید داشت اما سر تگون داد و چیزی نگفت

**** دانیال ****





به باربد گفتم که هیچ وقت کوتاه نمیام اما می دونستم که اینکار خیلی سخته و آرمین بلده چطور وقتی کسی رو می خواد بزور به سمت خودش بکشونه. کلافگی خودم رو در غالب تندخویی به بابک که پای تلوزیون ریخته بود بیرون ریختم.

- پاشو دیگه، مگه تو کنکور نداری؟

بابک سال آخر رشته انسانی بود و امسال کنکور داشت. من وسط دانشگاه مجبور شدم ول کنم و برم پیش آرمین، باربد هم که پیام نور رفت و دنیل بجای دانشگاه ترجیح داد مدرک زبان بگیره و فقط بابک می موند.

- واه، من دو دقیقه ست نشستم.

- همین دو دقیقه دو دقیقه ها روی هم میشن.

به تندی گفت:

- گیرنده داداش! هنوز یک ماه مونده. من با برنامه و عالی جلو رفتم حالا در حال دوره هستم.

سری تکون دادم. یکبار نمیشد به این پسر چیزی بگی و جوابی توی چته نداشته باشه. زبونش به عمو آمین رفته. عموپی که حتی نخست وزیر وقت رو قانع کرد که باهم همکاری سیاسی دذشته باشن و چون آمین به تازگی ها و به



حمایت همون نخست‌وزیر توی کار تجارت زده بود وضع مالی‌ش خوب بود و می‌تونست پشتیبان دولت باشه و اون روزها که بین نخست‌وزیر و رئیس‌جمهور اختلاف بود نخست‌وزیر خیلی سعی داشت با این نوع حمایت‌های مالی-سیاسی کفه خودش رو سنگین‌تر بکنه. اما اینطور حمایت‌ها باعث شد که نگاه رئیس‌جمهور به افراد پشت پرده بیاد و آمین هم شناسایی بشه.

بیخیال فکر کردن به گذشته اون‌ها شدم و تصمیم گرفتم تا به پسرهای بگم برای شام به فسفودی بریم و بعد هم شاید به گیم‌نت. البته من خودم اهل بازی نبودم اما اون‌ها خیلی دوست داشتن و من هم همراهی‌شون می‌کردم. یک جشن کوچیکی هم میشد چون بالاخره توی یک کافی‌نت کار پیدا کردم و این خیلی خوب بود چون پتل‌های ذخیره‌مون داشت تموم میشد و به اینکه همه خرج با باربد باشه حس خوبی نداشتم. شب بعد از غذا و گیم به کلی فروشی برای خرید خونه رفتیم. ما چون کم غذا درست می‌کردیم کمتر به خرید احتیاج پیدا می‌کردیم اما بالاخره چندتا چیز باید توی خونه می‌بود. به خونه برگشتیم در حالی که قول یک سفر به مشهد رو به بابک داده بودم. باز هم پیام برام اومده



بود. اینبار به این منظور:

* وکیل رو برای صحبت باهات می فرستم

می خواستم ببینمش؟ نه، مجبور نبودم. تا حدی که بشه مقاومت می کنم. اون می تونه تجارت کنه بدون من. این رو باید خودش هم بفهمه. من نمی خوام جز دم و دستگاه اون باشم. گوشی رو روی مبل انداختم و بلند شدم و گفتم:
- باربد اون خریده ها رو بذار سرجاش دوباره رو بخواب.
- واه، من امروز خونه رو جارو زدم.

- کوه که نکندی! دوتا وسیله دیگه این هم سرجاش بذار.
چرا هروقت به تو یک کاری می گم باید نه توش بیاری؟
باربد انگار متوجه شد کلافه دیگه دهن به دهن نداشت و سمت پلاستیک ها رفت. من و باربد تنها افراد خانواده هستیم که زمان بودن آمین و آرمین توی سیاست رو به یاد داشتیم. من متولد سال شصت و دو هستم و باربد شصت و سه، دنیل شصت و شیش هست و وقتی آمین اخراج شد فقط دو سالش بود و بابک هم همون سال دنیا اومد. با جابجایی حاکمان کشور وقتش بود حاکم جدید دست های خطرناکی که در دوران ریاست جمهوری ش متوجه ش شده بود رو از سیاست دور کنه و یکی از این دست های دست



آمین بود. طبیعتا با آمین، آرمین هم بیرون اومد. کنار رفتن آمین با سیاست برایش با گرفتن امتیازهای تجاری برابر بود و شکست بدی بهشون زد و کلی قرض و بدهی بالا آورد که دو برادر و شریک‌هاشون سعی داشتن هرطور میشه این مشکل رو حل کنند. آمین که شرایط رو اینجا بر علیه خودش می‌دید به چند کشور خارجی برای بهتر کردن شرایط خودش میره اما به این نتیجه میرسه که اگه می‌خواد پیشرفت داشته باشه و زیر سایه تجار خارجی گم نشه باید همین جا کار رو ادامه بده. اما بهرحال این رفت و آمدها به خارج کشور باعث میشه که دوست‌های خوبی پیدا کنه که در آینده خیلی بدرخش می‌خورن. که این سرنوشت تلخ رو همون‌ها برامون رقم زدن. اصلا بیخیالش! برم بخوابم.

****دانای رمان****

زندگی جدید برادرها علاوه بر خودشون شامل خانواده مادری هم میشد. خانواده‌ای که همچنان کنار هم و همراه هم زندگی می‌کردن و پشت هم رو توی هیچکاری خالی نمی‌کردن. این خانواده باید حس امنیت می‌داد اما دانیال رو بیشتر می‌ترسوند. بیشتر می‌ترسوند از روزی که بفهمن. اعضای خانواده شامل :



اقوام:

مادر بزرگ

پدر بزرگ

خاله کیشکا شصت ساله چهار بچه داشت: ویدا چهل،
ویسنا سی و پنج، واحد سی و سه، وحیده بیست و شیش
دای رضا پنجاه و شیش ساله دو بچه داشت: آناشید سی
ساله، آرشام بیست و هشت ساله.

دای رادوین پنجاه و یک ساله: نگین بیست و سه ساله
مامانش: ساناز چهل و پنج ساله پنج بچه داشت: دانیال،
باربد، دنیل، بابک و شایان پسر کوچیکی که از همسر
دومش بود.

خاله عسل چهل و یک ساله: بزرگمهر بیست، نماز هفده
دای فرهاد سی و نه ساله: آرام چهارده

اقوام مادری رسومی داشتن که یکیش این بود که جمعه
همه باید خونه مادر بزرگ و پدر بزرگ جمع بشن. هرکی
هرجای تهران بود جمعه خودش رو به اونجا می‌رسوند و
حال ندارم و قهرم وجود نداشت. پسرها هم همینکار رو
می‌کردن. جمعه اول که می‌خواستن برن دنیل به دو برادر
بزرگ‌ترش گفت :





- چقدر خوب که شما اومدید! هفته‌هایی که اصفهان پیش
بابا بودید جاتون اینجا خیلی خالی بود !

دانیال بهش لبخند زد. باربد گفت :

- بنظرت ماما هم هست؟

بابک گفت :

- صبح آقا جون دنبالش رفت، احتمالا آورده‌ش .

در سکوت از پله‌ها پایین رفتن. خونه مادر جون واحد پایینی
بود. صدای همه‌ها از داخل واحد می‌اومد. در نیمه باز بود
و بوی قرمه سبزی لبخند روی لبشون آورد. کفش‌ها رو
کنار بقیه کفش‌های جفت شده در آوردن و دانیال در رو
هل داد و وارد شدن. نگاه‌ها به سمتشون برگشت. مادر
جون با ذوق گفت :

- به به !

دانیال خم شد و دست مادر بزرگش رو بوسید و بعد از
احوال‌پرسی با همه و وقتی خیالش راحت شد که خاله
کیشکا حواسش به مادرش هست کنار شوهر خاله نشست
تا به مادرش هم نزدیک باشه. اینطوری احساس می‌کرد که
داره از مادرش مراقبت می‌کنه و همین براش کافی بود. باربد





رفت سراغ ویدا و شوهرش که همیشه با اون شوخی می‌کردن. دنیل هم کنار دختر هفده ساله ویدا نشست و شروع کردند دربارهٔ دانشگاه حرف زدن.

بابک هم به کمک ویسنا توی آشپزخونه رفت. مادر بزرگ با گفت :

- الهی قربونتون برم که شما میان جمع کامل میشه !
دانیال گفت :

- اینجا خونه امید ماست مادر جون !
شوهر ویسنا سعی کرد نذاره جوی احساساتی بشه پس گفت :

- خوبه، خوبه، خود شیرینی نکن .

همه خندیدن. وقتی همه سر سفره نشستن، جمعیت زیاد بود؛ نگین و آناشید کنار هم نشسته بودن، آرشام با دانیال دربارهٔ کار حرف می‌زد، چیتا دختر ویدا با باربد شوخی می‌کرد، و آرام کنار مادرش نشسته بود و با خجالت به جمع نگاه می‌کرد. دنیل به جمع نگاه کرد. عاشق این‌ها بود.



**** دانیال ****

مادر بزرگم معلم قرآن بود. هرچند که خانواده مادریم خیلی مذهبی هم نبودن اما تاثیرات مادر بزرگم روی خانواده بی‌هیچی هم نبود. پدر بزرگم مردی بود که مهم‌ترین چیز براش نگه داشتن همه بچه‌هاش کنار خودش بود و برای همین مراقبت می‌کرد که رابطه‌ها هرطور شده خوب و درست باشه. من کلافه بودم. دیروز وکیل آرمین اومده بود محل کارم. بزور می‌خواست با من حرف بزنه. نمی‌تونستم پرش بدم و نمی‌تونستم سرکار هم حرکتی بزنم پس بهش قول دادم، براش قسم خوردم که فردا شبش کافی‌شاپ ببینمش.

علاقه به اینکار نداشتم اما زودتر از خانواده خداحافظی کردم و سوار ماشین خودم شدم و به کافی‌شاپ رفتم. اونجا منتظرم بود. با دیدن من تا از در کافی‌شاپ داخل اومدم از جاش بلند شد و با چشم‌های براق نگاهم کرد. نمی‌دونم قول چه مشتلی بهش دادم بود که اینهمه هیجان برای دیدن من داشت. به سمتش رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم. با دوتا دستش دستم رو گرفت و تکیه داد و با ذوق گفت:



- سلام دانیال خان خیلی خوشحالم کردید اومدید! واقعا یک بار بزرگ از روی شونه‌م برداشتید.
از این مرد خوشم نمی‌اومد. اون بود که واسطه بین رئیس‌جمهور جدید و آمین قرار گرفت تا دوباره باهم کار تجارت کنند. اون هم کار تجارت اسلحه، برای خود دولت. و بعد از اینکه آمین نتونست پولش رو کامل بگیره و قول آینده بهش دادن برای تنبیه دولت این جابجایی بین المللی رو لو داد و باعث یک مشکل بین المللی برای ایران شد. اما رئیس‌جمهور اون موقع هم فرد الکی نبود و می‌خواست سر این ماری که خودش بزرگ کرده بود و اون هم تهدید به آسیب زدن بیشتر می‌کرد رو بکنه.

*** دانای رمان ***

شب بود و سه‌تایی دور میز شام نشسته بودند. دانیال دیرتر از همیشه رسیده بود و هنوز لباس کار تنش بود. توی ذهنش حرف‌های تاریک اون وکیل تکرار میشد:
- پدر شما اون کسی نبود که درباره همکاری شما با ایشون به مادرتون گفت.
- می‌تونم بهتون بگم اینکار چه کسی بود اما قبلش شما باید





درخواست پدرتون رو قبول کنید.

- پدرتون صاحب اموال و قدرت فراوانی هست و شما پسر بزرگش هستید. می‌دونید که این ثروت تقسیم نمیشه. چرا خودتون رو می‌خوان از این ثروت محروم کنید!

سعی کرد به این چیزها فکر نکنه و یکم استراحت کنه. خسته از تردید توی ذهنش بود. باربد متوجه حالش شد و صندلی رو عقب کشید ازش خواست که پشت میز بشینه. دانیال نشست و بشقابش رو برداشت تا برای خودش برنج بکشه اما دنیل ازش گرفت و گفت :

- من برات می‌کشم داداش تو خسته‌ای !

و بدون اینکه منتظر تعارفی بمونه شروع به کشیدن غذا کرد. بابک هم براش لیوان آب رو پر کرد. خودشون متوجه نبودن اما رفتارهاشون نشونه دقیق احترام بود. دانیال لقمه‌ای خورد و گفت:

- چرا منتظر موندین؟ گفتم بخورین.

باربد با بیخیالی گفت :

- نه، تا تو نیای سفره کامل نمی‌شه.

دنیل هم سرش را تکان داد و گفت:

- آره، چهارتایی باشیم بهتره.





بعد از شام، دانیال خواست ظرف‌ها رو جمع کنه اما بابک سریع جلو رفت و گفت:

- نه داداش، تو امروز تازه رفتی سرکار، بذار من انجام بدم.

باربد هم جارو دستی رو برداشت و مشغول جارو کردن خورده ریزه‌های زیر میز شد. دانیال نگاهشون کرد و لبخند زد و توی دلش خدا رو شکر کرد که این سه نفر رو داره! دنیل نگاهی به چهره خسته دانیال کرد. اون نمی‌دونست که بیشتر خستگی دانیال از روح و روانش هست نه جسمش. - بد کوفتی شدی داداش! نمی‌خواد امشب فیلم ببینیم برو بخواب.

دانیال چیزی نگفت. فقط چایش رو برداشت و لبخند زد. اما همون لبخند کافی بود تا بفهمن احترامشون دیده شده. دانیال وقت خوابیدن نداشت و بجاش مشغول رسیدگی به قبض‌ها شد. همه سعی کردن تا حد امکان ساکت باشن تا سر و صدا دانیالی که همیشه سکوت رو ترجیح میده اذیت نکنه. بابک به سراغش رفت .

- داداش تو خسته‌ای بده من قبض‌ها رو بررسی کنم .

- نه، کار تو نیست. خودم می‌دونم چی به چیه .





باربد لیوان جلوی دانیال رو برداشت و به آشپزخونه برد.
دانیال خنده‌ش گرفت .

- شماها من رو لوس می‌کنید ها !

دنیل جواب داد :

- این کمترین کاری که می‌تونیم برات انجام بدیم .

نگفت کمترین کار در مقابل چی اما همه می‌دونستن که
مراقبت و از خودگذشتگی‌های دانیال رو می‌بینند و با احترام
و مراقبت سعی در جبران‌ش دارن .

چهارتایی عصر پنجشنبه تصمیم گرفتند بیرون برن و قدم
بزنند. دانیال جلوتر راه می‌رفت و هر سه ناخودآگاه اجازه
می‌دادن دانیال مسیر رو انتخاب کنه. وقتی به آبمیوه بستنی
کوچکی رسیدن، دانیال پرسید:

- همین‌جا خوبه؟

باربد که برای دانیال حکم دوست رو بیشتر داشت تا برادر
سریع با معرفت دوستانش جواب داد:

- اگه بنظرت خوبه ماهم مشکلی نداریم.

دانیال لبخند کوچیکی زد و وارد شد. به سمت میزی که در
خلوت‌ترین قسمت آبمیوه بستنی بود رفت و اون سه





نفر هم دنبالش رفتن و گذاشتن اول دانیال صندلی انتخاب کنه و بشینه. بعد باربد کنارش و دوتا برادر کوچیک تر روبه روش نشستن. منو رو طبق عادت اول دانیال برداشت و گفت:

- من شیر انبه می خورم.

و بعد سمت باربد گرفت. باربد شیر طالی رو انتخاب کرد و دو پسر دیگه شیر موز انتخاب کردن. وسط حرف ها دانیال از پنجره به بیرون نگاه کرد. ذهنش درگیر حرف های وکیل بود. دنیل متوجه حالش شد.

- داداش خسته شدی؟

دانیال به خودش اومد.

- نه، خوبم.

بابک گفت:

- اگه خسته ای مراعات ما رو نکن، بریم.

- نه بابا، هنوز سفارشمون رو نیاوردن کجا بریم؟





بابک به گیجی خودش خندید. دانیال زیر چشمی با محبت
نیم نگاهی بهش انداخت و بعد روش رو گرفت تا کسی
متوجه این حالتش نشه.

**** دانیال ****

تمام شب توی اتاقم قدم زدم. نمی‌دونستم جواب آرمین رو
چی بدم. هنوز هم به نتیجه نرسیدم. همین رو هم به وکیل
گفتم. گفت:

- من از آرمین خان براتون وقت می‌خوام.

- پیشنهاد خوبیه!

به سردی گفت:

- فقط بیشتر از این دفع‌الوقوع نکنید چون ممکن پدرتون
عصبانی بشن.

سر تگون دادم. قصد وقت کشی نداشتم و واقعا تردید
داشتم. اون که رفت با خودم فکر کردم الان با باربد
صحبت کنم یا بذارم برای آینده! گفتم ببینم آرمین چقدر
وقت میده بعد فکرها رو بکنم و آخرین کار مشورت با
باربد بذارم. اما انگار اون فرد زودتر از من به فکر این مسئله
افتاده بود چون به باربد زنگ زده بود و موضوع رو گفته
بود. اون روز بعد از ظهر که برگشتم وقتی توی اتاق داشتم





لباسم رو عوض می کردم بارید داخل اومد و در رو پشت سرش بست. من که نمی دونستم خبر داره پرسیدم:
- جانم، چیزی شده؟

جلو اومد. نگاهش پرسشگر بود و انگار توی صورتم داشت دنبال چیزی می گشت. حتی احساس کردم کمی استرس داره. نگران لباسم رو آویز کردم و به سمتش برگشتم.
- چی شده؟

- وکیل آرمین اومده بود؟
یکم مکث کردم و بعد پرسیدم:
- تو از کجا می دونی؟
- خودش زنگ زد و بهم گفت.

تعجب و کمی شک کردم.
- تو با اون در ارتباطی؟
سرش رو به دو طرف تکیه داد و کلافه گفت:
- نه، دانیال بحث رو عوض نکن.

چیزی نگفتم. رفتم روی تخت نشستم و اشاره کردم توهم بیا بشین. اومد اما نشست و روبه روی من ایستاد.
- خوب؟

- آره، چند وقتی که دنبالم اومده بود اما من نمی دیدمش





ولی یکبار صحبت کردیم و گفت آرمین دوست داره ما دوباره دورش باشیم.

یکجور که انگار بدترین خبر عمرش رو شنیده گفت:
- دانیال اون مادرمون رو سخته داد. اون به مادرمون گفت که ما چیکارها کردیم.
سریع توضیح دادم:

- نه، توضیح داد کار آرمین نیست. حتی کسی که اینکار رو کرده رو پیدا کرده و می‌تونه تحویلش بده.
گیج نگاهم می‌کرد. من یکم شرمزده گفتم:
- اون از اموال زیاده آرمین صحبت می‌کرد.
پوزخند زد.
- پس بگو.

- باربد اینطور با من رفتار نکن، من هنوز جواب قطعی ندادم. اما راست میگه! خیلی پوله و من وارثش هستم.
یعنی ما! ما هرچی داشتیم باهم بود دیگه، نبود؟ از طرفی آرمین ما رو اینطوری رها نمی‌کنه. از دست اون راحت شدن خیلی سخته. معلوم نیست تا کی بتونیم مقاومت کنیم و معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاره. من نگران دنیل و بابک هم هستم.





زهرخند زد و روش رو گرفت و گفت:

- نگران من چی؟

نگاهش کردم.

- اتفاقا نگران توهم هستم. من اگه اینکار رو بر عهپه بگیرم
می‌تونم شرط کنم که برادرهام باید در امنیت و دور از اینکار
باشن. اینطور همتون راحت می‌شین. این رو نمی‌خوای؟
در سکوت فکر کرد و بعد گفت:

- انگار نظرت مثبته.

- نظر تو چیه؟

یکم فکر کرد بعد گفت:

- هر تصمیمی تو بگیری هستم. خودم هم شرکت دارم.
تنهات نمی‌ذارم. اونجا کلی گرگ هستن که برای تیکه پاره
کردن تو آماده‌اند. از جمله خود آرمین.
- آرمین....

نداشت ادامه بدم.

- آرمین برای یک شغل دولتی و چندتا امتیاز تجارت حاضر
شد برادر خودش رو بکشه. به اون اطمینانی نیست. از روی
جنازه پسرش هم رد میشه.

سکوت کردیم. آرمین با قول رییس جمهور بعد از



ماجرای اسلحه‌ها برادرش رو کشت و جایگاهش رو بدست آورد و یک دوره قدرتمند برای خودش و همسری که فکر می‌کرد همسرش با لیاقت و عدالت داره پیشرفت می‌کنه رقم زد. تا اینکه سال هفتاد و پنج اولین ارتباط کلی با مافیا رو شکل داد و اولین پایگاه مافیایی رو در ایران جا انداخت.

این مسئله باعث شد که سال بعدش رئیس جمهور وقت اون رو از دولت دور کنه و به قول معروف اخراجش کنه اما نتونست بخاطر قدرت زیادی که داشت تحویل قانونش بدن و اون موند و قدرتی که همیشه دنبالش بود رو طور دیگه‌ای ادامه داد. اما حاصل اون قدرت اینهمه دردسر و تردید برای من شده. کاش یه "بی‌بی‌دی بابیدی بو" میکردم همه چیز درست میشد.

آرمین یک هفته فرصت داده بود با چند تهدید ریز. من توی فکر بودم که چیکار کنم. اصلا نمی‌فهمیدم چرا انقدر اصرار داره که من حتما دورش باشم. از طرفی به اون اموال زیاد فکر می‌کردم و از طرفی به مادر سادهم که وقتی فهمید که همسرش بجای یک سیاست‌مدار باهوش و پاک دست یک پدرخوانده مافیاست تصمیم گرفت با همه علاقه‌ای

که بهش داره و طلاق بگیره تا بچه‌هاش هم از این شرایط دور باشن. لعنت به من که دنبال راه اون مرد رفتم. چرا دوباره اینکار رو می‌خوام انجام بدم؟ مگه مامانم بخاطر همین سخته نکرد؟

چرا اصلا اینکار رو کنیم؟ تازه داشتم با بچه‌ها صحبت می‌کردم که با پول ذخیره‌مون یک کافی‌نت بزنیم. می‌تونستیم یک زندگی جدید شروع کنیم چرا باید دوباره به همون شرایط سختی قبلی برگردم؟ همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد. اون موقع روز کسی خونه نبود. بابک سالن مطالعه بود و دنیل هم با دوست‌هاش بیرون بود و باربد برای توضیح پروژه جدیدش به شرکتشون رفته بود. عادت نداشتم شب‌ها تنها خونه باشم و دلم کمی گرفته بود و خوشحال شدم برگشتن. در رو باز کردم. اما بجای اون‌ها دختر دایی رادوی، نگین بود که یک قابلمه هم دستش بود. جا خوردم.

- !!

- ا، سلام!

یکم از واکنش من هول شده بود. گفتم:
- سلام! فکر کردم پسرها هستن.



قابلمه توی دستش رو به سمتم گرفت.

- خودم درست کردم.

خندیدم و از دستش گرفتم.

- مرسی!

گفتم الان میره اما انگار منتظر چیزی بود. از جلوی در کنار رفتم.

- میای داخل؟

بدون تعارف گفت:

- آره.

و از کنارم رد شد و رفت توی خونه. تعجب کردم. من خودم حساس نبودم اما خانواده مادری یک حساسیت‌هایی داشتن. روی مبل نشست. من در رو بستم و قابلمه رو روی این گذاشتم و رفتم براش چیزی برای پذیرایی بیارم که گفت:

- نمی‌خواد چیزی بیاری اومدم خودت رو ببینم.

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

- پس با قصد قبلی بود؟

خندید. چند دونه بیشتر میوه نداشتیم، همون‌ها رو توی ظرف براش گذاشتم و آوردم و روی مبل کناری نشستم.





- بفرمایید ببینم چه کاری این دختر دایی با من داره؟
با خودم فکر کردم نگین چون برادر نداره من رو مثل
برادرش می‌دونه و اگه کمک بخواد سراغم میاد. با
انگشت‌هاش بازی کرد و یکم معذب جلو عقب رفت. از
حالت‌هاش حدس زدم مسئله عشقیه! یعنی هیچ‌کسی رو
بهتر از من برای واسطه‌گری پیدا نکرد!
- راستش... خجالت می‌کشم بهت بگم.
- راحت باش!
- اوم... من از یک پسر خوشم اومده!
خندیدم.

- چه جالب! خوب بگو ببینم کی هست؟ چیکاره هست؟
در کل برام اهمیت نداشت اما می‌خواستم اینطور با من
راحت‌تر باشه که راحت‌تر حرفش رو بزنه. انگار هم فایده
داشت چون خودش رو یکم جلو کشید و گفت:
- اوم! نمی‌تونم بهت بگم. چون می‌شناسیش.
- پس از اقوامه. چه پنهانی! معمولاً توی خانواده ما همیشه
دو نفر باهم ارتباط داشته باشن و کسی نفهمه.
- ارتباط نداریم.
ابرو بالا انداختم.





- صحیح! یکم گیج شدم پس الان من می‌تونم برات چیکار کنم؟ من قرار بهش بگم تو دوستش داری؟
- نه، نه خودم بهش میگم.

- ببین، نمی‌دونم چه توقعی از من داری. اگه قرار با خانواده‌ت صحبت کنم باشه اینکار رو می‌کنم اما اگه قرار مستقیم برای تو و اون آقا پسر کاری کنم بهتر این رو از باربد بخوای اون بیشتر توی همچین زمینه‌ای می‌تونه کمکت کنه درحالی که یکم چشم‌هاش می‌پرید گفت:
- نمی‌تونم از باربد بخوام.

یکدفعه یک چراغی توی ذهنم روشن شد.
- چرا؟ نکنه باربد؟

چسبید به صندلی و با تعجب نگاهم کرد. این تعجب رو سر درست حدس زدن گذاشتم و عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

- پس باربده؟

- نه، نه. چرا اصلا ذهنت سمت اون رفت.

- پس کیه؟ به من نزدیکه؟

سر تکون داد یعنی آره.

- دنیله؟





- نه.

- بابک که نیست. بابک یک سال از تو کوچیک تره فکر نکنم...

- دانیاله.

فکر کردم اشتباه شنیدم و صدام زده پس گفتم:

- جان!

- دانیاله.

این دفعه مطمئن شدم درست شنیدم و مکث کردم. فضا فرق کرد. یک دفعه انگار پرده ها از جلوی چشمم کنار رفت و تازه فهمیدم اینجا چه خبره و تازه متوجه تپی که زده شدم. یک رکابی راه راه مشکی سفید و ساپور کلفت مشکی و موهای مشکیش هم آزاد گذاشته بود. با اینکه نگین دختر راحتی بود دیگه جلوی نامحرم اینطور هم تیپ نمیزد. فقط یک چیزی تونستم بگم:

- صحیح!

به جلو خم شد.

- دانیال من دوستت دارم! خیلی هم دوستت دارم! اصلا عاشقت هستم! چند وقتی میشه. خیلی سعی کردم تو هم من رو دوست داشته باشی اما تو انگار من رو نمی دیدی،



گفتم خودم جلو بیام چون جز تو به هیچ کسی نمی‌تونم
فکر کنم و نمی‌خواستم حسرتش توی دلم بمونه. حسرت
اینکه شاید اگه بهت می‌گفتم می‌تونستم داشته باشمت.
کمی سکوت کردم و تا دهن باز کردم جواب بدم زنگ خونه
رو زدن. فهمیدم پسرها اومدن. به نگین گفتم:
- بعدا صحبت می‌کنیم.

و رفتم در خونه رو باز کردم. بارید و دنیل بودن. انگار بارید
دنبالش رفته بود. سلام کردن و داخل اومدن و با دیدن
نگین جا خوردن. من طوری که انگار هیچی نیست گفتم:
- نگین جان اومدن شام رو با ما بخورن مثل اینکه خانواده
شام خوردن.

اون‌ها هم چیزی نگفت و سر شام نگین هی زیر چشمی
نگاهم می‌کرد اما من خودم رو مشغول خوردن نشون
می‌دادم.

****دانای رمان****

نگین و دو برادر کوچک‌تر سر به سر هم می‌داشتن. نگین
می‌گفت:

- میدونید الکی مثلا از کجا مد شد! بعد از آفریده شدن
پسرا. فرشته‌ها جمع شدن گفتن این چیه؟! خدا گفت الکی



مثلا آدمه.

دنیل و بابک اعتراض می کردند. و باربد و دانیال توی حال خودشون بودن. یکم بعد دنیل با درجا زدن و مسخره بازی برای نگین می خوند:

- الهي تو بميري من بمونم
سرقبرت بيا م روضه بخونم
الهي سرخک و عريون بگيري
تب مالت و فشار خون بگيري
اگر بردي از اينها جان سالم
الهي درد بي درمون بگيري
نگین با حرص و خنده می گفت:

- من به حرف های تویی که بعد از مسواک زدن غذا می خوری اهمیت نمیدم.

- بابا اون یکبار بود.

دانیال که غذاش رو تموم کرده بود ظرف خودش رو برداشت و گفت :

- مسخره بازی دیگه بسته. نگین باربد یک دوربین جدید گرفته بیا حالا که هستی یک عکس پنج نفره بگیریم .



نگین با هیجان قبول کرد و بارید رفت دوربینش رو بیاره .

نگین رفت و برادرها دورهمی شبانه‌شون رو گذاشتن اما ذهن دانیال خیلی درگیر بود. مشکل خودش و آرمین یک طرف درخواست نگین طرف دیگه. از طرفی خودش هم می‌دونست که بودن یک زن توی زندگیش و حتی زندگی‌شون (برادرهاش) چقدر تاثیر مثبت داره و از طرفی نگین اون دختری نبود که بخواد انتخاب کنه. البته نگین دختر نجیب و خوبی بود اما اون کاریزمایی که مخصوص کشش دانیال به سمت خودش باشه رو نداشت و دانیال اصلا احساس نمی‌کرد بتونه اون رو چیزی جز دختر دایی ببینه اون هم حتی نه یک دختر دایی که مثل خواهر بهش نزدیک باشه. مسئله دیگه هم قوم بودنش بود. می‌دونست که توی رابطه‌شون هر مشکلی که پیش بیاد توی خانواده تاثیر داره و نمی‌خواست این اقوام مورد نیاز و عزیز رو از دست بده. نگین هم اون دختر باهوشی که بتونه همه جا هم قدمش باشه نبود و از طرفی دانیال تا اون سن هنوز با دختری نبود و این باعث شده بود که بین اقوام و همسن و سال‌ها یک نگاه خیلی خوبی بهش داشته باشن و نمی‌خواست این نگاه



رو خراب کنه بخاطر دختری که حتی براش جایگاه خاصی هم نداشت.

اگه هم بر طبق اصرار نگین مدتی باهم می‌موندن بعد از جدایی آسیبی که نگین می‌دید به مراتب بیشتر بود پس درستش این بود که زودتر بهش نه بگه تا اون زودتر بتونه خودش رو جمع و جور کنه. یکدفعه متوجه شد که سرش درد گرفته و فهمید که از سر و صدای زیاد درد گرفته. بارید که مثل همیشه آروم بود و منتظر بود تا هر وقت سکوت شد دوباره قبول شدن برنامه جدیدش با دانیال حرف بزنه اما دو پسر خیلی سر و صدا می‌کردن. دنیل داشت درباره یک موضوع کاری غر می‌زد و بابک هم وسط حرفش می‌پرید. بحث داشت به سمت دعوا می‌رفت. دانیال فقط گفت:
- دنیل.

به همین یک کلمه دنیل ساکت شد. بابک هم آروم گرفت. بارید بجای دانیال راحل داد:
- آروم‌تر. هر دو حرف بزنین، نه هم‌زمان.
دنیل گفت:
- باشه... تو بگو بابک.





بابک لبخند زد و ادامه داد. آخر شب، وقتی هر سه آماده خواب بودن، دنیل گفت:
- داداش... نمی دونم چطور می تونی فقط با یک حرف ما رو آروم کنی.

بابک هم خندید:
- آره، انگار یه دکمه pause روی ما داری.
دانیال لبخند زد و گفت:

- کنترل نیست... فقط می خوام خونه آروم باشه.
- کنترل هست دیگه چرا خودمون رو گول بزنیم!
دنیل چشمکی به برادر بزرگش زد اما بارید از این حرفها نگران شد. رابطه اون و دانیال هیچوقت به این شکل نبود اما اون دوتا برای دانیال همیشه بچه بودن و بارید نگران بود که اگه دانیال به موقع متوجه نشه که اونها جوون هستن چه روزهای سختی رو خواهند داشت. این مسائل باعث شد که بارید بیشتر حواسش به نوع ارتباط اون، ها با دانیال باشه.

بارید سهم خودش در رابطه برادرها رو میانجیگری می دونست. البته این یک ماهی که اومده بودن این خونه نیاز نشده بود اما بارید چند ماه قبلش که خونه مادرش هم





بودن رابطه برادرها با آرش که شوهر مادرش بود هم کنترل می کرد و وقتی هم خونه آرمین بودن رابطه دانیال، آرمین، طناز زن آرمین و کارکن های خونه، مخصوصا منشی آرمین رو مدیریت می کرد.

مدیریتی که دانیال خیلی ممنونش بود چون خودش رو فرد تندخوی می دونست. هرچند که دور شدن از فضای خونه آرمین و دوباره کنار هم جمع شدن خیلی اخلاقش رو بهتر کرده بود چون ذهنش آروم تر شده بود.

**** دانیال ****

روی صندلی توی بهارخواب نشسته بودم. تنها بهارخواب مجتمع برای خونه پدربزرگ بود. تا چند دقیقه پیش با خاله کیشکا و همسرش به همراه ویدا منچ بازی می کردیم و حالا که منچ تموم شده بود اون ها رفته بودن اما من نشسته بودم و به شهر نگاه می کردم و در اصل منتظر یک فرد دیگه بودم. یک فردی که می دونستم اگه من رو تنها پیدا کنه سراغم میاد. می خواستم بهش حرفم رو بگم اینطور خیلی بهتر احترامش نگه داشته میشد تا اینکه بهش بی محلی کنم تا خودش بفهمه. در بالکن که باز شد متوجه شدم اومد. یک سینی کنار دستم گذاشته شد و صداش رو





شنیدم:

- جای؟

به سمتش برگشتم.

- آره. خودت هم بشین.

صندلی دیگه نشست و با چشم‌های منتظر نگاهم کرد.

دختری با چونه مربعی، پوست رنگ پریده، چشم‌های

درشت آبی تیره، گونه‌های وارفته و دماغ

خوشحالت. لب‌های نامتوازن با بقیه صورت و موهای

لخت مشکی و بلند و کمر باریک و خوش هیکل اما با چهره

معمولی. شروع به گفتن کردم. درحالی که نگران بودم کسی

به حرف زدن ما مشکوک بشه و همین نگران بودن باعث

میشد بیشتر متوجه بشم که آبروم چقدر برام مهم هست

براش گفتم و گفتم. از همه چیزهایی که در اینباره فکر کردم

گفتم و در آخر اضاف کردم:

- ناراحت کردنت بهم حس بدی میده اما نمی‌تونستم فقط

برای خوشحالی تو این گزینه رو قبول کنم و متسفانه با

اینکه سعی کردم انعطاف پذیر به شرایط نگاه کنم نمی‌تونم

بذارم رابطه ما بیشتر از اینی که هست بشه.

ناباور نگاهم می‌کرد و من همچنان نگران بقیه بودم اما





برنمی گشتم از پنجره به داخل نگاه کنم چون اگه کسی
متوجه ما بود این نگاه حساس ترش می کرد.
- دانیال!

- برو دیگه الان حواس ها جمع ما میشه.

با التماس گفت:

- دانیال بهم یک فرصت دیگه بده!

توقع چنین واکنشی داشتم. نگین فقط یک سال از بابک
بزرگ تر بود و توقع نداشتم به حدی پخته باشه که توی
همچین شرایطی بتونه خودش رو کنترل کنه مخصوصا
اینکه پای احساس وسطه.

- نگین جان، عزیزم، رابطه ما کنکور هم رد نکرده که بخواد
از دانشگاه بگذره. من نمی خوام کاری رو شروع کنم که
بی فایده هست.

- من تو رو عاشق می کنم، قول میدم!

- نگین من نمی خوام درگیر احساسات بشم وقتی که احتمال
به سمت تباهی رفتنش بیشتر از سر بلندیش هست.

اما اون ناباور سرش رو به دو طرف تکون داد.

- من دوستت دارم! تو داری به من آسیب میزنی!

- این انتخاب من نبود پس من وظیفه ای در اینباره ندارم اما





اگه حرف تو رو گوش کنم و وارد رابطه‌ای بشم که نتونم
باهات ادامه بدم اون موقع واقعا من به تو آسیب زدم و این
رو نمی‌خوام.

با احساساتی بودن یک دختر جوون گفت:

- من بهم ثابت می‌کنم که می‌تونی دوستم داشته باشی.

اما من با شناختی که از خودم داشتم توضیح دادم:

- متسفانه تا حالا نشده من درباره احساس خودم حدسی

بزنم و غلط در بیاد که اگه اینطور نبود شاید قبول

می‌کردم.

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد. جا خوردم. این رو چجوری

جمع کنم!

- نگین گریه نکن الان یکی می‌بینه.

خیلی زود حرفم به واقعیت تبدیل شد و شوهر ویدا خانم

که انگار کنجکاو شده بود ببینه ما دو ساعته داریم چی

میگیم در بالکن رو باز کرد. پشت نگین بهش بود و من

سریع گفتم:

- آره در کل بنظرم اگه تبلت بخری یا کامپیوتر بهتره می‌تونم

همون تبلتی که بهت معرفی کردم رو از دوستم قسطی برات

بخرم.





بعد سرم رو بالا آوردم و به اون مرد نگاه کردم. لبخند دست پاچه‌ای زد.

- بیان تو می‌خوایم زنگ بزنیم به ویسنا.

- باشه، الان میایم.

ویسنا دختر دیگه خاله کیشکا بود که مهاجرت کرده بود.

شب به خونه که برگشتیم مستقیم به تختم رفتم. فشار

روانی امروز و ماجرای نگین سرم رو به درد آورده بود.

گوشیم رو برداشتم. پیام اومده بود. از وکیل آرمین:

* من استعفا دادم. به وکیل جدید نظرتون رو بگین.

و یک شماره برام فرستاده بود. شماره رو سیو کردم و مدتی

بهش خیره شدم و بعد گوشی رو روی پاتختی پرت کردم.

اون روز ازش فرار کردم اما هفته‌ای که قولش رو گرفتم

خیلی زود به اتمام رسید. جواب دادم:

- هستم.

باربد هم گفته بود هست. شرط داشتم. نیازی به وکیل

گفتن نبود.

- جناب شباهنگ گفتن خیلی زود دیداری با شما خواهند

داشت.

- اینجا نیاد.





با خیال جمع گفت:

- نمایان. سه‌شنبه شما می‌تونید بیان؟

سه‌شنبه نمی‌تونستم. مامان باردار بود. دیروز فهمیده بودم. توی سن بالا و با وضعیت پس از سگته بارداریش نگران کنند بود و می‌خواستم دکتر بیرمش و همون سه‌شنبه وقت داده بود.

- نه، چهارشنبه میایم.

- باشه، براتون بلیط می‌گیرم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه.

گوشی رو کنار گذاشتم. این وکیل جدید رو نمی‌شناختم. اگه قرار بود دوباره به دم و دستگاه آرمین برگردم باید دورم رو بیشتر از آدم‌های قدرتمند پر کنم. این تشکیلات شاید یک روزی برای من بشه. شاید! البته الان ضعیف‌تر از اونی هستم که به این مسئله‌ها فکر کنم و فقط مراقبت از خودم و داداش‌هام در مقابل خشم آرمین مد نظرمه.

****دانای رمان****

دانیال به خونه برگشت تا آرامش پیدا کنه اما خبری از آرامش نبود. بین دنیل و بابک بحث به وجود اومده بود.





یعنی اولش شوخی بود اما حالا به بحث کشیده شده بود.
دانیال لباسش رو آویز کرد و به سرویس رفت تا دست و
صورتش رو بشوره اما کار به جایی رسید که مجبور به
مداخله شد. بابک به دنیل پرخاش کرد :

- تو همیشه اول فکت کار می کنه بعد عقلت.
دنیل گفت:

- این رو به من میگی چون همیشه بهت یادآوری می کنم چه
گندی زدی.

بابک جلو اومد. دنیل هم عقب نرفت. فاصله شون کم شد.
باربد خونه نبود تا میانجی گری کنه پس دانیال سریع از
سرویس بیرون اومد و بینشون ایستاد. دنیل با قلدری
گفت:

- داداش، دخالت نکن. این بین من و بابکه.

دانیال سرش رو بالا آورد. چشم هاش آروم بود، اما اون ها
واقعیت پشت این آرامش رو می شناختن. بابک خواست
کلافگی دانیال گریبان گیر خودش نشه پس پیش دستی کرد و
گفت:

- اون شروع کرد.

دانیال با صدای کمی بلند گفت:





- بسّه.

دنیل که از حرف بابک خیلی عصبانی شده بود گفت:

- نه دیگه این بار نمی‌ذارم این با مظلوم بازی‌هاش...

دانیال یک قدم جلو رفت. فاصله‌اش با دنیل فقط چند سانتی‌متر شد. صداش آروم بود، اما تهش یک تهدید سرد داشت:

- دنیل ادامه بده. فقط یک کلمه دیگه بگو و ببین چی می‌شه.

بابک نفسش رو حبس کرد. دنیل خشک شد. دانیال سمت بابک برگشت.

- تو هم. یک قدم دیگه برداری من مجبور می‌شم کاری کنم که هیچ کدومتون دوست ندارین.

بابک جرات نکردی چیزی بگو اما دنیل آروم گفت:

- باشه... تموم شد.

و انگار این جمله برای آروم کردن دانیال گفته شد. دانیال نفسش رو بیرون داد.

- بشینین. حرف نمی‌زنیم. فقط می‌شینیم.

و هر دو بدون هیچ مقاومتی نشستن. می‌دونستن که هیچی





به اندازه چند دقیقه سکوت بعد از اعصاب خوردی دانیال رو آرام نمی‌کنه.

قرار بود تا جمعه هفته دیگه دورهمی نباشه اما اتفاقی افتاد که قرار رو جلو انداخت. اون اتفاق بارداری ساناز بود. وحیده بعد از فیزوتراپی خاله‌ش رو برای آزمایشی که پیشنهاد دکتر بود، برده بود و بعد از گرفتن جواب مثبت از پارتی که اونجا داشتن شوکه به خونه مادر بزرگ آورده بود. دانیال یک روز کامل دنبال ماجرا رفت اما به هیچی نرسید.

همه مثل پروانه دورش می‌گشتن اما اون فقط نشسته بود و نگاهشون می‌کرد. سخته دست چپش رو از کار انداخته بود ولی هیچ دکتری تشخیص نداد چه بلایی از این سخته سرش اومده که بیخیال عالم و آدم شده و نه چیزی ناراحتش می‌کنه و نه خوشحالش. همه برای اون بچه ناراحت بودن اما کسی جرات نداشت بگه که بندازش و از شکستن دل خواهرشون می‌ترسیدن.

نگین سعی می‌کرد بیشتر دور ساناز بگرده تا به دانیال نشون بده من هوای مادرت رو دارم و عروس خوبی براش میشم. واحد با دانیال توی آشپزخونه پشت میز ناهارخوری فلزی چهارنفره که دیگه استفاده‌ای جز گذاشتن لوازم روش





نداشت نشسته بودن. واحد به ساناز نگاه می کرد و با وجود
غیرتی که دانیال روی خواهر و برادرش داشت به خودش
جرات داد و گفت:

- ناراحت نشی ولی کاش بچه رو می انداختید.

دانیال درحالی که به میز زل زده بود پوزخند زد.

- تو فکر می کنی من انقدر بی شعور هستم که به این گزینه

فکر نکردم؟ دکتر گفت انداختن اون بچه یکجا میشه با

مرگ خود مامان. گفت بچه چهار ماه و نیمشه.

- پس چطور تا الان خاله نفهمید؟

- نمی دونم فهمید یا نه. من آرش بهم گفت. اون هم حدس

زده بود.

با آوردن اسم آرش داغ دل وحید که از اون مرد متنفر بود

تازه شد.

- کاش حداقل طلاق مادرت رو از اون مرد بگیری و بیاریش

جای خودمون.

- دارم روش فکر می کنم. توی دو سال گذشته آرمین خیلی

سنگ می انداخت. می خواست انتقام طلاق مامان رو این

شکلی ازش بگیره. حتی نمی دونم چطور مجبورش کرد با





آرش ازدواج کنه. من اصلا تا بعد از عقدشون چیزی نفهمیدم.

با ناراحتی سری به دو طرف تگون داد و گفت:
- هیچکی خبر نداشت و خاله پنهانی رفت و عقد کرد. خبر دارم آرمین نمی داشت طلاقش رو بگیری.
دانیال نگاهش رو از مادرش که او مدن به اینجا هیچ تاثیری توی حالش نداشت گرفت و گفت:
- خودش هم نمی خواست. آرش بد باهاش رفتار نمی کرد اما اون مرد معتاد مفنگی بدرد مامان نمی خوره.
- اگه بخوای یک وکیل خوب معرفی می تونم بهت معرفی کنم.

اما دانیال می دونستم که با دستور آرمین آرش دو سوته باید مادرش رو طلاق بده.

- اگه نیاز شد میگم ممنون!
دو روز پیش با آرمین دیدار داشت و قراری بستن و دانیال شرط کرده بود.

- دو شرط دارم. من سراغ مواد و اسلحه نمیام و توهم حق اسلحه از منطقه من خارج کنی نداری و شرط دوم اینکه نزدیک برادرهام هم نباید بشی.





آرمین قبول کرده بود و سمت تهران و دو آذربایجان رو به
دانیال سپرده بود. حتی بهش گفته بود:
- بهتر توی تهران یک خونه برات بخرم.
- نه، فعلاً کنار اقوام بودن رو ترجیح میدم.
حالا باید زود جایی رو پیدا می کرد که اونجا قرارها و جلسات
مهم رو بذاره چون اینجا خطرناک بود. بلند شد و داخل
جمع رفت. برادرهایش هم اونجا بودن. واحد اومد و گفت:
- بیاین بریم اونور، بچه ها جمع شدن.
دنیل بلند شد، اما قبل از اینکه حرکت کنه، ناخودآگاه
نگاهش سمت دانیال رفت. دانیال هنوز مشغول حرف زدن
بود، اما با یک حرکت کوچک دست _ تقریباً نامحسوس _
به دنیل فهموند که «فعلاً نرو». می دونست که پسرهای
فامیل توی این دورهمی های گوشه خونه چه فیلم هایی رو
بهم نشون میدن و بلوتوث می کنند. دنیل دوباره نشست.
واحد تعجب کرد:
- چرا نمیای؟
دنیل گفت:
- بعداً میام. الان اینجا باشم بهتره.
بابک هم بدون اینکه کسی چیزی بگه کنار دانیال موند.





وقتی صحبت دانیال تموم شد، خودش رو به دنیل کرد و گفت:

- حالا، اگه می‌خواین برین.

می‌دید که شیطننت جوون‌ها تموم شده و مشغول بگو و بخند هستن. دنیل لبخند زد:

- باشه، الان می‌ریم.

دانیال با اینکه همسن و سال جوون‌های فامیل بود هیچ‌وقت توی جمع اون‌ها راه نداشت. همه به چشم بزرگ‌تر می‌دیدنش. همیشه توی جمع بزرگ‌ترها بود و تا حالا نشده بود جوون‌های فامیل فکر کنند که اون مرد پخته و فهمیده همسن و سال ماست. باربد هم همیشه فقط یک گوشه خلوت کنار جمع جوون‌ها می‌نشستن و تا کسی باهاش حرف نمیزد حرفی نمیزد. حالا هم توی جمع دنیل داشت برای چند نفر تعریف می‌کرد که چطور هفته پیش ماشینش وسط خیابان خاموش شده. با دست‌هاش ادا درمی‌آورد و می‌گفت:

- صد نفر از پشت بوق می‌زدن و من مونده بودم با یک ماشین خراب. دو سه نفر پیاده شدن من رو بزنند. وقتی دیدن واقعا راه نمیره بیخیال شدن.





جمع خندید. بابک گفت:

- آگه من بودم، همون جا ماشین رو هل می‌دادم توی جوب!

- تو؟ تو پلاستیک خرید رو هم نمی‌تونی بلند کنی بعد

ماشین به اون گندگی رو هل میدی؟

جمع دوباره خندید. شوخی‌ها تندتر شد. بابک هم جواب

داد:

- حداقل من کار ماشین رو هر دفعه به تعمیرگاه نمی‌رسونم.

- آره چون اجازه نداری پشت فرمون بشینی.

چند نفر گفتن:

- اوه اوه، دعوا شد!

اما هنوز همه می‌خندیدن. دانیال با شنیدن این حرف

متوجه شد که مشکلی پیش اومده و نگاه کرد و دو فردی که

حرف می‌زدن رو برادرهای خودش دید. اون می‌دونست که

شکل رابطه بابک و دنیل طوری هست که ممکن به سمت

نزاع بره. پس بلند شد و به اون سمت رفت و به شکلی که

جلب توجه نکنه انگار می‌خواد سی دی از روی دستگاه کنار

تلوزیون برداره سعی کرد بشنوه چی شده. دنیل هنوز

داشت می‌خندید و می‌گفت:

- بابک آگه یه روز رانندگی کنه، کل شهر تعطیل می‌شه!





بابک هم میخواست جواب بده که دانیال خیلی آرام و بدون لحن خاصی و حتی به صورت مصلحتی کمی مهربانانه گفت:
- کافیه.

دنیل همون لحظه مکث کرد. بابک هم دهنش نیمه باز ماند و حرفش رو خورد. دانیال ادامه داد:
- شوخی خوبه، ولی نه جوری که همدیگه رو خورد کنین. از دستی دم گوششون نگفت تا دیگران هم بفهمن همینطور که اجازه نمیده برادرهاش بهم توهین کنند به کسی هم اجازه نمیده بهشون توهین کنه. دنیل سرش رو پایین انداخت و بابک هم خودش رو جمع کرد. جمع که تا چند لحظه قبل میخندید، حالا با تعجب نگاهشون می کرد. آناشید زیر لب به آرشام برادرش گفت:
- این سه تا رو... دانیال فقط یه کلمه می گه، همه چی آرام می شه.

از اون طرف دانیال لبخند زد و سعی کرد جو رو به حالت قبلی برگردونه:

- حالا بیاین، کیک دستپخت وحیده رو آوردن. قبل از اینکه دنیل تمومش کنه، بریم یه تیکه برداریم.





دنیل خندید.

- باشه باشه، من اول نمی خورم!

بابک هم گفت:

- تو اول نمی خوری، تو تا آخرش می خوری.

این بار شوخی ها نرم بود، چون دانیال یک بار گفته بود
«کافیه» و همون یک بار کافی بود.

**** دانیال ****

وکیل جدید آرمین به دیدنم اومد. یک خانم حدود پنجاه
ساله، منظم و دقیق! به اندازه حرف میزد و بدون سوتی کار
می کرد. وقتی مشکل مکان رو مطرح کردم با دوتا تلفن
مشکل رو حل کرد و گفت:

- یک ویلا توی کرج برای شما انتخاب شده و تا فردا کلیدش
بهتون داده میشه. هرچه زودتر باید جلسه رو بذارید.
- من توی دو آذربایجان باید دو نائب داشته باشم.

چیزی گفت که خط قرمز من بود:

- می تونید برادرتون رو اونجا بفرستید.
مخالفت کردم.

- من برادرم رو از خودم دور نمی کنم.





- پس کسی رو توی دم و دستگاه پدرتون نمی شناسید که بخوان بفرستید؟

البته که می شناختم.

- دو نفر رو پیشنهاد میدم.

- بسیار خوب! زودتر هم باید اولین جلسه رو بذارید.

درحالی که نگاهم رو به هوا که داشت به سمت تاریک شدن می رفت دوخته بودم گفتم:

- من آماده هستم.

توضیحات کامل گفته شد و اون خانم از رستورانی که قرار داشتیم رفت و قبل از رفتنش گفت:

- بهتر شما شغل موقتتون رو رها کنید و به عنوان پوشش به شرکتی که ما برای کارهای پوششی مون درست کردیم برای کار برین.

- بسیار خوب، مشکلی نیست.

به جلو خم شد و با صدای آروم تری گفت:

- آدرس رو براتون ایمیل می کنم و دقت کنید که ایمیل رو پاک کنید.

اون زن رفت و من احساس کردم که با وجود اینکه مثل وکیل قبلی طرفدار من نیست اما فرد کار بلد و منصفی





هست. بهش درباره درخواستم برای طلاق مامان هم گفته بودم و قول داد که با آرمین صحبت می‌کنه. دوست داشتم مامان رو پیش خودم بیارم تا همون بچه‌ای که قرار بود امروز سونوگرافی نشون بده چی هست و باربد دنبالش رفته بود رو پیش خودمون دنیا بیاره. همون بچه‌ای که علاوه بر خواهر یا برادر بودن ما دختر یا پسر عمومون هم بود. به سرکارم رفتم و استعفا دادم و به بانک رفتم و موجودیم رو بررسی کردم. آرمین یک پول اولیه خوب برام ریخته بود. می‌خواستم ماشین رو عوض کنم ولی فعلا تغییر بزرگ کردن جلوی اقوام خیلی ضایع بود. گوشیم زنگ زد. باربد بود. - جانم!

- نمی‌دونم بگم مشتلق بده یا عزا بگیر.

خندم گرفت.

- پسره؟

خندید.

- بله.

- خوش قدم باشه ان شاءالله! کی از برادر عزیزتر! برادر دوتا هم باشه باز کمه.





با لحن سرخوش‌تری گفت:
- حالا خوب هندونه زیر بغل ما بذار!
خندیدم.

- برو خودت رو لوس نکن!
یکم مکث کرد بعد آروم گفت:
- با وکیل آرمین صحبت کردی؟
نگران گفتم:

- مامان که پیشت نیست؟
- نه بابا!

حالا انگار مامان بشنوه چقدر براش مهمه.
- آره صحبت کردم. حالا بیا خونه بهت می‌گم.
باشه‌ای گفت و خواست خداحافظی کنه که گفتم:
- باربد!
- جان!

از اینکه هر چهارتامون انقدر معذب بودیم که اینطور
جواب هم رو بدیم خوشحال بودم.
- هرچی نیازه برای مامان بخر.
با کلافگی گفت:

- اون مرتیکه از پول آرمین به اندازه کافی یخچال رو پر کرده





و یک پرستار هم برای مامان گرفته.
پوزخند زدم.

- مردک ساده احمق! چطور می‌تونه انقدر راحت وفادار به
کسی بمونه که با کمک برادر بزرگ‌ترش اون رو معتاد کرد تا
نتونه سهم ارثش رو بخواد؟
باربد هم پوزخند زد. خدا حافظی کردیم و قطع کرد.

**** دانای رمان ****

حالا که دانیال می‌تونست هر خونه‌ای که می‌خواد رو داشته
باشه می‌تونست از این آپارتمان بره اما خودش هم چنین
چیزی رو دوست نداشت. اقوام هوشون رو داشتن و از
همه بیشتر هوای بابک رو که سوگلی خاندان بود، داشتن.
بابک از بچگی پسر دوست داشتنی بود و هرچی بزرگ‌تر
میشد این خصوصیتش همراه باهاش رشد می‌کرد و چون
توی سن پایین مادر و پدرش طلاق گرفته بودن باعث شده
بود که دیگران بیشتر بخوان ازش مراقب کنند و بعد از
طلاق تا دو سال اون خونه مادر بزرگش زندگی می‌کرد و حتی
بعد از ازدواج مادرش همراهش رفت و تا برگشت دانیال به
تهران همونجا موند و چنان عضو عزیز خانواده شده بود





که وقتی اون بود کسی دیگه به چشم نمی‌اومد و این حتی گاهی باعث آزار خودش هم میشد.

اما بهر حال این محبت باعث میشد که دانیال بابت بابک خیالش راحت باشه. اما رو اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. اعتقاد داشت: هر اتفاق خوبی که خوشحالت میکنه رو قویاً و شدیداً خصوصی نگه دار! البته اینکه گاهی اقوام بابک رو لوس می‌کردن هم باعث آزارش بود.

**** دانیال ****

به دور و بر ویلا نگاه کردم. واقعا بزرگ و قشنگ بود. هنوز افرادی که قرار بود برای جلسه بیان نیومده بودن. این جلسه با روز کنکور بابک یکی بود و به دنیل سپرده بودم بابک رو برسونه و ماشین باربد دستشون بود. بابک بخاطر کنکور وقت نکرده بود گواهینامه بگیره. دوری توی ویلا زدم و به طبقه پایین برگشتم. برای اون روز یک پیراهن براق آبی با شلوار مشکی انتخاب کرده بودم و باربد هم پیراهن بنفش با کت آبی روشن و شلوار خاکستری پوشیده بود که بنظر من خیلی جلف شده بود اما خودش راضی بود. کل ویلا که قرار بود از حالا دست ما باشه دویست و سی متر بود که پنجاه متر حیاط داشت و بقیه‌ش ساختمون.



خونه دوبلکس بود و طبقه بالا فقط راهرو و سه اتاق داشت. طبقه پایین هم یک هال که یک دست مبل نه نفره و یک میز ناهار خوری دو نفر، و آشپزخونه بود. وسط هال یک گلیم بادمجونی پهن بود و اول هال آشپزخونه کوچیک بود و مبل سه نفره پشت به آشپزخونه قرار داشت و از بقیه مبل‌ها هم جلسه‌وار در دو طرف کشیده میشدن و آخر ویلا میز ناهارخوری قرار داشت. مبل‌ها چرم و بادمجونی رنگ و میز هم به همون رنگ بود. دیوار هم سفید بود و جلوی پنجره‌ها که به آشپزخونه می‌خورد پرده ساده شرابی زده بودن و در کل ویلاش مثل یک خونه قدیمی و فقیرانه تزئین شده بود. اگه بخوایم اینجا کار کنیم باید یک تغییراتی بهش بدم. یک خانم هم برای پذیرایی و کار اونجا بود که نگاهش بهم عجیب بود اما من اهمیتی ندادم. یکم بعد فهمیدم همون خانم که حنا نام داره توی این ویلا زندگی می‌کنه و انقدر مورد اطمینان هست که آرمین می‌ذاره همکارهاش رو ببینه. نگاهی به ساعت کردم. نیم ساعت دیگه مونده بود. چندبار بارید رو صدا زدم اما جوابی نیومد. همون خانم گفت:

- طبقه بالاست.



بلند شدم و بالا رفتم. به محض ورود من و باربد یک اتاق
رو برای خودمون انتخاب کردیم و قرار شد که تغییراتی
بهش بدیم. پس به اتاق انتخابیش رفتم. در رو باز کردم.
روی تخت دو نفره و فلزی اتاق پشت به من نشسته بود و
انگار با گوشیش بازی می کرد.

- باربد!

گوشی رو پایین آورد و صاف نشست اما به سمت من
برنگشت. گفتم:

- ببخشید مثل اینکه مزاحمت شدم!

- یک لحظه واستا.

توی صداش یک قاطعیت خاصی داشت که باعث شد
نگران بشم. یک کار دیگه با گوشیش کرد بعد برگشت و از
اونور تخت خودش رو به اونور تخت رسوند و پاهاش رو
آویزون کرد.

- بیا اینجا بشین.

و به کنارش اشاره کرد. رفتم و کنارش نشستم. برگشت و
نگاهم کرد. منتظر بودم ببینم چه حرف مهمی می خواد
بزنه. حدس می زدم برای همین جلسات و کار آرمین باشه اما
حرفش چیز دیگه ای بود.





- یک مسئله‌ای هست که گفتم خودم زودتر بهت بگم
چون ممکن بعدا که بفهمی ناراحت بشی که چرا بهت
نگفتم.

- چی؟ خوب چرا بهم نگفتی؟
از اینکه حدسش رو ناخودآگاه انجام دادم خنده‌ش گرفت و
گفت:

- من دوست دختر گرفتم.

- چی؟!

فقط درحالی که لبخند کوچیکی روی لبش بود نگاهم کرد.
ناراحت گفتم:

- اما تو فقط بیست و سه سالته.

- خوب باشه.

خیلی خونسرد برخورد می‌کرد. اون توی این سن می‌خواد
ازدواج کنه؟ اگه نمی‌خواست پس برای چی باهاش دوست
شده بود؟ نکنه...

- چه نیازی بود آخه؟

با همون آرامش گفت:

- کار دله دیگه.

آروم‌تر شدم. همون موقع نسیم خنکی از پنجره هم بهم زد





که حال رو بهتر کرد.
- یعنی عاشق شدی؟
- هی!

جواب من هی نبود. باید جواب درست به دلنگرونی هام
می داد.

- عاشق شدی یا نه؟
خندید.

- چه فرقی می کنه؟
- خیلی فرق می کنه بارید.

بعد از گفتن این حرف مشتم رو روی میز کوبوندم.
- آره عاشق شدم.

یکدفعه ترسی که از رابطه با اقوام بود سراغم اومد:
- از اقوام که نیست؟
- نه بابا!

خیالم راحت شد.

- کی هست؟ کجا باهم آشنا شدید؟ همکارین؟
با چشم هایی که به وضوح نشانه محبت عمیقش به اون
دختر بود گفت:

- اسمش نیوشاست. نوزده ساله ش. آره، یک پروژه





- مشترک داشتیم.
- چند وقته دوستی هستین؟
- با حوصله به دل‌نگرانی‌هام جواب داد.
- حدود چهار ماه.
- زدم پس کله‌ش. خندید.
- چهار ماه دوست دختر داری به من نمیگی؟!
- آخه اون موقع ما هنوز درگیر سخته مامان بودیم دوست نداشتم فکر کنی چقدر من بی‌ملاحظه‌م.
- بنظرم دلیلش منطقی می‌اومد. ساعد دستم رو روی رونم گذاشتم.
- من رو بگو که اصلا نفهمیدم. چقدر تو آب زیره کاه و موذی هستی.
- دوباره خندید.
- مرگ! نیش‌ت رو ببند!
- بعد بلند شدم و قبل از بیرون رفتن درحالی که خودم هم براش خوشحال بودم گفتم:
- باید این خانم بد سلیقه رو که راضی شده به تو پا بده ببینم. یکبار باید قرار بذاریم.
- آره، آره حتما.





لبخند زدم و به ساعت بالای در اشاره کردم.
- بدو مجنون که الان آقایون میان.

****دانای رمان****

عصر بود. دانیال از یک جلسه کاری بیرون اومده بود و داشت از خیابان رد می شد. ماشین ها بوق می زدند، و دانیال طبق معمول با قدم های تند در حال گذر بود که یک متور نزدیکش ترمز کرد و یک دختر از پشت موتور پیاده شد. موهایش از زیر شال بیرون زده بود، چشم های درشت، لبخند نیمه شیطون، و یک اعتماد به نفس عجیب. کیفش رو روی شونه انداخت و مستقیم سمت دانیال اومد.
- هی آقا. تو همیشه این قدر جدی راه می ری؟
دانیال ایستاد. تعجب کرد. فکر کن داری توی خیابون راه میری و فکر بدبختی های خودتی که یک دختر اینطور مزاحمت میشه.

- مشکلی هست؟!

دختر خندید. یک خنده لاتی و مطمئن.

- نه. فقط فکر کردم شاید یک آدم جدی مثل تو یه لحظه وقت داشته باشه کمک کنه.

دانیال ابرو بالا برد:





- کمک؟

دختر یک قدم نزدیک تر شد .

- آره. الینا هستم. آدرس رو گم کردم، به نظر می رسه این

دور و بر رو بشناسی .

- کجا می خوای بری؟

الینا این بار کمی لوندتر لبخند زد .

- اگه بگم، همراه میای؟

دانیال بدون لبخند گفت:

- بگو کجا.

الینا خندید:

- باشه باشه، کافه روبه روی پارک ملت، قرار دارم.

دانیال مسیر رو نشان داد:

- دو تا خیابون پایین تره. سمت راست.

الینا سر تکون داد، اما نرفت. چند ثانیه نگاهش کرد و بعد

با همون حالت بازیگوش گفت :

- تو همیشه همین قدر مختصر حرف می زنی؟

دانیال بدون لبخند نگاهش کرد. این دختر بیشتر از اینکه

جلف باشه شجاع بود و این رو دانیال دوست داشت.

- معمولاً.





الینا لبخندش عمیق‌تر شد.

- من آدمای کم‌حرف رو دوست دارم .
دانیال چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد. الینا کیفش رو روی
شونه جابه‌جا کرد و گفت:

- اگه یه روز خواستی کمتر جدی باشی من رو خبر کن .
بعد شماره‌اش رو روی یک کاغذ کوچک نوشت و توی یقه
دانیال انداخت.

- اسمم الیناست، یادت نره.

و رفت. دانیال همان‌طور ایستاد، بعد کاغذ رو برداشت و
نگاه کرد. تمام طول راه به کاغذ فکر می‌کرد. کاغذ کوچیکی
دستش بود که شماره یک دختر، دختری که احساس
می‌کرد با بقیه دخترها فرق داره روش بود. شماره‌ای که
گاهی به این نتیجه می‌رسید که به گوشه‌ای پرتش کنه و
گاهی به این نتیجه می‌رسید توی گوشیش سیوش کنه و در
نهایت کاغذ بین دو انگشتش بود که گاهی مچاله میشد و
گاهی با انگشت سوم به حالت عادی برمی‌گشت و در آخر
بی‌نتیجه توی کشوی میز رها شد.

روز کنکور رسید .





بابک از کنکور راضی بود و دانیال به شوخی تهدیدش می کرد
که بد نیاره و باربد هم می گفت:

- بابک تو نه مثل من استعداد برنامه نویسی داری و نه مثل
دنیل مدرک زبان پس اگه دانشگاه قبول نشی به هیچ دردی
نمی خوری.

دنیل حرف رو گرفت و گفت:

- چرا تو استعداد برنامه نویسی داشته باشی و من مدرک
زبان؟

- چون واقعیت اینه.

- ا؟ نه بابا!

بابک با وجود خستگی کنکور به حرف هاشون می خندید.
دانیال گفت:

- بابک برو یک دوش بگیر بیا که کابوس تموم شد.

- کابوس اصلی تازه شروع شده. حالا معلوم نیست که چی
قرار سرم بیاد. اصلا مثل قیامت می مونه. دیگه دستت به
جایی بند نیست. باید سر پل صراط بایستی ببینی چی برات
تصمیم می گیرن.

- برو بچه چرت نگو!

بابک خندید و رفت دوش بگیره و دانیال داشت به دنیل





توضیح می‌داد یک شرکت جدید کار پیدا کرده که تا ساعت دو بعد از ظهر بیشتر نیست. وقتی بابک از حموم در اومد دنیل روی زمین نشسته بود و داشت پازل هزارقطعه‌ای رو که از صبح شروع کرده بود ادامه می‌داد. بارید روی مبل روبه‌روی کولر لم داده بود و داشت با گوشیش تندنند کار می‌کرد. دانیال هم کنار میز نشسته بود و داشت سیب پوست می‌گرفت. دنیل گفت:

- بابک، بیا کمک کن این پازل رو تموم کنیم.
- من خسته‌م. تازه، من مغزم برای پازل خیلی بزرگه، حوصله این چیزا رو ندارم.
- مغزت بزرگه؟ تو هنوز فرق چپ و راست رو نمی‌دونی. وقتی میگم راست یواشکی به دست‌هات نگاه می‌کنی.
- بابک دید که دانیال هم زیر لب درحالی که به سیب زل زده بود خندید پس حرصش گرفت و خطاب به دنیل که ضایعش کرده بود گفت:
- اون یه بار بود! تازه، تو هم اون روز ماشین رو اشتباهی توی کوچه کناری بردی. با اینکه چند ماه اینجا داریم زندگی می‌کنیم.
- اون عمدی بود، اونجا کار داشتم.





- آره جون خودت.

دانیال که داشت سیب‌ها را قاچ می‌کرد، گفت:

- بیاین، دعوا نکنین. هر کی یه قاچ برداره.

بابک سریع دستش را دراز کرد و دو تیکه برداشت. دنیل گفت:

- هو! شکمو تو همه خوراکی‌ها رو تموم می‌کنی.

- خوب من کم سنم باید تقویت بشم.

- تو هجده ساله‌ت بابک.

اما بابک با حاضر جوابی گفت:

- خب کوچیک‌تر از تو که هستم. تو هجده ساله نبودی

بدونی چه سنيه همش باید خوراکی بخوری وگرنه ضعف می‌کنی.

دانیال خندید. بعد از چند دقیقه، دنیل یک تکه از پازل را

پیدا کرد و با هیجان گفت:

- دیدی؟ پیدا کردم! این قطعهٔ سختش بود!

بابک گفت:

- سخت نیست اگه من حل می‌کردم دو دقیقه‌ای تموم بود.

تو شوتی!

- تو اگه بلد بودی کمک می‌کردی. تو جایی که برنده نباشی





نمیای ضایع نشی.

- نخی، کمک نکردم چون اگه کمک کنم همه چی خیلی

سریع تموم می شه و تو ناراحت می شی.

بعد خودش رو از روی مبل به سمت دانیال کشوند.

- داداش... می شه یه قاچ دیگه بدی؟

- تو که سه تا خوردی.

- خب... من کوچیک ترم.

دنیال داد زد:

- باز شروع شد!

هر سه زیر خنده زدن و بارید همچنان مشغول گوشیش بود.

مائیم ک از باده بی جام خوشیم

هر صبح منوریم و هر شام خوشیم

گویند سرانجام ندارید شما

مائیم ک بی هیچ سرانجام خوشیم

** دانیال **

توی کافی شاپ منتظر بارید و اون خانم بودم. چه این خانم

همسر برادرم بشه و چه فقط یک مدت توی زندگی برادرم

باشه برای من قابل احترام بود. از طرفی دوست نداشتم





رابطه باربد بدون اطلاع من باشه چون هرچند که برادر
اطلاع داشتم اما اون هم جوون بود و من اصلا به روابط
دختر و پسری برای غریزه حیوانی اعتقاد نداشتم. این
مدت به یک چیز دیگه هم فکر می کردم.

دوست داشتم از باربد پرسم چطور میشه با یک دختر
شروع کرد اما هنوز جرات اینکه اعتبارم رو به خطر بندازم
نداشتم. چرا حالا اون دختر؟ شاید چون اولین دختری بود
که مستقیم بهم شماره داد. البته نگین هم پیشنهاد داد اما
چی بود که این برام فرق داشت.

توی همون حال چشمم خورد به یک مرد که نشسته و به
آتش شومینه کافه زل رده. توی ذهنم گذشت:
تو چه میدانی آدمی که به یک نقطه خیره مانده و به
موسیقی دلخواهش گوش میده ،
در آن نقطه‌ی کوچک که به آن خیره شده چه چیزهایی
میبیند ، چه چیزهایی میشنود ،
و چه چیزهایی احساس میکند...

بالاخره وارد شدن. از همون دور دختر رو نگاه کردم.
متوجه شدم کمی قوز داره. به سبک مد اون موقع مانتوی
کوتاه تا بالای زانوی به رنگ دودی با شلوار کرم و شال





نقره‌ای که زیرش کلیپسی بود که حسابی قدش رو بالا آورده بود.

نمی‌فهمیدم که این کلیپس‌ها چرا مد شده اما برای رفتنش لحظه شماری می‌کردم. نزدیک رسیدن و بلند شدم. باربد سریع معرفی‌مون کرد. اون دختر دستش رو به سمت من دراز کرد و من درحالی که به چهره‌ش زل زده بودم باهاش دست دادم. رنگ صورتش پشت کرم‌پودرهای غلیظ که جز آرایش اون زمان بود گم شده بود. صورت زنانه‌ای داشت که به سنش نمی‌خورد. گونه‌های خوشحالت، دماغ سرتیز عملی، چشم‌های خوشحالت مشکی و موهای آزاد زیر شال مشکی داشت و هیکلش با وجود سن کم روفرم نبود و در مجموع معمولی بود.

- دانیال خان! خیلی دوست داشتم ببینمتون!

- همچنین! بفرمائید بشینین!

هر سه پشت میز نشستیم. باربد گفت:

- نیوشا جان داداش علاقه داشتن شما رو ببیند و با

خانواده ما آشنا بشی.

نیوشا به من نگاه کرد و با ادب و احترام گفت:

- من هم خیلی دوست داشتم پسر بزرگ آرمین رو ببینم.



همه می گفتن که شما از لحاظ رفتاری خیلی به خودشون شباهت دارید.

جا خوردم. مگه این دختر همکار باربد نبود پس آرمین رو از کجا می شناخت؟! به باربد نگاه کردم که روش رو گرفت پس دوباره برای جواب خواهی به خود دختر نگاه کردم.

- شما آرمین رو می شناسید؟

- بله، من دختر وکیل جدید ایشون هستم. از همین زمینه هم با باربد جان آشنا شدم. فکر کردم در جریان هستید. اصلا در جریان نبودم. سر باربد هم پایین بود و خونسردیش نشون می داد که منتظر مونده من خودم بفهمم. دختر ادامه داد:

- البته من با پدرم زندگی می کنم. پدر و مادرم طلاق گرفتن. سر تکنون دادم. تا آخر دیدار نفهمیدم چه حرف هایی بینمون رد و بدل شد. قرار شد باربد با ماشین خودش اون دختر رو برسونه اما من که می خواستم با باربد حرف بزنم گفتم:

- من هم با تو میام فردا میام ماشین رو برمی دارم. کافه نزدیک خونه مون بود. باربد سر تکنون داد. وقت سوار شدن قبول نکردم که جلو بشینم و نیوشا رو نشوندم و



خودم عقب نشستم. خونه شون توی مرکز شهر بود. از هردومون خداحافظی کرد و رفت و من هم جلو نشستم. باربد در سکوت ماشین رو به راه انداخت و تمام مدت من به نیمرخش زل زده بودم. بالاخره ماشین رو کنار یک پارک نگه داشت و به سمتم برگشت و گفت:

- جان!

- این دختر چی می گفت؟

نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت.

- چطور باهاش آشنا شدی؟

- مادرش قبل از اینکه وکیل آرمین باشه منشی یکی از دفاترش بود.

- چه زمان؟ وقتی باهاش همکاری می کردیم؟

سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:

- یک چیزی هست که تو باید بدونی.

- چی؟

- من این مدت همکاریم رو با آرمین قطع نکردم.

اول خوب متوجه نشدم چی میگه بعد یکدفعه ویندوزم جا افتاد.

- چی؟!





صدام بالا رفت و دست خودم نبود. چیزی نگفت. کلافه گفتم:

- با توام. چیزی داری میگی؟!
- معذرت می‌خواهم که بهت نگفتم اما اگه همکاری من هم نمی‌بود همین چند ماه هم آرمین ما رو به حال خودمون رها نمی‌کرد. اون نمی‌خواست آبروش بره که پسرش باهاش همکاری نمی‌کنه. من قول برگشت تو رو دادم.
لعنت به این زندگی! یعنی میشه یک روز این کابوس تموم بشه!

- تو با من دورویی کردی؟!
جواب نداد. با مشت به داشپورت کوبیدم.
- جواب بده!

- من فقط خواستم از خودمون مراقبت کنم. آرمین بی‌رحمه! فکر می‌کنی اون قبول می‌کرد که ما بخاطر سخته مادرمون توبه کنیم؟

- تو توی کارش موندی تا اون اموال رو بدست بیاری.
با حرص نگاهم کرد و گفت:
- اگه قصد اون اموال کوفتی رو داشتم که تو رو وسوسه به برگشت نمی‌کردم.





ذهنم نمی کشید که کجا وسوسه به برگشتم کرد اما لابد
راست می گفت. عصبی و کلافه به روبه رو نگاه کردم اما
جایی رو نمی دیدم و بیشتر نگران بودم.

- تو توی این راه خطرناک، توی این جای خطرناک با
آدم های خطرناک تنها بودی.

انگار اوج نگرانی و ناراحتی من از این حرف رو درک کرد که
دستش رو روی دست مشت شده روی زانوم گذاشت.
برگشتم و نگاهش کردم. با اون آرامشی که مخصوص
خودش بود گفت:

- اما من مطمئن بودم که تو برمی گردی و من تنها نمی مونم.
من جرات تنها موندن توی اون جو رو نداشتم دانیال.
پشتیبانم تو بودی.

آرامش و دلداریش خیلی زود درم اثر کرد و با خودم فکر
کردم هرچی بود گذشت. وقتی دید آروم تر شدم ماشین رو
روشن کرد و بعد از اینکه لبخندی بهم زد دوباره حرکت
کرد.

**** دانای رمان ****

اما کلافگی دانیال از این اتفاق تموم نشده بود و توی خونه
هر لحظه ممکن بود سر یکی دیگه خراب بشه. شب بود و





تازه شام خورده بودن. دانیال ظرف‌ها رو جمع می‌کرد و بارید داشت میز رو پاک می‌کرد و دنیل هم جا ظرفی رو مرتب می‌کرد تا ظرف‌ها رو که تازه شست اونجا بذاره. بابک روی مبل نشسته بود و با گوشی‌ش ور می‌رفت. دانیال گفت:

- می‌شه یه لحظه گوشی رو بذاری کنار و کمک کنی؟

بابک بدون اینکه سرش رو بلند کند گفت:

- الان... یه دقیقه صبر کن، دارم جواب می‌دم.

دانیال چیزی نگفت. بارید از آشپزخانه گفت:

- بابک حداقل بیا لیوان‌های چای رو ببر.

بابک باز هم گفت:

- باشه بابا، الان.

اما «الان» طولانی شد. دانیال رفت سمت مبل و روبه‌روی

بابک ایستاد و با جدیت گفت:

- بابک من از صبح بیرون بودم. تو هم خسته‌ای، قبول.

ولی توی این خونه سه نفر دیگه دارن کار می‌کنند.

بابک بالاخره سرش رو بلند کرد. کمی عصبی گفت:

- خب منم امروز کار داشتم. همیشه که نمی‌تونم دنبال

کارهای خونه بدم. گ





- من نگفتم همیشه. فقط گفتم الان کمک کن. پنج دقیقه است دارم صدا می زنم.
بابک گوشی رو کنار گذاشت و گفت:
- باشه.. ولی لازم نیست این قدر جدی بگی. انگار کار بدی کردم.

دانیال نفسش رو بیرون داد.
- من جدی نیستم. فقط خسته‌م. وقتی می گم کمک کن، یعنی واقعاً نیاز دارم.

بابک چند لحظه ساکت شد. بعد آروم گفت:

- باشه داداش حق داری!

دنیل از آشپزخانه سرش رو بیرون آورد و گفت:

- بالاخره یکی کوتاه اومد.

بابک خندید و گفت:

- خفه شو دنی!

دنیل گفت:

- دیدی هنوز بحث تموم نشده!

دانیال هم بی صدا خندید. تنش بینشون مثل بخار از بین رفت. بابک بلند شد و به آشپزخانه رفت و به بارید گفت:
- باشه، من می شورم. تو بشین یه کم استراحت کن.





بحث تموم شد و کلافگی دانیال هم در همدلی خانواده از بین رفت. البته اون تنها بهانه‌ای نبود که می‌تونست اون شب رو به برادرها زهر کنه و بهانه دیگه‌ای هم دست دانیال اومد که اینکه با فهم از کنارش رد شد نشون می‌داد دانیال اون سال‌ها از چه سلامت روان بیشتری از دانیال سال‌های نه چندان دور در آینده که فشار روانی حاکی از انتخاب‌های خودش در زندگی ساخته، داره. ساعت دوازده بود و همه توی هال نشسته بودن.

دنیل داشت با لپ‌تاپ کار می‌کرد. بابک روی مبل دراز کشیده بود و با گوشی‌اش ویدیو می‌دید و باربد هم که متوجه بود دانیال بخاطر کار اون بی‌قرار هست با عذاب وجدان دانیال رو که به هر طرف خونه سرک می‌کشید تا حواس خودش رو پرت کنه زیر نظر داشت. دانیال از اتاق بیرون آمد و گفت:

- دنیل، امروز نوبت تو بود که زباله‌ها رو ببری پایین. هنوز سر جاشه.

- ا ببخشید یادم رفت.

- این سومین باره که یادت رفت.

بابک از گوشی‌ش سرش رو بالا آورد و یک نگاه متعجب به





دانیال که امروز حساس شده بود انداخت و بعد دوباره به
گوشیش نگاه کرد. دنیل غر زد:
- می برم دیگه، چرا گیر می دی؟
- گیر نمی دم. فقط می گم کاری که نوبت توئه رو انجام بده.
- خب منم امروز کلاس داشتم. فکر نکن فقط تو
خسته ای.

دانیال آرام نشست روی صندلی روبه رویش:
- من نگفتم تو خسته نیستی. فقط می گم یه کار کوچیکه.
سه دقیقه وقت می گیره.

- باشه... ولی چرا همیشه فکر می کنی اگه کاری رو ده بار
بهم نگی انجام نمیدم؟

دانیال لبخند کوچیکی زد:
- چون واقعاً اینطوره.

باربد خندید و دنیل مکث کرد. بعد گفت:
- خب... آره. ولی امروز واقعاً یادم رفت.

دانیال گفت:

- باشه. ولی اگه نمی تونی، بگو. من می برم. فقط نگه ندار که
بعداً یادمون بره و خونه بو بگیره.
- نه... نمی خوام تو ببری. الان می رم.





- مطمئنی؟

دنیل درحالی که بلند میشد گفت:

- آره. چون آگه نبرم، بابک تا فردا شب مسخره‌م می‌کنه.

بابک از اون طرف هال گفت:

- من همین حالا منتظرم تو بری و برگردی تا مسخره‌ت کنم.

دنیل بالش رو به سمتش پرت کرد.

- خفه شو!

دانیال خندید و گفت:

- برو دنی. بعدش بیا چای بخوریم.

دنیل بلند شد، کیسه رو برداشت و گفت:

- باشه.

باربد جدی دانیال رو نگاه کرد و با لحن قاطعی که پیغام

درش نهفته بود گفت:

- بهتر بعد از چای بری بخوابی.

دانیال چشم غره‌ای بهش رفت که یعنی این دو شهاب

سنگ بخاطر تو از کنار جو خونه رد شد و سری تکون داد

یعنی باشه.

** دانای رمان **





خونه خاله کیشکا شلوغ بود. نذری داشت. همه دور هم
نشسته بودن، چای می خوردن و حرف می زدن. چهار برادر
تازه وارد شده بودن و هنوز سلامها تموم نشده بود که
توجهها ناخودآگاه سمت بابک رفت. دای رادوین گفت:
- بابک جان! بیا اینجا ببینم، چقدر لاغر شدی!
بعد منتظر جوابش نمود و اون رو کنارش نشوند. باربد زیر
لب به دانیال گفت:
- باز شروع شد...
بابک با خجالت نشسته بود. چند دقیقه بعد، نگین یک
ظرف میوه آورد. به همه پذیرایی کرد و وقتی بابک
برنداشت با خنده گفت:
- این بچه همیشه ناز داره.
بابک خندید و گفت:
- بابا من بچه نیستم.
- تو همیشه بچه جمعی!
چند نفر تأیید کردن. خاله عسل گفت:
- بابک یه چیز دیگه ست. دل آدم نمیاد چیزی بهش بگه.
دنیل با خنده گفت:





- به ما چرا دلتون میاد؟
- شماها مردی شدین اما بابک یه جور معصومیت داره.
بابک سرش رو پایین انداخت. گونه‌هایش یکم سرخ شد.
دانیال نگاهش کرد و لبخند زد. اگر سختگیری‌های دانیال
نبود بابک تا حالا خیلی لوس شده بود. پدر بزرگ بزرگ
دستش رو روی شانه بابک گذاشت و گفت:
- این بچه همیشه نور خانواده بوده

**** دانیال ****

به شرکتی که آدرس داده بودن رفتم. وارد که شدم همه
برام بلند شدن. یک واحد توی آپارتمان تجاری بود که پنج
کارمند جز من داشت. همه رو بهم معرفی کردن. پوششی
فقط تجارت بهشون مربوط میشد اما در اصل هسته اصلی
آرمین در تهران بودن که قرار بود من بشم رییسشون ولی
من به رییس قبلی گفتم:
- چون من هیچ تجربه‌ای ندارم به کمک شما احتیاج دارم.
لبخند زد.
- نگران نباشید ما شما رو تنها نمی‌ذاریم.
بعد گفت:





- یک نفر توی اتاق مدیریت منتظر شماست.
- کیه؟

- بهتر خودتون ببینید.

بلند شدم و درحالی که کنجکاو و کمی نگران بودم به اتاق مدیریت رفتم. کسی که روی صندلی بود بلند شد. طناز بود. همسر فعلی آرمین. یک زن سی ساله که کت و شلوار گرمی پوشیده بود و روسری ساتن کوچیکی به رنگ مسی به سر داشت و جز یک فر کج از موهای نباتیش بقیه موهایش داخل بودن و نسبت به آرایش‌های اون زمان جز رژ لب قرمز آرایش کمی داشت.

- طناز!

جلو اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- خوبی دانیال جان؟

باهم دست دادیم. نگاه بدی به طناز نداشتم. وقتی که خونه اصفهان بودیم رابطه‌مون نسبتاً خوب بود. طناز حد خودش رو نگه می‌داشت و نشون می‌داد هیچ علاقه‌ای به پیروبی از هوای نفس نداره و تنها چیزی که براش توی دنیا مهم پول و ثروت هست. با هرکی جز کسی که بخواد پا توی





کفشش کنه راه میاد و احترام همه رو داره و به من و باربد
هم علاقه داشت.

همیشه سر میز غذا دقت می کرد ماهم باشیم و اگه حالمون
بد بود و نمی تونستیم بریم بهمون سر میزد و هروقت کسی
از افراد آرمین می اومد من رو با احترام بهشون معرفی می کرد.
- مرسی تو خوبی؟ بشین ببینم چه خبر!

روی مبل نشست و کیف برند چرمش رو که یک روسری به
دستهش بسته بود روی پاش گذاشت. من هم نشستم و
درخواست جای دادم و گفتم:
- اومدم اصفهان ندیدمت.

نفس عمیقی کشید.

- آره راستش یکم با بابات به مشکل خورده بودم.

- کی با اون به مشکل نمی خوره.

خندید و آهی کشید. جدی پرسیدم:

- اون از تو خسته شده؟

- آره، اما من نمی ذارم به این سادگی از دستم راحت بشه.

بعد به من گفت:

- اتفاقا برای همین مزاحم تو شدم.

- من چه کاری می تونم برات انجام بدم؟





- ازت می‌خوام یک کاری نکنی؟
- به اینطور عجیب و غریب حرف زدن طناز عادت کرده بودم پس با خونسردی گفتم:
- چه کاری نکنم؟
- همون موقع در زدن و دوتا چای آوردن و گذاشتن. ایستاد تا اون آقا بره و بعد گفت:
- ازت می‌خوام اصرار به طلاق مادرت نکنی.
- یکم مکث کردم بعد گفتم:
- این‌ها چه منافاتی باهم دارن؟
- شاید آرمین یادی از گذشته کنه.
- خندیدم.
- مادر من سخته کرده و پیر هم شده واقعا احساس می‌کنی که آرمین ممکن دوباره بهش حس داشته باشه؟
- آرمین وقتی عاشق مادرت شد که اون قیافه نداشت. پس چه معلوم؟ مخصوصا اینکه آرمین طالب اون جدایی نبود.
- الان فرق می‌کنه. مادرم هیچی براش اهمیت نداره.
- طناز به جلو خم شد.
- اما اون برای آرمین اهمیت داره.
- عمرا!!





- می‌دونی چرا من با آرمین قهر کردم و پیش بابام رفتم؟
نگاهش کردم. گفت:

- چون آرمین وقتی مامانت بیمارستان بود اومده بود تهران
و هر روز می‌رفت از پشت شیشه مامانت رو می‌دید.

ابروهام بالا پرید. عجب! یکدفعه چیزی به ذهنم رسید.

- تو به مامانم گفتی طنناز؟!!

یکم مکث کرد بعد گفت:

- چی؟!!

- تو به مامانم گفتی ما کار خلاف می‌کنیم؟!!

با حرص صاف نشست و گفت:

- البته که نه! به من چه!

- پس کار کیه؟

سکوت کرد و گفت:

- بذار آرمین بگه. میگه بهت. خودش گفته که میگه.

سر تکون دادم و دوباره بحث قبلی رو وسط آوردم:

- اما ماجرای مادر من ربطی به رابطه شما نداره. من

طلاقش رو می‌گیرم و اون باید شرایطش بهتر بشه.

- هرچی برای بهتر شدن شرایطش لازمه من در اختیارش

می‌ذارم.





- نمی‌تونم قبول کنم با اون آرش معتاد باشه. نمی‌خوام برادرم زیر دست اون بزرگ بشه.

اخم‌هاش توی هم رفت و نگاهی که همیشه به کسی که روبه‌روش می‌ایستاد رو بهم انداخت و گفت:

- تو اینکار رو نمی‌کنی، وگرنه من رو روبه‌روت می‌بینی.

با حرص نگاهش کردم. ابروی بالا انداخت و گفت:

- و تو این رو نمی‌خوای، نه؟

با حرص نگاهش کردم بعد بیرون اومدم .

از تَنگ پریدیم به امید رهایی

ناکام تقلای و بیهوده تلاشی

با بارید و چند کارگر لوازم رو به ویلا بردیم. حنا خانم در

رو باز کرد. هنوز نگاهش خاص بود.

- یکم لوازم برای ویلا آوردیم.

- باشه.

همین رو گفت و رفت. من به این زن مشکوک بودم. نکنه

نفوذی بود؟ باید مطمئن می‌شدم. مشغول چیدن ویلا

شدیم. حتی خودم کمکشون می‌کردم. ته سالن یک فرش

فانتزی خاکستری انداختیم و ده عدد صندلی چرم مشکی رو

با میزهاش مرتب به صورت هیئت چیدیم و مبل سه نفره



- رو همون روبه روی آشپزخونه گذاشتیم که جای من باشه.
 جلوی آشپزخونه رو کلا یک بنر چوبی بزرگ با عکس
 داریوش اول زدیم که پشتم پس زمینه خوبی داشته باشه و
 میز ناهارخوری و مبل ها هم دادم که همون کارگرا برای
 خودشون یا کسی که نیاز داره بیرن. اتاق ها هم طبق
 سلیقه مون چیندیم. با باربد سرخوش بودیم. گفتم:
 - یکبار باید پسر ها رو هم اینجا بیاریم.
 - بگیم اینجا برای کیه؟
 - میگیم برای یکی از دوست هام هست.
 این فکر باعث شد باربد پیشنهادی بده:
 - بهتر اصلا یک سفر بریم. تابستون هم هست.
 بنظر پیشنهاد خوبی می اومد.
 - بذارم ببینم چی میشه باشه. فعلا که آرمین می خواد برای
 بررسی شرایط تهران بیاد.
 - کی؟
 - گفته همین هفته میاد اما تاریخ دقیقش مشخص نیست.
 باربد سعی کرد با بی علاقگی بگه اما من می دونستم از، سر
 ترس میگه:
 - میشه وقتی آرمین هست من نباشم؟ اصلا حوصله اش رو

ندارم.

همون موقع ای که اصفهان بود هم سعی می کرد تا حد امکان کمتر با آرمین روبه رو بشه. حتی با اینکه توی یک خونه زندگی می کردیم. حق هم داشت. مردی که در دوه پیش زندگی مون فقط پدرمون بود حالا یک آدم خطرناک مشخص شده بود.

- آره، تو نیازی نیست باشی. اصلا اینجا نمیداد که تو بخوای حضور داشته باشی، به شرکت میداد.

- اگه تونستی از زیر زبونش بکش که کی به مامان ماجرا رو گفته.

- اینبار حتما ازش می پرسم، قول داده که بگه.

سر تگون داد. هردو خیلی کنجکاو بودیم که کسی رو که این بلا رو سرمون آورده پیدا کنیم و انتقام ازش بگیریم. انتقام؟ منظورم از انتقام چی بود؟ من تا حالا با کسی برخورد نکرده بودم؟ واقعا قصد همچین کاری دارم؟ قصد حرکتی مثل عادی ترین حرکت آرمین رو دارم؟ من همچین آدمی هستم؟ نه، نه من رو توی این راه ننداز خدایا! یک حس بدی توی وجودم می گفت: اگه نمی خواستی سمت اینکارها بیای چرا دوباره به دم و دستگاه آرمین برگشتی؟



آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم تا این فکرها از سرم بره.

قرار بود آرمین بیاد تا به شرکت سر بزنه.

افراد شرکت هم مثل من استرس داشتن. آرمین اصلا محبوب نبود. زنگ واحد که به صدا در اومد یک حس بدی به همه دست داد. منشی در رو باز کرد و من دوباره آرمین رو دیدم. انگار نسخه پیر شده خودم بود. پشتش هم وکیلش و سمت چپش طناز ایستاده بود. وارد شدن و وکیل در رو پشت سرشون بست. بقیه به سمتش خیز برداشتن برای خودشیرینی! دو دستی دست می‌دادن و کلمات قلمبه سلمبه‌ای می‌گفتن. آرمین با غرور چند کلمه به حرف کدوم گفت و بعد به من نگاه کرد. سر تگون دادم. این نهایت کاری بود که براش می‌تونستم انجام بدم. اون هم سر تگون داد و بعد گفت:

- بریم توی اتاق جلسه.

همه به اتاق جلسه رفتیم. هرطوری بود جا شدیم. نگاهی به من کرد. معذب بودم. اصلا مثل رییس شرکت‌ها نبودم. می‌تونستم بفهمم توی قیافه‌م هم معلومه که دوست ندارم اونجا باشم. روش رو از من گرفت و چند پرونده شرکت رو





درخواست کرد. یک ساعتی با اون‌ها سرگرم بود و بعد وقتی
چای می‌خورد به من گفت:

- رتبه بابک اومده، نه؟

می‌دونست بدم میاد درباره برادرهام حرف بزنه و احتمالا
برای حرص دادن من اینکار رو می‌کرد. سعی کردم خیلی
مختصر جواب بدم:

- بله.

- چند شده؟

- هفت هزار.

با همون بیخیالی پرسید:

- رشته‌ش انسانی بود، درست‌ه؟

- بله.

- چی براش زدید و کجا؟

اه، کاش این بحث لعنتی تموم بشه.

- تهران، رشته‌های متنوع. هر چی که تهران قبول بشه.

- کاش بازرگانی می‌آورد.

واقعا قصد حرص دادن من رو داشت. جوابی ندادم.

یکم توضیح کاری داد و بعد رفت. وقتی می‌خواست بلند

بشه تا بره سریع گفتم:





- من باهاتون کار دارم.
- منتظر نگاهم کرد. از بقیه خواستم برن و رفتن. به آرمین گفتم:
- کی به مادرم خبر داده؟
- خیلی برات مهمه؟
- خیلی!
- توی چشم‌هام نگاه عجیبی انداخت.
- اگه بفهمی چیکار می‌کنی؟
- این سوال رو بارها توی ذهن خودم تکرار کرده بودم و به نتیجه‌ای نرسیده بودم اما الان می‌خواستم جواب دهن پرکنی بدم.
- اول باید متوجه بشم کی بوده بعد درباره اینکه چه نوع آدمی باشم فکر می‌کنم.
- جاری مادرت بوده.
- یکم مکث کردم بعد متعجب پرسیدم:
- زن آرش؟ زن قبلی آرش که مُرده.
- تنها عموی تو آرش بود؟
- فعل و انفعالاتی توی ذهنم پدیدار شد.
- زن... آمین؟!





- بله. نکنه فکر کردی عموت پیغمبر بوده؟
- گیج شدم. تا حالا هیچی درباره خانواده آمین نشنیده بودم.
- این زن کیه؟
- نمی‌تونم بهت بگم.
- چرا؟!
- با همون نگاه سردش گفت:
- چون بهش قول دادن توی امنیت نگهش دارم.
- چرا اینکار رو کرد؟
- نمی‌دونم.
- گیج بودم. آرمین با همون صدای سردش گفت:
- کار عالیجناب با من تموم شد؟ برم؟
- یاد چیز دیگه‌ای افتادم.
- یک خانم توی ویلا هست... حنا خانم...
- با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. ادامه دادم:
- یکم مشکوک میزنه. مطمئن شو نفوذی چیزی نباشه.
- چند ثانیه نگاهم کرد بعد با لب‌های بسته لبخند مسخره‌ای زد و گفت:
- فعلا!
- و بلند شد و رفت.





****دانای رمان****

دانیال طبق معمول وقت‌هایی که دلش می‌گرفت به همون پارک برای قدم زدن رفته بود. اون شماره دیگه دست خورده نشد و دانیال به اون دختر فکر نکرده بود. هوا کمی ابری بود، پارک شلوغ و دانیال غرق فکر.
- هی، آقای!

دانیال سرش رو بلند کرد. همون دختر.. الینا! ایستاده بود کنار پیاده‌رو، به دیوار تکیه داده، با یک لبخند نیمه‌شیطون که انگار از چند دقیقه قبل منتظر همین لحظه بوده. وقتی دانیال نزدیک شد، الینا بدون اینکه حتی سلام کنه گفت:

- تو همیشه همین ساعت از اینجا رد می‌شی؟ یا فقط امروز خوش‌شانس بودم؟
دانیال مکث کرد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

الینا شونه‌ای بالا انداخت، با همان لحن لاتی و مطمئن گفت:

- گفتم شاید دوباره گم بشم... گفتم شاید دوباره یکی پیدا بشه که مسیر رو بلد باشه.





- این بار که گم نشدی.
- نه، ولی خوب فعلا تا بهانه بهتر پیدا نکردم با همین باید بسازی .
- دانیال نگاهش رو ازش گرفت. الینا گفت :
- خب، نمی‌خوای بررسی دلش چیه؟
- اگه لازم باشه، خودت می‌گی.
- الینا خندید .
- درسته، می‌گم.
- از دیوار فاصله گرفت و با همون اعتماد به نفس به سمت دانیال اومد .
- من اون روز عجله داشتم. ولی امروز نه. امروز وقت دارم. دانیال فهمید. کمی دلش گرم شد. اما ابروی بالا انداخت و گفت :
- خوب !
- الینا با شیطنت نگاهش کرد .
- می‌خوام ببینم این آدم جدی و کم حرف وقتی عجله نداره چطوری هست.
- فرقی نداره، همین .
- و ته دلش امیدوار بود اون دختر با شنیدن این حرف دلسرد



نشه. الينا لبخند زد:

- امتحان كنيم؟

دانيال سرش رو پايين انداخت و آهي كشيد. بيخيال، بذار
يكبار براي دلش كاري كنه .

- يك كافي شاپ آخر اين پاركه !

الينا با رضاييت سر تكان داد. و كنار هم راه افتادن دانيال
متوجه بود كه دختر وقت حركت بدنش رو تاب ميده، مثل
لاتها! كافه نيمه خلوت بود. نور زرد، بوي قهوه، صدای
آروم موسيقي. دانيال در رو ننگه داشت تا الينا وارد بشن.
الينا با همون لبخند لوندش گفت:

- مرسى !

دانيال فقط يك نگاه كوتاهى كرد و لبخند محوي روي لبش
نشست. حالا كه قرار بود با اين دختر آشنا بشه مجبور
نبود انقدر سخت بگيره. الينا يك ميز كنار پنجره انتخاب
كرد. نشستن. الينا كيفش رو روي ميز گذاشت،
آرنجش رو تكيه داد و مستقيم به دانيال زل زد. هر كى از
دور اونها رو مىديد تعجب مى كرد. دو فرد با تيپ كاملا
متفاوت. دانيال با وجود اينكه براي پياده رويي اومده بود
تيپ سنگيني داشت. شلوار يخی با بلوز نقره‌ای_ دودی.

ظاهرش هم مرتب و موهاش به مقدار لازم بلند بود و مدل خاصی هم نزده بود اما تیپ الینا کاملاً فرق می کرد .

یک تونیک آستین کوتاه پوشیده بود. لباس به شدت گشاد و لشش بود که تا بالای زانو می رسید. آستین های تونیک گشاد و تا زیر آرنج بود و از اونجا به بعد ساق دست های ورزشی سفیدی پوشیده بود. خود تونیک هم سفید بود و روش عکس پلنگ صورتی داشت. یک دستبند فوتبالی هم دور مچش بود. شلوار ماشی رنگش شیش جیب بود و جوراب ساق بلند استخونیش با طرح های نیلوفری از کفش اسپرت جیگریش بالا زده بود. بجای شال یک کلاه لبه دار به رنگ استخونی گذاشته بود و موهای مشکی کوتاهش رو چتری زده بود و چتری هاش تا زیر ابروش می رسید.

یک گل سر بچگانه کوچیک به موهاش زده بود و یک حلقه ظریف هم به دماغش که از بین دو سوراخ رد میشد و مثل گاو مسابقه شده بود. دانیال به دست هاش نگاه کرد. انواع انگشترهای مشکی و هلوگرامی با انواع نمادهای شیطان پرستی! واقعا این دختری بود که دانیال آرزوش رو داشت؟ البته که نه، ولی رفتارش... با صدای الینا به خودش اومد:



- خب... ده دقیقه. می‌خوام ببینم توی این ده دقیقه چقدر می‌تونی حرف بزنی.
دانیال منو رو برداشت:
- من معمولاً زیاد حرف نمی‌زنم.
الینا لبخند زد:
- می‌دونم. برای همین جذبت شدم.
دانیال منو رو بست:
- تو همیشه این قدر مستقیم حرف می‌زنی؟
الینا بدون مکث:
- آره. چون آدم‌های غیرمستقیم، یا وقت تلف می‌کنن، یا چیزی رو قایم می‌کنن.
- و تو هیچی رو قایم نمی‌کنی؟
الینا این بار با یک شیطننت واضح گفت:
- حتی اینکه ازت خوشم اومده.
دانیال متوجه بود که توی دام رفتار این دختر بد داره می‌افته و کاری از دستش برنمیاد.
- تو خیلی راحت حرف می‌زنی.
- تو هم خیلی سخت.
- این جوری بهتر.





الینا سرش را کمی کج کرد:

- بهتر یا امن؟

دانیال سکوت کرد. الینا دقیق زده بود وسط نقطه حساس احساسش. دانیال می دید که در مقابل این دختر هیچ قدرت دفاعی نداره و همین بیشتر جذب این دختر می کردش.

گارسون آمد. الینا بدون نگاه کردن به منو گفت:

- برای من یه لاته. برای ایشون قهوه ساده. درسته؟

دانیال ابرو بالا برد:

- از کجا فهمیدی؟

الینا لبخند زد:

- من آدم شناس خوبی هستم.

گارسون رفت .

- خوب، از خودت بگو. من حتی نمی دونم اسمت چیه.

- اسمم دانیال .

- خوب دانیال، دیگه چی؟

دست هاش رو زیر چونه اش گذاشته بود و بهش زل زده

بود. دانیال متوجه شد که دختر آرایش نداره.

- تو بگو. تو بودی که خواستی با من آشنا بشی.

- یعنی تو نمی خواستی؟





دانیال چیزی نگفت. الینا بحث رو عوض کرد:

- چی می‌خواهی درباره‌م بدونی؟

- چند سالته؟

- چند سال بهم می‌خوره؟

قرار بود همه سوال‌هاش رو با سوال جواب بده!

- به چهره‌ت هفده اما نوع حرف زدنت نشون میده حدود

نوزده سال رو باید داشته باشی.

الینا خندید.

- اشتباه بود، هر دو حدست. من بیست و یک سالمه.

ابروهای دانیال بالا پرید.

- عجب!

- دیگه چی می‌خواهی بپرسی؟

دانیال می‌خواست درباره خانواده‌ش بپرسه اما مکث کرد.

اگه درباره خانواده اون می‌پرسید ناخودآگاه مجبور بود

درباره خانواده خودش هم توضیح بده و این رو

نمی‌خواست پس گفت:

- دیگه هیچی.

الینا لبخند زد. دانیال نگاهش کرد و به این نتیجه رسید که

نمی‌خواد این رابطه رو ادامه بده.





- دوست پسر که نداری؟

- نوچ .

- چندتا قبل از من داشتی؟

الینا با همون حالت مرموزش گفت:

- این دیگه به خودم مربوطه!

دانیال پوزخند زد.

- عجب!

دانیال

- دانشجوام! خونه دانشجویی با دوست هام زندگی می کنم.

- اصلیت اهل کجاست؟

- سمنان.

سر تکون دادم. قهوه م که تموم شد لاته اون هم تموم شد.

بلند شدیم و بیرون رفتیم. گفت:

- اینبار منتظر پیامت بمونم یا چی؟

- آره، آره.

سر تکون داد. احساس کردم دیگه اون انرژی اولیه رو

نداره. شاید خسته شده شاید هم من به اندازه کافی براش

باحال نبودم. قبل از جدا شدن گفت:

- تو همین ورها زندگی می کنی؟





- آره.

- خوبه، فعلا!

خدا حافظی کردیم و من با حس تردید در عین حال خوبی
که جدید پیدا کرده بودم به سمت خونه رفتم.

****دانای رمان****

بابک قبول شد. رشته معارف، تهران. خیلی ها مسخرهش
کردن:

- پسر آرمین رو چه به معارف!

- یعنی حالا بابک شیخ میشه؟

- اصلا با چه عقل معارف رو براش زدین؟

حتی خود باربد به دانیال گفت:

- کاش معارف رو نمی زدیم.

- ما می خواستیم تهران قبول بشه و از بین رشته های که

قبول شده این رشته کلاس کاریش از همه بیشتره.

- آره اما آینده کاریش... بابک قرار شیخ بشه؟

یک لحظه بهم نگاه کردن بعد زیر خنده زدن. دانیال گفت:

- آره قرار بیفته دنبال آرمین امر به معروفش کنه. بیخیال

بابا همه معارفی ها که شیخ نمیشن.

- یک مراسم خانوادگی براش بگیریم. کلی خونه اقوام



خوردیم هنوز جواب ندادیم.

دانیال قبول کرد. اقوام مادری دعوت شدن و خود مادر هم بود. حتی آرش هم اونجا بود و با اون هیکل خمش و صورت از شکل افتادش بخاطر سال‌ها اعتیاد داشت پز می‌داد که پسر بزرگش از همسر قبلیش هم همون دانشگاه قبول شده. دانیال مشغول مدیریت پذیرایی و خانه بود. حنا خانم رو صبح برای کمکش خواسته بود اما حنا خانم گفته بود که کمر درد داره و نمی‌تونه بیاد پس می‌خواست یک دست کمک بگیره که خانم دای رضا زنگ خونه‌شون رو زده بود و گفت که می‌خواد کمکش کنه.

خانم دای رضا متوجه بود که دانیال خیلی فرزند دست و چموک‌دار هست اما در همون حال هم متوجه شد که دانیال به باربد هیچی نمیگه و هیچ مسئولیتی نمیده که غرورش زیر پا گذاشته نشه و دنیل هم خودش با انتخاب خودش مسئولیت برمی‌داره اما هر وقت دانیال مشغول یک کاری هست و کار دیگه‌ای پیدا میشه بابک رو خبر می‌کنه که انجام بده. البته این احتمالا به این دلیل بود که بابک اگه کاری بهش نمی‌دادی خودش برای کمک پا پیش نمی‌داشت. زن دای وقتی به خونه‌ش برگشته دیده‌هاش رو



در اختیار خانواده‌ش قرار داد و این باعث شد توی دورهمی
حواس‌ها بیشتر به کار کردن بابک باشه.

بعد از اینکه کل خانواده اومدن بابک به دستور دانیال رفت
تا کفش‌ها رو جفت کنه. هنوز کفش‌ها تموم نشده بود که
دانیال گفت:

- بابک، بعدش بیا کمک کن میز رو بچینیم.

- باشه، الان.

باربد آروم به بازوی دانیال زد :

- بذار نفس بکشه.

- خب کاره دیگه. کی انجام بده؟ تو و دنیل که مشغولین.

اما قبل از اینکه بابک حتی ظرف سالاد رو روی میز بذاره

خاله عسل جلو آمد و ظرف رو از دستش گرفت و گفت:

- تو بشین. تو از صبح خیلی کار کردی. دانیال تو برو میز رو

بچین.

دانیال لحظه‌ای خشکش زد. بابک خجالت‌زده گفت :

- خاله، من مشکلی ندارم .

اما دایی رادوین از اون طرف سالن گفت :

- بابک جان، تو بشین. این مهمونی برای توی نباید کار کنی.

این سه تا بزرگ‌ترن، بذار کار کنن.





دنیل زیر لب و اعتراض آمیز خطاب به دانیال گفت :

- بزرگ‌ترین باید کار کنند! یعنی چی؟!

بابک آروم گفت :

- ولش کن. بذار من کمک کنم.

اما همین که خواست حرکتی بزنه زن دایی رادوین با صدای محکم گفت:

- حق با داییت هست؛ توی مهمونی خودت که نباید کار کنی.

و همه تأیید کردن. بابک سرش رو پایین انداخت. گونه‌هاش

سرخ شد. نه از لوس شدن، از اینکه نمی‌خواست دانیال

فکر کنه به وسیله دیگران داره از زیر کار در می‌ره. دانیال

نگاهش کرد. بین دو نقش گیر کرده بود :

- نقش برادر بزرگ که می‌خواد نظم بده

- و نقش عضو خانواده‌ای که همه بابک رو «نازک‌دل»

می‌بینن .

بارب با وجود دلخوری از دخالت اقوام دوباره پا برای

میانجی‌گری جلو گذاشت و آهی کشید و گفت:

- حق با این‌هاست جشن بابک. بابک بشینه، من انجام

می‌دم.



بابک آرام طوری که افراد بیرون آشپزخانه نشنون گفت:
- من نمی‌خوام شما تنها کار کنید.

دنی لبخند خیلی کوچکی زد و شونه‌ای بالا انداخت یعنی
نمی‌دونم چه بگم. خونه شلوغ شد. صدای خنده، بوی
چای، و حرف‌های ریز و درشت. دنیل طبق معمول وسط
جمع نشسته بود، با همه گرم می‌گرفت، می‌خندید، دانیال
از دور نگاه می‌کرد. با همان حس همیشگی «باید کنترل
کنم». وقتی دید بابک وسط شلوغی گوش‌اش رو درآورد،
بلند گفت:

- بابک، گوش‌ی رو کنار بذار؛ مهمون داریم.
بلند گفت که جلوی اقوام نشون بده زیر فشار اون‌ها
بیخیال سبک خانوادگی‌ش نمیشه. بابک سرش رو بلند
کرد.

- باشه، الان.

اما قبل از اینکه حتی گوش‌ی رو پایین بیاره، خاله عسل با
همان لحن شیرین و سیاست‌مدارانه‌اش گفت:
- بابک جان، بده ببینم. می‌خوام عکس سفر پارسالت رو به
نگین نشون بدم، گوشیت رو لازم دارم.
و گوش‌ی رو از دست بابک گرفت و اینطور نداشت به قول



خودش بابک ضایع بشه درحالی که نه بابک احساس
می کرد قرار ضایع بشه و نه دانیال چنین قصدی داشت.

****دانیال****

بعد از شام همه به حیاط کوچیک مجتمع رفتیم. یک
دسته بن مین تون داشتن که جوون ها مشغول بازی شدن.
هه، جوون ها! همون موقع مازیار هم اومد. مازیار پسر آرش
بود. پسر عموی من. معمولا جایی دعوتش می کردیم
نمی اومد اما اینبار خودش هم گفت:

- خاطر آقا بابک خیلی عزیز بود که اومدم.

مازیار برعکس پدرش محبوب بود. رفتار خوب اما کمی
سردی داشت و شغل معلمی بود و قابل احترام بود. از
طرفی می دونستم خیلی از کارهای خونه مامان این ها رو اون
انجام میداد و دست کمک خوبیه! خودش با پدرش زندگی
نمی کرد و با دوست هاش خونه جدا داشت و شنیده بودم
تازگی ها به خواستگاری یک دختر خوب رفته و باهم کنار
هم اومدن اما بخاطر سگته مامان کارشون عقب افتاد. کنار
هم نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم. هرچی از باباش
خوشم نمی اومد این پسر من رو جذب رفتار خوبش می کرد.
پسر با ایمانی بود و فکر نکنم نمازی از این پسر قضا میشد.





معمولا روزهایی رو من خونه مامان می رفتم کخ بدونم مازیار هم هست. برای باباش که نه، برای دوتا داداشش که همسن و سال بابک بودن و اونجا زندگی می کردن زیاد سر می گفتم:

- حدس می زنم ماکان دوست دختر داشته باشه.

ماکان برادر دومی بود. همونی که امشب آرش پزش رو می داد.

- با عقاید خانواده شما فکر نکنم. جرات رو نداره.

- نمی دونم، خیلی با گوشی حرف میزنه.

- خوب گوشیش رو ازش بگیر و چک کن. پوزخند زد.

- رابطه همه برادرها مثل شما چهارتا نیست. من اگه

همچین کاری کنم زمین رو به آسمون می دوزه.

- خانواده های مثل ما که پدر درست و حسابی بالای سرمون

نیست باید به دست خودمون جمع بشن.

- آره ولی من انقدر بالای سر این پسرها نیستم که بتونم

حقایق برای خودم قائل بشم. من خودم رو از اون خونه

نجات دادم.

به روبه رو خیره شدم و با حسرت گفتم:





- کاش من هم جرات اینکار رو داشتم.

همون موقع زندای رادوین گفت:

- لیلی و مجنون! یکم دل بکنید و ما رو هم آدم حساب کنید.

نگین گفت:

- چه جیک تو جیک هم نشستن.

نگاهش کردم. نگاهم کرد. از اون روز خیلی سعی داره خودش رو عادی نشون بده. هرچند نمی‌تونه اما من بخاطر همین هم ازش ممنونم. خنده الکی کردم و یکم از مازیار فاصله گرفتم اما باز هم مشغول صحبت شدیم. من و مازیار تنها افرادی بودیم که توی اون جمع تیپ رسمی زده بودیم. یکم بعد دوست‌های بابک که دعوت شده بودن شب رو پیشش بمونند اومدن. من با دوست‌هاش رابطه خوبی داشتم. هرچند دوستیابی من ضعیفه و خودم تقریباً دوستی ندارم اما با دوست‌های برادرهام همیشه سعی می‌کردم رابطه خوبی داشته باشم که حواسم باشه کی‌ها دور و برش هستن.

رفتم و به مهمون‌ها رسیدم. اون شب آرش معلوم نیست برای چی خیلی خودش رو برای من می‌گرفت و من هم محل





نمی‌دادم. فکر می‌کرد قاطی آدم‌ها شده. اون شب با همه خوبی و بدیش تموم شد و خیلی زود زمان دانشگاه رفتن بابک رسید. خیلی زود بابک به کانون موسیقی دانشگاه پیوست و اونجا هم فعالیت خودش رو شروع کرد. چندتا دوست هم پیدا کرد که همیشه باهم بیرون بودن. با برج آزادی، یا کاخ سعدآباد و... با وجود اینکه سبک زندگیش بهتر شده بود خوابش بهم ریخته بود.

- داداش هرشب خواب ترسناک می‌بینم.
- چه خواب‌هایی.

- انواع خواب‌ها، بیشتر خواب تو رو می‌بینم که دور از جونت مردی، یا داری می‌دوی، یا گریه می‌کنی و اینطور چیزها.

نمی‌فهمیدم چرا اینطوری شده بود. همون روزها ماشین رو خیلی سوسکی با ماشین بهتری عوض کردم. اون هم درحالی که سرماخورده بودم با گلوی دردناک از ابن بنگاه به اون بنگاه می‌رفتم که ماشین مورد علاقه‌م رو پیدا کنم. پسرها خیلی خوشحال شدن. رفتیم باهم یک دور زدیم و به خونه برگشتیم. اون شب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که توی اتاقم هستم که در باز شد و بارید درحالی وارد شد که





توی دستش یک کیسه خونی هست . کیسه رو روی میز می
ذاره. ترسیده می پرسه:

- اون چیه؟

- دانیال، من نتونستم در مقابل سرنوست بایستم.

شکست خوردم.

این جواب سوال من نبود پس جلو رفتم و باز کردم. سر
خودم رو دیدم. فریاد زدم و از خواب پریدم. گیج خواب
بودم اما یک حس خیلی بد هم داشتم. احساس کردم الان
باید برام پیش بارید و ببینم آیا می تونم نشانه ای از معنی این
خواب پیدا کنم یا نه. اون هم بخاطر اینکه بابک هم جدیداً
از این خواب ها می دید. اما از یک طرف گفتم برای چی
نصف شب برم پسر طفلک رو بیدار کنم فقط بخاطر یک
خواب. باز با خودم فکر کردم بیشتر شب ها بارید بیداره و
متسفانه این مشککش درمان نشده پس برم ببینم اگه بیدار
بهش سر بزنم. بلند شدم و به هال رفتم. اتفاقاً برق اتاق
روشن بود. چند ضربه به در زدم و آروم صداش زدم که از
صدا بقیه بیدار نشن:

- بارید! بارید!

چند لحظه صدای نیومد بعد در رو باز کرد. متعجب و کمی





نگران نگاهم می کرد.

- دانیال! خوبی؟ این موقع شب!

- می تونم داخل پیام.

گیج تر نگاهی به داخل انداخت و انگار با اکراه گفت:

- آره، آره بیا. حدس می زدم اگه تا دم در اومدی داخل

بیای .

بدون تعارف داخل رفتم و روی تختش نشستم. خودش

هم اون طرف تخت نشست.

- چی شده؟

- راستش....

مکث کردم چون چشم های جزئی نگرم چیزی رو روی

بالشت سفید اتاقش دید. برش داشتم. دنیا روی سرم

خراب شد. یک موی بلند طلایی! به سمت باربد برگشتم.

- این چیه باربد؟!

نگاهی به اون کرد و گفت:

- هیچی!

ترسیده و عصبی شده بودم. زنی توی این اتاق اومده بود!

- این چیه باربد؟! جواب بده.

خنده زوری کرد. دیگه داشتم از کوره در می رفتم. بلند شد





و به سمت کمدش رفت و در رو باز کرد. داخل کمد رو
نمی‌دیدم و فقط صدایش رو شنیدم.

- بیا بیرون .

- داداشت رفت؟

- نه نرفت.

انقدر ترسیده بودم که صدا رو نمی‌تونستم تشخیص بدم و

حتی وقتی که پسری با موی بلند طلایی بیرون اومد اول

نفهمیدم چه خبره. پسر سلام کرد. سر تکون دادم. باربد

کنارش ایستاد و با دست پسر رو نشون داد و گفت:

- این همون دوستم که گفתי باهاش بیرون نرو.

یکم نگاهش کردم بعد تازه فهمیدم چه خبر و خندیدم.

**** دانیال ****

ویلا کرج بودم برای دومین جلسه کاری. توی همون به این

نتیجه رسیدم که حتما باید سفری به دو استاد آذربایجان

داشته باشم. اون استان‌ها برای ما مهم بود چون هم بزرگ

و پیشرفته بود و هم همسایه جمهوری آذربایجان بود که

اونجا مافیای قدرتمندی داشت و ما علاقه به تبادل

باهاشون داشتیم. اون روز باربد توی جلسه شرکت نکرده

بود که این هم جز قول و قرارهای بین خودمون بود که



باربد خیلی توی چشم نباشه تا خطری تهدیدش نکنه. بعد از رفتن افراد جلسه من روی مبل نشسته بودم و چونه‌م رو توی دستم گرفته بودم و توی فکر بودم که حنا نه خانم اومد و یک لیوان شکلات داغ و چند بیسکویت روی میز جلوییم گذاشت. به خودم اومد و تشکر کردم و خواستم بردارم که گفت:

- مادرتون بهتر هستن؟

اول تعجب کردم این از کجا می‌دونه بعد یادم اومد که برای دست کمک بودن برای دورهمی براش پیغام فرستاده بودم و نیومده بود.

- بله، ممنون! حالا بچه ده روز شده و خانواده برای حموم بردنش.

- برای بچه نمیگم، سخته شون رو میگم.

ابروهام بالا پرید و نگاهش کردم.

- من درباره سخته مادرم هم گفته بودم؟

سرس رو به دو طرف به معنی نه تگون داد. احساس کردم یکم بی‌قرار هست. گفت:

- من باید یک چیزی به شما بگم.

منتظر نگاهش کردم. چی فهمیده بود که قرار بود به من



بگه! نگاهم نمی کرد و به دیوار روبه رو نگاه می کرد.
- من دیگه نمی تونم این عذاب وجدان رو نگه دارم. من
باعث سخته مادرتون شدم.

بدنم کرخ شد و بیسکویت توی دستم هم روی هوا مونده
بود. فقط نگاهش می کردم. می دونستم این موقع ها نگاهم
خیلی خونسرد میشه. اما اون نگاهم نمی کرد. یک لحظه به
گریه افتاد و سرش رو بین دست هاش گرفت. با صدایی که
به سختی از گلویم در می اومد گفتم:
- چرا؟

چه پدر کشتگی با مادر مظلوم من داشت این پیرزن که
تصمیم به آزارش گرفته بود. سرش رو بالا آورد اما همچنان
من رو نگاه نمی کرد. صدایش عجز و ناله زیادی داشت:
- بخدا قصد نداشتم بهش آسیب بزنم. فقط می خواستم
زودتر بفهمه تا شماها رو نجات بده. تا نشین مثل بچه های
من. بچه های من که دستشون به چندین خون و هزار گناه
آلودست. الان حتی نمی دونم کجا هستن. نمی دونم
چندتا شون زنده هستن. نمی دونم اصلا من رو به یاد دارن یا
نه.

خون به مغزم نمی رسید. یعنی این زن زن عموی من بود؟



این زن اولین رئیس این خاندان بود و آرمین مجبورش کرده بود که خانه‌داری یک ویلای ساده رو انجام بده؟ بلند شد و اومد جلوم زانو زد و دستی که پایین روی پام بود رو توی دستش گرفت. دستی هم که بالا بود داشت بیسکویت رو توی مشتش نرم می‌کرد. نگاهم کرد. سرم رو پایین آوردم و به چشم‌هایش زل زدم. توی نگاهش صداقت و محبت رو دیدم.

- از توهم خواهش می‌کنم پسر! خواهش می‌کنم از اینکار بیرون برو. بخاطر مادرت، بخاطر برادرهات، بخاطر هرچی بهش اعتقاد داری. این گرداب جون تباهی هیچی برات نداره. اینکار نه برات دنیا داره نه آخرت.

سرم رو تکون دادم. دیگه تحمل این حرف‌ها رو نداشتم. از جا پریدم. دستش از دستم بیرون کشیده شد. چند ثانیه نگاهش کردم بعد بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و پام رو روی گاز فشار دادم. انگار تنفس کم آورده بودم. چشم‌هام گاهی تار می‌دید. گوشیم رو در آوردم. به سختی تونستم سیو رو پیدا کنم. مغزم باهام همکاری نمی‌کرد. نمی‌فهمید دنبال چی می‌گردم. بالاخره پیداش کردم و زنگ زدم. سه‌تا بوق خورد بعد صدای پیچید:



- به، دانیال خان!
از صدای مغرور و همیشه طعنه آمیزش بدم می اومد.
- حنانه... حنانه کیه؟!
مکثی کرد و بعد بی صدا خندید.
- علیک سلام!
- تو زن داداشت رو، وارث اصلی این اموال رو مجبور کردی
برات کار کنه؟!
- او پس فهمیدی کی هست. آفرین انقدر هم دست و پا
چلفتی نیستی! حالا قصدت چیه؟ می خوای انتقام مامان
جونت رو بگیری؟
- انتقام از اون؟ تنها کسی که این وسط به فکر به تباهی
نرفتن ما بود؟! یا از تو؟ یا از خودم؟
- دانیال جلسه دارم. برو یکم توی کوهی جایی داد بزن
حالت بهتر بشه.
بعد قطع کرد. گوشی رو روی صندلی کنار پرت کردم. لعنت
بهت!

**** دانای رمان ****

دانیال از وقتی به خونه رسید حالش بد بود. سرگیجه
داشت و گفت می خوابه اما وقتی خوابش طولانی شد و





برای شام هم بلند نشد پسرها نگرانش شدن. صدایش که
کردن دوباره * هوم * گفت اما دوباره خوابید. باز هم
نگرانی زیاد نشده ولی صبح برای صبحانه هم دانیال تلو تلو
می خورد و سرش رو توی دستش می گرفت. بارید اولین
حدس رو زد:

- چیزی خوردی؟

- من؟ نه. خیلی هم گرسنه‌م.

- منظورم اینه نوشیدنی خوردی؟

نگاه دو برادر دیگه هم روی دانیال نشست. دانیال دوباره
گفت:

- نه.

و پشت میز نشست و سعی کرد که یک لقمه برای خودش
درست کنه حالش نزار بود. دنیل همینطور که چایش رو
اوف می کشید گفت:

- بنظرم امروز رو سرکار نرو.

دانیال لجبازی نکرد چون هم حالش و هم ذهنش خیلی
داغون بود.

- آره، بابک شماره محل کارم توی دفتر تلفن هست یک
زنگی بزن و بگو من نمیام.



- باشه.

باربد وقتی دید دانیال دو ساعته با یک لقمه درگیر و هی می‌بندش اما لقمه باز میشه اون لقمه خراب رو گرفت و روی میز گذاشت و خودش لقمه درست کرد و به دستش داد. دانیال تشکر کرد و لقمه رو کلا توی دهنش کرد و چای رو برداشت و از پشت میز بلند شد. همینطور لقمه توی دهنش بود طبق علاقه خودش که دوست داره لقمه پنیر مزه چای بگیره چایش رو هورت کشید. با خوردن چای سرگیجه‌ش بیشتر شد. لقمه‌ش رو به سختی قورت داد و چند قدم رفت و یک هورت دیگه از چای کشید که این همانا و بیهوش شدنش همانا.

برادرها که این صحنه رو دیدن اول خشکشان زد بعد به سمت دانیال دویدن و درحالی که مدام صداش می‌زدن سرش رو توی بغل گرفتن. چشم‌هاش نیمه باز و نفس‌هاش منظم بود. باربد سریع گفت:

- دنیل کمک کن روی تخت بپریمش. شیشه توی پات نره. بابک برو زنگ بزن بیمارستان دکتر بفرسته.

بابک بدون اتلاف وقت از روی شیشه‌ها پرید و به اون سمت رفت. باربد و دنیل شونه و پاهای دانیال رو گرفتن و

سعی کردن بلندش کنند. کار سختی بود. باربد لاغر بود و دنیل با اینکه بهتر بود اما باز هم زورش به دانیال نمی‌رسید. هرطوری بود بلندش کردن و همینطور که مراقب بودن پاشون روی شیشه‌ها نره بردنش توی اتاق و روی تخت گذاشتنش. بابک هم بعد از زنگ زدن به سمت اون‌ها اومد. باربد چند ضربه به صورت دانیال زد و دنیل از لیوان آب کنار تخت دست خودش رو خیس می‌کرد و روی صورت دانیال می‌ریخت. بابک پرسید:

- آخه چه اتفاقی افتاده؟

کسی خبری نداشت. دکتر اومد و معاینه کرد. یک نسخه داد که باربد سریع رفت و خرید. سرمی به دانیال زد و بیرون اومد. باربد گفت:

- دکتر برای داداشم چه اتفاقی افتاده؟

- شما چرا تا حالا به فکر نیفتادید؟

- فکر چی؟

دکتر با تعجب نگاهش کرد.

- داداشت کم‌خونی داره. یعنی واقعا تا الان متوجه نشدید؟

علائم نداشت؟

- کم‌خونی داره؟



- آره، اون هم شدید! انقدر هم عود کرده که حالا درمانش
سخته.

باربد ناراحت سرش رو به دو طرف تگون داد.

- یک وقت‌هایی سرگیجه شدید و کرخی دست و پا داشت
اما چند وقته خوب شده.

- خوب شده یا شرایط روحیش بهتر شده که کمتره؟

باربد فکر کرد که آره حق با دکتر بود. نگران شد.

- حالا باید چیکار کنیم دکتر؟

- نسخه‌ای که دادم رو تهیه کنید فعلا. درباره بیماری

تحقیق کنید. از استرس دور نگهش دارید و اگه هم

تونستید طب سنتی ببریدش.

باربد فهمید که این باید دکتر با سوادى باشه چون دکترهای

طب مدرن معمولا دکترهای طب سنتی رو قبول نداشتن و

خودشون رو عالم بالله می‌دونستن. باربد از دکتر تشکر کرد

و دکتر رفت. بعد از سرم حال دانیال بهتر شده بود. دنیل

شرح مریضیش رو بهش داد و دانیال اول یک چیز به

ذهنش اومد:

- بابک هم مثل حال من گاهی داره. فکر کنم اون هم

کم‌خونی داره.





- آره، اون هم باید بره دکتر تا بررسی و درمان بشه. شما هم باید درمان رو شروع کنی.

- عقب نندازه! با توام بابک عقب نندازی ها! همین فردا میری دکتر.

بابک سر تگون داد و دنیل پرسید:

- اصلا چرا اینطور شدی؟

دانیال یاد اون خبر کذایی افتاد و سرش بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست. الان بهترم!

**** دانیال ****

حنانه خانم تقصیرکار بود؟ بی انصاف نبودم! تقصیر اون نبود. تقصیر من بود. اما من اینجا دارم چیکار می کنم؟ چرا باز توی راهی هستم که این بلا رو سر مادرم آورد؟ اصلا چرا من توی راه خلاف هستم! دیگه به اون ویلا نرفتم. هنوز طاقت دیدن اون زن که چه بسا ناخواسته باعث این اتفاق شده بود رو نداشتم. آرمین هم وقت رسیدگی به من رو نداشت. البته بعید می دونم که اگه هم داشت علاقه ای به اینکار داشت. از طناز خسته شده بود. دست و پا شکسته فهمیده بودم که طناز خیلی گیر میده و حتی وقتی با زنی احوال پرسی می کنه این طناز رو حساس می کنه.





در اصل زمان سرگرم شدن با طناز هم برایش تموم شده بود.
حالا چهار سال شده. درحالی که طناز هنوز توی خونه‌ش
بود سراغ یک دختر هجده ساله به اسم هلن رفته بود.
می‌گفت:

- پاپیچم نمیشه.

دختره از پدر و مادرش مراقبت می‌کرد. می‌شنیدم توی جمع
بزرگ‌ها که می‌اومده و برایش خیلی عجیب بوده و با تعجب
به دور و بر نگاه می‌کرده. نمی‌فهمیدم آرمین از زن‌ها چی
می‌خواد که به یکی قانع نمیشه. هلن رو توی یک دیدار پیش
من هم آوردن و معرفی‌ش کردن. اون جلسه رو توی شرکت
گذاشته بودیم. باهاش دست دادم و محو نگاهش کردم.
این یکی خیلی خوشگل بود. حتی بدون آرایش. و این بدون
آرایش بودنش بیشتر بنظرم قشنگش کرد. ساده و آروم
بود. مادر من قیافه خوبی نداشت و طناز هم زیبا نبود و
سر همین احساس نمی‌کردم آرمین زیاد به قیافه اهمیت
بده اما اینبار سنگ تموم گذاشته بود.

صورت گرد کوچیک، پوست پوست پیازی، چونه نخودی
بیرون زده، چشم‌های ریز دودی، لب‌های غنچه و بینی سر
بالای کوچیک با موهای جمع شده زیر شال رنگ شده



بلوطی. مانتو تنگ تا روی زانو به رنگ استخونی پوشیده بود و شال و شلوار آبی داشت. احساس کردم از نگاه خیرهم حسی بدی گرفت. درحالی که دعوتش می کردم بشینه توی ذهنم فکر می کردم آرمین این دخترهای نجیب رو از کجا پیدا می کنه. اونجا به ذهن افتادم که باید یک خونه داشته باشم که اینطور وقت ها که مهمون خاص دارم یک دورهمی یا مهمونی بگیرم.

بعد از جلسه به وکیل آرمین زنگ زدم و گفتم که برام دنبال خونه ای با سالن بزرگ بگرده. اون هم قبول کرد و اصلا نگفت خوب مرد حسابی برو به بنگاه بگو بگرده. به خونه که رفتم دیدم بابک داره گیتار میزنه و باربد هم دف دستش و می خوان بخونند. خیلی وقت بود توی خونه اینکار رو نکرده بودیم. با دیدن من بیخیال خوندن شدن و به سمتم اومدن. دنیل گفت:

- دکتر سنتی رفتی؟

- آره. برین راحت باشین بابا.

بابک گفت:

- داداش توهم بیا بخون.

- بیخیال!



- بیا بخون خیلی وقته نخوندی! حیف اون صدا!
از بعد سخته مامان نخونده بودن. با یادآوری سخته مامان
یاد خیلی چیزهای دیگه افتادم و سرم رو به افسوس تگون
دادم.

- باشه... بذارید لباس عوض کنم.
لباس عوض کردم و برگشتم و گیتار رو گرفتم و روی مبل
نشستم. نگاهی به دف کردم.

- چه آهنگی مگه میخواستید بزنید؟
بارید اسم آهنگ رو گفت:

- ای بابا من صدام برای اون آهنگ خوب نیست.
دنیل که انگار ذوق داشت من بعد از مدت‌ها بخونم گفت:
- خیلی هم خوبه، دبه نکن دیگه.

خندیدم و چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشیدم و ریتم رو
آغاز کردم و بعد از مدت‌ها آهنگی رو خوندم که انگار حرف
دل من بود:

آدم بدون غم، همیشه
راه بی پیچ و خم، همیشه
آرزوی کم، نداریم
آرزو که کم، همیشه





خستم از کلام قصار و راویانی
که قصد میکنند در شفای حال من

تاریکم

فردا سراغ من بیا

یک روز

زیبا سراغ من بیا

ریتم رو بالا بردم و با نهایت کلفتی صدایی که توی دلم
مونده بود خوندم:

امروز از هم گسستم

اگه بال و پر شکستم و

به پرتگاه غم رسیده گام‌های من

چو غرق خاطراتم

و غریق بی نجاتم

و بی خواب و زابراهم و طوفان حال من

تاریکم

فردا سراغ من بیا

یک روز

زیبا سراغ من بیا

اینجا صدام رو پایین آوردم و بابک هم شروع به همصدایی





با من کرد:
با لشگر غم می‌جنگم
با لشگر غم می‌جنگم
بابک سکوت کرد و من بعد از مکث خوندم:
دست میزنم
پا میزنم
دل رو به دریا میزنم
گاهی به پس
گاهی به پیش
گاهی هم در جا میزنم
دفعه دوم رو بارید ناخودآگاه باهم خوند:
دست میزنم
پا میزنم
دل رو به دریا میزنم
گاهی به پس
گاهی به پیش
گاهی هم در جا میزنم
چند ریتم زدم و بعد آخرش رو تکرار کردم:
آدم بدون غم، همیشه





راه بی پیچ و خم، همیشه
آرزوی کم، نداریم
آرزو که کم...



امروز از هم گسستم اگه بال و پر شکستم

**** دانای رمان ****

ساناز بچه‌ش رو دنیا آورد. سزارین! تنها کسی که هیچ
هیجانی برای بچه نداشت خودش بود. اسم بچه رو آرش
گذاشت. * شایان * با بچه‌های خودش ست کرده بود.
مازیار، ماکان، ماهان، شایان. دانیال مادرش رو به خونه
خودش آورد تا مراقبش باشه. آرش با اینکه خیلی دلبسته
زنگوله پای تابوتش شده بود اما دوست نداشت اونجا
بمونه و نمونده. مازیار هر دو روز از یک ماه که ساناز اونجا
بود سر میزد و ماهان تقریباً بیشتر ساعت‌های روز اونجا
بود و ماکان هم هر روز سر میزد. خونه با نوزاد چشم و مو
مشکی و سفید جون گرفته بود.

دانیال هم خیلی دوستش داشت اما برعکس برادرهایش
بغلش نمی‌کرد فقط روزی چندبار از بالای گهوارش که رد
میشد نگاهش می‌کرد تا مطمئن بشه نفس می‌کشه. بچه





سه روزه که بود که اقوام رو خونه دعوت کرد و باز مجبور بود لوس کردن‌های اقوام که انگار بابک رو از شایان هم بچه‌تر می‌دیدن تحمل کنه. بابک داشت با آرام حرف می‌زد و می‌خندید. دانیال دوباره نزدیک شد و گفت:

- بابک، بیا یه کم کمک کن پذیرایی رو مدیریت کنیم. تو که فقط بلدی مدام حرف بزنی.

- باشه، الان میام.

اما بزرگمهر که مثل مامانش خاله عسل خیلی نگران و طرفدار بابک بود، گفت:

- نه بابک تو همین‌جا بمون. تو که بری این جمع یخ می‌کنه. بذار دانیال مدیریت کنه، اون از پشش برمیاد، ماشالله خودش شیری هست.

یک تعریف، یک سیاست، یک چرخش نرم فضا. دانیال حرفی نداشت بزنه. چند دقیقه بعد، بابک بلند شد و رفت چایی رو آورد و تعارف کرد اما وقتی خواست سینی رو برداره تا استکان‌ها رو جمع کنه نماز سینی رو برداشت.

شب آخرین نفر از اقوام که رفت، در بسته شد و خونه یکهو ساکت شد. بارید رفته بود تا به مادرش و نوزاد برسه. بابک داشت لیوان‌ها رو جمع می‌کرد. دنیل به اتاقش





رفته بود. دانیال تکیه داده بود به چارچوب در آشپزخانه و فقط نگاه می کرد. بابک متوجه نگاهش شد. لیوان رو روی میز گذاشت و گفت:

- چیه؟ از دستشون ناراحتی؟
دانیال لبخند خیلی کوچیکی زد.

- نه، از اون ها نه.

بابک نزدیک تر رفت و نگران دانیال رو نگاه کرد.

- از من؟

دانیال چند ثانیه سکوت کرد. بعد آروم گفت:

- نه، از تو هم نه. فقط یه چیزی هست که همیشه توی این موقعیت ها اذیتم می کنه.

بابک روی صندلی نشست تا نشون بده منتظر ادامه حرف های برادرش هست. دانیال نفسش رو بیرون داد و روبه رویش نشست.

- می دونی... وقتی می بینم همه این قدر هوات رو دارن و نمی دارن حتی یه ذره فشار بهت بیاد یه چیزی تو دلم تکون می خوره.

- چیزی مثل چی؟

- مثل اینکه، وقتی که زندگی مستقل خودت رو شروع کنی





چطور می‌خواهی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی. تو هجده ساله تموم شده بابک. چیزی نمونده که مستقل زندگی کنی و حتی ازدواج کنی. سال دیگه توی جامعه میری و به عنوان یک فرد حقیقی بالغ بهت نگاه میشه. جز اون من هم یک روز ازدواج می‌کنم و اون موقع مسئول این خانواده نیستم پس همه چیز فرق می‌کنه. اون موقع تو چطور از این نازنازی شدن دور میشی؟

بابک لبخند کوچکی زد. دانیال ادامه داد:

- وقتی می‌بینم اقوام نمی‌ذارن حتی یه ذره فشار بهت بیاد یه جورایی خیالم راحت می‌شه، ولی هم‌زمان می‌ترسم عادت کنی.

- عادت نکردم. فقط اون‌ها این جور می‌هستن دیگه.

دانیال سر تکان داد.

- می‌دونم.

بعد از چند ثانیه سکوت، دانیال با صدایی که کمی لرز داشت، گفت:

- بابک من سخت می‌گیرم چون نمی‌خوام یک روز رو ببینم که بخاطر نابلدی نتونی از پس زندگی خودت بر بیای.
- لازم نیست همیشه نگرانم باشی. من بزرگ شدم.





دانیال لبخند زد. اینبار لبخندش شادتر بود.
- می‌دونم؛ ولی بذاریه کم دیگه هم نگران باشم. عادت کردم.

بابک خندید.

- باشه، ولی فقط یه کم. تا برم دانشگاه
دانیال هم خندید.

- باشه، باشه.

**** دانیال ****

خونه‌ای که می‌خواستم پیدا شد. واقعا همون چیزی بود که
من می‌خواستم. نزدیک هزار متر زمین که چهارصد متر
ساختمون بود و بقیه باغ. باغ کاملاً مدرت و اروپایی و مرتب
بود. یک درخت هم نداشت و تمام چمن شده بود و
استخر بیرونی دقیقاً روبه‌روی ساختمان قرار داشت که با
یک پل چوبی میشد از روش رد شد و به مقابل خونه رسید.
آلاچیق هم کنار استخر قرار داشت. گلخونه و اصطبل هم
توی باغ بود که توی اصطبل کوچیکش فعلاً هیچ حیوونی
نبود. گل کاری از درب ورودی خونه تا آخرین مسیر
ماشین‌ها ادامه داشت و چراغ‌های مشعل مانند هم دو
طرف این راه بود و چند جای دیگه باغ هم صندلی و میز



سنگی درست کرده بودن.

- می‌خوام زیباترین شاهکار معماری ایران رو نشونتون بدم.
 املاکی که خونه رو به وکیل نشون داده بود خیلی ذوق
 داشت همین خونه رو به من و باربد هم نشون بده. حق
 هم داشت. همچنین خونه‌ای سخت فروش می‌رفت و اگر
 می‌فروختش پول خیلی خوبی براش در می‌اومد. درب ورودی
 بزرگ خونه با کارت باز میشد. بعد وارد یک سالن بزرگ با
 سرامیک‌های سفید، مشکی می‌شدیم و آخر سالن یک راه
 پله بود که به طبقه بالا می‌خورد. این سالن برای
 مهمونی‌های من عالی بود. یک لوستر بزرگ هم از سقف
 آویزون بود که ارتفاعش به دوازده متر می‌رسید که از سقف
 طبقه بالا کشیده میشد و سه متری زمین می‌ایستاد.
 وقتی داشتم ارتفاع لوستر رو نگاه می‌کردم چشمو به چیزی
 خورد که واقعا شاهکار معماری ایران بود. سقف فوق‌العاده
 بود. حالت گنبدی شکلی که لوستر بهش آویزون بود کاشی
 کاری بنفش و آینه کاری خیلی جذابی داشت. من که عاشق
 ظرافت معماری ایرانی بودم دهنم باز موند و املاکی که
 فهمیده خوب جایی طعمه‌ش رو انداخته با ذوق شروع به
 تعریف از معماری سقف و بعد دیوارها کرد. تازه حواسم به



سمت دیوارها رفت و املاکی همچنان توضیح می داد:

- اینجا با تلفیق معماری ایرانی، اروپایی درست شده.

دیوارهای سالن هر چند قدم گچبری آینه‌ای شکل که در بیشتر گچبری های سلطنتی هست رو داشت و بینش هم ماشی رنگ بود و مشعل تزینی هم بالاش زده شده بود و هر سه گچبری یک آینه دیواری سلطنتی داشت و بین گچبری ها هم نقاشی های خیلی قشنگ مثل کلیسا با رنگ های پررنگ کار شده بود که سالن رو به سلیقه من دیوانه کننده کرده بود. از کنار در ورودی هم کل خونه پنجره های گنبدی و قدی داشت. سمت چپ سالن هم سالن کوچیک تر بود که به آشپزخونه بزرگی می خورد. به آشپزخونه بردمون. زیادی بزرگ بود.

املاکی که تقریبا فهمیده بود من چی می خوام بعد از توضیح کوتاهی درباره مدرنی آشپزخونه اتاق کنار آشپزخونه رو نشون داد. یک اتاق بزرگ.

- اینجا مثلا اگه خونه داری چیزی داشته باشید خوبه.

بعد به سمت راه پله انتهای سالن رفت که این تقریبا مخفی بود. از اون داخل رفتیم و به یک سالن کوچیک اما مخفی خوردیم.





- این سالن خونه دو اتاق داره و یک سوپیت جداگانه برای خودش به حساب میاد و بین بقیه جاها نیست.
بعد پایین اومدیم و از همون پله‌های اولیه بالا رفتیم. بهم نرده‌ها رو نشون می‌داد. واقعا خیره کنند بود. سر نرده شکل شیر بود و بقیه نرده پوسته مار داشت درحالی که یک مار هم دورش پیچیده شده بود و به رنگ طلایی بود و پله‌ها هم از سرامیک مشکی براق بودن. انقدر که خودت رو درش می‌دید. از قسمت اولیه پله که بالا می‌رفتی پله‌ها دو قسمتی میشد حالت هلالی شکل. از اون گذشتیم و به سالن بالا رسیدیم. یک سالن شاید اندازه شیش قالی که دور تا دور هم اتاق بود.

- این سالن چند اتاق داره؟

- شیش تا که چهارتا معمولی و دوتا بزرگ هست و یکی از اتاق‌ها بالکن کوچیکی داره و بقیه اتاق‌ها هم با بالکن بزرگ بهم وصل هست. بالکن کوچیک به سمت خونه همسایه هست و مهندس‌ها اول گیر دادن که ببندیمش اما دنبال نکردن.

- صحیح!

دستش رو پشت کمر من گذاشت و گفت:





- بفرمایید جای دیگه‌ای رو هم می‌خوام نشونتون بدم.
دنبالش رفتیم. یکی از درها رو که فکر می‌کردم حموم یا
دستشویی باشه باز کرد اما دیدم دوتا راهپله به سمت بالا و
پایین داره.

- بفرمایید اول بالا ببینید چی می‌خوام نشونتون بدم بعد
بریم پایین.

به بالا رفتیم. یک اتاق کوچیک و تاریک و یک پنجره
دایره‌ای که به باغ می‌خورد. املاکی با افتخار گفت:
- اینجا جون میده برای اتاق گیم.

سر تکون دادم اما توی ذهنم بود اینجا رو باشگاه کنم.
- بفرمایید پایین رو نشونتون بدم.

باهم به پایین رفتیم. از روی همون راهپله‌ها دهن من و
باربد باز موند. چه خبره؟! املاکی تمامش رو نشونمون داد.
استخر، دوتا سونا، دوتا جکوزی، اتاق ماساژ. خیلی این
خونه چشمم رو گرفته بود.

**** دانای رمان ****

آرمین با خرید اون خونه مخالفت می‌کرد می‌گفت خیلی
گرونه اما دانیال اصرار داشت که من فقط همین رو
می‌خوام. آرمین می‌گفت برات اجاره می‌کنم اما دانیال اصرار





به خرید داشت. آرمین گفت به نام خودش می کنه اما دانیال قبول نکرد. بحث همچنان داشت ادامه پیدا می کرد و هنوز مشخص نبود که چی قرار بشه. برای دانیال دیگه بحث حیثیتی شده بود.

می خواست خونه ای داشته باشه که اون رو جانشین آرمین نشون بده.

از وقتی دوباره به کار قبلیش برگشته بود اعصابش هم به سمت بدتر شدن می رفت و از طرفی بابک که دانشگاه رفته بود بیشتر توی ذهنش اومده بود تا حق و حقوق و احترامی توی خونه داشته باشه و حتی به شکلی یکم زیاده روی می کرد و بحث و دعواهاشون بیشتر شده بود و دانیال هنوز از همون روش قبلی در مقابل برادری که دیگه بزرگ شده بود استفاده می کرد و بارید نگران سعی داشت شرایط رو بهتر کنه و کار به جایی نرسه که حنای دانیال دیگه رنگی نداشته باشه.

اما هر بحث از بحث بعدی اوضاع وخیم تر میشد و دانیال این رو نمی دید و برای دنیل اهمیتی نداشت اما بارید می دید که برادری که تازه وارد جوونی شده با وجود برخوردهای خشن دانیال هر دفعه سرکش تر از دفعه پیش میشه.





باربد متوجه بود چیزی که می‌تونه بابک رو آروم کنه
حساب بردن نیست بلکه حرف منطقی و صدای آروم و
محبت کلامی هست اما دانیال این رو درک نمی‌کرد و همون
روش خودش رو می‌رفت.

دانیال می‌خواست این برتری که توی خونه و اقوام داره
همیشه براش بمونه. قسمت اعظمی از این برتری بخاطر
اخلاقش بود و قسمتی هم بخاطر تیپ و قیافه‌ش. دانیال با
اینکه بیست و پنج سالش بود اما پیر شکل بود ولی از این
پیر شکلی ناراحت نبود چون اون رو با جذبه‌تر نشون
می‌داد. چون به صورت حرفه‌ای باشگاه رو دنبال می‌کرد
چهارشونه و به شدت عضلانی بود.

پوست تیره و صورت درشتی داشت و همیشه ته ریش
می‌داشت با سبیل چخماغی که بیشتر تلخ نشونش می‌داد.
چشم‌های مشکی و موهای پرپشت لخت و مشکی داشت و
از اونجایی که مود عادی چهره‌ش اخم بود به اون چیزی که
خودش دوست داشت تبدیل شده بود. باربد مثل دانیال
موهای لخت مشکی داشت که البته به خوش حالتی
موهای دانیال نبود.





صورت کشیده و پوست سفید و هیكل معمولی داشت و
چهره‌ش هم معمولی نسبتاً خوب لقب می‌گرفت.
چشم‌های باربد کمی قهوه‌ای میزد و به تیرگی دانیال نبود.
دنیل هم پوست سفیدی داشت و چون تقریباً اهل باشگاه
بود هیكلی بود، البته نه به شدت دانیال. از نظر چهره به
شدت به دانیال شباهت داشت ولی چهره‌ش اون جذبه رو
نداشت ریش و موهای بد حالتش قهوه‌ای بودن .

همون قدر که دنیل مثل اسمش به دانیال شباهت داشت
چهره بابک به باربد شباهت داشت و فقط کشیده‌تر بودن
صورتش اون رو قشنگ‌تر کرده بود. دانیال با صد و هفتاد و
پنج قد، باربد با صد و هشتاد و یک قد، دنیل با صد و
شصت و شیش و بابک با صد و هفتاد و هشت خانواده
متوسط رو به بالا قدی رو تشکیل داده بودن .

بهر حال این خانواده با این خصوصیت‌های اخلاقی و
ظاهری داشتن تعارض‌های بزرگی رو می‌گذروندن .

**** دانیال ****

آرمین قبول کرد. عالی بود! خونه رو نصف بنام خودش و
نصف به نام من خرید و پیغام فرستاد.





- امیدوارم ارزش رو داشته باشی و به اندازه این خونه در خدمتم باشی چون اگه قرار باشه سهمت رو بالا بکشی و در مقابل من در بیار برات خیلی بد میشه.

- بهش بگین همچین قصدی ندارم اما بهتر من رو تهدید نکنه چون اون موقع ممکن طوری به خشم بیام که خیلی ترس هاش جلوش سر باز کنه.

با باربد سالن پایین رو چیدیم. باربد گفت:

- نمیشه بیایم اینجا زندگی کنیم؟

- من هم دوست دارم اما به دنیل و بابک بگیم اینجا رو از

لپ لپ برنده شدیم؟

- آخه، حیفشه!

حق داشت. واقعا حیف بود! بعد به خونه برگشتیم تا روتین شبانه زندگی مجردی رو داشته باشیم. گاهی شبها برای هم کتاب می خوندیم یا عکاسی می کردیم و عکس های خودمون رو چاپ می کردیم. آخر شب باربد مشغول نوشتن خاطرات روزانش میشد و دنیل برای هممون چای می آورد. بابک هم شبها دیر می اومد. می گفت که روضه شبانه دانشکده شون می ذاره. گاهی مسخرهش می کردیم که دوست های معمم پیدا کرده و اون هم فقط می خندید.





دانشگاه رفتن بابک رو که می دیدم من هم هوس دانشگاه به
سرم میزد. شاید... شاید من هم بتونم ادامه بدم. آهی
کشیدم. چقدر هدف برای خودم کاشتم و حتی سمتش
نرفتم.

سینه‌ام قبرستان داستان‌های نیمه‌کاره است. عزادار ده‌ها
طرح و فکر و ایده‌ام. یک داستان جدید را به نیمه رسانده‌ام.
داستانی که در جهانش زندگی می‌کنم اما نگرانم بمیرد و به
تعداد قبرهای قبرستان سینه‌ام اضافه شود.
یک روز به اون ویلا رفتم. منتظرم بود. و نگران به سمتم
اومد و نگاهم کرد. سرد نگاهش کردم.

- چرا نرفتی؟

- کجا؟

- چرا فرار نکردی؟

لبخند کوچیکی زد.

- از کی؟ از تو؟

- آره، برات ترسناک نیستم؟ شاید هم به قول آرمین خیلی
اعتماد کردی.

- من به قول آرمین هیچ اطمینانی ندارم اما به تو چرا!
توی چشم‌هام زل زد.





- تو مثل اون نیستی! نباید هم مثل اون بشی! دانیال
- خواهش می کنم اینکار رو با خودت نکن!
- چرا انقدر نگران منی؟
- من دایه تو بودم، خودم بهت شیر دادم، توی بغلم قد کشیدی تا دو ساله شدی.
- من اصلا این ها رو نمی دونستم. داخل رفتم و روی مبل نشستم. اومد و روی مبل کناریم نشست و با چشم هایی که محبتش واقعی بود نگاهم کرد. یکم سعی کردم خودم رو سنگین رنگین بگیرم اما چیزی که مد نظرم بود رو گفتم:
- حق شما نیست اینجا خونه داری این ویلا فسقلی رو بکنید.
- این نیز بگذرد!
- دیگه این سن زمان این نیز بگذرد نیست زمان آرامشه!
- آهی کشید و گفت:
- میگی چیکار کنم؟ انقدر سرنوشت باهام بد تا کرده که از این خشونت هاش ناراحت نمیشه. این ویلا برای کسی که توی این دنیا هیچکی دوستش نداره زیاد هم هست.
- دلم براش سوخت. نگاهش کردم و با صدای آرومی گفتم:
- آرمین برای ما یک خونه گرفته. فعلا درش زندگی نمی کنیم





اما قصد دارم به اونجا نقل مکان کنم. دوتا خدمتکار و
باغبون می گیرم تا فعلا کارهای اون خونه رو انجام بدن. شما
هم بشین خانم خونه.
خندید.

- فقط ویلا بزرگ تر شده!

دستش رو توی دست هام گرفتم. نگاهم کرد. بهش لبخند
محویی زدم. نمی دونم چرا این خانم انقدر به دلم
می نشست. شاید بحث همون دورانی بود که به من شیر
می داد و با اینکه من یادم نمی اومد قلبم یادش بود.
- اصلا اینطوری نیست. شما همونی می شین که من گفتم.
با محبت مادرانه نگاهم کرد. نگاهش خیلی مادرانه بود!
خیلی! از اون نگاه هایی که از مادر خودم هم چندان بیشتر
ندیدم. آرامش زیادی گرفتم. بهش لبخند زدم. یکدفعه
دیدم احساساتم خیلی داره تحت تاثیرم قرارم می ده. از این
حالت متنفر بودم. همیشه وقتی به همچین حالتی گرفتار
میشدم سعی می کردم جلوی خودم رو بگیرم و اون موقع
هم همین کار رو کردم و از جا بلند شدم و صدام رو دوباره
جدی کردم و گفتم:

- لوازمتون رو جمع کنید. فردا میان دنبالتون تا به خونه





جدیدتون برید. پس فردا هم بریم شما برای زندگی
جدیدتون لوازم بخرید.

اشک توی چشم‌هاش جمع شد. بهش لبخندی نه چندان
از ته دل زدم.

**** دانای رمان ****

دانیال طبق معمول مسیر همیشگی‌اش برای ورزش رو
می‌رفت. اینبار به بعد افطار انداخته بود. وقتی به نزدیک
همون کافه رسید، صدای یک ضربهٔ آروم به شیشه کافه
توجهش رو جلب کرد. سرش رو چرخوند. الینا پشت
شیشه نشسته بود. با یک لیوان لاته. با انگشت اشاره به
صندلی روبه‌رویش اشاره کرد و لب زد:
- بیا.

دانیال یک لحظه مکث کرد. اما داخل رفت. الینا بدون
اینکه اجازه بده اون چیزی بگه، گفت:
- اتفاقی بود. باور کن.
دانیال نشست:

- تو اتفاقی اینجا بودی؟

- نه. ولی اتفاقی دیدمت.

- اینکه انکار کنی چیزی رو فرق میده؟





الینا با شیطننت گفت:

- برای من آره.

گارسون اومد. الینا گفت:

- برای ایشون هم مثل دفعه قبل.

دانیال ابرو بالا برد:

- از کجا می‌دونی؟

- تو آدمی نیستی که هر سه روز یه بار ذائقه‌ت رو عوض کنی.

دانیال سکوت کرد. الینا اینبار مثل همون تونیک آستین کوتاه قبلی به رنگ مشکی که روش نوشته شده بود لاو پوشیده بود با این تفاوت که کاپشن مشکیش به صندلی آویز بود و شال مشکی حریر روی سرش. الینا آرنجش را روی میز گذاشت، کمی جلو آمد.

- خب دانیال، این بار ده دقیقه نیست. اگه بخوای می‌تونی بری. اگه بخوای می‌تونی بمونی.

- می‌خوام بمونم.

- پس شروع کنیم.

دانیال سرد پرسید:

- چی رو؟





- این که تو واقعاً کی هستی.

- و تو؟

الینا شونه‌ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- من الینام. همونی که دیدی.

- آدم‌ها معمولاً همونی نیستن که اول نشون می‌دن.

- برای همین اومدم ببینم تو پشت این جدیت چی قائم کردی.

و بحث رو از سر خودش عوض کرد.

- چیزی قائم نکردم.

- همه قائم می‌کنن.

- تو چی قائم کردی؟

الینا برای اولین بار کمی مکث کرد.

- اگه بگم می‌مونی؟

- بگو.

الینا نفسش رو آرام بیرون داد، لبخندش محو شد و با

صدایی کمی پایین‌تر گفت:

- من آدمی‌ام که همیشه انتخاب می‌کنه. هیچ‌وقت انتخاب

نمی‌شم.

دانیال چند لحظه نگاهش کرد. این بار نگاهش نرم‌تر شد.





- شاید وقتشه یکی انتخابت کنه.
- الینا چشم‌هایش برای یک لحظه برق زد.
- تو داری انتخاب می‌کنی؟
- دارم فکر می‌کنم.
- الینا خندید. بعد از کافه باهم بیرون رفتن. دانیال گفت:
- واستا ماشین بیارم برسونمت.
- نمی‌خواد، با واحد میرم.
- دیروقت می‌رسونمت.
- الینا دیگه چیزی نگفت. دانیال ازش خواست بره توی کافه و با ماشین اومد جلوی پارک و بهش زنگ زد که بیاد. آدرس خونه رو خواست اما الینا نداد و گفت:
- من هنوز دوباره که با تو قرار می‌ذارم پس آدرس خونه رو نمیدم.
- دانیال سر تکون داد و تا محله‌شون رسوندش. قبل از پیاده شدن به سمتش برگشت.
- تو کدوم دانشگاه درس می‌خونی؟
- آزاد، تو چی؟
- دانشگاه نرفتم.
- الینا ابروش بالا پرید.





- ا، چرا؟ درس خیلی خوبه که!
- نشد. رشته ت چیه؟
- مهندسی برق.
- دانیال سری ت کون داد.
- صحیح.
- اینبار الینا گفت:
- تو چیکار می کنی؟
- منظورت چیه؟
- شغل داری؟
- دانیال دوباره سر ت کون داد.
- توی یک شرکت کار می کنم.
- نگفت مدیر عاملم. الینا پوفی کرد.
- نمی دونم چرا همه تهرونی ها توی شرکت کار می کنند؟
- بده مگه؟
- بد نیست، عادیه! من عاشق چیزهای خاصم.
- با کلمه خاص دانیال یاد شیرینی ها و اینکه فردا جمعه هست و همه برای افطار خونه مادر بزرگ جمع هستن افتاد.
- تا خونه تون راه امنه؟





- آره، نگران نباش!
خدا حافظی کردن و رفت و دانیال یادش اومد این دختر تا
حالا بهش دست نداده.

**** دانیال ****

خبر خوش دیگه‌ای اومد. درحالی که من شیفت داداش
کوچولوم بود که با توجه به سبک زندگی‌ها حدس می‌زدم
که قرار از چند سال بعد بیاد با خودم زندگی کنه خبر
شنیدم که زن آرمین، هلن، بارداره. این خیلی خوشحالم
کرد. باربد و دنیل دوست داشتن دختر باشه اما بابک
می‌گفت:

- کاش پسر باشه دختر خیلی سخته!
باربد به من اشاره کرد.

- هرچی باشه گردن این بدبخته!
ناراحت گفتم:

- اینطور نگو باربد، عزیزمه!

- دروغ میگم مگه؟ این زن و شوهر هیچ کدوم نمی‌تونند
بچه بزرگ کنند. شایان از ده ساله دیگه می‌افته گردن تو،
این بچه هم همینطور.
دنیل با خنده گفت:





- اشکال نداره زن داداش به فرزند خوندگی برش می‌داره.
کلافه گفتم:
- زر نزن دنی، زن داداش کدومه!
- تا اون موقع میاد.
- ده سال دیگه من تازه سی و چهار ساله میشم. مگه حامد الان زن داره که من داشته باشم؟
- بابک همینطور که یک سیب از روی میز برمی‌داشت گفت:
- یک ضرب‌المثل هست میگه کاسه نمی‌خوام رو باید پر کنی.
- این ضرب‌المثل رو نشنیده بودم. یکم توی ذهنم بالا و پایینش کردم اما نفهمیدم یعنی چی!
- منظور؟
- منظور اینه اونی که میگه نمی‌خوام ازدواج کنم زودتر از اونی که می‌خواد ازدواج کنه ازدواج می‌کنه.
- خندم گرفت.
- گمشو بابا!
- باربد بحث رو عوض کرد و جدی پرسید:
- چرا برای طلاق مامان کاری نمی‌کنی؟
- من هم جدی شدم و خواستم جواب بدم که دنیل بجای





من جواب داد:

- بیخیال حاجی! می‌خوای شایان رو از الان گردن دانیال
بندازی؟

بابک گفت:

- بنظر من هم نیاز نیست. برای مامان که فرقی نداره و از
اول هم فرقی نداشت. شایان الان حداقل یک پدر و هفت
تا برادر داره.

- یک پدر معتاد و هفت تا برادر متوالی چه بدردش
می‌خوره؟

- قبل از اینکه بخواد به اون سمت بره پیش خودمون
می‌آیمش.

باربد کلافه گفت:

- می‌دونید روح و روانش توی اون خونه چقدر بهم می‌ریزه؟

- یعنی توی خونه‌ای که همه مردن روح و روانش بهتر
میشه؟ تازه کی قرار ازش مراقبت کنه؟ به این فکر کن که
دانیال بخواد ازدواج کنه. همسرش باید با یک بچه کوچیک
و یک مادر شوهر مریض دانیال رو انتخاب کنه؟ بنظرت کی
اینطوری بهش پا می‌ده؟
وسط بحث اومدم:





- حاجی من قرار نیست ازدواج کنم.
دنیل هم سعی کرد فضا رو از اون حالت ناآروم دور کنه پس
با خنده گفت:

- آره بنظرم از دانیال بیرون بکشیم و حساس روی باربد
بشیم.

بابک متجب به دنیل نگاه کرد.

- باربد چرا؟

- زیادی پای گوشیه.

- خوب کارش با گوشیه!

باربد خودش رو به اون راه زده بود و دنیل خندید.

- بالاخره معلوم میشه.

من بحث رو عوض کردم:

- آقا دنیل یادت نره به من قول دادی وقت می‌ذاری برای

اینکه بهم زبان یاد بدی.

- خوب بیا آموزشگاه؟

- یعنی من برای زبان یاد گرفتن از داداش خودم پیام

آموزشگاه.

با تنبلی گفت:

- من حال ندارم هم اونجا آموزش بدم هم اینجا. تازه تو





اگه مدرک می خوای باید بیای آموزشگاه.

- مدرکش مهمه؟

- اصلا مدرکشه که مهمه وگرنه زبان رو که خیلی ها بلدن اما هیچ جا نمی تونند استفاده کنند.

سر تکون دادم و بعد با خنده به بابک گفتم:

- پاشو اون لباس رو عوض کن مثل شیخ ها شدی.
خندید

- این لباس بلوچیه!

- اصلا چرا از این ها گرفتی؟

- واقعا توی ساختمون باهاش راحت ترم.

آخه لباسی به این بلندی و گرونی چطور راحت بود! یکم به حرف های پسر ها فکر کردم و بعد با خودم گفتم: نه بابا هنوز برای من زود.

اما انگار خدا همیشه منتظر که قدرت خودش رو در مقابل اراده ما ثابت کنه.

****دانیال****

- چی ذهنت رو درگیر کرده؟

این رو باربد وقتی توی استخر خونه جدیدمون که گاهی دو





نفره می رفتیم بودیم پرسید:

- هیچی!

- اصلا انگار توی هپروتی.

یکم شک کردم که بگم یا نه بعد گفتم:

- هیچی! همین درگیر کارهای آرمین.

- نه، بنظر میاد از اون درگیری های خوب ذهنت هست.

البته که می فهمید. اون بیشترین تله پاتی رو با من داشت

چون نزدیک ترین فرد به من بود. دل به دل، مغز به مغز،

فقط تنها چیزی رو که نمی تونستم بهش بگم همین بود که

ذهنم رو درگیر کرده بود وگرنه مشکلی نبود.

- هیچی، شاید بعدا بهت بگم اما حالا نه.

- باشه... دانیال!

- جان!

هر دو کنار استخر توی آب خودمون رو آویز کرده بودیم.

- اگه آرمین بمیره تو جانشینش میشی؟

یکم فکر کردم بعد گفتم:

- معلوم نیست .

- چرا معلوم نیست؟! مگه با همه وعده وکیل آرمین برت

نگردونده؟





- بین من می‌تونم جانشین آرمین بشم اما وقتی که اسم و رسم و تجربه‌ای داشته باشم. اون موقع من اولین گزینه هستم.

سر تکون داد.

- صحیح! پس بحث، بحث اعتباره!

بعد برگشت و شروع به شنا کرد. اون هم روش فشار بود اما به روی خودش نمی‌آورد. به آرمین فکر کردم. آرمین شاید به اندازه آمین قاتل نبود؛ اما از اون زرنگتر بود. وقتی سیزده ساله بود نصف اموال پدرش بهش می‌رسه و پادویی آمین رو می‌کنه تا جایی که عقلش رسیده میشه و به عنوان یک شریک قدرت کنار برادرش قرار می‌گیره. همون دوران ازدواجش با مامان شکل می‌گیره که حالا حاصل اون ازدواج یک حلقه هست که هنوز توی انگشتش مونده. با اینکه اول ازدواجشون عاشقانه نبوده اما علاقه‌ای بینشون شکل می‌گیره که جای انکار نداره.

هر روز ساعت‌ها به باغچه و گل و گیاه مشغول می‌شدن و شب‌ها تا صبح ستاره می‌چیندن. همه چی به نظر خوب می‌اومد؛ اما در مسائل اقتصادی آمین سر پدر بزرگ مادرم رو کلاه می‌ذاره و همه اموالش و اموالی که باید ارث به





بچه‌هاش برسه رو بالا می‌کشه. عمو و عمه‌های مادرم اون رو هم مقصر می‌دونند و اعتقاد دارن که اون و شوهرش هم توی اینکار دست دارن.

وقتی می‌بینند که کارشون به جایی نمیره برای مامان دعا می‌گیرن و مامان بعد از اون چیزهای ترسناک توی خونه می‌بینن. یکبار که شب توی خونه تنهاست وقتی آرمین از سرکار میاد می‌بینن زنش بیهوش توی آشپزخونه افتاده. مادرم قدرت تکلمش رو از دست میده. آرمین انقدر می‌گرده تا عامل اتفاق رو پیدا می‌کنه و همه‌شون بدون اینکه کسی بفهمه از کجا خوردن تاوانش رو میدن که متسفانه این جدیت در تنبیه رو من از آرمین به ارث گرفتم.

اون‌ها تاوان میدن اما سلامت مادر من برنمی‌گرده و خانواده مادری هم آرمین رو ترد می‌کنند چون اون و برادرش رو مسئول اینکار می‌دونند. با همه این‌ها اون دوتا عاشقانه کنار هم می‌مونند. علاقه آرمین به مامان یک چیز فراطبیعی بود. برای دلداریش می‌گفت:
-آنکه آغوش را کشف کرد، لال بود.
می‌خواست همه چیز را یکباره بیان کند.

****دانای رمان****



دوباره جمعه رسید. همه اقوام جمع شده بودن؛ صدای خنده، بوی غذا و رفت و آمد فضا رو شلوغ کرده بود. وقتی چهار برادر وارد شدن، نگاه‌ها ناخودآگاه به سمتشون برگشت. اول دانیال از در داخل اومد و بعد سه نفر دیگه. طبق عادت با تمام خانواده دست دادن. دیر رسیده بودن و تقریباً زمان ناهار بود. طبق عادت کنار همدیگه نشستن. بارید اول ظرف دانیال رو پر کرد و بعد مال خودش رو. وسط غذا هم دنیل وقتی نوشابه رو برداشت اول لیوان خالی دانیال رو پر کرد بعد خودش رو. شوهر ویسنا زیر لب به پسر پونزده ساله خودش گفت:

- این چهارتا رو ببین... چه احترامی به هم دارن. مخصوصاً به دانیال.

- خدا رو شکر این‌ها با اینکه پدر درست و حسابی نداشتن همدیگه رو داشتن.

اقوام نگاهشون می‌کردن و لبخند می‌زدن. احترام بینشون نه نمایشی بود، نه اغراق شده، کاملاً واقعی بود بعد از شام همه به هال برای نشستن رفتن. روی مبل‌های سمت مردها فقط یک جای خالی مونده بود و فقط چهار برادر ننشسته بودن. برادرهای کوچیک‌تر قبل از رسیدن دانیال همه روی



زمین نشستن و دانیال که اومد به دعوت دایی رضا بالا نشست. وقتی نشستند، واحد-پسر خاله- با لحن شوخی گفت :

- دنیل، هنوزم کار درست و حسابی پیدا نکردی؟ بابک هم که فقط درس می‌خونه... دانیال و باربد بدبخت همه چیز رو تنهایی به دوش می‌کشن؟

نگاه‌های جمع اون‌ها شد. دنیل لبخندش پرید. بابک سرش رو پایین انداخت. دانیال اما با صدایی محکم اما بدون عصبانیت گفت:

- واحد، این دو تا پشت ما نیستن، کنار ما هستن. هر کدومشون اندازه خودشون زحمت می‌کشن. دنیل آموزشگاه زبان تدریس می‌کنه و بابک هم درس می‌خونه تا آینده‌اش بهتر از ما باشه. هیچ کدومشون بار ما نیستن. سکوت کوتاهی افتاد. واحد جا خورد. چند نفر نگاهشون رو دزدیدن. باربد هم با صدای دلخور اما متینی گفت:

- اگه خونه می‌چرخه، به خاطر هر چهار تاییمونه. پس هیچ کس لازم نیست برای ما دلسوزی کنه.

دنیل آروم سرش رو بالا آورد. نگاهش پر از غرور بود. بابک هم لبخند کوچکی زد، مادر بزرگ نزدیک اومد و با دل



خوش گفت:

- خدا شما چهار نفر رو نگه داره که اینجور پشت هم هستید!

بعد از اون پدر بزرگ سعی کرد با تعریف از پهلوانان ورزش باستانی قدیم دوباره فضا رو شاد کنه. اما همه فکرها سمت اتفاق چند دقیقه پیش بود. همه فهمیدن که احترام بینشون یک طرفه نیست و دانیال هم به همون اندازه که احترام می گیره، حامی برادرهاش هست. شب که برگشتن هنوز کفش هاشون رو درنیاورده بودن که بحث شروع شد. دنیل با عصبانیت گفت:

- بابک، چرا جلوی واحد هیچی نگفتی؟ اون مستقیم بهمون توهین کرد.

بابک اخم کرد و گفت:

- خب تو هم هیچی نگفتی! چرا همیشه من باید جواب بدم؟

- اتفاقا مسئله اینه که همیشه من جواب میدم. برای همین یکبار که من سکوت کردم توهم خفه خون گرفتی. بارید که تازه نشسته بود گفت:

- آروم تر حرف بزن، خونه ست، جنگ نیست.



اما دنیل هنوز حرص داشت. گفت:
- نه ، این دفعه حق با منه. بابک همیشه ساکته، من
همیشه باید جواب بدم.

دانیال کلافه گفت:

- بسه دیگه سرم رفت!

هر دو ساکت شدن. دانیال ادامه داد:

- هیچ کدومتون مجبور نیستین جلوی اقوام از خودتون
دفاع کنین. من هستم. اگه کسی حرفی بزنه، من جواب
می دم. شما لازم نیست دهن به دهن بذارید.

دنیل نفشش رو بیرون داد و سر تگون داد و به سمت
آشپزخونه رفت تا یک لیوان آب بخوره. چون عادت به
طولانی عصبی بودن نداشت خیلی زود به حالت عادی
برگشت. حدود ساعت ده شب دانیال روی مبل نشسته
بود، گوشی کنار دستش، اما حواسش بهش نبود. تا اینکه
صفحه گوشی روشن شد.

* الینا *

* باید دوباره ببینمت.*

دانیال چند ثانیه به پیام نگاه کرد. همون مکث همیشگی.
بعد جواب داد:





* باید؟ *

چند ثانیه بعد، الینا دوباره نوشت:

* آره، باید! *

* چیزی شده که انقدر مهمه؟ *

* نه، اما همین که من می‌خوام مهمه. *

دانیال نیشخند زد. دختر جسور! تو سعی داری دانیال رو تحت کنترل خودت بگیری؟ بذارم ببینیم ارزش رو داری یا نه! نوشت:

* «می‌بینم.» *

* توی این قرار، یه کم کمتر جدی باش. فقط یه کم. *

* «قول نمی‌دم.» *

این رو با شیطننت و بدجنسی ریزی نوشت و الینا نوشت:

* «همینم خوبه.» *

و پیام آخرش:

* «شب‌به‌خیر، آقای جدی.» *

دانیال گوشی رو خاموش کرد، اما این بار با یک حس عجیب و سبک که خودش هم نمی‌فهمید از کجاست!

دانیال





با صدای پیامک گوشیم از خواب بیدار شدم. کلا من خوابم سبک بود و زود بیدار میشدم. گوشی رو برداشتم. پیامک از آرمین بود :

برادرت جدیدا خیلی با شیخ و میخ‌ها می‌گرده، خیلی هیئت و بسیج میره، مراقبش باش من جاسوس توی خونه‌م نمی‌خوام.

یک حرص عمیق از کارهای آرمین پیدا کردم. آره اینجور جاها که نباید بره باید پارتی، عرق‌خوری و کوفت و زهرمار بره که آخر سر یکی مثل تو در بیاد. گوشی رو روی تخت پرت کردم و خواستم برم لباس عوض کنم که چیزی به ذهنم رسید...

من جاسوس توی خونه‌م نمی‌خوام

سریع فهمیدم منظور چیه. اگه بابک خیلی مذهبی بشه درباره این اتفاقات اگه بفهمه چون پولش رو حرام می‌دونه سریع لو میده و سعی بر نابودیش می‌کنه. از یک طرف اگه مذهبی بشه لقمه خوبی برای اطلاعات میشه که مطمئنا همه ما رو زیر نظر دارن. از اونجایی که مذهبیون چیزی به اسم شهادت دارن بدون ترس از مرگ برای مبارزه با آرمین قدم برمی‌داره که این جونش رو در خطر می‌اندازه. جون





برادر من به این سادگی در خطر می‌افته. چه غلطی کردم
گفتم معارف بره. کاش می‌گفتم برای سال دیگه بخونه.
کلافه لباسم رو روی تخت انداختم و رفتم دوش گرفتم. از
حموم که اومدم حالم بهتر بود. احساس کردم خیلی مسئله
رو توی ذهنم بزرگ کردم و تصمیم گرفتم بخوابم تا سحر
سرحال بلند بشم. امروز اولین سحر ماه مبارک رمضان بود!
با صدای دعا از تلوزیون بیدار شدم. لبخند زدم. چه صدای
قشنگی! چه لذتی! چرخ زدم و از روی تخت بلند شدم. با
حوله حموم خوابیده بودم حوله رو آویز کردم و یک رکابی
با شلوار پوشیدم و بیرون رفتم. بابک درحالی که زیر لب
دعا رو زمزمه می‌کرد داشت میز رو می‌چینید.
دنیل روی مبل ولو شده بود و باربد توی دستشویی داشت
صورتش رو می‌شست. با دست دنیل رو تکون دادم.
- بلند شو گرسنه نمونی.
یک چشمش رو باز کرد.
- میشه من روزه نگیرم؟
خندیدم. من و باربد رفتیم پشت میز نشستیم و بابک چای
آورده. دنیل هم تلوتلوخوران داخل اومد و پشت میز
نشست.





- آخه چهار صبح!
با چشم اشاره به غذاش کردم.
- بخور دیر میشه.

همه شروع به خوردن کردیم. توی خونه ما اعتقادات متفاوت بود. بابک که هم نماز میخوند و هم روزه و حتی جدیداً احساس می کردم روی نماز خیلی مقید شده. دنیل معمولاً اهل هیچ کدوم نبود و فقط گاهی یک نماز میخوند که نگن تارک صلاه شده و روزه هم دو سه روز اول می گرفت بعد آه و ناله می کرد و بیخیال می شد. بارید معمولاً برای روزه بلند نمی شد اما نمی دونم چرا امروز انقدر سرحال بلند شده و نماز هم میخوند. من خودم زیاد اهل نماز نبودم و دست و پا شکسته گاهی میخوندم اما روزه رو کل ماه می گرفتم. نماز هم هی با خودم می گفتم باشه از نماز بعدی می خونم و اون نماز هم هیچ وقت نمی رسید. توی همون حال دنیل به من گفت:

- می دونی چرا بارید داره روزه می گیره؟

- چرا؟

چشمک زد.

- چون دختره مسلمون.





باربد با خنده گفت:

- دنیل میزنم توی دهنهت ها!

- از من گفتن بود.

و هر دو خندیدن. دنیل هنوز نمی‌دونست حرف‌هایی که می‌گه راست هست.

**** دانای رمان ****

بابک دوست داشت اولین افطار ماه رمضان خونه اون‌ها باشه و اقوام رو هم دعوت کردن. همه توی هال نشسته بودن و حرف می‌زدن. روی میز یک ظرف شیرینی خانگی بود که مادر بزرگ آورده بود. همه تعریف می‌کردن. بابک یکی برداشت، گاز زد، چشم‌هایش برق زد.

- عالی‌ه!

پدر بزرگ هم گفت:

- بابک سلیقه‌ش خوبه وقتی بگه حتما خوبه.

دنیل هم یکی برداشت. اما قبل از اینکه حتی مزه

کنه. بابک— با همون شیطننت ریز مخصوص خودش— گفت:

- دنیل که از این‌ها خوشش نیامد، می‌گه که شیرینی‌های مادر بزرگ زیادی شیرین هستن.





دنیل یکدفعه سرش رو بلند کرد. چرا بابک این حرف رو زد؟ اقوام قبل از اینکه اون بتونه دفاعی از خودش بکنه شرایط رو برگردوندن. دای فرهاد با لبخند گفت:
- ای وای دنیل، تو همیشه سخت پسندی.

زنش اضافه کرد:

- آره، دنیل خیلی سخت پسنده، بابک برعکس، همه چی رو دوست داره.

شوهرش هم با خنده گفت:

- اشکال نداره دنیل، همه سلیقه‌ها یکی نیست.

آرام گفت:

- باشه بعدها دلت برای همین شیرین مادر بزرگ که الان قدر نمی‌دونی هم تنگ میشه.

همین کافی بود تا دنیل یک حس بد ریز بگیره. بابک هم یک نگاه کوتاه به دنیل انداخت یعنی: شوخی بود...

و بعد خیلی طبیعی خیلی بی‌شيله پيله دوباره شیرینی برداشت و گفت:

- دنیل، تو هم بخور... شاید این یکی رو دوست داشتی.

دنیل اما فقط نگاهش کرد. فضا هنوز گرم بود. اقوام داشتن می‌خندیدن، بابک شیرینی دومش رو می‌خورد، و دنیل





ساکت نشسته بود. یک دلخوری دیگه هم داشت. اگه بابک توی جمعی حالش گرفته میشد همه می فهمیدن اما کسی متوجه اون نبود. دانیال از دور همه چیز رو دیده بود. حالا هم نگاهش روی دنیل گیر کرده بود.

سعی داشت تا حد امکان مستقیم به بابک ذکر نده پس به اون سمت رفت و بدون اینکه لحنش رو عوض کنه، بدون اینکه کسی بفهمه قصدش چیه روی مبل نشست و گفت: - دنیل کدومش خوشمزه بود؟ همون رو بگو من می خورم تو سلیقه توی شیرینی خیلی خوبه.

جمع یک لحظه ساکت شد. شوهر ویدا خانم نگاهی به دنیل انداخت که انگار تا حالا یک نکته مثبت در اون ندیده و دخترشون گفت: - جدی؟

دانیال خیلی مطمئن گفت:

- آره. هر وقت نمی دونم چی خوبه، می پرسم دنیل چی برداشته.

واحد گفت:

- خب دنیل همیشه سلیقه اش خاص بوده.

- خاص یعنی دقیق. سلیقه خاص پسند بهترین ها رو پیدا





می کنه.

این بار نگاه‌ها سمت دنیل رفت. بابک هم که فهمید دانیال
داره فضا رو برمی گردونه، لبخند کوچکی زد، از همان
لبخندهای «باشه، گرفتم».

وحیده گفت:

- پس دنیل جان، تو بگو کدوم شیرینی بهتره؟
دنیل که هنوز کمی دل‌چرک بود، آروم گفت:
- این یکی کم شیرین‌تر.

دانیال همون لحظه گفت:

- پس یکی از همون بهم بده.

و این‌جا بود که فضا کاملاً برگشت. اقوام با لبخند سر تگون
دادن. دایی رضا هم یکی برداشت و یک گاز زد و بعد گفت:

- راست می‌گه، خوشمزه‌ست، چرا اصلاً حواسم به این
شیرینی نرفت؟

زنش هم یکی از اون شیرینی برداشت و گاز زد و با اینکه طبع
سلیقه خودش نبود اما چون انسانی بازی روانی روش خیلی
اثر داره گفت:

- خاصه! فکر کنم چون قیافه این شیرینی معمولی‌تر بود
سراغش نرفتیم. مادر جون چطور درستش کردین؟





طولی نکشید که دست همه یکی از اون شیرینی‌ها بود.
دانیال هم فهمید که می‌تونه بدون تذکر، با همون سیاست
اقوام، فضا رو کنترل کنه.

اقوام که رفتن، خونه آروم شد. دنیل بی‌صدا به اتاقش
رفت. بابک اما هنوز در مود مهمونی بود داشت ظرف‌ها رو
جمع می‌کرد، زیر لب آهنگ می‌خوند، و هر چند دقیقه
یک‌بار با خودش می‌خندید. اصلاً یادش نبود وسط مهمونی
چه گفته. اصلاً یادش نبود دنیل چطور نگاهش کرد. اصلاً
یادش نبود اقوام چطور طرف اون رو گرفتن. باربد از
چارچوب در آشپزخونه نگاهش می‌کرد. بعد آروم گفت:
- بابک، یه دقیقه بیا.

بابک با همان انرژی همیشگی برگشت و گفت:
- جان! چی شده؟

باربد فقط با چشم اشاره کرد بیا و بعد سمت اتاق خودش
رفت. بابک ظرف‌ها رو توی دستشور گذاشت و دستش رو
آب کشید و دنبالش رفت. باربد روی تخت نشست. بابک
هم روبه‌رویش نشست، هنوز نمی‌دونست موضوع چیه.
باربد خیلی نرم، با همون شیوه همیشگیش گفت:
- بابک، تو امروز یه کاری کردی که خودت شاید حتی یادت





نباشه.

بابک ابروهایش بالا رفت.

- چی؟ من؟ چی کار کردم؟

باربد لبخند کوچکی زد. اون و دانیال توافق کرده بودن که اون ماجرا رو بگه.

- می دونم عمدی نبود. می دونم قصد بدی نداشتی. ولی وقتی گفתי دنیل شیرینی های مادر بزرگ رو دوست نداره... اقوام یه جوری برداشت کردن که انگار دنیل بی احترامی کرده. بابک یک لحظه مات موند. تازه یادش اومد. چشم هاش گرد شد.

- ا... من فقط شوخی کردم... اصلا به همچین برداشتی فکر نکردم.

باربد سرش رو تکون داد.

- می دونم از روی بدجنسی نگفتی و برای همین من دارم باهات حرف می زنم وگرنه که دانیال می اومد.

بابک نشست روی تخت، انگار تازه فهمیده چی شده.

- دنیل ناراحت شد؟

- طبیعتا آره.

- اصلاً نمی خواستم این جوری بشه.





باربد با صدایی که انگار می‌خواست فشار رو از روی بابک برداره، گفت:

- می‌دونم. تو هیچ وقت نمی‌خوای کسی اذیت بشه. اما گاهی یه شوخی کوچیک برای یکی دیگه سنگین می‌شه. بهر حال قصد داشتن یا نداشتن تو نصفی از ماجراست و نصف دیگه آسیبیه که زده شده.

بابک سرش را پایین انداخت.

- کاش بتونم جبران کنم.

باربد لبخند زد.

- این که فراموش میشه اما از این به بعد وقتی می‌خوای شوخی کنی جلوی اقوام یه کم فکر کن بین ممکنه چطور برداشت کنند.

- باشه، فردا می‌رم با دنیل حرف می‌زنم. یه کاری می‌کنم بخنده.

- همین خوبه.

بابک آهی کشید.

- کاش دانیال هم مثل تو بود.

باربد با خنده از روی تخت هلش داد.





- گمشو بابا غیبت داداشم رو پیش خودم نکن. همین که تو
رو داره تحمل می کنه خیلی صبورِه.
بابک هم خندید و رفت.

**** دانیال ****

بعد از چت کوتاهی با الینا گوشی رو کنار گذاشتم. هر دو
اهل چت نبودیم و هر دو بلد نبودیم که چی بگیم. دیروز
یک دست لباس نوزاد برای هلن فرستادم و به شایان
کوچولو هم سر زدم و دقت کردم که هیچ مشکل و کم و
کسری نباشه. فردا تولد بابک بود. به درخواست خودش
تولد گرفتیم اما نه با همه اقوام. بلکه برادرانه. دنیل
بادبدک ها رو باد کرد و توی خونه انداخت. هر کدوم لباس
خوبی پوشیدیم تا توی عکس ها خوب بیفتیم. باربد
دوربینش رو آماده کرده بود. به باربد گفتم:

- خانمت رو دعوت کردی؟

از اسم خانمت خنده با ذوقی کرد و بدون اینکه نگاهم کنه
همینطور که به دوربینش خیره شده بود گفت:
- نه.

- ا، چرا؟ گفتم دعوتش کن که.





- وارد آپارتمان بشه یک نفر ببینش معلوم میشه ماجرا چیه.

سر تکون دادم. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- کی قرار از اینجا بریم؟

- چطور؟

- از نداشتن حریم شخصی خسته شدم.

من با استدلالی که برای خودم قابل قبول بود گفتم:

- اتفاقا اینطوری بهتره. وقتی که یک نیروی خانواده نگاهش

به آدم باشه هرکاری نمیتونی بکنی و این برای مای که

چهارتا پسر جوون هستیم بهتره.

- بابا ما که کاری نمیکنیم.

- آره اما آدم از فردای خودش که خبر نداره. بهرحال برای

ما هم نه، برای زبون مردم حداقل بهتره.

متوجه منظورم نشد. یکم به در و دیوار به نشونه مسخرگی

نگاه کرد بعد به سمت من برگشت.

- یعنی چی؟

- یعنی اگه ما خونه مجردی داشته باشیم حرف و حدیثی

نیست که پشتمون در نیاد. اما وقتی اینجا باشیم میگن با

خانوادهشون دارن زندگی می کنند دیگه.





- یعنی تو می‌خوای خونه به اون خوبی رو ول کنی برای حرف مردم.

درحالی که خودم اون خونه توی ذهنم می‌گشت گفتم:

- نه، قصد ندارم ولش کنم، یک توجیحی برای اینکه ما همچین خونه‌ای داریم باید پیدا کنم دیگه. از طرفی شاید تا اون موقع تو ازدواج کردی و اگه خانمت قبول کنه بیاد با ما زندگی کنه، ما یک خانواده می‌شیم و این حرف‌ها رنگ می‌بازه.

خندید.

- کو تا من ازدواج کنم؟ من فقط بیست و سه سالمه.

- بیخود! دختر مردم برای سرگرمی که پیش تو نیست. باید ازدواج کنی.

خندید و آهی کشید و به زمین نگاه کرد. بعد دوباره و شاید مصنوعی خندید و من رو نگاه کرد.

- زشت نیست داداش بزرگه رو ترشی بندازن و من ازدواج کنم؟

لبخند زدم. خواستم یک لحظه بهش بگم اما نگفتم و دوباره لبخند زدم.





هنوز زمان دقیق دیدار رو برای الینا مشخص نکرده بودم.
توی شرکت سرگرم گوش دادم به چاپلوسی همکارهام اما
بی حوصله بودم. حرف‌هاشون برام اهمیت نداشت. اعتقاد
داشتم:

~ به تعظیم مردم این زمانه اعتماد نکن!
تعظیم آنان همانند خم شدن دو سر کمان است، که هرچه
بهم نزدیکتر
شوند، تیرش گشاده‌تر است!
#جلال آل احمد

خسته از این رو مخ بودن‌ها به خونه برگشتم که توی
راه‌پله یک نفر از پایین صدام زد. به اون سمت برگشتم.
نگین بود.
- بله!

با نگاه مظلومی نگاهم کرد.
- میشه بیای پایین؟
از پله‌ها پایین رفتم و روبه‌روش ایستادم.
- جان!

سرش رو پایین انداخت و وقتی بالا آورد دیدم اشک توی
چشم‌هاش حلقه زده.





- من نمی‌تونم دانیال، نمی‌تونم. همه تلاشم رو کردم اما از عشق و علاقه‌م به تو ذره‌ای کم نشد.
فکر بیخودی بود که تصور می‌کردم به اون حالت عادی برگشته و به این نتیجه رسیده که احساسش بچگانه بوده.
- نگین!

داشت گریه می‌کرد.

- تو رو خدا، دانیال!

- نگین ما در اینباره صحبت کردیم. می‌دونم خیلی سخت دارم بهت جواب میدم اما واقعیت اینه. من همینم سخت و سرد و بی‌احساس. نمی‌تونم تغییر بدم.
- من تو رو با همه این رفتارها دوست دارم!
من در حالی که نگران بودم کسی یکدفعه نیاد و ما رو نبینه گفتم:

- من هم یک سر این رابطه هستم نگین.

- تو اصلا من رو دوست نداری؟!

دلم براش سوخت اما می‌دونستم امید الکی دادن فقط حالش رو بدتر می‌کنه پس خواستم طوری جواب بدم که کمترین آسیب رو بخوره.

- من مسئولیت این احساسات رو گردن نمی‌گیرم نگین.





سعی کن به خود کمک و من رو فراموش کنی.
بعد برگشتم و قبل از اینکه کسی ببینه به سمت خونه
رفتم. بالای راهپله ایستادم و به سمتش برگشتم. همونجا
ایستاده بود و با گریه من رو نگاه می کرد. دلم سوخت اما به
خودم دلداری دادم.

به

کوتاهی

آن

لحظه ی

شادی

که

گذشت،

غصه

هم

می گذرد.

وارد خونه شدم هنوز حالم سرجاش نیومده بود برای

همین به باربد که می پرسید:

- شامپو برای موهای کم چرب گرفتی؟

به خشکی گفتم:





- مگه ماسته که کم چرب باشه؟ برای موهای خشک گرفتم.

خندید به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و به خواب رفتم. با تکونهای یک نفر از خواب بیدار شدم. دنیل بود.

- هوم!

- خوبی؟!

- تو من رو به این شکل وحشتناک بیدار کردی از من می‌پرسی؟!

درحالی که خیالش راحت‌تر شده بود گفت:

- بیشتر از همیشه خوابیدی، نگران شدم از گرسنگی بیهوش نشده باشی.

- اگه نگرانیتون تموم شد بفرمایید بیرون. می‌خوام سیدی دوم خوابم رو ببینم.

- نه بلند شو افطاره.

ای بابایی گفتم و پتو رو کنار زدم.

به سمت صندلی رفتم. یکسری از لباس‌ها برای رفتن تو لباس‌شویی تمیزن و برای رفتن به کمد لباس‌ها کثیف؛ این‌ها رو ما می‌ذاریم روی صندلی.





شب به خواب رفتم که با احساس اینکه یک نفر کنارم
نشسته، از جا پریدم. بارید بود که با قیافه غمگین نگاهم
میکرد. چراغ خواب روشن نبود و فقط از نور ماه که از
پنجره به داخل میاومد چهره‌اش دیده میشد.

- من رو ترسوندی! سحر شده؟

با لحن گرفته‌ای گفت:

- برام گیتار میزنی؟

در حالی که نگرانش شده بودم، گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

وقتی دیدم جواب نمیده، به سمت گیتار روی دیوار رفتم و
برداشتمش. بارید عادت نداشت از ناراحتی‌هاش صحبت
کنه و من هم به این خصوصیتش شناخت داشتم. معمولا
یک مدت توی خودش می‌رفت و به حالت عادی که
برمی‌گشت بهم می‌گفت مشککش چی هست پس فقط سعی
می‌کردم توی حال بد رعایتش کنم و اگه چیزی ازم می‌خواد،
حتی انقدر عجیب و غریب در نصف شب، براش انجام
بدم.

پشت سرم گریه نکن





مسافرم مسافرم
اشکاتو هی هدر نده

باید برم باید برم
جلوی راهمو بگیر

نذار منم گریه کنم
صالحمون اینه عزیز

باید برم سفر کنم
طاقت اشکاتو ندارم

تورو خدا نذار ببارم،
خدا نخواست

قسمت اینه

که من تو رو تنها بذارم
تورو خدا گریه نکن

انقد نگو نرو نرو

بغضم داره میترکه

انقد نگو نرو نرو

اینجوری بیتابی نکن





الهی قربونت برم
خدا نگهدارت باشه

باید برم باید برم
تورو خدا گریه نکن

انقد نگو نرو نرو
بغضم داره میترکه

انقد نگو نرو نرو
اینجوری بیتابی نکن

الهی قربونت برم
خدا نگهدارت باشه

باید برم باید برم

* مسافرم، علی عبدالمالک *

وقتی آهنگ تموم شد با خودم گفتم کاش انقدر غمگین
نمی‌زدم. تمام مدت روی تختم دراز کشیده بود و گوش
می‌کرد. تموم که شد آهی کشید و بلند شد و گفت:

- چیزی تا سحر نمونده بیا بریم.

و خودش زودتر بیرون رفت. با صدای گیتار من پسرهام
درحالی که صدای مردم آزار گفتنشون به گوش می‌رسید



بلند شده بودن. بعد از سحری با باربد که تقریباً حالش بهتر بود برای مراسمی که باید توی خونه بدیم و چند فرد پولدار و مافیا رو دعوت کنیم حرف زدیم. باربد اصرار داره که یک گروه تشریفاتی مراسم رو به عهده بگیرن.
 - اینطور ممکن نفوذی اطلاعات بینشون باشه.
 - اطلاعات از کجا می‌خواد بفهمه این گروه برای کی می‌خواد مراسم بگیره؟

- آخه توی یک مهمونی چند نفر از سیاستمدارها هم دعوت هستن.

اینطور فهمید که واقعا همیشه اون‌ها رو دعوت کرد. خودم اصلاً حال و هوای همچین مهمونی رو نداشتم ولی لازم بود. آرمین مدیر برنامه‌ریزی خودش رو برام فرستاد تا کارها رو پیش ببره. این‌ها باعث شد یادم بره قرار بود با الینا قرار بذارم. اون دیگه پیام نداد و من هم پیام ندادم. سالن خونه رو چند دست مبل و یک میز ناهارخوری هجده نفره گذاشته بودیم که برای مهمونی صندلی‌هاش رو کنار دیوار چیده بودیم تا از میزش برای سلف سرویس استفاده کنیم. میز بار هم گذاشتیم. خدمه خونه کم بودن و آرمین چند خدمتکار مورد اطمینان از خودش برامون فرستاده بود.



برنامه‌ریزی مجلس با حنا خانم بود و من به حنا خانم گفتم:

- خودتون هم شرکت می‌کنید؟
- نه مادر، شرکت کنم اینهمه آدم لجن رو ببینم؟ الان هم بخاطر اینکه تو کمتر اذیت بشی دارم کمک می‌کنم.
- لطف دارید!

من دیگه تا خود جشن خیلی در جریان برنامه و خریدها قرار نگرفتم. چهار روز از شروع کار تا جشن بیشتر طول نکشید. صبحش من و باربد به خونه رفتیم. باربد شنگول بود چون نیوشا هم با مامانش توی این جشن شرکت می‌کرد. من یک دست کت و شلوار ذغالی با جلیقه ستش و کروات آبی تیره پوشیده بودم. باربد هم کت و شلوار ماشی با پیراهن سفید و پاپیون. مدیر برنامه‌های آرمین بهمون می‌گفت چیکار کنیم.

- شما تا وقتی که یک تعداد قابل توجه‌ای از مهمونها نیومدن پایین نیان. وقت پایین اومدن سعی کنید خیلی با وقار نشون بدید. عجله هم برای رسیدن به پایین نکنید. آقا باربد شما پشت برادرت بیا الان دانیال خان باید توی چشم باشه. به پایین که رسیدین برین به همه دست بدین.





سر تکون دادم. یک ساعت، یک ساعت و نیم معطل شدیم که اومد و خبر داد که بیان. خودمون رو جمع کردیم و بیرون رفتیم. اولین بارم نبود که توی همچین مهمونی‌هایی میزبان بودم. البته توی خونه قبلی آرمین خودش بود اما من هم به شکلی میزبان به حساب می‌اومدم. به سمت پله‌ها رفتیم. تا از قسمت هلالی پله‌ها پایین بریم چیزی مشخص نمیشد و فقط صدای آروم موسیقی بود اما به بالای پله‌ها که رسیدیم متوجه ما شدن. دی جی از دستی آهنگ رو اون موقع قطع کرد که صداها سمت ما برگرده. همینطور هم شد.

نگاه‌های کنجکاو که اصلا برای دیدن و شناختن من اومده بودن به سمتمون برگشت. سرم رو با غرور بالا گرفتم و بدون لبخند آروم آروم از پله‌ها پایین رفتم. به پایین پله‌ها که رسیدم اون‌هایی که زیر دست آرمین بودن بدو بدو به سمتم اومدن و با کلی چاپلوسی دست می‌دادن و از همه چیز تمومی مهمونی صحبت می‌کردن، اما اون‌هایی که همکار یا سیاستمدار بودن با غرور ایستاده بودن تا من به سمتشون برم. من هم بعد از راحت شدن از این گروه اول





به سمت گروه دوم رفتم و توی ذهنم تکرار می کردم:
مرده شور همه شون رو بیرن.

تا پایان مراسم من از سر این میز به سر میز دیگه می رفتم و
همین رو هم بهانه کردم که به کسی پیشنهاد رقص ندم.
مراسم که تموم شد شب رو همون جا موندم و به این فکر
کردم که کاش دیگه همچین مراسمی نگیرم .

**** دانای رمان ****

وقتی که دانیال جونی توی تنش نمونده بود و می خواست
بره بخوابه اون سه تا با سرخوشی کنار هم نشسته
بودن. دنیل داشت با صدای بلند موسیقی گوش می داد و با
ریتمش روی میز ضرب می گرفت. بابک هم داشت با
هیجان درباره یک موضوع کنکوری برای باربد حرف می زد.
فضا کمی شلوغ شده بود. دانیال از آشپزخونه بیرون اومد.
یک لیوان آب دستش بود. نگاه کوتاهی به هر دو انداخت.
دنیل بی اختیار صدای موسیقی رو کم کرد. بابک هم وسط
حرفش مکث کرد و گفت:

- اوه... ببخشید داداش، خیلی بلند حرف می زدم؟
- نه، فقط یکم آرام تر. فردا صبح زود باید بیدار بشم.





دنیل گفت:

- باشه، حق داری. بذار هدفون می‌ذارم.
بابک هم رفت نزدیک‌تر به باربد نشست که نیاز به بلند
حرف زدن نباشه.

پنج روز از پیام‌های کوتاه‌شون گذشته بود. نه زیاد، نه کم،
به اندازه‌ای که الینا بفهمه دانیال اهل عجله نیست و اگه
بخواد صمیمی‌تر بشن باید خودش قدم برداره. عصر بود.
دانیال از کار بیرون و طبق معمول مسیر همیشگی‌اش رو
گرفت. اما این بار توی همون کافه‌ای که قبلاً نشسته بودن،
الینا پشت میز نبود. دانیال رد شد. دو قدم جلوتر صدای
قدم‌های تند پشت سرش اومد.

- دانیال!

برگشت. چشم‌هاش برق زد. اینبار الینا مانتو کوتاه و کلوш
با شلوار دم‌پای مشکی پوشیده بود و کلاه بافتی هم تمام
موهاش رو بسته بود و شال گردن هم گردنش رو پوشیده
بود. روبه‌رویش ایستاد و بی‌مقدمه انگار یک قرار از قبل
تایین شده هست، گفت:

- بیا به جایی بریم که تا حالا نرفتیم.
- کجا؟





- یه جای خلوت تر. یه جایی که بشه حرف زد.
این دختر پیشنهاد نمی داد. حتی حالت دخترهای دیگه ای
که سعی دارن یک مرد رو جذب خودشون کنند هم
نداشت. مطمئن و رییس بود.
- باشه.

الینا با رضایت سر تگون داد، راه افتادن. با یک فاصله
دقیق که انگار هر دو ناخودآگاه حفظش می کردن. به
نیمکتی سمت سرویس بهداشتی رسیدن که کسی اونجا
نبود. الینا نشست. دانیال هم با فاصله نشست. الینا چند
لحظه سکوت کرد، بعد گفت:
- قرار نداشتی.

- نشد، سرم شلوغ بود.
- خوشم نمیاد، منتظر بودم.
دانیال برگشت و نگاهش کرد.
- چرا یادآوری نکردی؟
- هر رفتی یک برگشتی داره. وقتی تو برات مهم نیست من
چرا بگم؟

- برای اینکه تو خواهان این دیدار بودی.
الینا نگاهش کرد. یک لحظه دانیال احساس کرد نگاه اون





- دختر سرد هست.
- یعنی تو نمی خواستی؟
- دانیال مکث کرد. ممکن بود با حرفی که میزنه برای همیشه این دختر بره. البته به خودش می گفت: اصلا بره، بدرک! اما صدای دیگه ای توی دلش مخالف این حرف بود.
- من این رو نگفتم.
- پس چی گفتی؟
- منظورم این بود تو مشتاق تری.
- الینا چند ثانیه نگاهش کرد بعد گفت:
- من تو رو اجبار به وارد این رابطه شدن کردم؟
- هنوز که چیزی بین ما نیست.
- منظورت چیه که چیزی بینمون نیست؟!
- دانیال گیج شده بود. این دختر چقدر مثل خودش بود.
- چقدر در مقابلش بی دست و پا بنظر می اومد.
- یعنی، ما هنوز توی رابطه نیستیم.
- اما ما توی رابطه هستیم.
- رابطه از خاطرات مشترک میاد.
- الینا سرش رو به دو طرف تکیه داد.
- ما با عقل سالم و اولیات شناخت تصمیم گرفتیم باهم





توی رابطه بریم پس توی رابطه هستیم.
دانیال مکث کرد. انگار حق با این دختر بود.
- نگفتی، من تو رو مجبور به ورود به این رابطه کردم؟
- نه.

- سر رودرواسی یا توی عمل انجام شده قرار گرفتن به این
رابطه اومدی؟
دانیال یاد نگین افتاد. نه اون کسی نبود که بخاطر این
چیزها سمت دختری بیاد.
- نه.

- پس چه چیزی باعث میشه مسئول پذیریت توی رابطه
کم باشه و رابطه رو گردن من بدونی؟
دانیال مکث کرد. حق با الینا بود. همینطور که به روبه رو
زل زده بود سری به نشونه تایید تکون داد.
- حق با توی !

- ممنون که منطقی گوش دادی!
مدتی سکوت شد بعد دانیال به سمتش برگشت و با لحنی
کمی سرحال تر گفت:

- ولی توی اولین دیدار اینکه طرف رو تنبیه کنی درست
نیست ها!





الینا برای اولین بار شوخی لحن دانیال رو می شنید پس نگاهش کرد و درحالی که دور چشم هاش چین افتاده بود گفت:

- خوب می خواستی اشتباه نکنی تا تنبیه نشی.
- دانیال از اینهمه شباهت خنده اش گرفت و روش رو گرفت تا الینا خنده اش رو نبینه اما الینا دید و باشیظنت گفت:
- آره، بخنده آقا خوشگله! مگه همیشه باید اخم داشت؟
- دانیال با حاضر جوابی گفت:
- تو که از اخم و جدیتم خوشت اومده بود.
- آره دوست دارم اما نه برای خودم، برای هرکی جز خودم.
- دانیال سرتکون دادم. الینا گفت:
- بریم قدم بزنیم.

حتی نپرسید قدم بزنیم یا نه. هر دو بلند شدن. الینا شکل خاصی راه می رفت. مثل بچه کوچولوها. فکر می کردی در حال ورجه وورجه کردنه. اون کوله ای که همیشه پشتش داشت هم باعث می شد که بامزه تر بشه. رفت کنار جوب ایستاد. دانیال لبخند زد. اصلا ناراحت نمی شد که کنار اون با وقار و تیپش یک دختر بامزه و شیظون راه میره. الینا دست هاش رو از من باز کرده بود و صدای هواپیما در





می آورد و کنار جوب راه می رفت و دانیال کت تک مشکی و شلوار جین ستش با پیراهن اسپرت سفید داشت که دو دکمه بالای پیراهن رو باز گذاشته بود و درحالی که یک دستش توی جیبش بود به حرکت های اون نگاه می کرد و می خندید.

**** دانیال ****

باربد مشغول مرتب کردن باغ خونه جدیدمون بود. تقریباً هر دو روز یکبار من رو به یک بهانه به اونجا می کشوند. من توی آلاچیق نشسته بودم و بیخیال من با یک قیچی باغبونی به جون درخت ها افتاده بود. وسطش گاهی هم برمی گشت نگاهی به من می کرد. یکبار که برگشت براش دست زدم. خندهش گرفت و ادامه داد. کم کم باید می رفتیم. پسرها به اینکه بیشتر وقت ها نبودیم اعتراض داشتن.

- باربد کم کم بریم.

- باشه، باشه چیزی نمونده.

یکم بعد اومد. با دیدن نیمه خواب آلودگی من گفت:

- هنوز بعد از ظهر تو خوابت میاد؟!

- نمی دونم، شاید بخاطر سرماست.





- ا یادم نبود برای تو سرما خوب نیست. بدو بریم.
همه چیز رو مطمئن کردیم و توی ماشین نشستیم. دوست
داشتم درباره الینا بهش بگم و از طرفی فکر می کردم زوده و
هنوز چیزی معلوم نیست. حرکت که کردیم بحث خودش
رو وسط کشیدم.

- از نیوشا چه خبر؟

- چه عجب از اون پرسیدی!

- خوب مگه چندبار آدم از دوست دختر داداشش
می پرسه؟

شونه ای بالا انداخت.

- نمی دونم، بهر حال ممنون، خوبه! البته پریشب توی
مهمونی دیدیش.

- آره، دیدمش. همش باهم بودین.

- بنظرم توهم یکی رو پیدا کن حداقل مهمونی ها تنها نباشی.

بازم تردید گرفتم بگم یا نگم اما نتیجه نگرفتم پس گفتم:

- خوب تو چون جز مهمون ها بود توی مهمونی کنارت
بود.

- اگه دعوت هم نبود من دعوتش می کردم؟

- جدا؟





با جدیت گفت:

- آره، کی مهم‌تر از نیوشا. راستی ازدواج مازیار چی شد؟
- مثل اینکه دختره گفته دانشگاهش تموم بشه بعد.
- چقدر از دانشگاهش مونده؟
- اطلاع نداشتم و شونه بالا انداختم. کل زندگی دیگران زیاد برام مهم نبود. به خونه رسیدیم. شام رو شوهر خاله غسل به بهانه اینکه امروز خودم غذا درست کردم و می‌خوام شما هم تست کنید ببینید چطوری هست برامون فرستاده بود. عدس پلو با کشمش بود که شیرین هم شده بود. من دوست نداشتم و دوتا تخم مرغ برای خودم زدم و در همون حال گفتم:
- دنیل پنجره رو ببند برای بابک سرما خوب نیست.
- بابک همینطور که دو لی می‌خورد گفت:
- برای... خودت... هم خوب... نیست. تو چرا فقط نگران... منی!
- غذات رو قورت بده بعد حرف بزن.
- و بیخیال جواب دادن به سوالش شدم. شب خواب دیدم که آرمین سرم رو کرده توی آب و رو نمیاره. با اینکه خواب بود خفه شدن رو احساس می‌کردم. از خواب که پریدم



قلبم تندتند میزد. فرداش قرار قمار داشتم. با یکی از پدرخوانده‌ها به دستور آرمین که می‌دونست توی این بازی حرفه‌ای هستم. همه پولش هم به جیب خودش می‌رفت و من مثل یک نوچه خوب، توی ماه رمضون، دینم رو فدای دنیای یک نفر دیگه می‌کردم. صبح کت و شلوار دودی رو با جلیقه ستش پوشیدم و به سمت ویلایی که قرارمون بود رفتم. زنگ رو زدم و جلوی دوربینش ایستادم.

اون موقع‌ها جز خونه پولدارها بقیه خونه‌ها دوربین نداشت. یک پسر جوون درحالی که شیشه‌ای توی دستش بود در رو باز کرد و با لحنی که با وجود مدهوش بودنش سعی می‌کرد معذبانه باشه از جلوی در کنار رفت و گفت: - به، آقا دانیال خوش اومد!

وارد ویلا شدم. شیک‌تر از ویلای پیش بود. برعکس چیزی که فکر می‌کردم مرد کت و شلواری منتظرم نبود و سه چهار نفر بودن و این مرد که پدرخوانده مافیای فوتبال بود هم با یک گرمکن نشسته بود و چند شیشه هم جلوی روشن بود. به نسبت شیشه‌ها حدس زده بودم که برای قمار آماده نیست اما چیزی نگفتم. دو نفری که کنارش بودن بلند شدن و بهم دست دادن و من جلو رفتم به اون



مرد دست دادم. گفت:

- حالت خوبه آقا پسر!

- ممنون از شما!

- پدر خیلی پسر با ادبی تربیت کرده‌ها!

می‌خواستم پوزخند بزنم اما همچین کاری نکردم و همینطور

ایستاده منتظر شروع بازی موندم. گفت:

- بشین برات بریزم.

- ممنون، قبل از بازی نمی‌خورم.

- پس معلومه آماتوری، یک حرفه‌ای با چشم بسته هم

می‌تونه بازی کنه.

توی دلم به حرف‌هاش که معلوم بود چرته خندیدم اما

اونجا فقط لبخند زدم.

- از شما یاد می‌گیرم!

سه نفری که همراهش بودن زیر چشمی به چاپلوسی

ظریفم نگاه کردن. اون مرد هم که خیلی خوشش اومده بود

چندبار تکرار کرد:

- آفرین! آفرین!

و به مرد همراهش گفت:

- ممد برو کارت رو بیار.





اون که رفت به من اشاره کرد جای اون که روی مبل
مقابلش بود بشینم. پاستور که رسید من پرسیدم:

- سر چی؟

- با پدرت توافق کردیم.

- من تا ندونم بازی نمی‌کنم.

قرار رو گفت. سه نفر دیگه رفتن و روی مبل‌های اونور
سالن نشستن و ما بازی رو شروع کردیم. وسط بازی کلی
درباره فوتبال و تجارت و آینده خودش و من و بچه خودش
صحبت می‌کرد و من کلافه فقط منتظر بودم خفه بشه تا
بتونم تمرکز کنم. با وجود مستی بازیش بد نبود اما باز هم
بخاطر حواس‌پرتی برای طبیعی نبودن حالش اونی که برد
من بودم. نفهمید از کجا خورده! با انگشت سرش رو
می‌خواروند و به پاستورها نگاه می‌کرد.

- یعنی چی؟ چرا اینطوری شد.

با خیال راحت لبخند زدم و گفتم:

- مطمئنم اگه در حالت عادی بودید شما من رو شکست

می‌دادید. با اجازه من دیگه برم.

بدون ناراحتی از چنین باخت کلونی گفت:

- بشین یک چیزی بخور.





- ممنون! عجله دارم.

اینبار خودش هم برای خداحافظی بلند شد و این نشون می داد خوب تحت تاثیر قرارش دادم. باید دوست بیشتر پیدا می کردم.

**** دانای رمان ****

الینا اون حلقه رو از بینی ش در آورده بود و بجاش نگینی روی دندونش گذاشته بود و چتری هاش رو کوتاه تر کرده بود و مانتو که یک مانتو جلو بسته گشاد مشکی تا یک وجب زیر زانو بود پوشیده بود و کلاه گذاشته بود و موهای کوتاهش رو به پشت بسته بود. هوا رو به تاریکی می رفت. باد خنکی از بین درخت ها رد می شد و نیمکت زیر پایشون کمی سرد شده بود. الینا داشت درباره خاطرات عیدش تندنند حرف میزد و و دانیال، واقعاً گوش می داد. اون دوست داشت درباره خانواده الینا بیشتر بدونه، هرچند که الینا خاطرات عید دیدنی رو می گفت.

الینا در حین حرف زدن دستش رو توی هوا تکون می داد. نگاه دانیال به انگشت های کشیده و درشت الینا بود. دستش رو بالا آورد و دور انگشت کوچیکه الینا حلقه کرد. یک تماس کوچک، اما کافی! الینا مکث کرد. برای





اولین بار دانیال دید که دستپاچه شده. برگشت و به دانیال نگاه کرد. و برای اولین بار دانیال نگاه مظلومش رو دید. دانیال هم نگاهش کرد.

چند ثانیه طولانی. هیچ کدوم چیزی نگفتن. الینا نگاه دوباره‌ای به انگشت انداخت. خواست بیرون بکشدش. اما دست دانیال محکم دورش حلقه زده بود. الینا سرخ شد. معلوم نبود از خجالت یا عصبانیت؛ وقتی با نگاه مظلومش به انگشتش خیره شد، چانگار حواس دانیال جمع شد. اون داشت لمس بی اجازه انجام می داد. دستش رو کشید و روی پای خودش گذاشت.

الینا خجالت کشیده بود. این دختر از یک لمس کوچیک خجالت کشیده بود! چقدر برعکس چیزی که ادعا داشت پاک بود. چقدر بنظر می اومد هیچ وقت دوست پسر نداشته.

*** دانیال ****

چیزی تا عید نمونده بود. ویدا خانم با سفره هفت سین قدیمی خودش اومده بود و روی اپن برای ما سفره هفت سین درست کرده بود. بیشتر تمرکز هم روی





هفت سین خونه مادر جون بود. من درگیر این بودم که در خونه جدیدمون یک مهمونی به مناسبت سال نو بگیریم و دوباره یک تعداد رو دعوت کنم. دیروز برای اولین بار با الینا سینما رفتم. بودنش، فکر به بیشتر بودنش، حال خوبی بود، اتفاق خوبی بود. دوست داشتم به جدی تر کردن این رابطه فکر کنم اما به خودم این اجازه رو نمی دادم. از اینکه تصور کنم و بعد تموم بشه و دل سوخته برام بمونه می ترسیدم.

شب قبل از عید خواستم یک سر به مامان بزنم. به سمت خونه شون رفتم. از این محله بدم می اومد. بنظرم دلگیر بود. نمی دونم واقعا اینطور بود یا من اینطور بخاطر خاطرات تلخم که توی اون خونه زندگی می کنند تصور می کردم. آرمین خونه خوبی براشون گرفته بود. کلید انداختم و در رو باز کردم. وارد حیاط دلگیر و باغچه خالی و تک درخت خشکیده شدم صداهایی به گوشم رسید و همون جا چشمم به ماهان پسر کوچیک آرش، که یک سال از بابک کوچیک تر بود توی حیاط افتاد. لب باغچه نشسته بود و انگار منتظر بود چیزی آروم بشه تا داخل بره.





- اینجا چه خبره؟

متوجه حضور من نشده بود. بلند شد و سلام کرد.
جوابش رو دادم و باهم دست دادیم. دوباره صدای داد و
بیداد بلند شد. صدای آرش بود. سریع از ماهان پرسیدم:
- سر مادر من اینطور داد می‌زنه؟!

- نه، سر مازیار.

- برای چی؟

با دل پر گفت:

- ماکان خوابگاه خصوصی میره، تا حالا با کار خودش پولش
رو می‌داده اما از بعد عید قرار اجاره‌ش بالاتر بره و دیگه
نمی‌تونه. مازیار میگه دو ماه اول سال وضعیتم بده، دو ماه
کمک مالی به ماکان کن تا من پول دستم بیاد اما بابا قبول
نمی‌کنه، میگه ندارم.

- معلوم که آرش پول نمیده چرا خودش رو اذیت می‌کنه؟
- گفت تیری هست توی تاریکی!

صدای داد و بیداد مازیار هم اضافه شد. نگاه دیگه‌ای به
داخل خونه انداختم.

- خوب اگه تیری در تاریکی هست چرا بحث می‌کنه؟

- بابا برای اینکه روی بی‌مسئولیتی خودش رو بیوشونه به





مازیار هزار گیر عجیب و غریب داده. بهش میگه تو اینجا
میای چون به زن من چشم داری.

- عجب!

یکدفعه انگار یادش اومد زن باباش مادر منه که ترسیده
گفت:

- به خدا اینطوری نیست! مازیار نگاهش خیلی پاکه.

- نگران نباش بابا من که مازیار و آرش رو می شناسم. تو چرا
اینجا ایستادی؟

- وقت دعوا من داخل باشم سر من خراب میشه.

همون موقع رخسار عصبانی یک پسر نمایان شد و بعد از
اون یک لنگه دمپایی به بیرون پرتاب شد. مازیار به ما که
رسید گفت:

- اگه الان میخوای وارد بشی حال مهمون داری نداره.

پوزخند زدم و همینطور که بهش دست می دادم گفتم:

- نه اینکه بقیه وقت ها فرش قرمز جلوی پام پهن می کنه.

مازیار دستی توی موهاش کشید و به ماها ن گفت:

- تو با من بیا عید رو با چندتا از دوست ها هستیم.

ماهان از خدا خواسته گفت:

- بذار برم لباس عوض کنم.





مازیار نگاهی به داخل خونه انداخت. نمی‌دونم وضعیت
چطور بود که گفت:

- نه نمی‌خواد، بری سر تو آواز میشه. همین خوبه، بیا
بریم؟

- همین؟!!

- میای یا نه؟

ماهان دیگه چیزی نگفت و دنبالش راه افتاد. من هم به
داخل خونه رفتم. این هفته ویدا خانم و خانواده‌ش اومده
بودن با پرستار مامان خونه رو مرتب کرده بودن و یک
سفره هفت‌سین هم چیده بودن و برای اولین بار بود که
خونه برق میزد. آرش با باز شدن دوباره در جبهه گرفت اما
من رو که دید چیزی زیر لب گفت و روش رو گرفت. من
هم محلش ندادم و دنبال صدای گریه رفتم. شایان که از
سر و صداها ترسیده بود توی بغل پرستارش گریه می‌کرد.
من دست دراز کردم.

- بدش به من!

بچه رو بدستم سپرد و سلام کرد. جوابش رو دادم و گفتم:
- مامان کجاست؟

- خواب هستن. بیدارشون کنم؟



- نیازی نیست، خیلی زود میرم!
و بچه رو تکون تکون دادم تا آرام بشه.
سال تحویل ساعت نه و هجده دقیقه صبح بود. ساعت
هشت پسرها رو بیدار کردم لباس نو پوشیدیم و به خونه
مادرجون رفتیم. حنا خانم هم به خونه یکی از
خدمتکارهای خونه رفته بود تا با خانواده اون سال رو
جشن بگیرن و من خیالم راحت بود که تنها نیست. همه
اقوام جمع شده بودن و خاله ویسنا هم تماس تصویری
گرفته بود که باهاشون احوال‌پرسی کردیم و دور سفره
بزرگی که وسط خونه بود نشستیم. سفره رو واحد چیده
بود. از شب قبل خونه مادرجون بود. همه دور هم
نشستیم. هیچ وقت توی این جمع صدای خنده قطع
نمیشد.

من به الینا فکر کردم. گفته بود که برای سال نو به سمنان
میره اما از شیشم برمی‌گرده چون باید سرکار بره. من حتی
نمی‌دونستم که سرکار میره. ازش پرسیده بودم چه کاری.
گفت:

- معلم خصوصی یک بچه هستم. هم درسش رو کار
می‌کنم هم پرستاری باهاش به منه.



- مگه چند سالشه که درس هم داره؟
- ده سالشه، دختر خیلی خوبی هست. مامانش هم توی خونه هست.
و من با خودم فکر کردم این دختری که من انقدر سطحی می دیدمش داره نشون میده دختر مستقل و قوی هست.
هفتم مهمونی خونه من بود و کمی داشتم وسوسه میشدم که به عنوان همراهم بیارمش ولی سعی داشتم جلوی همچین کاری توسط خودم بگیرم. با صدای شمارش معکوس به خودم اومدم و سعی کردم لبخند بزنم.
دانای رمان

بارب داشت با کامپیوتر توی اتاق دانیال کار می کرد. دانیال مشغول مرتب کردن کابینت ها بود. بابک هم پشت میز ناهارخوری نشسته بود و مثنوی که هدیه دای رضا به مناسبت خونه نویی شون رو بود می خوند. همه چیز آرام بود... تا اینکه دانیال یک پاکت کوچک پیدا کرد. پاکتی که نباید اونجا می بود. دانیال اون رو باز کرد. داخلش یک قبض بود. قبضی که باید دو هفته پیش پرداخت می شد.
قبضی که بابک قول داده بود خودش رسیدگی کنه. دانیال





چند لحظه فقط نگاه کرد. دنیل که مشغول رسیدگی به شکمش سر یخچال بود اولین نفر متوجه حال غیر عادی و مکث طولانی دانیال شد.

- چی شده؟

دانیال جواب نداد. فقط آروم به آشپزخانه اومد و پاکت رو جلوی بابک گذاشت. بابک اول بیخیال به پاکت نگاه کرد و بعد که یادش اومد چی هست رنگش پرید. دانیال گفت:

- این چیه؟

- ا... اون... نشد یعنی. می خواستم...

- درست حرف بزن ببینم چی میگی.

صدای تندش تا اتاق نرسید اما دنیل و بابک رو نگران کرد. بابک نفسش را حبس کرد.

- خب... راستش... اصلاً نرفتم. گفتم فرداش می رم.

بعدش... یادم رفت.

- بابک! این قبض اگه پرداخت نشه، جریمش دو برابر

می شه!

- می دونم... ببخشید!

دانیال هیچ چیز نگفت. فقط کتاب رو از دست بابک گرفت





و روی میز گذاشت. بابک و دنیل معنی این حرکت رو می‌دونستن. دنیل با نگرانی نگاه به اتاق دانیال انداخت. کاش میشد که باربد رو صدا بزنه. اون جرات جلوی دانیال رو بگیره نداشت و حتی جرات اینکه وقتی دانیال انقدر عصبانی هست باربد رو صدا بزنه هم نداشت. بابک ترسید. با اینکه اون دائمی با دانیال زندگی نمی‌کرد اما بارها تجربه این حرکت‌های دانیال رو داشت و می‌دونست الان چی میشه و مطمئن اعتراض برای یادآوری سن و سالش هم کمکی بهش نبود. قلبش تند میزد:

- داداش... من... واقعاً... اشتباه کردم!

سعی کرد صدایش یکم بلندتر باشه تا باربد بشنوه اما فایده‌ای نداشت. دانیال یک قدم جلو رفت.

- این اولین بار نیست.

بابک سرش را پایین انداخت. اینکه دانیال بحث رو طول می‌داد شاید این معنی رو داشت که خودش هم می‌خواست زمان بخره تا آرام بشه.

- می‌دونم!

- و آخرین بار هم نیست، اگه همین‌جوری ادامه بدی، اگه یکی جلوت رو بگیره.



- حق داری!

و روش نشد بگه ببخشید، اشتباه کردم؛ چون چندین بار بخاطر حواس پرتی این حرف‌ها را زده بود. دانیال نزدیک‌تر شد. انقدر نزدیک که بابک حتی جرأت نکرد سرش رو بالا بیاره.

- می‌دونی الان باید چی بشه... درسته؟ سکوت.

دنیل همچنان به باربد نگاه می‌کرد مگه وسط کار یک لحظه سنگینی نگاهش را احساس کند. دانیال گفت:
- بلند شو.

بابک آرام بلند شد. هنوز خودش رو جمع نکرده بود که مشتش دانیال روی سینه‌اش فرود اومد. چه ضربه سنگینی برای پسرک هجده ساله. چنان با شدت به عقب پرت شد که صندلی باهاش پرتاب شد و بابک کنار دیوار روی زمین افتاد. از صدای افتادن صندلی باربد به اون سمت برگشت و وقتی ایستادن دو برادرش رو توی آشپزخونه دید نگران بلند شد و به اون سمت دوید. وقتی بابک رو جمع شده توی خودش روی زمین دید سریع فهمید چه اتفاقی افتاده. دانیال رو سرزنش نکرد. کوین خودش رو الکی خرج نمی‌کرد.

فقط با دلسوزی به برادر کوچیک‌ترش نگاه کرد که اون هم چاره‌ای جز صبر برای کمتر شدن دردش نداشت. دنیل هم نگاهش دلسوز بود و کمی از دیر رسیدن بارید دلخور. دانیال نگاه خشکی به بارید انداخت که نگاهش به بابک بود و بعد به سمت اتاقش رفت تا چند دقیقه بعد از طوفان آرامش بگیره.

ده دقیقه بعد آشپزخونه نیمه‌تاریک بود. هوا هنوز بوی تنش می‌داد. بابک روی لبه صندلی نشسته بود و دیگه تیشرت تنش نبود. دنیل براش کرمی زده بود تا درد رو کم کنه و نمی‌خواست لباس چرب بشه. به قفسه سینه‌اش نگاه کرد. رویش ردی نمونده بود. دلخور بود. دانیال چهارشونه و ورزشکار بود و با این قدرت، ضربه زدن به اون نامردی بود.

بارید روی صندلی دیگه نشسته بود. دنیل هم روی صندلی روبه‌روی بابک بود. هر سه سکوت کرده بودن. نمی‌دونستن چی باید بگن. صدای دوباره باز شدن در اتاق دانیال که اومد یکم دوباره فضا ناآروم شد. برعکس اینکه امیدوار بودن برای رفتن به دستشویی بیرون اومده باشه اما تا بالای سر اون‌ها اومد. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. چند ثانیه



گذشت. بعد چند ثانیه دیگه. و بعد... دانیال نفسش رو بیرون داد. همین یک نفس، انگار اجازه نفس کشیدن به بقیه داد. دانیال با آرامش گفت:

- بابک!

بابک سرش رو بلند نکرد. اما نمی‌تونست جواب نده. می‌دونست دانیال از اینکار خیلی بدش میاد.

- بله!

دانیال جلو رفت و دو دستش رو روی میز گذاشت و طوری به بابک خیره شد انگار کسی دیگه اونجا نیست.

- می‌دونی چرا مجبور شدم همچین کاری کنم؟

بابک حرصش گرفت. انگار اون بچه بود که باید اشتباهش رو تکرار می‌کرد. اما چاره دیگه‌ای نبود. تا وقتی زور با دانیال بود باید کوتاه می‌اومد.

- من اشتباه کردم.

- نه فقط اشتباه. تو تکرارش کردی.

- می‌دونم، حق داری!

چی می‌تونست بگه. لابد حق داشت! بهر حال دانیال رئیس خونه و خانواده بود و قانون می‌داشت و اجرا می‌کرد. دانیال چند لحظه سکوت کرد. متوجه غرور جریحه‌دار شده





برادرش بود. صندلی سمت چپ بابک را بیرون کشید و نشست.

- من ازتون چیزی نمی‌خوام جز اینکه یاد بگیرین مسئولیت داشته باشین. همین.

بابک سرش رو بالا آورد. به چشم‌های برادرش که زل زد از دلخوری‌اش کم شد. صاحب این چشم‌ها برایش خیلی عزیز بود. گفت:

- قول می‌دم، دیگه تکرار نمی‌کنم.

- قول نده. انجام بده.

- باشه.

و دانیال فکر کرد زودتر از اینجا باید برن چون اگه پسرها جلوی اقوام دهن‌لقی کنند حساب دانیال با کرام‌الکاتبینه.

****دانای رمان****

دانیال طبق معمول از مسیر همیشگی‌اش می‌رفت، اما این بار سه ساعت بعد الینا پیام داد:

* «امشب نمی‌تونم بیام.

یه کم حالم خوب نیست.»*

* «چی شده؟»*





* «سرما خوردم. چیز مهمی نیست.» *

دانیال گوشی رو گذاشت. اما برخلاف همیشه، این بار
ذهنش آرام نشد. چند دقیقه بعد بدون اینکه چیزی بگه از
خونه بیرون زد. هوا سرد بود. خیابان خلوت. دانیال
مستقیم رفت سمت داروخانه. چیزهایی خرید:
-قرص سرماخوردگی، استامینوفن، آموکسی
-یک بسته دستمال

-و یک شکلات کوچک که ناخودآگاه برداشت
وقتی رسید جلوی خانه الینا، برای اولین بار مکث کرد. نه از
خجالت از اینکه خودش هم باورش نمی شد اینجاست.
پیام داد:

* «پایینم.» *

الینا جواب نداد. چند ثانیه بعد در ساختمان باز شد و الینا
با یک شال دور خودش پیچیده پایین اومد. وقتی دانیال رو
دید، چشمهایش گرد شد:
-تو اومدی؟

دانیال کیسه رو بالا گرفت:

-گفتی حالت خوب نیست.

الینا چند لحظه فقط نگاهش کرد.





-دانیال تو معمولاً این کارا رو نمی کنی.

-برای همه نه.

-می تونم یه چیزی بگم؟

نگاه شیفته الینا بهش حس خوبی می داد.

-بگو.

-این بهترین کاریه که یکی برام کرده.

-چیز خاصی نبود.

الینا لبخند زد.

-برای تو شاید. اما برای من خیلی با ارزش بود.

-تو برای من مهمی.

هر دو بهم لبخند زدن.

**** دانیال ****

الینا رو برای مهمونی دعوت نکرده بودم. نوع تیپ زدنش و

اخلاقش نگرانم کرد. مهمونی فرا رسید. یک سفره

هفت سین بزرگ داده بودم توی سالن پهن کنند، از

اونهایی که توی پاساژها می ذارن. با گل آرای و بادبدم آرای

دورش. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کروات ساتن

بادمجونی زدم. باربد هم کت و شلوار و جلیقه دودی

پوشیده بود و کروات نقره ایش رو زیر جلیقه داده بود. با





نارضایتی خودم رو توی آینه نگاه کردم.

- نباید این تیپ رو می زدم.

- چرا؟

- این رنگ به پوست تیره من نمیاد.

بازوم رو گرفت و برم گردوند و نگاهی به سر و پام کرد.

- آره، تازه چون تو چهارشونه هستی یکم گنده نشونت

میده.

سری به نشونه تاسف تکون دادم.

- چاره‌ای نیست دیگه! تو با نیوشا ست کردی؟

همینطور که عطر میزد گفت:

- آره، لطفا توی همین مهمونی توهم رل بزن.

خندیدم و بالاخره به زبون آوردم:

- یکی هست.

می خواست عطر رو به گردنش بزنه که با این حرف من

هول شد و هم گردنش رو پایین آورد و هم عطر بالاتر رفت

و هم دهنش رو باز کرد به من چیزی بگه که عطر پیس

خورد و توی حلقه‌ش رفت. به سرفه و عق زدن افتاد.

خندم گرفت.

- چی شده!





رفت توی سرویس داخل اتاق و دهنش رو شست و چند
عق بی فایده دیگه زد و بعد درحالی که صورتش درهم بود
گفت:

- چی؟!

- نخود چی!

- تو کسی رو دوست داری؟

نیشخند زدم.

- دوست داشتن که شاید نشه گفت. اما بیشتر از دیگران به

این سمت میره.

روی تخت نشست.

- کی؟! از اقوامه؟

- نه.

- از خودمونه؟

نوچی گفتم.

- کیه؟

- یک دختر دانشجو.

- از کجا پیداش کردی؟

فکر کنم هنوز نفهمیده بود که دوست هستیم و فکر

می کرد من فقط در نظرش دارم.





- توی پارک نزدیک خونه. بین دانشگاهش و خونه ما هست. همون که من همیشه برای پیاده‌روی می‌رم.
- حاجی چه خفن! بهش شماره هم دادی؟
- چند وقته در ارتباطیم.
- یکم مکث کرد بعد گفت:
- ارتباطین؟
- آره.
- چند وقت؟
- یکم حساب و کتاب توی ذهنم کردم و گفتم:
- حدود یک ماه.
- یک ماه دوست دختر داری بعد به من نگفتی؟
- خوب چیزی بینمون جدی نبود که بهت بگم.
- موشکافانه نگاهم کرد.
- یعنی الان جدیه؟
- خندیدم. اون هم خندید.
- ای کلک، پس توهم بله!
- ابروم رو خواروندم و چیزی نگفتم. گفتم:
- حیف شد چون امروز به نیوشا گفته بودم یکی از دوست‌هاش رو بیاره باهم آشنا بشین.





- دیونه، چرا بی خبر اینکار رو کردی؟
- من چه می دونستم فکر کردم تو تارک دنیا شدی، نگو آقا زیریرکی می رفته.
- سر تگون دادم.
- حالا عیبی نداره اینجا پسر زیاده. باربد!
- جان!
- من یکم هنوز توی قضیه دیروز گیرم.
- باربد جدی شد و سرش رو پایین انداخت و منتظر ادامه حرفم موند:
- چرا انقدر اقوام حساس شدن؟
- یکجورایی بهشون حق بده. به قول معروف دایه مهربون تر از مادر شدن. البته عادیه وقتی پدر یا مادری نباشه همه می خوان نقش پدر و مادر رو بازی کنند.
- من دارم بیشتر از توانم صبر و محبت می ذارم اما چیزی که اون ها از من می بینند یک هیولاست.
- باربد با دلسوزی نگاهم کرد اما گفت:
- مگه مهم اون ها چی می بینند؟
- نیست؟!
- تو خیلی به دیگران اهمیت میدی دانیال.





- جوابی ندادم. این رو تا حدی قبول داشتم. کلافه گفتم:
- لابد شما بیرون از خونه چیزهایی گفتید.
 - نه، احتمالا از همون چیزهایی که جلوی خودشون بوده حدس‌هایی زدن.
 - آخه من هیچ وقت جلوی کسی تندی که نکردم. با آرامش گفتم:
 - همون تذکرها و گیر دادن‌ها رو به اون حساب گذاشتن. از اونجایی که نوجوونیت یکم تند بودی هم این مسئله براشون بیشتر شبهه آورد. جز اون خوب تو یک وقت‌هایی دست بزن داری و این قابل انکار نیست.
 - اون چیزی که توی ذهن اون‌هاست خیلی بیشتر از، واقعیه.
 - قبول دارم. می‌دونم که این خانواده خیلی بچه دوست هستن و کم پیش اومده که دست روی بچه‌هاشون بلند کنند. اگه بجای تو پدر و مادری هم این خصوصیت رو داشتن واکنش‌ها همین بود.
 - درحالی که کم کم داشتم قانع میشدم گفتم:
 - اما اون دوتا بچه نیستن.
 - اتفاقا این بیشتر می‌ترسونه و اذیتشون می‌کنه چون اون‌ها





هم همین رو با خودشون می‌گن. می‌گن اون دوتا که بچه
نیستن نتونند اعتراض کنند یا از خودشون دفاع کنند لابد
دانیال انقدر بد میزنه که اون‌ها مقاومت هم می‌کنند اما
زورشون نمی‌رسه.

سرم رو پایین انداختم و خندیدم. خندم بیشتر حالت
عصبی داشت.

**** الینا ****

مدام چشمم به پله‌ها بود.

- چرا نمی‌اد؟

ناخودآگاه چیزی که توی دلم بود رو بزرگ گفتم. نیوشا

شیطون نگاهم کرد.

- خیلی دلتنگی‌ها!

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم. لیوان نوشیدنی بی‌ضررش رو

بالا آورد.

- برای توهم بریزم؟

- الکل نداره.

- نه، از اون عادی‌هاش برداشتم.





سر تکون دادم یعنی بریز. نگاهی به دور و بر کردم. چه مهمونی ادعایی بود. با اینکه مختلط بود اصلا به پارتی نمی‌خورد و با وجود آهنگ رقص عادی که گذاشته بودن کسی وسط نمی‌رفت و فقط گاهی یک دوتا پسر جوون وسط می‌رفتن و با دختری که براشون قر می‌داد می‌رقصیدن یا چندتا دختر باهم می‌رقصیدن و پیرمردی می‌رفت بهشون شاپاش می‌داد. آهی کشیدم:

- خدا رو شکر!

نیوشا همینطور که لیوان رو بهم می‌داد گفت:

- وای، چرا وسط پارتی یکدفعه آخوند شدی؟

- خدا رو شکر کردم که به حرف تو گوش کردم و این لباس

رو پوشیدم اگه به سلیقه من بود یکی از همون لباس‌هایی

می‌پوشیدم که اون دخترها که معلومه برای چی اومدن

پوشیدن.

- من که بهت گفتم مجلسش خیلی رسمیه!

سر تکون دادم.

- با بقیه پارتی‌ها فرق می‌کنه.

همون موقع ارکست ایستاد. نیوشا گفت:

- فکر کنم اومدن.



هر دو به سمت پله‌ها زل زدیم. آره، داشتن پایین می‌اومدن. نگاهش کردم. اه، با رنگ شرابی چقدر زشت شده بود. اون جذبه چهره‌ش رو از دست داده بود و احساس می‌کردم حتی چهره‌ش یکم شکستش. نیوشا دم گوشم گفت: - بیا بریم جلو.

دست من رو گرفت و حرکت کرد اما من دنبالش نرفتم. برگشت و کنجکاو نگاهم کرد ولی من نگاهم به دانیال بود و حرکتی انجام ندادم پس خودش رفت. یکم بعد که دورشون خلوت شد مشغول اومدن به سمت بقیه مهمون‌ها بودن.

خوب اگه خودشون می‌اومدن این‌ها مریض بودن برای سلام جلو رفتن؟ خوب می‌موندید خودشون می‌رسیدن دیگه. درحالی که نوشیدنی رو به لبم نزدیک می‌کردم با دقت نگاه می‌کردم ببینم نوع برخوردش با هرکی چطوره. با کی محترمانه‌تر برخورد می‌کنه و با کی دوستانه‌تر.

داشت به من نزدیک میشد اما هنوز متوجه من نشده بود. جلو روم که ایستاد لبخند رسمی داشت اما بعد از چند ثانیه لبخندش رفت و آثار تعجب توی صورتش نشست. فقط نگاهش کردم. برادرش دستش رو به سمتم دراز کرد. نگاهم رو از دانیال گرفتم و به برادرش دوختم و دست



دادم.

- خوش اومدید خانم! اگه اشتباه نکنم دوست نیوشا جان هستید!

- بله.

بعد به دانیال نگاه کردم که هنوز نگاهم می کرد. حواس ها دیگه جمع ما بود و این رو فعلا، توی این مجلس، توی مجلسی که به عنوان مهمون اومده بودم نه صاحب خونه نمی خواستم. پس درحالی که نوشیدنی رو به لبم نزدیک می کردم خیلی نامحسوس به دانیال اشاره کردم برو. با این حرکت به خودش اومد و رفت. با اینکه جو تقریبا به حالت عادی برگشت اما هنوز نگاه های خیره بعضی ها رو حس می کردم و سعی کردم خیلی اشرافی بنظر بیام و یک دستم رو از آرنج روی میز بار گذاشتم و به سرم رو بالا گرفتم و با ناز ادایی نوشیدنی می خوردم.

نیوشا پیشنهاد لباس مجلسی باوقار رو داد و من بهترینش رو انتخاب کردم. دامن مشکی لباس چند لایه بود و بالاتنه اش یک مخمل ساده دکلمه بود و گردنبد نقره با نگین های حنایی که پوشیده بودم تقریبا کل گردنم رو می پوشوند. یک کت آستین سرب مشکی پوشیده بودم و





همه دستم که دیده میشد رو تتو موقت زده بودم که البته به نیوشا گفتم چون قبل از خبر برای این جشن زده بودم پاک نمیشد و مجبوری با اینکه استالیم رو خراب می کرد با همون اومدم. چون موهام کوتاه بود یک کلاه پهلوی حنایی با گل و ربان مشکی گذاشته بودم و به آرایشگر سپرده بودم آرایشم خیلی ملیح باشه.

- خیلی جا خورد ها!

نفهمیدم کی نیوشا کنارم اومد و با ذوق این رو دم گوشم گفت. با چشم دنبال دانیال گشتم. روی مبل جای چندتا مرد کت و شلواری نشسته بود و باهاشون صحبت می کرد و در عین صحبت کردن دست هاش هم تکون می داد. یکدفعه به سمت من برگشت و چشمش بهم افتاد و به سرعت روش رو گرفت و دوباره مشغول صحبت شد. نیشخند زدم و لیوان خالی نوشیدنی رو دست نیوشا دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- تو برو به نامزد بازیت برس. من امشب خیلی بازی دارم.

**** دانیال ****

در حال صحبت کاری بودم اما همه حواسم پی اون دختر بود. اینجا چیکار می کرد؟ می دونست اینجا مهمونی منه یا



فقط برای آشنا شدن با برادر دوست پسر دوستش اومده؟
 اگه اینطوری بود پس اون به من خیانت کرده! از طرفی اگه
 می‌دونسته پس نکنه می‌دونه من مافیام؟ اگه می‌دونست
 پس همه چیز نقشه بود؟ وسط اینهمه سرگیجه یکم هم
 نگران بودم. یعنی یکم می‌ترسیدم. از واکنشش به اینکه اون
 رو به این مهمونی نیاوردم و حتی بهش خبر ندادم. اگه اون
 گناه کار نباشه نکنه فکر کنه من توی این مهمونی‌ها کار غیر
 اخلاقی انجام میدم. سعی کردم حواس خودم رو جمع
 صحبت‌ها کنم و به خودم گفتم: خجالت بکش خودت رو
 گم کردی.

یکم بعد بلند شدم و به سمت مبل سلطنتی دراز کشی
 مشکی که گوشه سالن بود رفتم و روش نشستم و از دور به
 الینا زل زدم. پسری کنارش بود و باهاش حرف میزد. نکنه
 برای حرص دادن من با اون حرف میزد. دوباره نگاهش
 کردم. چقدر خوشگل شده بود! چقدر این لباس بهش
 می‌اومد! چقدر خانم شده بود! واقعا تک بود! پسر رفت و
 نگاه اون به من خورد. با چشم اشاره کردم کنارم بیا. لبخند
 شیطونی زد و روش رو برگردوند. نفسم رو به شدت بیرون
 دادم. اون دختر سعی داشت روی من نفوذ داشته باشه.



الان وقت لجبازی نبود. بلند شدم و به بهانه خوش و بش کردن با مهمون‌ها از چند نفر گذشتم تا روبه‌روش قرار گرفتم. خونسرد نگاهم کرد. اما با خونسردی که حس بدی بهم دست می‌داد. کنارش ایستادم و به بار تکیه دادم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- چطور؟

- با اینکه توی رابطه هستی اومدی با داداش نامزد دوستت آشنا بشی؟

به سمتم برگشت و جدی نگاهم کرد.

- با اینکه توی رابطه هستی گفتی نامزد داداشت برات دختر بیاره؟

- من اصلا اطلاعی نداشتم. جواب بده.

- من برای دیدن دوست پسرم اومده بودم.

یک قدم جلو رفتم و با جدیت گفتم:

- پس تو از قبل آشنایی مون من رو می‌شناسی.

- بله.

- پس نقشه اولین قرارمون از خودت بود.

با همون خونسردی گفت:

- بله.





- چی درباره من می‌دونی؟
- می‌دونم دروغ گفتی.
- منتظر نگاهش کردم. ادامه داد:
- تو توی شرکت کار نمی‌کنی، تو یک بچه پولداری که رییس شرکت باباجونت هستی و از خانواده همون شباهنگ‌های معروفی که یک مدت توی سیاست بودن.
- پس همین قدر می‌دونست.
- نیوشا رو از کجا می‌شناسی؟
- دوستم، خیلی وقته.
- سکوت کردم. گفت:
- حالا نوبت منه.
- سرم رو بالا آوردم تا ببینم منظورش چیه.
- چرا من توی این مهمونی دعوت نبودم؟
- روم رو گرفتم. روم رو گرفتم.
- هنوز دوست نداشتم اقوام بدونند که دوست دختر دارم.
- نگاهی به دور و بر کرد. چشم‌هاش یکم برق زد.
- چه اقوام باکلاسی! همون‌ها هستن که باهاشون زندگی می‌کنی؟
- نه، این‌ها اقوام پدریم هستن.



- اهوم.

آهنگ رقص دو نفره گذاشتن. به تردیدم سریع غلبه کردم
و دستم رو به سمتش دراز کردم.

- برقصیم؟

نگاهی به دستم کرد و بعد به صورتم. منتظر نگاهش
می کردم. سویی که توی دستش بود رو کف دستم گذاشت.
به سیب نیمه خورده نگاه کردم. گفت:

- باشه وقتی به عنوان دوست دخترت آوردیم باهات
می رقصم.

بعد ازم دور شد و به سمتی رفت. سیب رو توی مشتم
فشردم و بعد توی سطل کنار میز بار انداختم و یک
دستمال برداشتم تا دستم رو تمیز کنم. صدای بارید از کنار
گوشم اومد:

- این همون دوست دخترته؟! واقعا؟!

- یعنی تو از نقشه دوست دخترت خبر نداشتی؟

- نه بابا! خیلی این خانم ها زرنگ هستن.

واقعا حق با اون بود.

- این من رو از کجا دیده بود؟

- نیوشا ازم خواسته بود یک عکس خانوادگی بهش بدم تا



- به پدرش نشونمون بده.
- هه، عجب موجودات عجیبی هستن این زنها!
- باربد لبخند زد.
- دختر قشنگیه! مبارک باشه!
- قشنگه ولی یاقیه!
- تو رو خدا با این در نیفت.
- دستمال رو توی سطل پرت کردم.
- در بخوام بیفتم زورم نمی‌رسه، من آدم شناس خوبیم!
- این‌ها کار عشق داداش!
- باربد مراقبش باش بخاطر لج من به کسی پا نده.
- باربد برگشت به الینا که داشت به یک جمع پاستور باز
- کمک می‌رسوند نگاه کرد. پس پاستور هم بلد بود.
- فکر نکنم این دختر حال اینکارها رو داشته باشه. نگاه چه
- بیخیال داره لذتش از مهمونی رو می‌بره.
- کسی نزدیکش نشه.
- خوب خودت برو سراغش.
- مخالفت کردم:
- من بهش گفتم که بخاطر اینکه اقوام نفهمن دعوتش
- نکردم الان دورش باشم حرف خودم رو نقص کردم.





- باشه، من و نیوشا دورش می کنیم نگران نباش.

- دمت گرم!

** دانیال **

وسط این بل بشو وکیل آرمین ازم خواست به ویلای کرج
برم. چون اونجا وسیله داشتیم بهتر دیدم زیاد چیزی
برندارم. وقتی داشتم بیرون می رفتم باربد تازه
اومد. سلام کردیم و پرسید:

- کجا میری؟

- ویلای کرج. امشب احتمالا بر میگردم.

- من هم بیام؟

مخالفت کردن و گفتم:

- آرمین که نگفته توی بیای برای چی اینهمه راه رو بیای.

- به آرمین اطمینان ندارم. بنظرم همه جا باهم باشیم
بهتره.

- هرطور راحتی!

کتش رو در آورد و به چوب لباسی آویز کرد. بقیه
لباس هاش اسپرت و راحت بود. پرسید:

- کسی هم اون جا هست؟

- اصول دین می پرسی باربد؟ هزار نفر کلید ویلا رو دارن.





به ویلا که رسیدیم بارید زودتر پیاده شد و به سمت ویلا رفت. من هم ماشین رو پارک کردم و دنبالش رفتم. ویکتور، منشی مسیحی آرمین منتظرمون بود. به انگلیسی شروع به صحبت کردم:

- به به، آقا ویکتور!

با لبخند به سمتم برگشت.

- سلام آقا دانیال.

باهم دست دادیم.

- سلام، چه خبر؟

- اومده بودم ایران خواستم شما رو ببینم، خونه تون زیر ذرین نمیشه.

- خوب کاری کردی، خونه خودته.

بارید گفت:

- من به اتاقم میرم؛ برای شام میبینمتون.

بارید که رفت ویکتور به انگلیسی گفت:

- امشب قمار داریم!

- این جا که نیست؟

- نه.

با خونسردی گفتم:





- خیلی خوب، میام.
- اما احساس می کردم اون چندان خونسرد نیست. با چشم به طبقه بالا که اتاق ها بود اشاره کرد.
- این رو چیکار میکنی؟
- گفتمی که این جا نیست.
- دیگه چیزی نگفتم. بودن توی دستگاه خلاف انقدر باهوشم کرده بود که توی هوا بتونم استرس و مودیکری رو تشخیص بدم! شب بعد از شام ویکتور رو به رو در منتظر ایستاده بود و بارید هم داشت تلوزیون نگاه میکرد. ویکتور بهش قول داده بود یک ساعته میایم و اینطور قبول کرده بود همراهمون نیاد. به سمتش رفتم و جوری که ویکتور متوجه نشه اسلحه رو به سمتش گرفتم. با بهت نگاهم کرد.
- ما که رفتیم تو هم از ویلا بیرون بزن و به تهران برگرد. این رو هم احتیاطی با خودت داشته باش.
- چه خبره؟
- هیس، بگیر!
- با دست های لرزون اسلحه رو گرفت و آرام گفت:
- نرو!





- هیس!

میتونستم باهاش نرم، میتونستم همین جا مجبورش کنم
بگه چه نقشه‌ای برام کشیدن، اما نگرانیم باربد بود. این که
بلای بین دعوای ما سرش بیاد یا افراد ویکتور بیرون ویلا
منتظر اشاره‌اش باشند. به سمتش رفتم.

- بریم.

خواست از بالای شونه‌هام نگاهی به باربد که سنگینی
نگاهش رو روی کمرم احساس میکردم بندازه، که نداشتم و
با گذاشتن دستم روی کمرش به بیرون هدایتش کردم. سوار
ماشینم شدیم و حرکت کردیم. من

متر- متر فاصله‌ای که از خونه می‌گرفتیم رو حساب
میکردم. توی دلم خدا رو قسم دادم که باربد لجبازی نکنه
و بره. جلوی یک ویلا ایستاد و هر دو پیاده شدیم. در حالی
که اصلاً بهش اعتماد نداشتم دنبالش راه افتادم. بوی انواع
کوفت و زهرماری به همراه دود شدید و چراغ‌های
خاموش حالم رو بهم میزد.

دنبال ویکتور به سمت بزرگترین میز کافه مخفی کشیده
شدم. یک مرد کت و شلوار پشتش نشسته بود و چند مرد
هم پشت سرش ایستاده بودن. این یعنی آدم کله‌گنده‌ای





بود! با عصبانیت به ویکتور گفتم:
- وقتی قرار بود با همچین کسی مبارزه کنم چرا نگفتی من
هم چند نفر رو با خودم بیارم؟
چند ثانیه نگاهم کرد بعد روش رو گرفت. استرسم کم کم
داشت به ترس تبدیل می شد! با این حال سرم رو
بالا گرفتم و با قدم های استوار به سمت میز رفتم. مرد با
کت و شلوار آبی آسمانی و من سویشرت مشکی و شلوار
سورمه ای رو به روی مرد ایستادم. سرش رو بالا آورد و
همزمان دود سیگارش رو بیرون داد. ویکتور
وقتی دید هردو بدون این که حرف بزنیم بهم زل زدیم به
انگلیسی گفت:

- جناب دانیال پسر بزرگ جناب شباهنگ هستن.
مرد به آهستگی لاکپشت بدون این که بلند بشه دستش رو
به سمتم دراز کرد توی دلم پوزخندی به عقده ای بازی هاش
زدم و برای این که بهش بفهمونم من پسر آرمینم نه
نوچه اش، بدون توجه به دستش روی صندلی
نشستم. افرادی که همراهش بودن زیر چشمی بهش نگاه
کردن اما اون فقط با چهره بنفش شده به من زل زده بود.
فهمیده بودم که این بی خبری و تشریفات اومدند دستور





آرمین بود که به اصطلاح خودش با
کوچیک کردن من به زمینم بزنه؛ ولی خبر نداشت بزنی
زمین هوا میره!
مرد گفت:

- پدرت گفت خودم شرط بازی رو بهت بگم.
بعد از این ماجرا اول باید ویکتور رو سرجاش بنشونم بعد
این مرد رو پیدا کنم و بهش ضرب دست نشون بدم. جعبه
پاستور رو روی میز گذاشت.

- اگه تو بردی من پونزده میلیارد بهت میدم.
پونزده میلیارد برای اون سالها پول خوبی بود!
- اگه شما برنده شدی من باید پونزده میلیارد رو بدم؟
پوزخندی زد.

- اگه من برنده بشم تو با من میای، به استامبول، به عنوان
گروگان.

جا خوردم و بعد از مدت کوتاهی اینبار من از عصبانیت
بنفش شدم. عصبانی شدم. آرمین چه راحت من رو به
پونزده میلیارد فروخت. نه به اون هارت و پورتش برای
برگشت من نه به این به باد دادنم.





- من چه بدرد تو می خورم؟ واقعا فکر کردی اگه با جون من آرمین رو تهدید کنی براش اهمیت داره؟
- در اینکه شباهنگ بچه دوست نیست شک ندارم. اما من می خوام راه خواهرزاده م رو باز کنم.
- خواهرزاده ت کیه؟
- اصلا متوجه حرف هاش نمیشدم.
- تو پسر بزرگ آرمین از همسر دائمش و خواهرزاده من پسر بزرگش از همسر صیغه ای. تقریبا همسن و سال خودت هست. می تونستم بخاطرش آدم بکشم. اما اون دوست نداره که خون برادرش ریخته بشه.
- من هنوز توی شوک بودم. برادر! برادر از همسر صیغه ای آرمین؟! این چی می گفت؟
- تو چی میگی؟!
- تو خبر نداشتی؟ مگه ممکنه؟ واقعا انقدر به نجیب بودن پدرت اطمینان داری؟
- احساس کردم سرم داره گیج میره.
- چندتا؟ چندتا خواهر و برادر دیگه دارم؟
- من چه می دونم! مگه شباهنگ آمار تخت خواب هاش رو به من داده؟





با این سرگیجه بازی خیلی سخت میشد. باید هرطوری
شده سر از این مسئله در می آوردم.
- برادرم کی هست؟ یا حداقل اسمش چیه؟
- اسمش رو به چیکار میخوای؟ می خوای اگه از اینجا رها
شدی از سر راحت برش داری؟
- فقط بهم بگو.
یکم مکث کرد بعد گفت:
_ اسمش پوریاست؛ پرهام صداش میزنند.
- توی دم و دستگاه آرمین هست؟
- آره همون جاست. تموم شد سوالات؟
سر تکون دادم. سرم خیلی گیج می رفت. کم خونی سراغم
اومده بود. خبر جدید، استرس و ترس از باخت و اتفاقات
بعدش باعث شد کارت اول به دوم نرسیده بیهوش بشم.
خیریت بود. همه افراد کافه به سمت من دویده بودن و
اونها نتونستن ماجرا رو جمع کنند. وقتی دیدن بیهوش
نیومدم من رو به بیمارستان رساندن. بیهوش که اومدم
هزار چیز ذهنم رو درگیر می کرد اما اولیت بندی کردم و
اولیش این بود: من نباید بذارم آرمین انقدر راحت من رو تا
دم نابودی ببره.





**** دانای رمان ****

دوباره جمعه رسید. دیگه مادر هر جمعه می‌اومد. دانیال شایان رو در آغوش گرفته بود و باهاش سرگرم بود. تا عید چیزی نمونده بود و دخترها داشتن خریدهای عیدشون رو هم بهم نشون می‌دادن. چیزی که بنظر پسرها مسخره بود و پسرها داشتن حرف سیاسی می‌زدن، کاری که بنظر دخترها مسخره بود چون اون‌ها اعتقاد داشتن که با حرف سیاسی زدن که کاری از پیش نمی‌ره جز اینکه دو نفر دیگه حکومت کنند و اینجا ما توی سر و کله همدیگه بزنیم. زن‌های فامیل دوست داشتن اگه صحبت سیاسی می‌خوان بکنند یا سوال و نقدی بگن به دانیال بگن چون بقیه سعی داشتن عقاید سیاسی خودشون رو تحمیل کنند، حتی به زور، اما دانیال همیشه منطقی و با اعتماد به نفس توضیح می‌داد. بزرگ‌ترها داشتن درباره یک کار مهم اداری که پدر بزرگ باید انجام می‌داد و بلد نبود و یکی باید می‌اومد کمکش صحبت می‌کردن. هرچی برنامه‌ریزی رو بالا و پایین می‌کردن کسی جز پسرهای ساناز به ذهنشون نمی‌اومد. پدر بزرگ رو به دانیال گفت:





- به نظرم یکی از شما چهارتا باید بیاد با من، یه نفر که حواس جمع باشه.

این انتخاب رو به دانیال که توی جمع پسرها نبود و با برادر کوچیکش سرگرم بود سپرد. اما بابک که همون موقع، بعد از نطق قرایی، توی جمع سیاسی شون اومده بود تا میوه از روی میز بزرگ‌ترها برداره با هیجان گفت:

- من می‌تونم پیام! می‌تونم اینطور به دانیال هم ثابت کنم برعکس چیزی که می‌گه عرضه کارهای اداری رو دارم. این جمله نه دروغ بود، نه تحریف، فقط یک برداشتِ شیطنت‌آمیز لحظه‌ای از یک حرف قدیمی. و اقوام در یک ثانیه آماده شدن طرف بابک رو بگیرن. دایی فرهاد دهنش رو باز کرد:

- ای وای دانیال، چرا...

مادر بزرگ فرهاد نفس گرفت که بگه:

- بابک از همه...

پدر بزرگ هم آماده بود بگه:

- خیلی...

اما درست همون لحظه دانیال سرش رو بلند کرد و فقط یک نگاه کنترل‌شده به بابک انداخت. بابک در یک





لحظه خشکش زد. انگار تازه فهمید داره چه مسیری رو باز می‌کنه. اقوام هنوز آمادهٔ دفاع بودن، اما بابک قبل از اینکه کسی چیزی بگه خیلی سریع با لبخند گفت:
- نه نه اشتباه گفتم دانیال نمی‌گه، من فکر می‌کنم که همچین نظری داره چون تا حالا نشده خودم رو توی این زمینه نشون بدم.

جمع یکهو آروم شد. شوهر کیشکا لبخند زد:
- آهان، پس اینطور فکر می‌کنی.
خاله کیشکا گفت:

- نه خاله، من مطمئنم خوب از پسش برمیای و دانیال هم می‌دونه که تو می‌تونی این چیزها رو حل کنی. ایندفعه هم تو با پدر برو.

و موضوع بدون اینکه علیه دانیال بچرخه تموم شد. بابک بدون اینکه کسی بفهمه به دانیال نگاه کرد. نگاهی که یعنی:
«فهمیدم... این بار جلوتر از من بودی.»

اما یک نفر نگاه اول دانیال و نگاه آخر بابک رو دید و با اعتقاد خودش تفسیرش کرد و برای بابک و کنترل‌گری دانیال حرص خورد و اون شوهر خاله کیشکا بود. هوا غروب بود. اون شب دانیال توی پیامش یک چیز رو برای





الینا نوشت:

* فردا توی همون پارک قدم میزنم.*

الینا روی همون نیمکت قبلی نشسته بود و پاهایش رو
آروم تکیه می‌داد. تا دانیال رو دید، لبخند زد.

- سلام آقای جدی.

- سلام.

الینا نگاهش کرد، چند ثانیه طولانی، بعد گفت:

- می‌دونی این چند روز فهمیدم تو از اون آدم‌هایی هستی که
وقتی چیزی رو نمی‌گن... بیشتر از وقتی که می‌گن، معلومه.

- چی معلومه؟

- این که... دوست داری ببینیم همو.

دانیال سکوت کرد. الینا صدایش رو پایین آورد:

- من هم دوست دارم!

- می‌دونم.

- همیشه حتی حرف‌های محبت‌آمیزت رو با لحن جدی
می‌گی؟

دانیال نگاهش کرد. نگاهی که نشون می‌داد برعکس چیزی
که نشون می‌ده در پشت این دختر قرار داره. الینا کمی
خودش رو به سمت دانیال کشید.





- الان چیزی بگو که الکی نباشه.
دانیال چند ثانیه فکر کرد، بعد گفت:
- من از این که می بینمت، بدم نمیاد.
- می دونم.
دانیال برای اولین بار یک لبخند واضح روی لبش نشست.
- خوبه.
- چرا؟
- از دخترهای باهوش و حاضر جواب خوشم میاد.
الینا چند ثانیه نگاهش کرد، بعد آرام گفت:
- پس می ذارم اینطور بمونه.
** دانیال **

منتظر طناز توی کافی شاپ بودم. نمی دونستم آرمین تا
انقدر من رو زیر نظر داره که اینجا هم متوجه دیدار ما بشه
یا نه.
- سلام!
انقدر توی فکر بودم که متوجه نشدم کی اومد. بلند شدم و
باهم دست دادیم و نشستیم.
- خوش اومدی!
هر دو نشستیم. با لبخند گفت:





- چه خبر؟ سراغی از ما گرفتی.
- من که همه مهمونی‌ها دعوتت کردم نیومدی.
- آره، ایران نبودم.
- سر تکون دادم. شنیده بودم با یک مافیا توی چین سر و سر داره. پرسیدم:
- چه خبر؟
- مرسی، خبر خوشی؟ بگو ببینم چیکارم داشتی، کنجکاو شدم.
- یکم مکث کردم بعد گفتم:
- باید به من کمک کنی، می‌خوام برادرم رو پیدا کنم.
- با وحشت پرسید:
- شایان گمشده؟!
- اطلاعاتش از خانواده ما انگار خوب بود. سرم رو با دو طرف تکون دادم.
- دنیل، بابک و باربد که هستن؟
- سر تکون دادم یعنی آره. یک لحظه تازه متوجه شد.
- یعنی یک برادر دیگه هم داری؟!
- نمی‌دونم چندتا برادر یا خواهر دارم؛ اما فعلا همین یکی رو پیدا کردم.





- اسمش چیه؟ کجاست؟ چه کاری از دست من بر میاد؟
- اسمش پوریاست که پرهام صداش می زنند و نمی دونم
اهل کجاست. من نمیتونم دنبالش برم چون آرمین
کوچیکترین حرکتی رو می فهمه اما اطلاعات رو به تو
میدم. می تونی برام انجامش بدی؟
لبخند زد و سر تگون داد.
- آره.

- ممنون!

خرداد رسید. ماهی که بیست و پنج سال پیش من درش
متولد شدم. بچه ها چون می دونستن من از تولد خوشم
نمیاد بیخیال اینکار شدن و فقط بهم تبریک گفتن. اما الینا
نه! من رو توی یک کافه سورپراز کرد. همون کافه ای که
برای اولین قرار رفته بودیم. قرارمون همونجا بود. وقتی
وارد شدم اول ندیدمش و چشم چرخوندم. پشت میزی
بود که توی اون کافه تاریک با رنگ سرخ تزیین شده بود.
چند ثانیه نفهمیدم چه خبره بعد به سمتش رفتم.
- سلام!

درحالی که چشم هاش برق میزد بلند شد و گفت:
- سلام!





همینطور که باهاش دست می‌دادم به میز نگاه کردم و با
تعجب گفتم:

- این چیه؟!

دست‌هاش که از دست‌هام جدا شد تندتند دست زد و
گفت:

- تولدت مبارک!

تازه فهمید چه خبره! از تعجب تک‌خنده‌ای زدم. با دست و
هیجان اشاره به صندلیم کرد.

- بشین.

نشستم. خودش هم نشست. نگاه من روی قلبی که با
گلبرگ درست شده بود و کیک کوچیک وسطش به رنگ
مشکی که روش با رنگ عنابی اسم من نوشته شده بود.
شمع‌های سرخ و بادبک‌های تزیین شده سرخ و مشکی
پشت سرش رد میشد تا به صورت درخشان خودش رسید.
با چشم‌های براق گفت:

- خوشحال شدی!

- خیلی!

- واقعا؟ اصلا معلوم نمیشه که.

با اینکه تولد دوست نداشتم اما نمی‌دونم اینکار چرا انقدر





- به دلم نشست.
- خوب، من ذوقم توی چهره‌م دیده نمیشه.
- چرا؟
- چون درونگرام؟
- با همون صاف و سادگی خودش گفت:
- خوب پس من از کجا بفهمم تو ذوق کردی؟
- ازم پرس.
- اگه بهم دروغ گفتی چی؟
- خندم گرفت و توی چشم‌هاش زل زدم.
- من به تو دروغ نمیگم. قول میدم!
- لبخندش کمرنگ شد و چند ثانیه به چشم‌هام نگاه کرد بعد
- سری به معنی باشه تکون داد. گارسون با همون سفارش
- همیشگی اومد. معلوم بود از قبل سفارش داده. سفارش رو
- که گذاشت به من گفت:
- تولدتون رو تبریک میگم!
- لبخند زدم.
- ممنون!
- اون که رفت الينا از زیر میزی چیزی در آورد و به سمتم
- گرفت. هدیه بود.





- این چیه؟
- پیچ پیچیه!
- لبخند زدم و گرفتم و گفتم:
- لازم نبود عزیزم!
- چرا، بود.
- بی صدا خندیدم و جعبه رو باز کردم. یک لیوان بود. یک لیوان سرامیکی که عکس دو نفرمون، یکی از محدود عکس هامون توی پارک روش چاپ شده بود، اون موقع اینطور چیزها زیاد پیدا نمیشد.
- عجب چیز باحالی هست!
- دوستش داری؟
- خیلی! واقعا خفنه!
- لبخند زد. سر و ته لیوان رو نگاه کردم و گفتم:
- واقعا جالبه! فکر کنم مجبورم به برادرهام دربارهت بگم.
- چطور؟
- آخه این رو توی خونه استفاده کنم می بینند.
- خندید.
- خوب بگو.
- میگم.



** دانای رمان **

شب دانیال به خونه برگشت. با همان ماگ! به آشپزخانه رفت و به آویزهای لیوان نگاه کرد. تردید داشت که اول به پسرها بگوید بعد لیوان را آویز کند یا برعکس. در آخر تصمیم گرفت لیوان را آویز کند و به هیچ کس نگوید. اینطوری به خیال خودش نمی‌خواست به برادرها نشان بدهد که اجازه دخالت در زندگی شخصی‌اش را دارند. ماگ آویز شد و طبق عادت صبح بابک زودتر از همه بیدار شد و به آشپزخانه رفت و با چشم‌هایی خواب‌آلود لیوانی آب برای خودش ریخت و مشغول خوردن بود که چشمش به اون ماگ افتاد.

چند ثانیه خوب متوجه نشد و بعد آب در گلویش شکست و درحالی که دهنش پر از آب بود به سرفه افتاد. دید اینطور همیشه پس آب دهنش رو توی دستشور خالی کرد و حالا صدای سرفه‌هاش بلندتر شده بود. انقدر که دنیل با صدا از خواب بیدار شده بود و به آشپزخونه دوید.

- واه، چت شده؟

چندبار با دست به پشتش کوبید. بابک درحالی که بهتر شده بود به سمتی اشاره کرد. دنیل به اون سمت نگاه کرد.



- چیه؟ جن دیدی؟

وقتی دوباره بابک نشون داد اینبار دید و متوجه شد.

- این چیه؟!

به سمت ماگ رفت و برداشت. هردو متعجب نگاهش می کردن.

- این دانیاله؟!

- این دختره کیه؟!

- دوست دختر داره؟!

گیج بهم نگاه کردن. یکدفعه دنیل ماگ رو گرفت و به سمت اتاق باربد رفت. بابک هم دنبالش رفت. در اتاق رو باز کردن. باربد از جا پرید. ذهنش سریع تحلیل کرد که پلیس داخل اومد. از جا پرید و به سمت کنج دیوار رفت و همونجا ایستاد.

- من کاری نکردم! تو رو خدا! تو رو خدا!

پسرها سرچاشون ایستادن. اگه وقت دیگه‌ای بود به این حال باربد می خندیدن اما الان نمیشد. باربد یکم به حالت عادی برگشت.

- شمايید! چتونه روانی‌ها ترسیدم!

دنیل ادا در آورد:





- واه واه مامانم این‌ها!
- بعد جلو رفت و گفت:
- زر نزن بگو این چیه.
- و ماگ رو نشونش داد. باربد که ماگ رو برای اولین بار
- می‌دید با دیدن تصویر روش ابروهاش بالا پرید.
- !!
- تو خبر نداشتی؟
- چرا داشتم اما نمی‌دونستم که اینطور می‌خواد به شما هم
- اطلاع بده.
- بابک با دلخوری از پنهان کاری دانیال گفت:
- یعنی چی؟ چرا به ما نگفت؟ مثلاً ما می‌خوایم دختره رو قر
- بزنیم یا مثلاً بی‌احترامی کنیم یا چی؟
- تو می‌دونی که رفتارهای دانیال یکم خاصه.
- دنیال با عصبانیت گفت:
- می‌دونی چرا به ما نگفت؟ چون آدم حسابمون نکرد.
- بابا این چیه حرفی! بالاخره این زندگی شخصیش هست.
- و این زندگی شخصیت توی زندگی ما هیچ تاثیری هم نداره!
- بابک با حرص گفت:
- تازه جز اون ما چهارتا برادر هستیم دیگه از این مسائل





بزرگ زندگی مون باید به همدیگه اطلاع بدیم که.

- شاید اصلا خجالت می کشیده!

- خجالت چی آخه؟!

باربد از راحل جدیدی که به ذهنش رسیده بود خوشحال

بود و ادامهش داد:

- می دونید که دانیال اهل اینطور کارها نیست. احتمالا

خجالت کشیده که شما دربارهش بد فکر کنید یا دهن دهن

بچرخه که نگفته.

- خوب اینطور گفتن درسته؟!

- دیگه گیج شده چطور بگه توی عمل انجام شده قرارتون

داده.

پسرها سکوت کردن و به حدی قانع شده بودن اما هنوز

دلخور بودن. وقتی بیرون رفتن باربد مونده بود با فکر به

ترسی که یکدفعه گرفته بودش. اون روز دانیال یکم دیرتر

بیرون اومد. بیدار بود اما با استرسی که دوست نداشت باور

کنه واقعی هست، یکم طول داد و بیرون نرفت. وقتی وارد

هال شد دنیل و بابک سرگرم کار خودشون بودن و باربد هم

توی اتاقش بود. سلام کرد و جواب گرفت اما متوجه نشد

که واقعا توی خودشون هستن یا حسی هست که داره.





پس خواست یکم سر حرف رو باز کنه:
- شما صبحانه خوردین؟
دنیل بعد از مکثی با صدایی دلخور گفت:
- آره.

دانیال فکر کرد شاید حساس شده و دلخور شنیده پس
گفت:

- یک لیوان چای برای من میاری؟
دنیل چیزی نگفت اما سمت شماره رفت و این یعنی آره.
یک دقیقه بعد ماگ دانیال کنار قندون قرار گرفت و دنیل
بدون اینکه به دانیال نگاه کنه رفت. دانیال نگاهی به عکس
خودش و الینا روی ماگ کرد و متوجه شد چرا دنیل این
ماگ رو آورد و سریع ماگ رو برداشت که بخوره و بتونه از
خونه بیرون بره.

**** دانیال ****

الینا غش غش خندید.
- خوب حق دارن طفلک‌ها!
درحالی که دست توی جیب راه می‌رفتم لبخند زدم. گفت:
- خوب یکبار باید رسمی باهاشون آشنا بشم.
- نیازی نیست، پرو میشن.





- ا، نگو اینطور.
بی صدا خندیدم و گفتم:
- خوب حالا مثلا کجا می خوای باهاشون آشنا بشی؟
- اوم، مثلا... همون خونه میلیاردي بالا شهرتون.
جا خوردم. اول متوجه نشدم از کجا فهمیده بعد یاد نیوشا افتادم. ای بترکی باربد که همه چیز رو لو دادی. نمی دونم چیزی هم درباره مافیا می دونه یا نه.
- آهان، اونجا!
نگاهش نسبتا سرزنش آمیز بود. چقدر امروز آدم ازم دلخور میشدن. سعی کردم به روی خودم نیارم و گفتم:
- دنیل و بابک از اون خونه خبر ندارن، همیشه اونجا قرار گذاشت.
- پس همون کافه همیشگی قرار بذار.
- نیازه؟
سر تکون داد یعنی آره.
- امشب بذارم؟
- آره، خوبه!
و بعد هر دو سکوت کردیم.





باربد نمی داشت پشه رو بکشم. می گفت:
- خداییش پشه‌ای که شیش طبقه میاد بالا حقشه که نیش
بزنه کارکرده زحمت کشیده.

با خنده هلش دادم عقب و کار خودم رو کردم. بعد رو به
بچه‌ها داد زدم:

- بریم دیگه.

صدای دنیل از اتاق اومد:

- الان میایم.

بابک گفت:

- نکنه داریم خواستگاری میریم که انقدر استرس داری؟
یک مرگی بهش گفتم که صدا تا اونجا نرفت. چند دقیقه
بعد همه بیرون آماده بودن. باربد گفت:

- بدش میاد بهش دست بدیم؟

دنیل گفت:

- حاجی ناموس داداشمون نباید همین اول بهش دست
بدیم.

- اتفاقا چون زن داداشمون حساب میاد بهش باید دست
بدیم.

بابک نداشت بحث اون‌ها ادامه پیدا کنه و پرسید:





- ما چی باید صداش کنیم؟ الینا خوبه؟
باربد گفت:

- برای دیدار اول زیادی خودمونی هست.
به برادرهام نگاه کردم که انگار بیشتر از من استرس داشتن.
- بریم پسرها.

همه سوار ماشین من شدیم و حرکت کردیم. قبل از حرکت چشمم به پنجره واحد دای رادوین افتاد و از اونجا نگاه نگین از پشت پنجره رو دیدم. دنده رو آماده کردم و حرکت کردم و سعی کردم با یک نفس عمیق عذاب وجدان رو از خودم دور کنم. زیاد تا کافه نبود. انقدر که دنیل گفت:
- ای بابا اگه اینجا بود که خودمون می اومدیم.
- با این تیپ های رسمی که شما زدید حتما هم میشد تا اینجا پیاده اومد.

نگاهی بهم کردن و خندیدن. پیاده شدیم و به سمت کافه رفتیم. کنجکاو بودم ببینم برای این دیدار رسمی چه تیپی زده. یکدفعه متوجه شدم که احساس خجالت نمی کنم اگه تیپ غیر رسمی زده باشه و بنظرم هرکاری کنه درست و قشنگه! این یعنی چی؟ این حس چی بود؟ لرزه ای تنم رو گرفت. لرزه ای از اینکه این همون احساسی باشه که توی





ذهن من هست تنم رو گرفت. از دور دیدمش. به اون سمت رفتیم. یک کت مشکی تا زیر باسن با شلوار لوله‌ای مشکی و شال مشکی پوشیده بود و مثل همیشه بدون آرایش بود.

هر چهارتا روبه‌روش بودیم. دستم رو به سمتش دراز کردم و دست دادیم. بعد بارید دستش رو به سمتش دراز کرد و با اون هم دست داد و بعد دنیل به همین شکل اما بابک دست نداد و بجاش دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و یکم سر خم کرد. الینا لبخندی زد و سری تگون داد و همه دور میز نشستیم و بابک برای خودش یک صندلی آورد و قسمت بالایی میز گذاشت و نشست. همه سکوت کرده بودیم. نگاهی به پسرها کردم. معذب بودن. به الینا نگاه کردم. معذب نبود اما انگار کنجکاو بود که چرا این‌ها اینطوری هستن. توی فکر بودم که چطور سر حرف رو باز کنم که خود الینا پیش‌دستی کرد و از بارید پرسید:

- حال نیوشا جان خوبه؟

پسرها از نیوشا خبر داشتن. بارید لبخند زد.

- مرسی، آره! هرچند شما باید بیشتر ببیننش.

- نه خوب هروقت مادرش میاد تهران پیش اون به هتل





میره.

- ا، من فکر می کردم مادرش میاد پیش شما.
نوچی کشید.

- نه بابا این هم اتاقی هامون خیلی داغون هستن ما خودمون
هم تحملشون نمی تونیم بکنیم چه برسه مادر نیوشا. تازه
کافی ما یک مهمون بیاریم که سرمون غر بزنند این کیه و
اینجا چیکار می کنه.
باربد خندید.

**** دانای رمان ****

بابک نشست روی مبل، پایش رو تگون داد و با لحنی آرام
تر از همیشه گفت:

- فکر می کردم... نمی دونم... یه جور دیگه باشه.
دنیل گفت:

- چطور؟

بابک شانه بالا انداخت:

- نمی دونم. فکر می کردم شاید خیلی رسمی باشه یا خیلی
ساکت.

- آره، برای دانیال همچین انتخابی عجیب بود.
بابک چند لحظه فکر کرد، بعد گفت:





- به نظرت... به دانیال می خوره؟
- دنیل مکث کرد.
- آره. به نظرم می خوره.
- چرا؟
- چون چشم‌های دانیال وقتی نگاهش می کرد برق می زد و این مهم بود.
- بابک سرش رو تکان داد. انگار داشت حرفش رو مزه مزه می کرد:
- راحت بود. ولی زیادی هم صمیمی نبود. یه تعادل داشت.
- دقیقاً.
- فکر می کنی دانیال... خیلی دوستش داره؟
- دنیل لبخندش یکم عمیق تر شد:
- اگه نداشت، با ما آشناس نمی کرد.
- این یعنی خیلی.
- چند ثانیه سکوت. بعد بابک با اطمینان گفت:
- من که ازش خوشم اومد.
- منم.
- امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.
- دنیل با اطمینان گفت:





- پیش می‌ره.
- چطور مطمئن؟
دنیل لبخند زد.
- چون دانیال این جوری فقط برای کسی وقت می‌ذاره که
مطمئن باشه تا آخر باهاش میره.
- پس این تازه اولش.
- آره، انگار قرار بچه‌های داداشمون رو ببینیم.
و هر دو بدون اینکه بیشتر حرف بزنند، فهمیدن همه چیز
در زندگی دانیال واقعاً تغییر کرده.
از اون طرف الینا با لذت و کنجکاوی همه سوراخ و
سنبه‌های خونه رو نگاه می‌کرد. حنا خانم و دانیال هم
پشت سرش بودن. حنا خانم خوشحال بود که با کسی
که برای دانیال عزیز هست آشنا شده. اون هم دختری به
این یک رنگی و مهربونی. الینا بدون هیچ برقی توی
چشم‌هاش که نشون دهنده طمع به ثروت باشه و با
شیفتگی واقعی از زیبایی خونه مشغول دیدن همه جا شد و
حنا خانم چه بسا از دستی تنهاشون نمی‌داشت. الینا
وقتی سوئیت حنا خانم رو دید ذوق کرد.
** دانیال **





- چه باحال! شما یک خونه توی خونه‌تون دارید.
خندیدم. بعد از با هیجان دیدن همه قسمت‌ها و خوردن
کاپوچینو دست به دست هم از خونه بیرون اومدیم. با
ذوق گفت:

- خیلی خونه قشنگی داری اما چرا درش زندگی نمی‌کنی؟
یکم هول شدم.

- می‌دونی خانواده مادریم خیلی هوامون رو دارن، یکم برام
سخته که یکدفعه بخوام ازشون جدا بشم.

- وای من اگه همچین خونه‌ای داشتم اصلا به اینطور
چیزها فکر نمی‌کردم.

لبخند زدم. بعد با عشقی که بهش داشتم نگاهش کردم و
گفتم:

- می‌خوام یک کاری کنم.

- چی؟

- می‌خوام دعوت کنم به یک مهمونی.

ابروی بالا انداخت.

- او، من رو؟

- بله، همراهم رو.





- موهایش رو کنار زد.
- بستگی داره که این مهمون کجا باشه و چی؟
- مهمونی خونه یکی از دوست‌های خانوادگی مونه مهمونی نامزدیش.
- اوم، بدم نمیاد. ولی... من رو به عنوان کی داری می‌بری؟
- خوب... به عنوان دوست دخترم دیگه.
- صحیح! به عنوان دوست دخترت یا همراهت؟
- یکم مکث کردم.
- متوجه نمیشم؟
- دارم می‌پرسم بقیه من رو به عنوان دوست دخترت می‌بینند یا همراهت؟
- فرقش چیه؟ گاهی همراه آدم توی این مجالس دوست دخترش هم هست.
- جدی نگاهم کرد.
- من دوست دختر تو هستم یا همراهت؟
- دوست دخترم، گفتم.
- پس من رو به عنوان دوست دخترت معرفی کن.
- واقعا متوجه منظورش نمیشدم و این حس خنگی بهم دست می‌داد.





- یعنی توی اون جمع هر آشنایی رو دیدم بگم دوست دختری؟

- من یک معرفی رسمی تر می خواهم، یک با احترام تر.

- منظورت چه نوع معرفی هست؟
با همون جدیت گفت:

- من رو توی مهمونی خونه خودت به عنوان دوست دخترت همراه خودت داشته باش.

اول تعجب کردم. نگاه جدیش نشون می داد این مسئله براش حکم تایید رسمی رابطه مون رو داره. حکم اینکه بازیچه نیست. پرسید:
- باشه؟

یکم فکر کردم. مشکلی پیش نمی اومد. اون برای من رسمی بود. من فقط نگران آرمین بودم. نگران اینکه بخواد روی نامزد من هم نفوذ داشته باشه یا وارد اینکارش کنه. نگران اینکه بخاطر مخالفتش با نامزدی من با دختری که از خودمون نیست و براش یک رابطه سیاسی نیست با اون چپ بیفته اما از طرفی می دونستم تا الان هم آرمین تا حدی متوجه شده و حتما اگه بخواد حرکتی بزنه می زنه. پس بهتره حداقل برای مورد دوم هم شده به آرمین نشون بدم





که این دختر برام خیلی عزیز و محترمه و خوشونتی در
مقابلش نمی‌پذیرم. اون هنوز ماجرای مامان رو فراموش
نکرده و می‌دونه که من رو در مقابل خودش می‌بینم. باهاش
طی می‌کنم که نامزد من حکم برادرهام رو داره و نباید توی
کار ما باشه.
- باشه.

**** دانای رمان ****

دانیال با خودش فکر کرده بود اگه قرار الینا رو به آشناها
نشون بدم پس زیاد هم فرق نداره اگه اقوام بشناسنش.
البته تصمیم اشتباهی بود و بهتر بود تا رسمی‌تر شدن
رابطه‌شون چیزی نشون نمی‌داد اما با خودش فکر کرد با
اومدن الینا به خونه‌شون احتمالاً نگین متوجه بشه که
اینجا خبری هست و بیخیال هر روز یواشکی نگاه کردنش
بشه. عصر بود. هوا کمی سرد، و دانیال و الینا کنار هم از
پله‌ها بالا می‌رفتند. الینا کمی آرام‌تر از همیشه بود. هر دو
وارد آپارتمان شدن و به در واحد رسیدن اما کسی الینا رو
ندید و دانیال بدون اینکه به روی خودش بیاره، خوشحال
بود.

دانیال در رو باز کرد. خونه گرم بود. نور زرد، بوی غذا و





صدای آرام تلویزیون. بارید روی مبل نشسته بود و داشت چیزی می‌دید. تا در باز شد سرش رو بلند کرد. چشم‌هاش برای یک لحظه گرد شد. اما چیزی نگفت. فقط یک لبخند کوچک زد و بلند شد. دنیل از آشپزخانه بیرون اومد، لیوان چای دستش. وقتی الینا رو دید، خیلی آروم سر تکون داد:

- سلام.

الینا لبخند زد:

- سلام... مزاحم شدم؟

- نه. خوش اومدی.

بابک هم که از دستشویی بیرون اومده بود گفت:

- سلام.

الینا به اون هم لبخند زد.

- سلام بابک.

بابک سر تکون داد. دانیال گفت:

- بشین.

الینا روی مبل نشست. بارید از آشپزخانه پرسید:

- چای می‌خوری؟

- آگه آماده‌ست.





- اینجا چای همیشه آماده‌ست.

الینا لبخند زد. این جمله ساده یخ فضا رو کمی شکست.
دانیال کنار اون نشست. انگار حضور الینا توی خونه برای
خودش هم حس خوبی داشت. بارید چای آورد. لیوان رو
جلوی الینا گذاشت.

- بفرما!

- مرسی!

بابک گفت:

- اگه خواستی کانال رو عوض کنیم بگو.

- نه، خوبه.

دانیال نگاه کوتاهی به بابک کرد، نگاهی که یعنی «مرسی»
بدون اینکه چیزی بگه. چند دقیقه بعد گفت وگو باز شد:

چند جمله درباره فیلمی که بابک می‌دید،

چند جمله درباره کار دنیل،

چند جمله درباره مسیر اومدن.

هیچ کس عجله نداشت. هیچ کس سؤال سنگین نپرسید.

هیچ کس نقش بازی نکرد. اما زیر همه این سادگی، یک چیز

واضح بود: الینا داشت وارد خانواده می‌شد.

وقتی چای تموم شد، الینا گفت:





- خیلی خوش گذشت... مرسی که دعوتم کردین.

- بازم بیا.

- آره...اگه خواستی.

الینا لبخند زد، یک لبخند گرم و واقعی:

- حتماً.

و وقتی دانیال همراهش تا در رفت، الینا زیر لب گفت:

- اونا... خیلی خوبن.

دانیال گفت:

- می دونم.

الینا خندید. دانیال دستش رو گرفت و نگاهش کرد.

- برای آخر هفته مهمونی رو گذاشتم.

- خوبه!

دانیال بهش خندید. هرچی جلوتر می رفت بیشتر متوجه

میشد که الینا مدام آروم تر میشه. الینا توی فکر بود. دانیال

پرسید:

- به چی فکر می کنی؟

- به اینکه چی بپوشم.

دانیال هول گفت:

- ا راست میگی باید بریم لباس بخریم.





الینا هم هول شد که نکنه اشتباه برداشت شده باشه:
- منظورم اون نبود.

- می‌دونم اما بهر حال باید لباس بخریم.
بعد رفت و سویچ ماشین رو برداشت و باهم به پاساژ
گرونی رفتن. الینا گفت:

- اینجا خیلی گرونه، همین کارها توی شهر ارزون‌تره.
- نه، باید یک چیزی باشه که مثلش پیدا نشه.
- خوب ارزون‌تر میشه به این شکل گرفت.
بالاخره دانیال کوتاه اومد و به پاساژی که مد نظر الینا بود
رفت. وارد مزون‌ها که میشدن دانیال می‌دید لباس‌های
اون‌ها هم به اندازه کافی خوب هست. البته به عنوان یک
مرد زیاد سر در نمی‌آورد ولی بنظر نمی‌اومد زیاد فرقی با
لباس‌های افراد توی مهمونی‌شون داشته باشن. الینا چند
لباس پوشید. یکی پیراهن دکلته براق طوسی بود که
آستین‌های حریر خاکستری داشت که خودش خیلی
خوشش اومد. دانیال هم محوش شده بود اما وقتی ازش
نظر پرسید گفت:

- قشنگ نیست!

- خدای من فوق‌العاده‌ست! چطور اینطوری می‌گی.





- خیلی بازه.

الینا نگاه دوباره‌ای به آینه انداخت و گفت:

- باشه یکی دیگه بده. همین رنگ ترجیحا، خیلی بهم میاد!

دانیال وسط رگال‌ها مشغول گشتن شد. یک لباس آستین

بلند و دامن ماکسی براق به همون رنگ که آستین‌هاش

حریر بود و زیر آستین‌هاش باز بود و یقه‌ش ربان داشت.

الینا پوشید و خیلی خوشش اومد اما دانیال گفت:

- خیلی ساده‌ست!

- پس برو یک چیز دیگه بیار. آستین حریر قشنگه.

دانیال سمت رگال‌ها رفت و مشغول گشتن بود که صدایی

اومد:

- دانیال؟!

به سمت صدا برگشت. زن داییش و نگین بودن.

** دانیال **

هر دو متعجب بودن. نگین پرسید:

- تو توی مزون زنانه چیکار می‌کنی؟!

همون‌موقع الینا سرش رو از توی پرو بیرون آورد.

- دانیال این لباس چی شد؟

ترجیح دادم اول به اون برسم.





- الان، الان!

لباسی خاکستری رنگ رو بدون اینکه نگاه کنم برداشتم و به سمت پرو رفتم و دستم رو داخل بردم.
- بگیر.

لباس رو که گرفت دوباره سمت اون دوتا برگشتم. هر دو متعجب به پرو زل زده بودن. یک لبخند روی لب زندایی نشست.

- کیه کلک؟

لبخند درب و داغونی زدم. نگاهم روی نگاه ناباور نگین بود. زن دایی به سمت اتاق پرو رفت.

**** دانای رمان ****

زن دایی توی بهترین لحظه رسید. اون موقع الینا لباس قشنگش رو پوشیده بود و موهایش رو عقب انداخته بود. زن دایی با شادی گفت:

- وای خدا چه دختر خوشگلی! نگین بیا بین که دانیال چه کرده!

نگین با چشملهایی که دلشکسته‌ش رو به خوبی نشون می‌داد به دانیال نگاه می‌کرد اما با صدا زدن مادرش به اون





سمت رفت. الينا قشنگ بود. دانيال براي کمک به دوست دخترش رفت و به اون که متعجب اون‌ها رو نگاه مي‌کرد گفت:

- زن داييم و دخترشون نگين خانم.
نگين با قلب شکسته به دانيال نگاه کرد. مي‌خواست نگين اون بشه اما حالا نگين خانم شده بود. الينا با محبت بهشون دست داد. زن دايي نگاهش به لباس الينا بود.

- چه قشنگه! دانيالمون خوش سليقه شده‌ها.

- لطف داريد! قشنگه؟

- خيلي!

الينا همون رو انتخاب کرد و زن دايي بيرون اومد. دانيال درحالي که هنوز بخاطر نگين هول بود گفت:

- زن دايي ناهار رو با ما بخوريد.

انگار زن دايي بدش نمي‌اومد. نگين که متوجه شد الانه مامانش قبول کنه گفت:

- نيازي نيست، شما دوتا جوون هستيد باهم باشين خيلي بهتره.

بعد به مامانش گفت:

- بريم؟ لباس‌هاي اينجا رو نپسنديدم.





- حق با نگینه. ما میریم دیگه.
- دانیال باهاشون دست داد. دست نگین سرد بود. الینا بیرون اومد. لباس دستش بود. زن دایی گونه‌ش رو بوسید و براشون دعای خیر کرد و گفت:
- حتما دیدن ما بیای.
- بعد دانیال رو نشون داد.
- این پسر با کسی برای سرگرمی بُر نمی‌خوره. معلومه خاطرت خیلی براش عزیزه.
- و نمی‌دونست با این حرف چه آتیشی توی دل دخترش انداخته. اون‌ها که رفتن الینا به دانیال نگاه کرد.
- ناراحت شدی که اون‌ها فهمیدن؟
- نه زیاد.
- پس چرا رنگت پریده؟
- این دختر خیلی ریزین بود.
- هول شدم. بی‌برنامه بود. همون رو می‌خوای؟
- آره.
- بده حساب کنم. حساب کرد و به خونه برگشت. کلافه بود. می‌دونست که اقوام به زودی می‌فهمند. نمی‌ترسید،





حق خودش می‌دونست اما احساس می‌کرد چیزهایی قرار
فرق کنه که اون نمی‌دونه چی.

****دانیال****

همینطور که فکر می‌کردم همه درباره ماجرای من فهمیده
بودن اما به من فقط خبرهاش از گوشه و کنار می‌رسید.
هَلَن هم خبر داد که مدتی می‌خواد به خونه ما بیاد و تا روز
مهمونی برسه. تعجب کردم. اینجا خونه خانواده هوش
هست. اقوام هم راضی نبودن بیاد و طعنه‌وار می‌رسوندن
اما بالاخره اون اومد. همه از دیدن خواهر کوچولومون آوا
خوشحال شدیم.

وقتی خواهرم رو بغل می‌کردم توی ذهنم اومد که باید به
الینا نشونش بدم. هَلَن خبر داشت که چی‌ها رو پسرها
می‌دونند و چی‌ها رو نمی‌دونند. بابک به اتاق دنیل رفته بود
تا هَلَن توی اتاق اون بمونه و در همون حال گفت:

- بدبخت پسر آخر! ستمکش پسر آخر!

- نترس چند وقت دیگه شایان پسر آخر میشه.

هَلَن توی اتاق بابک مونده بود و پنهانی به من گفته بود:

- چرا اینجا آخه؟ برید خونه خودتون.





فرداش من به الينا خبر دادم که توی پارک می بینمش. جای همون کافه همیشه قرار گذاشتیم. آوا رو هم با خودم برده بودم. از پشت پنجره من رو بچه به بغل که دید خندید و داخل دوید و به سمتم اومد .

- خدای من بچه !

کنارم نشست و بغلش گرفت .

- برای کیه؟

- خواهرمه .

- ا، پس این خواهرته !

نگاهی به صورت براقش کردم .

- انگار بچه دوست داری !

- خیلی !

- پس بعد از ازدواج زود باید بچه دار بشیم .

جا خورد. سرش رو بالا آورد و بهت زده نگاهم کرد. برعکس تصورم چیزی نگفت و دوباره سرش رو پایین انداخت و با بچه مشغول شد اما دیگه معلوم بود همه حواسش پی بچه نیست.





****دانای رمان****

وقتی با بچه وارد خونه شدم چشمه توی هال منتظرم بود.
دست‌هاش رو دراز کرد .

- آوردیش!

بچه رو با احتیاط توی بغلش گذاشتم .

- کی هست این خانم خوشبخت؟

- توی مهمونی می‌بینیش .

- از خودمونه؟

سر تکون دادم یعنی نه. روی مبل دیگه نشستم. یکم بچه
رو پیس پیس کرد بعد صداش رو پایین آورد و گفت :

- دانیال من باید چیزی بهت بگم .

- چی؟

- من نشونه اون برادرت که دنبالش هستی رو پیدا کردم .

جا خورده نگاهش کردم .

- تو ...





- می‌دونم از طناز خواسته بودی. سوتفاهم نشه، برای
طناز جاسوس گذاشته بودم. آخه داشت دست و بالک
میزد برگرده .

پوزخند زدم .

- نه بابا، توهم بلدی !

چیزی نگفت. بی صبر پرسیدم :

- کجاست ؟ !

- ترکیه .

- آدرس !

قلبم تند میزد اما اون با خونسردی گفت :

- تا هفته دیگه به ایران میاد. محموله داره. اون هم توی
قسمت تو .

آب دهنم رو قورت دادم .

- دمت گرم چشمه، دمت گرم !

- در مقابلش ازت توقع دارم .

- بگو هرچی می‌خوای .





چیزی که گفت خیلی سخت نبود .

- می‌خوام پیام با شما زندگی کنم. آرمین تقریباً دیگه اصلاً
من رو نمی‌بینه و من نگران آوام .

- اینجا؟

- اینجا یا اون خونه فرقی نداره. می‌تونیم بگیم اون خونه
مال خانواده منه و شما بیان با من زندگی کنید .

چه روش خوبی به ذهنش رسید .

- باشه، مشکلی نیست .

همون موقع برای گوشیش پیام اومد. نگاه کرد. الینا بود .

باید ببینمت

الان؟

آره

رو به چشمه گفت :

- بعداً دقیق‌تر صحبت می‌کنیم .

- باشه، اون دختره؟ تازه دیده بودت که .

****دانای رمان****





دانیال نیشخندی زد و چیزی نگفت. هنوز لباس عوض نکرده بود. بیرون رفت و همینطور که با الینا قرار می‌داشت کجا هم رو ببینن از جلوی نگین که با حسرت نگاهش می‌کرد رد شد و اصلاً متوجه‌ش نشد. به اون نیمکت جای سرویس بهداشتی رسید. الینا منتظرش بود. احساس کرد قیافه الینا گرفته‌ست .

- سلام .

الینا جواب سلامش رو داد و گفت :

- بشین .

دانیال نشست و نگران پرسید :

- چی شده؟! تو که خوب بودی .

الینا مکث طولانی کرد و بعد گفت :

- مدتی هست که می‌خوام یک چیزی بهت بگم اما قسمت نشد تا امروز که خودت اسم ازدواج رو آوردی. این حرفت باعث شد به این نتیجه برسم که زودتر باید بهت بگم .
دانیال ساکت بود اما اضطراب داشت. این حرف ممکن بود خیلی خطرناک باشه .





- چی شده؟

- من... من پدر و مادر ندارم .

دانیال جا خورد. الینا ادامه داد :

- از وقتی یادمه پرورشگاه بودم .

دانیال همچنان ساکت بود و الینا حرف میزد :

- بخاطر دانشگاه تونستم با دوستم که نیوشا باشه خونه بگیرم. اما حالا نیوشا قرار ازدواج کنه و خونه رو می‌خواد پس بده .

شوک دوم .

- نیوشا با کی می‌خواد ازدواج کنه؟

- با داداش تو دیگه. جواب مثبت بهش داده .

دانیال با خیال آروم‌تری گفت :

- که اینطور. متاسفم که بهم دروغ گفتم و متاسفم برای اتفاقی که برای پدر و مادرت افتاده. و ...
نگاهش کرد .

- چرا فکر می‌کنی این چیزها توی محبتم به تو تاثیر می‌ذاره؟





الینا درحالی که لب‌هاش رو روی هم فشار می‌داد لبخند زد.
دانیال هم لبخند زد و به سمتش خم شد. الینا متعجب
بود. دانیال اون رو به بغلش کشید. سر الینا روی شونه‌ش
بود و چشم‌هاش گرد شده بود. اینجا چه خبر بود !

****دانیال****

روز مهمونی رسید. الینا توی اتاق من داشت کارهای آخر
آماده شدن رو انجام می‌داد. آرایشگاه رفته بود و آرایش
لایقی به قول خودش زده بود و بجای مو همش رو کلاه
گیس گذاشته بودن و همون رو شنیون کرده بودن. لاک
طوسی‌ش رو توی اتاق زد و گفت :

- من آمادم .

- مهمون‌ها هم اومدن، دیگه کم کم باید بریم .

در اتاق انگار با لگد باز شد. عصبانی به سمت در برگشتم تا
چاک و دهن طرف رو له کنم اما نیوشا بود که با جیغ
گفت :

- وای الی محشر شدی !

الینا هم جیغی کشید و همدیگه رو بغل کردن. با دیدن
نیوشا یاد نامزدی‌شون افتادم و به باربد که پشت نیوشا





اومده بود داخل، اشاره کردم جلو بیا. جلو که اومد دم
گوشش گفتم :

- جواب گرفتی خبر نمیدی؟

سرخ شد .

- ببخشید داداش، گفتم اضطراب مراسم از دوشت کم
بشه بعد .

- نگران نباش! من به هزار جور اضطراب یکجا داشتن
اعتیاد دارم .

بعد رو به خانم‌ها گفتم :

- بریم دیگه .

هر دو به سمتم برگشتن. نیوشا لباس مخمل بلند با چاک
کوتاه روی پا به رنگ آبی تند داشت و باربد هم کت و
شلوار ستش با پیراهن آبی کمرنگ و کروات مشکی پوشیده
بود. اما من کت و شلوار مشکی با پیراهن ستش و کروات
طوسی پوشیده بودم. الینا با حسرت گفت :

- کاش توهم تمام طوسی می پوشیدی .





- من کت و شلواری جز مشکی توی مهمونی‌ها تنم باشه احساس می‌کنم هیچی تحت کنترلم نیست .

- خیلی تحت تاثیر لباس‌ها هستی ها !

و به نیوشا نگاه کرد و غرزد :

- خیلی به تیپش می‌رسه. مثل زنا !

من که دیگه می‌دونستم این حرف‌های خانم‌ها غر نیست و پزِ هیچی نگفتم. بهر حال بلند شدن. هر چهارتا به سمت پله‌ها رفتیم و جلوی پله‌ها ایستادم تا الینا از نیوشا دل بکنه و بیاد کنار من. اون هم اومد و بازوم رو گرفت. نیوشا هم کنار باربد ایستاد و هر چهارتا از پله پایین رفتیم. آهنگ قطع کرد و نگاه‌ها به سمتمون برگشت .

همه جلو اومد و از سر و کول ما و دخترها بالا می‌رفتن. چندشم می‌شد. وقتی دست الینا رو می‌بوسیدن. یکم بعد الینا ازم دور شد. فهمیدم زن‌ها سمت خودشون کشیدنش. من هم مشغول جواب دادن به تبریک‌ها بودم که از دور کسی رو دیدم که حسابی جا خوردم. باورم نمی‌شد. جلوتر رفتم. تقریباً به سمتش دویدم و روبه‌روش قرار گرفتم .

- نگین !





سرش رو پایین انداخت. نخواستم جلب توجه کنم. بازوش
رو گرفتم و به باغ بردمش و یک کنار نگهش داشتم.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

سعی کرد بازوش رو از دستم بیرون بیاره.

- با من درست صحبت کن.

کلافه گفتم:

- حرف میزنی یا نه!

از حرکت ایستاد و توی صورتم براق شد.

- اینجا برای تو! اینجا برای اینکه دل تو رو بدست بیارم.
اینجا مگه تو راضی بشی به عشق من. اینجا چون فهمیده
بودم تو هنوز توی کار باباتی و برای این اومدم که بهت ثابت
کنم انقدر دوستت دارم که بخاطر تو تا جهنم هم میام.
بازوهاش رو ول کردم و دستهام رو توی موهام کردم و
گفتم:

- ای وای! ای وای! تو چه کردی با خودت دختر؟!

سرم رو تند تند تکون می دادم.

- تو دیوانه ای! امکان نداره کسی همچین کاری با خودش





بکنه و عقل سالمی داشته باشه. تو از همه آدم‌هایی که دیدم بی عقل‌تری.

- من اینکار رو بخاطر تو کردم.

- فکر کردی من آدم احمقی رو که همچین کاری با زندگیش بکنه توی زندگیم راه میدم؟

رنگش پرید. با دلشکسته نگاهم کرد. بازوش رو گرفتم و به سمت در هلش دادم.

- برو لباس عوض کن می‌فرستمت بری. دیگه هم دور و بر آرمین نبینمت.

- من نمی‌تونم برم.

- چرا اون وقت؟

با خجالت گفت:

- انقدر بار سنگین برداشتم که نتونم برم. اگه برم سریع می‌افتم زندان.

اول جا خوردم و بعد گفتم:

- لعنت بهت نگین! لعنت!





همون موقع در ویلا باز شد و من الینا رو دیدم که روی
بهارخواب اومد. ناخودآگاه توی دلم احساس آرامش کردم.
احساس آرامش کردم که اون انتخاب منه نه دختری که
ممکن هست دست به هرکاری بزنه. به سمتش رفتم. با
چشم داشت دنبال من می گشت. چقدر با این تیپ باوقار
بنظر می اومد.

- دنبال منی؟

نگاهم کرد.

- آره، کجا بودی؟

- با یکی حرف میزد. تو چطوری؟ راضی هستی؟

با چشمهای براق گفت:

- آره، همه خیلی مهربونند.

- اونها دورو هستن. بهشون اطمینان نکن.

- نیازی به اطمینان نیست. قرار نیست مدت زیادی
ببینمشون.

**** دانای رمان ****





باهم به داخل رفتن. برق‌ها خاموش بود و رقص نور روشن
وزن و مرد وسط می‌رقصیدن. الینا آروم به دانیال گفت:

- می‌دونی الان چی می‌چسبه؟

- چی؟

- خواب.

دانیال بی‌صدا خندید.

- بریم برق‌سیم؟

الینا سرش رو تند به معنی نه تکون داد.

- اگه قرار باشه وسط بوکس بریم من حاضرم اما رقص نه.

دانیال خندید.

توی مهمونی الینا مثل یک ملکه می‌درخشید و همه برای
دیدنش و چاپلوسی کردن براش از هم پیشی می‌گرفتن. اون
هم تا حد امکان سعی می‌کرد آدم‌های جدید ببینه و بشناسه
و با همه زود گرم می‌گرفت و خیلی‌ها راضی بودن که
برعکس دوست پسرش دختری سرخوش و خوشرو هست.
انقدر مدام در حال اینور و اونور رفتن بود که وقت نکرد
برقصه. وقت غذا هم هر چهار نفر باهم پشت یک میز





نشستن و نیوشا و الینا مدام حرف می‌زدن. شب دانیال هر دو رو به خونه‌شون رسوند و قبل از اینکه الینا پیاده بشه بهش گفت :

- الینا !

الینا با سرخوشی که از مهمونی مونده بود گفت :

- جانم !

- دیگه اینجا نمون .

الینا متوجه نشد که دانیال چی میگه و گیج نگاهش کرد. دانیال ادامه داد :

- بیا خونه من بمون .

دست الینا روی دستگیره خشک شد. دانیال دوباره گفت :

- توی سوئیت حنانه خانم بمون. همه چیز امنه. ماهم چند وقت دیگه اسباب‌کشی می‌کنیم. زن بابام هم هست. منظورم اینه من هیچ قصد بدی ندارم .

الینا یکم مهبوت بود و بعد گفت :

- روش... روش فکر می‌کنم .





و در رو باز کرد و بیرون رفت. دانیال هرچی منتظر بود که برگرده و نگاهی کنه برنگشت و فقط با قدم‌های تند دور شد. خیلی زود ذهن دانیال از این اتفاق دور شد و به سمت برادرش کشش رفت .

****دانای رمان****

باربد از حیاط که اومد نگاه عصبانی دانیال رو دید .

- چی شده؟

- با رکابی رفتی توی حیاطی که همه نوه‌ها جمع هستن؟

- اشکالش چیه؟

دانیال همینطور که حرصی به آشپزخونه می‌رفت گفت :

- انقدر سبک نباش باربد!

شب چهارتایی توی هال نشسته بودن. تلویزیون روشن بود

اما هیچ کس واقعاً نگاه نمی‌کرد. دنیل روی زمین دراز

کشیده بود و با کنترل کانال‌ها رو عوض می‌کرد. بابک روی

مبل نشسته بود و یک کاسه تخمه بغلش بود. دانیال هم

روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و داشت چای می‌خورد

و باربد هم با وجود اینکه سرش توی برگه‌های جلوش بود





- همه حواسش پی آرمین بود. دنیل گفت:
- بابک، تو چرا همیشه ظرف تخمه‌ها رو بغل می‌کنی؟ من هنوز دستم نرسیده، نصفش رو خوردی!
- من؟ من فقط چندتا برداشتم...
- چندتا؟ کاسه نصفه شده!
- بابک شونه بالا انداخت.
- تخمه اعتیادآور خوب، شروعش با توی پایانش با خدا!
- دنیل خواست کاسه رو از دستش بگیرد، اما بابک سریع جمعش کرد و گفت:
- نه دیگه، این مال منه!
- دانیال هم لبخند زد و گفت:
- ولش کن دنیل، بذار آجیل بخوره تقویت بشه. خیلی لاغر شده.
- بابک با افتخار گفت:
- دیدی؟ دانیال راست میگه من باید تقویت بشم.
- دنیل با شیطنت گفت:
- باشه اما شب که دل درد گرفتی من نمی‌برمت بیمارستان ها!
- من اگه سوار ماشین با رانندگی تو بشم به بیمارستان





نمی‌رسم.

- اوه اوه، بین کی این حرف رو می‌زنه!

****هلن****

- نمی‌فهمم اومدن من چه توفیقی داشت که خودم خبر ندارم!

بدون این که نگاهم کنه همینطور که شاخه و برگ‌های درخت‌ها رو کنار می‌زد تا رد بشیم گفت:

- هیچی؛ کنیز حاج میر باقر کم داشتم که الحمدالله جور شد!

ایشی گفتم و دنبالش راه افتادم. یکجا بالای کوه پشت بوته‌ها برای نشستن پیدا کردیم. باید یک نیم ساعتی منتظر می‌مونددیم که سر و کلشون پیدا بشه. یک گروه با چند وانت اومدن و وانتها بارها رو خالی کردن. سر اون‌ها یک پسر جوون، با هیکل لاغر داغون، قد تا سرشونه دانیال، پوست زرد، چشم‌های دایره‌ای مشکی که از همین فاصله هم

بخاطر بزرگیشون به خوبی مشخص می‌شد و موهای کم پشت مشکی. کنارش چند نفر دیگه ایستاده بودن. دانیال با





عصبانیت به اون سمت رفت و من هم که هول شده بودم دنبالش دویدم. اون‌ها با دیدن ما آماده باش شدن ولی وقتی دانیال رو تشخیص دادن دستپاچه اسلحه‌ها رو جاسازی کردن. پوریا دست به کمر منتظر دانیال موند.

- تو قرار این‌ها رو ببری؟

صدای شباهت عجیبی به صدای ماهان داشت. دانیال بی توجه به اون به بقیه نگاه کرد.

- این‌ها چیه؟

وقتی این پا و اون پاشون رو دید گفت:

- اسلحه‌ست، درسته؟

پوریا دست به کمر جلو اومد.

- گیرم که باشه، تو رو سننه؟ نکنه پلیسی جوجه؟

این رو که گفت دانیال خشمگین به گلوی برادرش چنگ انداخت و از روی زمین بلندش کرد. سر انگشت‌هاش روی

زمین بود و از این فشار می‌لرزیدن. با دست‌هاش سعی

داشت به صورت دانیال صدمه بزنه و بقیه هم بازو و

ساعد دانیال رو گرفته بودن و سعی داشتن جداش

کنند. یک پیرمرد بیشتر از همه حرص می‌خورد.

- آقا دانیال، غلامی‌تون رو می‌کنم، لطفا پسر زخم رو ول





کنید!

ولش کرد. پرهام روی زمین به حالت سجده کردن افتاد.
همینطور که سرفه میکرد خواست بلند بشه اما دانیال
پاش رو روی کمرش گذاشت و این اجازه رو بهش نداد.
بجاش رو به همونی که پوریا رو پسر زنش میدونست گفت:

- چطور این‌ها رو بیرون میبرین؟

مرد با ترس گفت:

- یک گروه دیگه مون میان ازمون میگیرن.

- کی میان؟

- تا... تا پنج دقیقه دیگه باید برسن.

زیر لب گفت:

- خوبه!

بعد با لگدی تخت سینه پوریا به عقب پرتش کرد. اون
عهده به کمکش رفتن همون موقع پنج، شیش نفری از دور
پیدا شدن. با دیدن پرهام روی زمین افتاده به سمتمون
دویدن.

- چی شده؟! آقا پوریا خوبی؟!

پسر که حالش بهتر شده بود با عصبانیت به دانیال اشاره
کرد.





- از این پرس.

یکیشون به دانیال که پشتش به اونها بود گفت:

- هو، تو کی هستی؟!

به سمتشون برگشت. رنگ مرد با دیدنش پرید.

- عه آقا دانیال شماید؟! این ماموریت به شما واگذاری شده؟!

- این کوفتی‌ها رو کجا می برین؟

مرد با تردید به برادر کوچک‌تر نگاه کرد. پوریا عصبانی بلند شد و درحالی

که جرات نزدیک شدن نداشت پرسید:

- به تو چه یابو؟! اصلا تو کی هستی؟!

به پدرناتنیش نگاه کرد.

- این کیه بابا؟! یعنی از من که پسر آرمینم مهم‌تره؟!

مرد نگاهی به دانیال انداخت و آروم گفت:

- آره بابا جان مهم‌تره؛ ایشون دانیال خان پسر بزرگ آرمین هستن. نود و نه درصد کارهای ما توی ایران زیر نظر ایشون

انجام میشه فقط همین

قاچاق اسلحه بود که خبر نداشتن.

پرهام زیر لب گفت:





- پسر آرمین؟!
دانیال بی توجه به اون به گروهی که تازه اومده بودن نگاهه کرد و گفت:

- جواب سوال من رو ندادین.
- به... به افغانستان، برای طالبان .
یکی دیگه شون با لحن دانیال خر کنی ادامه حرف اولی رو گرفت:

- نمی شه الان برشون گردونیم، پلیس میگیره، هر جا هم بذاریم خطرش هست بذارین ما این دور رو خارج کنیم برای دفعه بعد هرجور شما و آقا آرمین به توافق برسید عمل می کنیم.

دانیال با اخم به جعبه های پر از اسلحه خیره شد و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت:
- این ها رو خارج کنید.

من با بهت و اونها با شادی نگاهش کردن. ادامه داد:
- ولی نه به من طالبان، به محافظان بدید.
مرد که دیگه بزور نفس می کشید گفت:
- آقا آرمین ما رو می کشن.





- برین خدا رو شکر کنید خودم نکشتمتون.
اونها سرشون رو پایین انداختن. دانیال رو به پیرمرد کرد.

- تا یک ساعت دیگه هتل * باشین.

- بله آقا.

بعد نگاهی به پسر که هنوز معذب بود انداخت و رو به من
گفت:

- بریم؟

- بریم.

دوباره از همون راهی که اومده بودیم برگشتیم و سوار
ماشین دانیال که با فاصله از محل حادثه پارک کرده بود
سوار شدیم و ماشین رو به حرکت
در آورد.

- توقع داشتم ذوق بیشتری از دیدن برادرت نشون بدی.
خندید و بعد از یکم سکوت گفت:

- دروغ چرا، توی همین فاصله کم احساس می کنم بهش
وابسته شدم.

دوباره خندیدم. این پسر عجیب خانواده دوست بود .

****دانیال****





لیوان آب پرتقال رو رو به روش گذاشتم.
- بخور.

سرش رو از لای دست‌هاش بیرون آورد.
- سرم درد می‌کنه، نمی‌تونم.

- بخور بهتر میشی.

بی میل برداشت و پرسید:

- چرا تا حالا هیچ کس به من چیزی نگفته بود؟

- من هم خبر نداشتم. تازه معلوم نیست چند تا تخم و
ترکه دیگه

انداخته.

چیزی نگفت. توی لابی هتل نشسته بودیم. پرسیدم:

- تو چند سالته؟

- بیست و چهار. تو چند سالته؟

- بیست و پنج. با کی زندگی می‌کنی؟ مامانت کیه؟ خواهر و

برادر دیگه‌ای داریم؟ کجا زندگی می‌کنی؟

با حوصله در مقابل سوالات من گفت:

- ما سه نفریم من، مامانم و شوهرش.

خودم یک قلب خوردم.





- چطور از هم جدا شدن؟
- فقط یک سال باهم زندگی کردن بعد وقتی آرمین خواست از ترکیه بره مامانم هم طلاق گرفت چون نمیتونست خانوادش رو ول کنه.
- بعد به من زل زد. منظورش این بود تو بگو .
لبخند کوچیکی زدم.
- من با سه برادرمون زندگی میکنم.
دهنش تعجب باز موند. امروز پیش از حد بهش شوک وارد شده بود.
- سه برادر دیگه؟
- شروع کردم شرحی از هر سه شون دادن .
- وای خدای من!
بلند شدم پرسید:
- کجا؟
- برم به آرمین خبر بدم چند روزی خونه ما میمونی.
- واستا من هم پیام.
- باهم بالا رفتیم. با گوشی خودم زنگ زدم که شمارهایش رو نتونند پیدا





کنند.

- بله!

- دانیالم گوشی رو به آرمین بدید.

بعد از چند ثانیه مکث صدایش اومد:

- به به آقا دانیال!

جوابی ندادم.

- چه خدا پرست شدی آقا! شنیدم می خواستی من رو ارشاد کنی.

_جالبه! من باید طلبکار باشم یا شما؟
صدای خنده بلندش اومد.

- از تریپ احساسات وارد شدی پسر جان!

- بدون اجازه من قاچاق در ایران رو میگم.
جدی شد.

- به تو چه ربطی داره؟

- من...

- اون مقام رو من بهت دادم. تو فکر میکنی کی هستی

دانیال؟ هنوز

نفهمیدی که دوره پدر و پسریمون گذشت؟ از همون روزی
که گفتم





سندها رو برام جعل کن دیگه فراموش کردم تمام سال‌های
پدر و پسری

مون. نه تنها مال تو که دیگه داداشهات هم برام پسر
نبودن. پس جایگاه

خودت رو فراموش نکن دانیال، فراموش نکن که با اربابت
داری صحبت میکنی. اگه گذاشتم اون کوفتی‌ها رو بیرن به
اون جا فقط برای این بود نخواستم جایگاه برتر بودن در
مقابلشون خوار بشه. اون هم فقط برای آبروی خودم که
نگن آرمین و پسرهایش دعوا دارن.

زهرخندی گوشه لبم بود و آروم گفتم:
- نیاز به یادآوری چیزی رو که خودم طرفدارش هم نیست،
برای شکایت
زنگ نزده بودم.

- پس چه مرگت بود؟

- فقط خواستم بگم پوریا امروز بر نمی‌گرده؛ یک مدت
پیش ما می‌مونه.

- فکرش هم نکن.

تعجب کردم.

- چرا؟!





- چرا فکر می کنی من انقدر احمقم؟ واقعا احساس می کنی
نمی فهمم دست و پا زدن هات برای بدست آوردن قدرت
رو؟ پرهام به کشور خودش بر می گرده و نه تو و نه اون
هیچ وقت گذری هم باهم ملاقات نمی کنید.
گوشی رو توی دستم فشار دادم. خواستم ذهن باز کنم که
نداشت و ادامه داد:

- انقدر هم به من زنگ نزن.
و قطع کرد. به عقب برگشتم. پوریا داشت نگاهم می کرد.
به محض این نگاهم رو دید گفت :

- نداشت؟

- نداشت.

بلند شد.

- بهتر من با اولین پرواز برگردم.

- شمارهات رو بده.

شماره های هم رو زدیم بعد خواست روبوسی کنه که
نداشتم و گفتم:

- تا فرودگاه میرسونمت.

همینطور که پایین میرفتیم پرسیدم:

- وسایل نداری؟





- قرار بود چند ساعت بیشتر نمونیم.
مرد رو هم صدا کردیم و تا فرودگاه رسوندمشون. بلیط
داشتن. هم دیگه رو بغل کردیم زیر گلوش جایی رو که فشار
داده بودم بوسیدم.
- یک روز دوباره هم رو میبینیم.

- حتما.

رو به پیرمرد گفتم:

- هوای داداش ما رو داشته باشید ها.

خندید.

- حتما.

خداحافظی کردیم و به هتل برگشتم.

****دانای رمان****

دانیال سعی داشت به حد ارتباط تماسی با برادرش راضی
باشه و از طرفی دنبال فرصت بود که به این خونه جدید
بره. میخواست بهانه‌ای پیدا کنه. دیروز الینا با لوازمش به
اون خونه رفته بود و اتاق واحد حنا خانم رو گرفته بود.
از طرفی بارید هم قرار رسمی خواستگاری گذاشته بود و
باید قدمی برمی داشت و اولین قدم این بود که به اون خونه
برن. بالاخره بهانه دست دانیال اومد.





خانهٔ مادر بزرگ شلوغ بود. همه دور سفره بودند، بوی
قیمه، صدای قاشق‌ها، و حرف‌های ریز و درشت فامیلی.
بابک داشت با خاله کیشکا شوخی می‌کرد، اما وسط
حرف‌ها یک‌هو چیزی گفت که نباید می‌گفت:

- دانیال همیشه با این مسئله مشکل داره. یکبار بخاطر
همین کار زد توی...

دانیال از آن طرف سفره نگاهش کرد، تیز و هشداردهنده.
بابک فهمید خراب کرده، اما دیر شده بود. شوهر خاله
کیشکا فوراً گفت:

- چی؟ گفתי زدت؟

بابک دستپاچه:

- نه، یعنی چیزی نبود.

دانیال فهمید که این ماجرا با حرف‌های صد من یک غاز
بابک جمع نمی‌شه و شاید توضیح ندادن بهترین جلوگیری
از دخالت و فوضولی‌ها باشه پس با لحنی که همچنان از
بابک دلخور بود گفت:





- بابک.

بابک ساکت شد و همین سکوت برای اقوام یعنی
«ترس». ویدا که جو گرفته بودش گفت:

- بابک جان، عزیزم، اگه اذیت کرده بگو. ما اینجاییم.
بابک چشم‌هایش رو بست.

- نه! اذیت نکرده!

اما دانیال که دید بابک داره دست‌وپا می‌زنه، کمی تندتر از
معمول گفت:

- بابک، حرف نزن وقتی نمی‌دونی چی می‌گی.
شوهر ویدا به دانیال پرخاش کرد:

- جلوی ما اینطور بهش می‌پری وای بحال پشت سر! حق
داره ازت می‌ترسه.

بابک یکهو گفت:

- نمی‌ترسم!

اما کسی گوش نمی‌داد. ویسنا گفت:

- اگه مشکلی دارید باید با حرف درستش کنید.





شوهرش گفت:

- توی همین خونه هستید و این‌ها آرامش ندارن.

وحیده گفت:

- دانیال این‌جوری درست نیست.

دانیال چند ثانیه ساکت موند و بعد گفت:

- فکر کنم من تنها کسی‌ام که اینجا اعتقاد داره بابک زبون داره.

همه به سمت بابک برگشتن. بابک نفسش رو محکم بیرون داد و با صدایی که از همیشه محکم‌تر بود گفت:

- هیچ‌کس منو اذیت نمی‌کنه. دانیال برادرمه. گاهی دعوا مون می‌شه، گاهی هم خب تندی می‌کنه. ولی من ازش نمی‌ترسم. هیچ‌وقت.

سکوت. بعد بابک ادامه داد این بار با لحنی که حتی دانیال رو هم غافلگیر کرد:

- اگه یه روزی مشکلی باهاش داشته باشم، خودم می‌گم. نیازی نیست کسی ازم دفاع کنه.





اقوام برای اولین بار ساکت شدن. دانیال نگاه کوتاهی به بابک کرد نگاهی که هم تشکر بود، هم غرور. بابک نشست و سفره آروم آروم به حالت عادی برگشت و همه فهمیدن رابطه برادرانه این‌ها چیزی فراتر از قضاوت‌های ساده فامیلی است.

****دانیال****

این اتفاق بهونه خوبی شد تا بتوانیم به خونه بریم. هرچی نیاز بود اضاف کردیم و دو کدبانوی دیگه هم گرفتیم. به حنا خانم گفتم :

- شما و الینا جان خانم‌های این خونه هستید. همه چیز با سلیقه شما باشه .

باربد با خاله کیشکا برای ازدواجش صحبت کرد. خاله مخالف بود و می گفت سنت کمه اما قاطعیت باربد رو که دید کوتاه اومد و زنگ زد و قرار رسمی رو رسمی تر کرد. چشمه دوباره برگشت و یک اتاق خوب توی خونه گرفت و فقط منتظر ما بود. الینا رو که دیدم می گفت :

- چشمه دختر خوبیه ولی من با حنا خانم راحت ترم. یک خوبی که چشمه داره اینکه سعی نمی کنه توی کارهای





خونه دخالت کنه. دخترش خیلی نازه. عاشق خونه‌هایی هستم که توشون بچه هست. نیوشا هم بعد از عقد میاد اینجا؟

- احتمالش هست .

- اون بیاد من خانم خونه هم یا اون؟
خندم گرفت .

- خوب تو. من رییس خانواده هستم و تو خانم خونه .

- آخه اون رسمیه !

در سکوت فقط نگاهش کردم. روز خواستگاری خیلی زود رسید. من و باربد و دایي رضا و زن دایي رفتیم. وارد خونه وکیل آرمین شدیم. اینکه از همه شرایطمون اطلاع داشت خیلی همه چیز رو راحت‌تر می‌کرد. با مهربونی ازمون استقبال کرد. زن دایي و دایي تا تونستن از خوبی‌های باربد گفتن و رفتن مثلاً توی اتاق باهم صحبت کنند. یک ربع بعد درحالی که گوشه یقه لباس باربد لک رژ لب بود اومدن .

همه خندیدن اما من اخم کرده بودم. بنظرم مراسم خواستگاری باید با حرمت و رسوم اجرا میشد. به خونه





برگشتیم و قرارهای اصلی رو برای مراسم بعدی گذاشتیم.
زن دای رفت برای اقوام از دختره بگه. اقوام خیلی ذوق و
نگرانی داشتن. همه خودشون رو در مقابل ما مسئول
می دونستن و فقط خودمون بود که حق نداشتیم. اما توی
خونه زیاد مسئله بزرگ نبود. می دونستیم که اینجور
میشه.

باربد همون روز رفت و روی شونه‌ش اسم نیوشا رو تتو
کرد. من باهاش دعوا کردم :

- تو احمق؟ الان اگه با نیوشا نتونی زندگی کنی چی؟

- من انقدر عاشق نیوشام که مطمئنم هرچی بشه ما باهم
هستیم.

- برو بابا اولش همه همین رو میگن !

باهم پیش مشاور رفتن و اون هم اوکی داد. توی همین
شرایط من با پسرها موضوع خونه رو مطرح کردم :

- من از دخالت اقوام خسته شدم. چشمه هم که کسی رو
جز ما نداره و خونه پدریش انقدر بزرگ هست که بتونیم
درش زندگی کنیم. بهر حال باربد هم می خواد زنش رو دوران
عقد جایی بیاره.





دنیل گفت :

- بنظر من هم خوبه. اینجا ما زیاد استقلال نداریم .

همه به بابک نگاه کردیم. گفت :

- همین که از شر دوست داشتن‌های زورکی این‌ها راحت بشم خوبه .

عملی کردن تصمیم رو گذاشتن بعد از خواستگاری آخر بارید. توی این خواستگاری تعداد بیشتری از اقوام اومده بودن و صحبت‌ها شد و صد و هجده سکه و آینه شمعدون و قرآن مهریه عروس شد و درباره مراسم‌ها حرف‌هایی زدن که با اشارات دانیال ناتموم موند تا خودش بعدا با مادر عروس صحبت کنه. قباله امضا شد و یک حلقه نشون عروس کردن و از باقلوایی که خانواده داماد آورده بودن خوردن و تاریخ‌ها گذاشته شد .

فرداش من تصمیمون رو به اقوام گفتم اما بلوایی شد اون سرش ناپیدا. گریه و خودزنی و التماس و داد و بیداد و نصیحت و حرف و... همه و همه باعث شد تصمیم بگیرم یک مدت کوتاه عقبش بندازم. اما وقتی که به خونه رفتم تا سری بزنم و الینا رو دیدم که توی کتابخونه من نشسته و





عینک زده و کتاب می‌خونه پشیمون شدم. باید اینجا
می‌اومدم. باید هر روز می‌دیدمش. متوجه من شد .

- ا، دانیال اومدی !

- آره، تو شهربازی دوست داری؟

چند دقیقه بعد شهربازی بودیم. براش توی یکی از بازی‌های
شرطی شرکت کردم و با امتیاز کامل یک عروسک بردم.
البته این‌ها خوب بلد بودن چطور بیچونند که امتیازت
کمتر بشه اما عروسک نسبتا بزرگی بود و وقتی که دیدم
عروسک رو بغل کرده فهمیدم این دختر چندین وجه داره.
جالب این بود که نه اون خواست جز فانفار چیزی بریم نه
من. توی فانفار بهم لبخند زدیم و گفت :

- برای اومدن لحظه شماری می‌کنم .

و قطعا من اون رو به همه افراد اون آپارتمان ترجیح
می‌دادم .

**

عاقده خطبه عقد رو می‌خوند. من از روی صندلی به الینا
نگاه کردم که بالای سر عروس ایستاده بود و قند می‌سابید.





با دیدن نگاه من لبخند زد. نگاهم رو از اون گرفتم و به عروس و داماد دوختم. به برادرم که داشت داماد میشد .

- عروس خانم وکیلیم؟

هلن گفت :

- عروس رفته گل بیاره .

دوباره خطبه خونده شد. دوباره پرسیدن. زن دای رادوین گفت :

- عروس رفته گلاب بیاره .

بار سوم خوندن. عروس مکث کرد و بعد گفت :

- بله .

لبخندم بزرگ تر شد. داداشم داماد شد! داماد هم بله گفت و بعد حلقه ها رو توی دست هم کردن. همه برای تبریک رفتیم. جعبه النگو رو سمت عروس گرفتم. با تشکر گرفت. تبریک بهش گفتم و بعد بارید رو به آغوش کشیدم. محکم به خودم فشردمش .

- تبریک میگم مرد !

- چاکریم! داداش له شدم .





خندم گرفت و ازش جدا شدم. دوباره به الینا نگاه کردم که بهم لبخند زد. داماد رو به عروس سپردیم و همه رفتیم خونه جدیدمون. پسرها توی شوک بودن .

- عجب خونه‌ای !

اقوام هم که برای کمک اومده بودن همین حال رو داشتن. اون موقع الینا و حنانه خانم خودشون رو نشون ندادن و اقوام با اینکه از هلن خوششون نمی‌اومد اما وقتی این شرایط رو دیدن از سر و کولش هم بالا رفتن و همه قول تفریح توی باغ و استخر رو گرفتن .

****دانای رمان****

هفته قبل اتفاقی افتاد که بهانه دست دانیال داد تا تخلیه کنه و به اینجا بیاد .

اتفاقی هم هم بهانه آخر دست دانیال شد. آناشید و آرشام به نمایندگی از بقیه فامیل سر اصرار دانیال برای جدا شدن خواستن که درباره آخرین مسئله نگرانی‌شون اطمینان حاصل کنند. آناشید اولین نفر قبل از اینکه بقیه پسرها برسند به دانیال گفت:

- ما از طرف کل اقوام اومدیم که مطمئن بشیم تو با





برادرهات تند رفتار نمی کنی. این آخرین نگرانی ما برای جدا شدن تونه.

دانیال با لحن سردی گفت:

- رابطه من و برادرهام به کسی ربطی نداره.

- آخه تو گاهی... می دونی... یه کم تند می شی.

- ما می تونیم باهم یکجوری کنار بیایم.

آرشام هم به حرف او مد:

- ما فقط می خوایم مطمئن باشیم اذیت نمی شن.

دانیال چند لحظه سکوت کرد. بعد با صدای پایین، اما

محکم و کاملاً کنترل شده گفت:

- ببین... من و بابک مثل هر دو تا برادر دیگه ایم. گاهی

دعوا مون می شه، گاهی صدامون بالا می ره، گاهی

هم... آره، تندی پیش میاد.

آناشید جا خورد.

- یعنی... تو قبول می کنی؟

- قبول می کنم که گاهی سخت گیرم.

قبول می کنم که بابک کوچیک تره و من

مسئولشم. ولی این که فکر کنین بابک از من می ترسه، یا من

بهش آسیب می زنم این درست نیست.





آرشام با تردید گفت:

- ما فقط می‌خوایم مطمئن باشیم.
- می‌فهمم. ولی یه چیز رو بدونین: بابک اگه مشکلی با من داشته باشه، خودش می‌گه. اون از من نمی‌ترسه. هیچ‌وقت. دخالت تا همین جا بسه، نه؟
- آناشید و آرشام بهم نگاه کردن و به اجبار سر تگون دادن.

****دانیال****

- الینا و حنا خانم اومدن. پسرها خبر داشتن و خوب رفتار کردن. شب نیوشا هم اومد. با اینکه قبلا خونه رو دیده بود سه نکرد و حسابی ذوق نشون داد و گفت :
- من از حالا اینجا می‌مونم .

من استرس داشتم که اون و الینا چطور سر خونه کنار میان. همه دور میز دوازده نفره شام نشستیم. حتی برای اینکه چطور بشینیم مشکل داشتیم. بالاخره من یک سمتش نشستم و حنا خانم سمت دیگه‌ش. هی یکی صندلی رو عقب می‌کشید و یکی جلو و معلوم نبود قصدمون چیه. آخر سر الینا سمت راست من نشست و





باربد سمت راست حنا نه خانم و کنار باربد همسرش
نشست و سمت چپ من دنیل و کنارش بابک و هلن هم
کنار الینا. خدمتکارها غذا رو آوردن و مشغول شدیم. بعد
از غذا باربد گفت :

- حالا دانیال خان باید به افتخار ورودمون و ازدواج من
بنوازه .

- بیخیال بابا !

- دبه نکن دیگه .

خندیدم .

- باشه، گیتارم رو بیای .

رفت گیتار رو آورد. همه روی مبل های مشکی رنگی که
وسط سالن بالا بود نشستیم. الینا توی جمع ها اصلا کنار
من نمی نشست و این حس خوبی از مرزها بهم می داد.
شروع به زدن کردم .

چشم و دلوم در پی یاره دل دیونه خبر داره
بگردم سر تا سر دنیا می یونه گل ها پر کشم تنها
مست و دیونه مثل پروونه
بنوشم از شیر گل ها





سرگه تا دامن شبا
پریشونم از گل بهار می خوام بچینوم گل جونم
چشم و دلوم در پی یاره دل دیونه خبر داره
بگردم سر تا سر دنیا می یونه گل ها پر کشم تنها
مست و دیونه مثل پروونه
بنوشم از شیر گل ها
سرگه تا دامن شبا
بیا بیا ای کمون ابرو سلسله گیسو
تو بیا بیرم ای نفس جون
یه بوسم بده جونم بستون
الینا

گل انار آی گل قصه
جون من به جون تو وصله
گل انار آی گل پسته
جون من به جون. تو وصله
اگه یه روز بخت برگرده
اگه یه روز بخت برگرده
به جای گل و حوری و پری
دیو بیاد بیرون از لای پرده





به جای گل دسته و ریحون
توی باغچه خار بیاد بیرون
توی باغچه خار بیاد بیرون

پریشونم از گل بهار می خوام بچینوم گل جونم
چشم و دلوم در پی یاره دل دیونه خبر داره

گاهی وسط خوندنش نیم نگاهی به من می انداخت اما تابلو
نمی کرد و این رو دوست داشتم. نمی داشت هیچکی فکر
بدی بکنه. قبل از خواب همراه من تا دم سوئیت اومد. من
داشتم خمیازه می کشیدم که گفت :

- الینا !

- بله !

- خوشحالم اینجایی !

نگاهش کردم. این چشمها داشت حقیقت رو می گفت :
- وظیفه ت .

خندید. زبون دراز کردم و داخل رفتم. دانیال هماهنگ
کرده بود که یک عروسی بزرگ برای باربد بگیره اما چون
اقوام مادریش نفهمن از اینهاست انگار عروس داده و یک





مراسم جمع و جور هم مثلا به عنوان عروسی از طرف
این‌ها. صدای دعوای دانیال با گوشی می‌اومد :
- توی خرج و مخارج‌ها اضاف و کم شده .

-...

- هشتصد تومن نیست .

-...

- هشتصد تومن در مقابل اون بار چیزی نیست اما اگه من
الان جلوی اینکار رو نگیرم معلوم نیست دفعه بعد چقدر
باشه .

درحالی که گوش می‌کردم با خودم فکر کردم کاش آدم حتی
توی کار خلاف با نظم عمل کنه. زندگی جدید من شروع
شد. تا قبل از اومدن این‌ها من اینکا بودم اما کسی
نمی‌دونست کخ واقعا توی این خونه نقشی دارم یا نه، ولی
حالا خانم خونه بودم. همون روز دانیال کلی پول بهم داد .
- از حالا خرجت با منه .

- خود پرورشگاه به من کمک خرج ماهانه می‌ده .

- اون به من ربطی نداره .





- راستی حاضر شو باهم خرید بریم.
- ابروی بالا انداختم.
- خرید چی؟
- لباس و اینطور چیزها.
- برای تو؟
- گیج شد.
- نه دیگه برای تو.
- من احتیاجی ندارم، لباس دارم.
- می‌دونم اما دوست دارم من برات بخرم.
- کلافه گفتم:
- نیازی نیست، برام چیزی نخر. همین پول هم زیادیه.
- الینا...
- تو مگه چیکاره منی که برام خرید می‌کنی؟
- متعجب نگاهم کرد. من برگشتم و به داخل سوئیت رفتم.
- مایوم رو برداشتم. با نیوشا قرار بود به استخر بریم. با باربد هماهنگ بود که کسی داخل نیاد. به استخر که رسیدم
- گفتم:
- ایول اینه زندگی!
- مایو پوشیدیم و هر دو توی آب شیرجه زدیم. نیوشا گفت:





- شنا بلدی؟
- نه. تو بلدی؟
- نه.
- خندیدیم. توپ بادی رو برداشتم.
- بیا از من بگیر.
- سرگرم بازی شدیم. انقدر آب به سر و صورتمون می ریخت که حالت تهوع گرفته بودم. یکی از کدبانوها داخل اومد و برامون سینی مزه آورده بود. من و نیوشا با ذوق * او * کشیدیم.
- بذار بذار همین کنار استخر.
- گذاشت و رفت و ما هر دو آویز استخر شدیم تا بخوریم. نیوشا گفت:
- عجب زندگی الینا! من و تو دیونه هستیم؟
- آهی کشیدم، خندیدم، و دوباره آه کشیدم و گفتم:
- چیزی که می خوام اینه که این اتفاق بیفته، به هر قیمتی! بعد بیرون اومدم و گفتم:
- تو امشب اینجا یی؟
- نه، دو شب در هفته خونه خودمونیم.
- اوهوم! پس اینجا زیادی گرفت.





با هیجان گفت:

- آره واقعا! توهم زود با دانیال نامزد کن و بیا پیش ما زندگی کن.

خندیدم.

- برو بابا حوصله داری!

- راستی شنیدم آرمین می‌خواهد یک بانک بزنه. می‌خواهد شعبه اصلی رو به دانیال بسپاره.

- جَنَمِش رو داره دانیال؛ آرمین هم می‌دونه. اما من به اون بانکی که آرمین بخواد بزنه مشکوکم.

نیوشا هم سر تگون داد یعنی من هم.

- راستی... دانیال می‌خواهد تو رو رسمی به عنوان نامزدش اعلام کنه.

- !! هنوز ازم خواستگاری هم نکرده.

- حتما به زودی اینکار رو می‌کنه دیگه.

پس دیگه زمانش بود.

- بیا بیرون! بیا بیرون برگردیم اتاق که هزارتا کار داریم.

دوش گرفتیم و خودمون رو خشک کردیم و لباس عوض کردیم. من یک پیراهن سفید ساده با آستین بلند حریر با دامن مشکی پوشیده بودم و یک شال روی سرم بود. به





سمت اتاقم رفتم که صدای اومد:

- الینا!

دانیال بود. نکنه الان قصد پیشنهاد داشته باشه! نه من آماده نیستم. به سمتش برگشتم.

- هان!

بخاطر استرسم ناخودآگاه نسبت بهش تلخ شده بودم. چند ثانیه نگاهم کرد بعد گفت:

- هنوز ازم ناراحتی؟

- نه ناراحت نیستم.

- پس بیا توی آلاچیق بشینیم.

سر تکون دادم.

- بریم.

باهم رفتیم و توی آلاچیق نشستیم. با اینکه پاییز بود اما آفتاب بود و سردم نمیشد. یک جعبه از زیر صندلی در آورد و به سمتم گرفت.

- تقدیم با عشق!

- برای چی؟

- برای اینکه اینجایی، کنار من!

خیلی کم از دانیال رمانتیکی می دیدم. لبخند زدم.





- دانیال!

- جانم!

خنده بی صدایی کردم و جعبه رو گرفتم و باز کردم. چندتا سی دی داخلش بود.

- وای، آلبوم موسیقی مهدی احمدوند! خواننده مورد علاقه‌م!

سرم رو بالا آوردم. داشت با لذت نگاهم می‌کرد. دلم برای نگاهش ریخت.

**** دانای رمان ****

قرار شد که لوازم خونه قبلی رو کامل به این خونه بیارن چون تا حالا لوازم جدیدی که گرفته بودن رو چیده بودن. دانیال پیشنهاد داد قبل از رفتن از این خونه یک دورهمی بگیرن که البته خودش بعدا از این پیشنهادش پشیمون شد. خانواده دورهم جمع شدن و دانیال فکر می‌کرد: قرار یک روز الینا هم توی این جمع باشه یا نه!

دانیال وارد آشپزخونه شد. بابک توی آشپزخونه بود و داشت ظرف‌ها رو جابه‌جا می‌کرد. کلافه به بابک گفت:

- یک ساعت صدات می‌زدم، اینجا پی؟

- ببخشید، جواب دادم گفتم کارم تموم بشه میام.





- کارت این بود؟ خوب شاید من کار واجب‌تریت داشتم
می‌اومدی بعد اگه دیدی اینکار واجب‌تره می‌رفتی.
وحیده که اومده بود آجیل‌ها رو بیره شنید و بیرون که اومد
به دای رضا که جلوی در ایستاده بود گفت:
- دیدین؟ باز دانیال داره سر بابک غر می‌زنه.
دای رضا منطقی گفت:
- چیزی که نگفت.
وحیده که تحت‌تاثیر جمع دانیال رو هیلتر خانواده
می‌دونست گفت:
- الان همین قدر هست. بقیه دعوهاشون رو می‌ذاره برای
خونه خودشون.
بابک و دانیال متوجه مکالمه اون‌ها نبودن. بابک گفت:
- اگه لازمه پیام؟
- نه دیگه، خودم حلش کردم.
- باشه، ببخشید!
اما همین ببخشید برای زن عمو رضا که تازه وارد آشپزخانه
شده بود علامت خطر شد. با اینکه ماجرا رو نمی‌دونست
با نگرانی گفت:
- بابک جان، عزیزم، اگه خسته‌ای نذار دانیال ازت کار



بکشه.

بابک و دانیال هردو جا خوردن. نذار دانیال ازت کار بکشه؟! چقدر این حرف‌ها را بین خانواده مرور کرده بودن که حالا اینطور جلوی خود دانیال به زبون می‌آوردن؟ بابک هول گفت:

- چ... چی؟ نه خسته نیستم.

دانیال که انگار صبرش داشت به سر می‌اومد برگشت و پرسید:

- کی از کی کار می‌کشه؟

بابک خواست درست کنه اما انگار خراب‌ترش کرد. گفت:

- نه، اصلا صحبت درباره یک چیز دیگه بود.

برای زن دایی بحث بدتر شد. این یعنی دانیال داشت بابک بی‌دفاع و مظلوم رو که گوشه آشپزخونه گیر آورده بود

دعوا می‌کرد و چه معلوم، شاید وقتی که کسی توی

آشپزخونه نبود یک سیلی هم به گوشش زده بود. زن دایی با لحنی که انگار دارد از یک کودک دفاع می‌کند:

- دانیال یکم به اعصاب مسلط باش. تو همیشه زیادی

جدی‌ای. چرا انقدر تند رفتار می‌کنی؟ برادرهات همینطوری

جرات ندارن وقتی حتی خونه مادر بزرگشون هستن پاشون

رو روی پا بندازن بدون اینکه تو اجازه بدی اما با همه این‌ها باز هم هردفعه تو یک چیزی برای عصبانی شدن ازشون داری. خودت رو به یک روانشناس نشون بده پسر. از اسیری که نیاوردی شون.

با صدای زن دای رضا بقیه اقوام که احساس می‌کردن توی آشپزخونه بحثی پیش اومده کم‌کم داخل می‌اومدن و هر کدوم به خواست خودش نوعی قضاوت می‌کرد که در همش یک چیزی سهمیم بود. زن دای کتک خوردن بابک از دانیال رو دیده و برای همین داره ذکر می‌ده. بابک نگاهش رو از دانیال که مثل همیشه داشت صبوری می‌کرد گرفت و به اقوام دوخت و گفت:

- اصلاً هیچی نبود، چرا اینطور می‌کنید؟

اما کسی گوش نمی‌داد. آناشید هم خودش رو وسط بحثی که هیچ شناختی درباره‌ش نداشت انداخت و گفت:

- آره دانیال جان... تو که خودت می‌دونی اخلاقت چطوره بنظر من هم بهتر یک روانشناس بری. این طفلک‌ها هم تا کی می‌تونند تحمل کنند؟ ما که می‌دونیم توی اون خونه چه خبر هست. نگاه طفلک از ترس تو جرات نداره از خودش دفاع کنه.



دانیال فقط نگاهشان می کرد. متعجب از اینکه چطور از یک جمله ساده به این نتیجه رسیدن. بابک که دید اوضاع داره عجیب می شه سریع گفت:

- هیچ کس از هیچ کس نمی ترسه. ما فقط صحبت کردیم. اما اقوام قانع نشدن. دانیال از این نگاهها زیاد اطلاع نداشت. اون می دونست که تذکرات کوتاهش رو گاهی اقوام می دیدن و شخصیت قلدر نوجوانی ش رو به یاد دارن اما سالها از اون زمان گذشته بود و دانیال خیلی فرق کرده بود. اون خبر نداشت بعضی وقتها خشونتی که به برادرهایش داره توسط اونها خبرش به اقوام رسیده یا گاهی ترس از دانیال یا خاطره بحثی از طرف برادرهایش به جوونهای اقوام گفته شده، حتی تا حد کمی مثل اینکه یکبار باربد تا نصف شب با آرشام که بیرون بود گفته بود: - من دیگه برم دانیال عصبانی میشه. درحالی که این عصبانیت در حد یک متلک انداخته اینک...

- آقا یک سر به خونه تون هم مهمونی بیان....
بود و بیشتر وقتها خود ناراحت شدن دانیال برادرها رو نگران می کرد نه رفتار تندش. از طرفی جذبه ای که دانیال





مخصوصا برای برادرهاش داشت باعث می شد اون ها بیشتر از واکنش دانیال حساب بیرن و گاهی از این ترس به خونه اقوام پناهنده می شدن که البته دانیال فکر می کرد انقدر خودشون می فهمند که اسرار خونه رو به کسی نمی گن. البته این پناهنده شدن ها هم در زمان زندگی توی خونه آرش بیشتر بود و بیشترش هم برای بدور موندن از اون تنش ها بود که اقوام این در ذهنشون ملکه شده بود که تمام این فرارها از دانیال هست. دای رادوین آه طولانی کشید و گفت:

- بابک جان... اگه یه وقت چیزی بود، به ما بگو. ما پشتتون هستیم.

زنش گفت:

- آره والا من چندبار به دنیل گفتم بذار شوهر خاله عسلت که رابطه بهتری با دانیال داره باهاش صحبت کنه اما اون به در خنده گرفت.

بابک چشمهاش رو بست. دانیال دست به کمر ایستاد.

- بابک، چیزی هست که من نمی دونم؟

و بقیه این حرف رو به منظور بازجویی دونستن. بابک با حرص و آروم گفت:





- نه! هیچی نیست! فقط این‌ها فکر می‌کنن تو ما رو میزنی.
اقوام یکهو ساکت شدن. دانیال هم. هیچ‌کدوم توقع انقدر
صریح گفتن رو نداشتن. بعد دانیال آرام گفت:
- من میزنم؟

یعنی اقوام فکر نکردن که چند پسر جوون هیچ‌وقت زیر
ظلمی اینچنینی نمی‌مونند و خودشون بلد هستن از
خودشون دفاع کنند؟ نکنه دانیال رو یک سرکوبگر حرفه‌ای
می‌دونستن؟ بابک ادامه حرفش رو گرفت:
- نه! ولی این‌ها اینطور فکر می‌کنن.

بزرگمهر با لحن دفاعی برای اینکه دعوا بین دانیال و
بزرگ‌ترها پیش نیاد گفت:

- خانواده فقط نگرانن. تو گاهی تند حرف می‌زنی. همین رو
یکم بزرگ می‌کنند اگه نه همه می‌دونیم تو چقدر برادرهات
رو دوست داری.

اقوام برای اولین بار فکر کردن شاید واقعا یکم بزرگش
می‌کنند. دانیال نفسش رو بیرون داد. عصبانی بود. از اینکه
انقدر آدم بده داستان به ناحق شده بود عصبانی بود. از
اینکه دیگران دخالت می‌کردن عصبانی بود. گفت:
- من تند حرف می‌زنم، ولی بابک برادرمه. اگه یه روزی





مشکلی باشه، خودش می گه. نیازی نیست کسی حدس بزنه.

باربد که تمام مدت دستی تیکه داده به درگاه آشپزخونه ایستاده بود و حرص می خورد با لحنی محکم گفت:
- دقیقاً. ما نوزاد نیستیم که همه برامون دایه بهتر از مادر شدن.

اقوام جا خوردن. باربد رو تا حالا انقدر تند ندیده بودن. چند ثانیه سکوت. بعد نماز که دید بزرگترها توی اون حالت غرق هستن و ممکن هست نتونند ماجرا رو جمع کنند سعی کرد جمع رو به نفع برادرها و به نفع شعور خودشون عقب بکشه:

- باشه، باشه... ما فقط دلسوزیم.
دنیل که کنار دایه فرهاد ایستاده بود زیر لب گفت:
- دلسوزی تون زیادیه!

و جز دایه و زن دایه کسی نشنید. و اقوام آروم آروم از آشپزخونه بیرون رفتن و جمع سنگین شد. کمی بعد با خداحافظی سرد و جواب سردتری رفتن و ساناز همچنان به روبه رو خیره شده بود البته این حرفها باعث نمی شد که





این واقعیت که دانیال گاهی اوقات سختگیری بیش از حد
داره پنهان بمونه اما در حد تفکر اقوام نبود.

**** دانیال ****

بر ما دلت نسوخت
ندانم چرا نسوخت
ما را دلت نخواست
ندانم چرا نخواست

برای مراسم عقد بزرگ بارید آماده می شدیم. این مدت
خونه مثل بهشت بود. با پویا رابطه تلفنی داشتم به مامان
و شایان سر میزدم و بقیه عزیزهام کنارم بودن. شبها همه
باهم فیلم می دیدیم و با حنا خانم که شطرنج باز قابلی
بود شطرنج بازی می کردم و با الینا برای ناهار و تفریح
بیرون می رفتیم. یک دسته گل بزرگ گرفتم و به سویت
رفتم. الینا روی مبل نشسته بود و مدتی خونسرد من رو
نگاه کرد و بعد گفت:

- این دیگه چیه؟

دسته گل رو روی پاش گذاشتم. بزرگ بود و مجبور شد
نگهش داره که نیفته.

- سالگرد آشنایی مون مبارک!





- او! تو چقدر حواس جمعی! من اصلاً اهل این چیزها نیستم.

- می‌دونم، برای همین ساده انجام دادم. امیدوارم خوشحالت کرده باشه!

نگاهش بین گل‌ها می‌چرخید. یکم منتظر موندم نظری بده اما چیزی نگفت. نگاهی به پرتقال‌های روی میز کردم. کنارش نشستم. متعجب نگاهم کرد. پرتقال رو برداشتم و پوست کندم. یک حبه برداشتم و به سمتش گرفتم.
- نوش جان!

لبخند زد. بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. گفت:
- اتاق یک دختر خانم نمیرن‌ها.

- من میرم.

وارد شدم. پشت سرم اومد. نگاهی به لوازم ساده و سنگین اتاقش انداختم و به سمت کتابخونه‌ش رفتم و کتابی برداشتم.

- آریایی‌ها نویسنده گردون چای؟

صفحه اولش رو باز کردم. خودش نوشته بود:

* رج به رج هر بیت را از روی چشم‌ت ساختم
شعرهایم دستباف مهربانی‌های توست...*





- چه قشنگ!
- ممنون!
- خودت شاعری؟
- سر تکون داد یعنی آره.
- چرا تا حالا نگفتی می نویسی؟
- زیاد نمی نویسم آخه.
- خوب... بنویس، برای من بنویس.
- چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لبخند زد.
- باشه، می نویسم.
- بیرون که اومدم بارید رو دیدم. خندید.
- پیش یار بودی؟
- نیشخند زدم. از قیافه متوجه شد باید یک مشکلی باشه و
لبخند از روی لبش رفت.
- چی شده؟
- الينا یکجوری شده بارید. از وقتی اینجا اومده سرد شده.
- حتی دارم شک می کنم که وقتی ازش درخواست ازدواج کنم
جواب مثبت بده.
- این حرف ها رو نزن. تو و الينا برای هم هستید. من حتی
هدیه عروسیت رو انتخاب کردم.





سر تکون دادم.

- باشه زبون نریز. هوس دیزی کردم. بریم بزنیم بر بدن؟

- برو بابا ساعت یازده نصف شب.

اون موقع هنوز انقدر گوشی‌ها پیشرفته نبود که ساعت یازده سر شب به حساب بیاد.

- کی نظرت رو خواست! یاالله حاضر شو!

با تعجب گفت:

- داری جدی میگی؟

- بدو دیگه باربد.

پوفی کشید و زیر لب فحشی داد و به سمت پله‌ها رفت.

****الینا****

می‌خواستم برم برای خونه سالمندان سفره یلدا بندازم. یا

بهتر بگم میز یلدا رو درست کنم. این خانه سالمندان رو

خیلی دوست داشتم. خانه سالمندان خیریه بود. یعنی

افرادی که داخلش بودن کسی نبود که مقرری اونجا رو

بپردازه. بعضی‌هاشون رو از سطل آشغال یا جوب‌ها پیدا

کرده بودن و بعضی‌ها از بی‌پولی و بی‌کسی به اونجا پناه

آورده بودن یا کسی از همسایه‌ها متوجه شرایطشون شده

و زنگ زده و به شهرداری گزارش داده .





دلم می سوخت. یک عمر بدوی باز به این حال بیفتی! یک عمر زجر بکشی و آخر عمری حتی به اندازه اینکه سرت رو بذاری روی بالشت و بمیری آرامش نداشته باشی! همیشه دوست داشتم برای اینطور افراد کاری انجام بدم. وقتی این رو به دانیال گفتم، جواب داد :

- اما من ترجیح میدم برای بچه و جوون ها کاری کنم. اون ها که آینده ای ندارن و آخر عمرشونه .

- اتفاقا من فکر می کنم اون بچه و جوون آینده ای داره که می تونه خودش تغییر بده و به جایی برسه که این روزها رو یادش بره اما اون پیرزن دیگه امیدی جز مرگ نداره .

- نظرت برام جالبه! یکبار که رفتی من رو هم ببر .
با هیجان گفتم:

- اتفاقا فردا قصد دارم برم تا میز یلداشون رو بچینم .

- خدایا، تو چقدر مهربونی دختر !

از حرفش ذوق کردم. فرداش زودتر از من آماده بود.
گفت :

- قبل از رفتن چیزی براشون نگیریم؟





- اگه بگيريم كه خيلي بهتره !

- چي بنظرت خوبه ؟

با خودم فكر كردم اون وضع ماليش خوبه پس مي تونه خيلي چيزها بگيره .

- اونجا غذا از بيرون نميشه برد و خودشون بايد درست كنند. اما مواد غذايي ميشه برد .

- پس همه چيز بگيريم، برنج، گوشت، گوجه، ميوه، شير، همه چيز. لباس هم بخريم ؟

- بيشتر لباس هاي همون جا رو مي پوشن اما اگه روسري، جامهري و تسبيح براشون ببريم خوشحال ميشن .

- كتاب دعا هم ببريم حتما. قرآن .

وقتي ديدم بيشتر از من هيچان داره، حتي بدون اينكه توي چهره نشون بده، لذت مي بردم. شايد اين پسر مي تونسست آدم خوبي بشه. اگه جايي ديگه مي بود .

- بريم خريد .

باهم به خريد رفتيم. دو كيسه برنج، شيش كيلو گوشت، پنج عدد مرغ، دو كيلو گوجه، يك دبه بزرگ شير تازه، چند





کیلو از انواع میوه ها. صندوق عقب ماشین پر شد.
خندیدم .

- امروز روز عید اون‌ها میشه !

- کاش میشد شب یلدا ما هم اونجا باشیم .

- صحبت می‌کنم شاید اجازه دادن .

در حالی که پشت فرمون می‌نشست گفت :

- واقعا امکانش هست؟

- چون من رو می‌شناسن شاید .

- تو زیاد اونجا میری؟

آینه ماشین رو پایین دادم و شروع به کم کردن آرایشم
کردم .

- تقریبا !

- اونجا بیشتر میری یا پرورشگاه؟

- پرورشگاه برای چی برم؟

چیزی که گفت باعث شد دست‌هام از حرکت بایسته .

- چون بچگیت اونجا بوده .





چند ثانیه مکث کردم تا ذهنم جمع و جور بشه و بعد
گفتم :

- خاطرات بدی رو یادم میاره .

- آهان !

و سکوت کرد. به پاساژ رسیدیم .

- بیا هرچی که نیازه بگیر .

چهل روسری، جامه‌ری و تسبیح‌های کوچیک رنگی رنگی
گرفتیم .

- کتاب چی بگیریم؟

- ارتباط با خدا! البته بیشترهاشون سواد ندارن .

- چرا؟

با افسوس گفتم :

- خانواده‌هاشون اجازه ندادن .

- بعد الان تاوان زنی که گوشه خونه سالمندان افتاده و

حتی از داشتن کوچیک‌ترین سرگرمی‌ها محرومه رو کی

میده؟





آه کشیدم .

- نمی‌تونم برای همه آدم‌ها دعا کنم خدا ببخششون !
دیگه چیزی نگفت و من هم سکوت کردم. چند ارتباط با
خدا و قرآن کوچیک خریدیم .

با همه لوازم به سمت خونه سالمندان رفتیم. زنگ زدم و
اطلاع دادم که داریم میایم. خبر هم دادم که باید ماشین رو
داخل بیاریم تا لوازم رو که سنگین هستن بتونیم بیاریم.
ماشین جلوی در ایستاد و با تعجب داشتن به ماشین نگاه
می‌کردن. یک تیوولی بادمجونی بود. ما پیاده شدیم و سلام
کردیم. جوابمون رو دادن و نگاهشون روی دانیال بود.
شاید چهره دانیال معمولی بود و پوستش تیره اما هیکل
خوبش خوشتیپش کرده بود و اگه که آدم جزئی‌بینی نباشی
بنظرت خیلی خوش قیافه می‌اومد اما برای منی که آدم
جزئی‌بین بودم کاستی‌های چهره‌ش هم معلوم میشد. دو
آقایی که اونجا پرستار بودن کمک دانیال رفتن و با دیدن
خوراکی‌ها هیجان‌زده شدن.

- دستتون درد نکنه!

- خدا خیرتون بده!

من رو به خانم‌ها گفتم:





- بیان کمک چند پلاستیک داخل ماشین هست.
رفتیم و پلاستیک‌ها رو برداشتیم و زودتر از مردها که
داشتن لوازم رو بین خودشون تقسیم می‌کردن به سمت
داخل مجتمع رفتیم. یکی از پرستارها که این مدت با من
صمیمی شده بود گفت:

- این‌ها رو از کجا پیدا کردی کلک!
- دیگه برای کار خیر باید دنبال گشت.
- یعنی چیزی بینتون نیست؟
با تعجب ساختگی گفتم:
- نه بابا! پشتم شایعه نندازها!

*** دانیال ***

وارد ساختمون خونه سالمندان شدیم. یک ساختمون
ساده و قدیمی. خانمی که انگار دکتر مجموعه بود با
سرخوشی و کلی تشکر ازم استقبال کرد و وسایل رو ازم
گرفت و داخل برد. بعد الینا به سمتم اومد.
- بیا بریم داخل.

باهم داخل اتاق رفتیم. خشکم زد. یک اتاق بزرگ کف
سرامیک که تا حد امکان درش تخت چپونده بودن و یک
تلوزیون که به دیوار وصل بود. با دیدن الینا خانم‌ها شروع





به شادی کردن. الینا با هیجان به همه شون جواب می داد.
یکی شون با ذوق گفت:
- این آقا شوهرته؟!

الینا برگشت به من نگاه کرد و معذب خندید. چند خانم
هلهله کردن. یک خانم با هیجان گفت:
- بیا اینجا، بیا اینجا بشین.
طول کشید تا بفهمم با منه. جلو رفتم. خودش رو به
گوشه تخت کشوند و به من گفت:
- اینجا بشین.

روی تخت نشستم. با ذوق نگاهم می کرد.
- به به، چه شیر پسری! چه هیکی داره. سیاه هست ها،
اما هیکلش خیلی خوبه!
نیشخند زدم. یکی دیگه شون گفت:
- ماشالله چه جوونی! الینا جون خوب چیزی تور کردی ها!
الینا خندید.

- ای بابا صغرا جون از خودت بگو، چه خبر!
من هم به خودم اومدم دیدم درگیر زندگینامه های خانم ها
شدم. یکی نابینا بود، یکی دستش از بازو آویزون بود، انگار
توی بچگی دستش شکسته بود و نبرده بودن براش گچ





- بگیرن و همینطور مونده بود. هرکی هم خاطراتی داشت.
یکی از خانم‌ها کناریش رو نشون می‌داد.
- نگاهش کن. این همسایه ما بود. هر روز توی خرید بود.
انقدر چیزی می‌خرید که من همیشه بهش حسادت
می‌کردم. اما حالا بین کجاست. اینجا کنار من.
وقت غذاشون شد. دیدم که توی بشقاب‌های اندازه چهار
انگشت غذا ریختن. ناراحت گفتم:
- چرا انقدر کم؟! من که مواد خوراکی آوردم.
پرستارهای آقا خندشون گرفت.
- ربطی به این قضیه نداره. این‌ها نمی‌تونند بیشتر از، این
بخورن.
اما من هنوز مشکوک بودم که اینبار الینا کنارم اومد و دم
گوشم گفت:
- راست میگن. حتی طبقه پایین افرادی هستن که فقط شیر
می‌تونند بخورند.
- میشه بریم ببینی مشون؟
- نه، اجازه نمیدن.
متوجه نمیشدم چرا نباید اجازه بدن. خودش توضیح داد:
- هر مریضی برای اون‌ها مرگ میاره.





- آهان!

سه ساعت اونجا موندیدم و وقتی بیرون اومدم نگاهی به ساختمون و حیاط نه چندان خوب عمارت انداختم و دلم گرفت. توی ماشین بهش گفتم:

- مرسی که من رو با این چیزها آشنا کردی!

- مرسی که دوست داری با این چیزها آشنا بشی!

هر دو بهم خندیدیم و احساس کردم یک نزدیکی عاطفی جدید گرفتیم.

به خونه که برگشتیم وقت شام بود. پیشنهاد دادم جیگر برداریم توی آلاچیق که باربیکو هم داشت خودمون به سیخ بزنیم. در اصل نیاز به پیشنهاد نبود البته که همه پیشنهادهای جالب رو من می‌دادم و طوری برادرها به این مسئله عادت کرده بودن که می‌دیدم باربیکو توی رابطه‌ش اصلا پیشنهادی نمیده، حنا خانم هم که معمولا درگیر کار بود و متسفانه ناخودآگاه نوعی کدبانو شده بود و الینا هم که هیجان هیچ کاری رو نداشت.

اون شب به الینا گفتم:

- می‌خوام یکبار بیرمت مامانم ببینت.

یکم مکث کرد بعد گفت:





- میشه الان نباشه؟

- چرا؟

جوابی نداد و گفتم:

- باشه، هروقت تو راحتی.

حنانه خانم خودش رو در آغوش گرفت.

- سرده!

باربد گفت:

- چیزی که ما نیاز داریم ترکیب هوای خنک و سرد پاییز و

زمستون و روز طولانی تابستونه والا.

نیوشا و الینا خندیدن. دنیل گفت:

- بریم سفر؟

- توی این هوای سرد؟

- ای بابا! دلم خیلی گرفته آخه!

چشمه گفت:

- بچه‌ها من یک خبر تلخ براتون دارم.

همه نگران نگاهش کردیم. توی این شرایط خبر بد چی بود

دیگه! بابک گفت:

- چی؟

- پدرتون دوباره ازدواج کرده.





- مگه تو رو طلاق داده؟

چشمه درحالی که نتونست جلوی اشکی که توی
چشم‌هاش جمع شده بود رو بگیره سرش رو به معنی نه
تکون داد. همه شرمنده شدیم. حنانه خانم دستش رو روی
دست چشمه گذاشت.

- برات متاسفم!

چشمه غمگین خندید.

- برای شما هم خبر بدی دارم.

نگاهش به ما برادرها بود. پرسیدم:

- چی؟

- دختر دایی شما، نگین همسرش شده.

**

تندتند زنگ واحد دایی رادوین رو می‌زد. در باز شد. زن

دایی بود. با استرس و چادر به سر.

- وای! شما یید؟! چی شده؟! سخته کردم.

- دایی خونه‌ست؟

- آره.





با شنیدن این جواب از کنار زن دای رد شدم و داخل رفتم.
باربد هم اومد. دای توی هال بود. با دیدن ما پرخاش کرد:

- یعنی چی بدون اجازه...

- دای تو می‌دونی دختری زن آرمین شده؟!!

- معلومه، خودم اجازه عقدش رو دادم.

داد زدم:

- آخه چرا؟!!

- به تو چه مربوطه؟ نکنه خاطرخواهشی؟

- چرا اینکار رو با دختری کردی؟! نمی‌دونی آرمین مدام زن

عوض می‌کنه؟! نمی‌دونی خلافت‌کاره؟! نمی‌دونی که چه نوع

آدمی هست؟! چرا اینکار رو کردی؟!!

دای هم متاقبا داد زد:

- چون پولداره!

جا خوردم. ادامه داد:

- چون پولداره، چون قول داده برامون خونه و ماشین

بگیره. چون دخترم پول دوست داره.





با پوزخند نگاهش می کردم.

- که اینطور! پس دیگه حرفی نیست.

و به باربد اشاره کردم بریم. وقتی داشتیم می رفتیم دایی گفت:

- درضمن کسی توی خانواده نمی دونه و قرار هم نیست بدونه.

بی توجه حرکت کردم که گفت:

- اگه کسی بفهمه من هم حرف زیادی برای گفتن دارم.

ایستادم. پس خیلی چیزها می دونه!

**** الینا ****

حس قشنگیه ..

وقتی یه نفر جوری نگاهت میکنه که انگار تو رویای به

حقیقت تبدیل شدش هستی

روزی عروسی رسید. عروس سرماخورده بود. با سرم سرپا

شد و مدام فین فین می کرد. به آرایشگاه بردمش و وسط

آرایش هی دستمال عوض می کرد.

- الینا گلوم درد می کنه!





کاری نمی‌تونستم براش بکنم. خودم هم زیر دست
آرایشگاه بودم. عروس خیلی قشنگ شده بود. آرایش من
به عنوان همراهی زودتر تموم شد و رفتم لباس بپوشم.
چشمه داشت بچه‌ش رو آروم می‌کرد. ما دوتا به عنوان
همراه اومده بودیم. لباسی که انتخاب کرده بودم یک
پیراهن از ساتن و پولک به رنگ طلایی بود. پشت پلک‌هام
هم همین رنگ‌ها و شاین‌دار بود. رژگونه‌های با رژ لب
قهوه‌ای زده بود. توی آینه چندبار به خودم نگاه کردم.
عجب چیزی شده بودم. از اتاق آرایش که بیرون اومدم
دهن چشمه هم باز مونده بود.

- وای عجب چیزی شدی!

- مرسی بانو!

بعد بچه رو از بغلش گرفتم.

- تو برو آماده شو.

- دستت طلا!

چند دقیقه بعد چشمه با لباس قشنگ مشکیش اومد.
بچه رو هم آماده کردیم و بعد رفتیم و مشغول قربون
صدقه عروس شدیم. کمکش کردیم لباس عروسش که
خیلی هم سنگین بود رو بپوشه.





- چطور با این می‌تونی راه بری آخه!
- چاره‌ای ندارم خواهر! فیلم بردار اومده؟
- فیلم بردار اومده اما داماد نیومده .

یکم بعد خبر دادن داماد هم اومده. سریع فرستادیمش برای فیلم و خودمون هم لوازمون رو جمع کردیم و بعد از اینکه مطمئن شدیم عروس رفته بیرون رفتیم. وارد کوچه که شدیم ماشین دانیال رو دیدم که به سمتمون اومد. دانیال هم کنارش بود. ما دوتا با اون شال‌های باد کرده عقب نشستیم. بعد از سلام و احوال‌پرسی به سمت تالار راه افتادیم.

جلوی تالار نگه داشت و پیاده شدیم و داخل رفتیم. به اتاق پرو زنانه رفتم و شالم رو برداشتم و تیپم رو آماده کردم و بیرون اومدم. دانیال جلوی در منتظرم بود. جفتمون خیره بهم شدیم. کت و شلوار مشکی با پیراهن ستش پوشیده بود و کراوات سبز زده بود. همینطور که نگاهم می‌کرد گفت :

- چرا نگفتی من هم طلایی بپوشم؟





- طلای بیپوشی؟ منظورت کراوات طلای هست؟ مهم نیست همین یکی نباشه چیزی نمیشه .

به سمت سالن راه افتادیم. گفت :

- چقدر خوبه که لباس مجلسی‌های تو همش آستین بلنده. احساس امنیت می‌کنم .

دستم رو سمت شقیقم بردم و پایین آوردم .

- چاکرم بشی !

خندهش گرفت .

- دلک !

- بله، کاریم داشتی؟

بی‌صدا درحالی که دستش توی جیبش بود خندید .

وارد تالار شدیم. جمعیت زیاد بود. عروس و داماد منتظر

خبر فیلم‌بردار بودن تا بیان. دانیال رفت تا به همه میزها

خوش آمد بگه و من هم رفتم یک میز اول سالن پیدا کردم

و نشستم. یکم بعد چشمه اومد. نزدیک‌تر که شد براش

دست تکون دادم اومد و صندلی کنارم نشست. دانیال

مشغول صحبت با خانواده مادریش بود. می‌دیدم که





مادرش هم بین اون‌ها نشسته و زل زده به روبه‌رو. بهتر بود همین امروز باهاش آشنا میشدم و دل دانیال رو به همین گرم می‌کردم.

جز اقوام مادریش از اقوام پدریش هم اومده بودن. اون طرف دیگه سالن نشسته بودن و برعکس اقوام مادری که ساده و صمیمی بودن خیلی از دماغ فیل افتاده بنظر می‌اومدن. دوباره برگشتم روی اقوام مادری و چشم چرخوندم دختره نگین رو دیدم. از دور هم معلوم بود زن یک آدم پولدار شده. نوع لباسش، آرایشش، طلاهای سر و گردنش که احتمالا به اقوام پدریش گفته بدله، مدل موهایش و حتی قیمت گل سرهایش. بابا عقده‌ای!

**** دانیال ****

یکی اومد و دم گوشم گفت:

- آرمین اومد.

به اون سمت نگاه کردم. آرمین با چند همراهش وارد شد همه توی سمت چپ تالار افتاد. من از غیر اقوام دعوت نکرده بودم چون می‌ترسیدم آشنایی بین اون‌ها و خانواده مادری پیش بیاد، مثل اتفاقی که برای نگین افتاد، و بعد خر بیار و باقالی بار کن. اما همین اقوام هم از آرمین حساب





می بردن. آرمین با اون کت و شلوار آبی کاربنی و پیراهن
پوست پیازی و کراوات یخی اصلا به یک مرد پنجاه ساله
نمی خورد. با میزهای خودش احوال پرسى کرد و بعد سر
اولین میز نشست. نگاه دنیل روی من برگشت یعنی برم
احوال پرسى کنم یا نه!

بابک که به خودش زحمت نگاه کردن به آرمین هم نداد. با
چشم به دنیل اشاره کردم نه اما چون خودم زیر ذرین
اقوام بودم و یکطوری صاحب مجلس به حساب می اومدم
به اون سمت رفتم. داشت با کناری هاش صحبت می کرد. با
دیدن من ابروی بالا انداخت.

- ا، توهم بودی!

- سلام!

دستش رو دراز کرد و باهاش دست دادم و جواب سلامم
رو داد. رفتارهای آرمین توی دیدارهای مستقیم معمولا
خیلی گرم و افتاده بود که البته هرکی یک مدت باهاش
سرکار داشته باشه متوجه میشه از سیاستش چنین
رفتارهایی داره.

- ممنون که اومدی!

- عروسی پسرمه! تازه یک هدیه هم برای تو دارم.





- برای من؟

نگاهی به ورودی سالن کرد و بعد گفت:

- آره، رسید.

به اون سمت برگشتم. یکم جا خورده موندم بعد صورتم شکفت. اینکه پرهام بود. به سمت ما اومد. چشم‌های اون هم برق میزد.

- سلام!

دستش رو فشردم و جواب سلامش رو دادم. می‌خواستم بغلش کنم و محکم به خودم فشارش بدم اما نمی‌خواستم کسی شک کنه که این کی هست پس خیلی دوستانه در آغوشش گرفتم. ازش جدا شدم و گفتم:

- خیلی خوش اومدی! بیا سمت میز ما بشین.

رو به آرمین سر تکون دادم و با پوریا سمت میز ما رفتیم. الینا و هلن وقتی دیدن یک نفر رو به اون سمت میارم بلند شدن. به پرهام معرفی کردم:

- نامزدم الینا خانم!

چشم‌های الینا یک لحظه گرد شد اما بعد خودش رو جمع کرد.

- همسر قبلی آرمین، هلن خانم. مادر خواهرمون.





- پرهام با الینا دست داد و گفت:
- خیلی زیبا! به سلیقه برادرم احسنت می‌گم!
- بعد با هلن دست داد و به من گفت:
- باهم آشنا هستیم.
- و آوا رو گرفت و بوسید.
- وای من هنوز این خواهر کوچولوم رو ندیدم!
- باز هم دستم رو روی کمر پوریا گذاشتم و گفتم:
- مراعات کن. دیگران رو مشکوک می‌کنی.
- خودش رو جمع کرد.
- باشه، باشه.
- و میز رو عقب کشید و نشست. من هم نشستم. الینا با ذوق پرسید:
- شما اسمتون پرهامه یا پوریا؟
- پرهام توی شناسنامه و پوریا صدام می‌زنند اما دانیال اصرار داره هر دوش صدام بزنه که به یکی از اسم‌ها برنخوره.
- الینا لوند خندید و پرسید:
- زن دارید؟





نگاهش کردم. خیلی وقت بود که دیگه با این لحن و خنده
با من روبه‌رو نشده بود. تقریباً از همون روزهای اول بعد از
اینکه مخم رو زد.
- بله.

هلن با ذوق گفت:

- یک جفت دو قلوی دو ساله هم دارن.
بایادآوری بچه داداش‌هام لبخند زدم.
- وای خدا!

به الینا نگاه کردم. احساس می‌کردم شادیش با دلیله و از
فکری که کردم لرزیدم. همون موقع اعلام کردن عروس و
داماد وارد میشن. همه چشم شدم خیره به دنبال تو
گشتم!

نگاهم به دامادی برادرم بود و دلم لبریز از شادی! من
عاشق برادرهام بودم و این رو کسی نمی‌تونست انکار کنه.
از مقابلم که رد شد احساس کردم دلم غرق آرامش از اینکه
برادرم سر زندگیش رفته شده. دیجی اعلام کرد:
- مادر و پدر عروس خانم و آقا داماد بیان و دو طرف سن
بایستن.

پدر و مادر عروس با اینکه طلاق گرفته بودن اومدن و





ایستادن. نگاه کردم به آرمین که گیج بود و نگاهش به ما که بیاد یا نه. دوباره به میز خانواده مادری نگاه کردم که سعی داشتن مادر رو به بزور بلند کنند و بفرستن. به سمت عروس و داماد برگشتم و دیدم بارید حرکت کرده و از جایگاه پایین اومده. طول کشید تا فهمیدم به سمت میز ما میاد. دست من رو گرفت و کشید. ناخودآگاه بلند شدم و همراهش رفتم. من رو روبه روی خانواده همسرش گذاشت و به جایگاه برگشت. پچ‌پچ‌ها بلند شد. دیجی اعلام کرد عروس و داماد بیان.

پایین اومدن و بارید سمت من و نیوشا سمت خانواده‌ش رفت. محکم در آغوشش کشیدم. تا خرخره براش خوشحال بودم و نمی‌دونستم این ازدواج چه آتیشی توی زندگی ما قرار بندازه. البته اگه واقعیتش رو بگم حتی با اینکه این همه بلا سرمون اومد اما اگه به عقب برگردم و ازم پرسن یا یک ازدواج ناموفق برای بارید اما بدون اون مشکلات، یا همین ازدواج میکم همین ازدواجی که دلش درش خوشه.

البته من توی مراسم خبری از دردهایی که بعدا سراغمون می‌اومد نداشتم و حتی حدس نمی‌تونستم بزنم. بجاش به





گذشته‌ش فکر کردم. به وقتی کنکور قبول نشد و به فکر مهاجرت افتاد. اون موقع آرمین فراری بود و قبل از این بود که پول اختلاس کرده‌ش رو پس بده. باربد خیلی شانس‌ی فهمیده بود اون کدوم کشور هست. برای یکی از اطرافیانش ایمیل فرستاد که اون هم می‌خواد به همون کشور بیاد. طول کشیده بود تا خبری از آرمین بگیری و تا اون موقع حسابی سیریش شده بود تا اینکه بالاخره جواب آرمین اومد.

اصلاً ولش کن گذشته رو، الان رو عشقه! رقص دو نفره رو گذاشته بودن. رقص اول فقط عروس و داماد بودن اما از رقص دوم بقیه هم می‌تونستن برقصن. به سمت میز برگشتم. پدرام و الینا داشتن غش غش می‌خندیدن. حس بدی بهم دست داد. به اون سمت رفتم و در یک تصمیم آنی بجای اینکه دستم رو سمت الینا که تا حالا رقص دو نفره با من نرفته بود دراز کنم، به سمت هلن دراز کردم. نگاه الینا رو از گوشه چشم و لبخندی که از لبش رفت دیدم. هلن نگاهی به الینا کرد که الینا بهش لبخند زوری و عجله‌ای زد و گفت:
- آوا رو به من بده.





آوا رو که خواب بود به الینا داد و دستش رو به من داد و
وسط اومد. شروع به رقص آرومی کردیم. گفت:
- از الینا ناراحتی چون با پوریا گرم گرفته؟
- نه.

- پس چرا بهش پیشنهاد رقص ندادی؟
نمی خواستم بحث خانواده رو به بیرون ببرم.
- می دونی که نمی رقصه.

دیگه چیزی نگفت. چند دور دیگه که زدیم گفت :
- بابک از مهمونی بیرون رفت .
- ا، چرا؟ !

- نمی دونم، گفت خسته ست میره بخوابه اما بنظر من یکم
عجیبه .

یکم فکر کردم. واقعا عجیب بود! بابک دورهمی دوست
داشت. نکنه مواد زده یا با دختری پنهانی ...
- کجا رفت؟

- گفت میره اتاق پرو .

سر تکون دادم. چند دور دیگه زدیم بعد وسط همون
دورها کنار سالن بردمش و ازش جدا شدم و گفتم :





- من برم ببینم کجاست .

- باشه .

از سالن بیرون رفتم و جلوی در اتاق پرو مردانه ایستادم.
بسم الله گفتم و داخل رفتم. بابک تنها روی یک صندلی
نشسته بود .

- ا، داداش !

- اینجا چیکار می کنی؟

- هیچی، نشستم .

- داخل رفتم .

- چرا؟

- حوصله جمعیت رو ندارم .

- خوب چرا؟

- خندید و سکوت کرد .

- بگو دیگه .

- زیاد وضعیت اونجا خوب نبود .

اول نفهمیدم چی میگه بعد خندم گرفت .





- انگار اون رشته خیلی روت تاثیر گذاشته .

خندید. اون مهمونی هم به خوشی و خوبی تموم شد و جز
خاطره خوب ازش نمودند. تنها چیزی که آزارم می داد این بود
که کل مهمونی پرهام و الینا باهم بودن و وقتی زمان رفتن از
مراسم دیدم الینا به پوریا که تندتند داره حرف میزنه زل
زده چیزی توی ذهنم

اومد :چه زیباست، نگاهت به او، کاش کمی او بودم .

خواب بودم که یکی در رو از جا گند. بهت زده از جا پریدم.
باربد بود .

- چی شده؟ !

- زود باش بریم .

- چه مرگته؟ !

اگه جواب نمی داد فحشش هم می دادم .

- آرام... آرام مُرده .

- آرام؟ !

این رو گفتم و بلند شدم .

- چرا؟





- نمی‌دونم، بریم؟

توی شوک بودم. آرام! آرام خجالتی و محجوب! آرام
پونزده ساله. دختر کوچولوی خانواده!

نفهمیدیم با چه حالی خودمون رو رسوندیم. از هم
لحظه‌ای که وارد شدیم صدای جیغ و گریه می‌اومد. به
داخل آپارتمان رفتیم. مردها روی مبل نشسته بودن و سر
دای تو دستش بود و گریه می‌کرد و زن دای روی زمین
نشسته بود و خودش رو میزد و گریه می‌کرد و زنها سعی
داشتن آرومش کنند. دیر متوجه ما شدن. متوجه که شدن
سلام کردیم. چند نفر جواب دادن. زن دای از جا پرید و
جیغ کشید:

- تو، تو دختر من رو کشتی!

نفهمیدیم با کدومونه یا اصلا منظورش چیه. به سمت ما
اومد اما سریع گرفتنش.

- چیکار می‌کنی؟!

- تو رو خدا خودت رو کنترل کن!

زن دای رو عقب کشیدن اما اون جیغ میزد:





- تو دخترم رو کشتی! تو دختر نوجوونم رو کشتی!

ما هنوز مونده بودیم چه خبره که دای درحالی که مدام صداش میزدن اومد و یک چیزی از روی این برداشت. یک دفتر بود. صفحه‌ای ازش پیدا کرد و جلو اومد و توی سینه باربد کوبوند.

- بخون تا بفهمی چطور دخترم رو کشتی.

پس به باربد بود. اما چرا؟!

باربد همونجا نشست و صفحه باز شده رو نگاه کرد. سریع کنارش نشستم. بابک و دنیل هم روی کوله‌مون آویزون شدن. یک خاطره بود انگار.

*برای چندمین بار به آینه نظر کردم. لباس هایم خوب بود؟! آرایش صورتم چه؟! آه نکند گیسوهای پریشان را دوست نداشته باشد! لباسم بنفش است. خودش گفت به من می آید؛ همان روز در ایوان، همان روز ولنتاین. از شما چه پنهان من هنوز یواشکی سلیقه ی او را دوست دارم! آنچنان قلبم به قفسه ی سینه ام می کوبید که ترسم از شکسته شدن دوباره اش بود؛ آخر تازه شکسته بود! از شما چه پنهان من هنوز هم یواشکی دیدن او را دوست





دارم!

شال را به دور موهایم پیچیدم آنچنان که تاری از آن دیده نشود، همانطور که او می خواست از شما چه پنهان من هنوز یواشکی غیرت او را دوست دارم!

- مامان!

نگاهم کرد اما من دیگر حرفی نداشتم.

- بله!

- اون... قسمت زن ها می مونه؟

از شما چه پنهان اما من هنوز بودن او را دوست دارم! مادرم اخم کرد خسته شده بود از دخترک دیوانه اش؟! - چطور؟

شونه ای بالا انداختم از شما چه پنهان من هنوز یواشکی دوست داشتن او را دوست دارم! به سوی تالار رفتیم همان که روزها برایشان نقشه کشیدیم. از شما چه پنهان من هنوز آن تالار را دوست دارم! صدای خاله ام می آید:

- حالت چگونه آرامی خانم؟

نامم آرام است اما او آرامی صدایم کرد و همه آرامی صدایم کردن و نام من آرامی شد. از شما چه پنهان اما من هنوز این نام را دوست دارم!





هیچ کس از روزهای ما نمی داند او نمی خواست که کسی چیزی بشنود، کسی عشق را بین ما ببیند، کسی هم رازمان شود زیرا او نمی خواست برای آینده اش بد شود و من... از شما چه پنهان من هنوز آینده ی او را دوست دارم!
در باز می شود و او به داخل می آید. چقدر آن کت و شلوار آبی به تن لاغرش می آید از شما چه پنهان من هنوز لاغری اش را دوست دارم!

خاله گونه اش را می بوسد و می دانم که ته ریش هایش صورتش رو می خراشاند از شما چه پنهان من هنوز ته ریش هایش را دوست دارم!

به ما می رسد و با خنده ای مصنوعی نگاهم می کرد نکند می ترسد باز نیز عصبانی شوم و رازمان را به همه بگویم؟ از کدام قسمتش می ترسد سالها برایش جان دادم را، یا با یک لبخند دیگری مرا فروختن را؟!

او رد می شود و من به راه رفته اش نگاه می اندازم درست مانند همان روز، درست مانند همان روز همان آخرین روز که مرا گذاشت و رفت و نگاهی نیز به پشت سرش نیانداخت. از شما چه پنهان من هنوز رفتن او را دوست دارم!





می رقص و رقصیدن او را دوست دارم! می رقصم و می دانم
رقصیدنم را دوست دارد! صدای سوت می آید و من هم
سوت می زنم تا کس نبیند چگونه در خود فرو ریخته ام!
می خندم و او خندیدنم را دوست دارد! با آهنگ آواز
خواندم را دوست دارد!

ساعت ده است و من این ساعت را می شناسم آنگاه است
که به من می گفت.... تو را دوست دارم! غذا می آوردند و
من کنار زن های دیگر و او کنار زنش می نشیند از شما چه
پنهان من هنوز کنار او نشستن را دوست دارم!
دستم می لرزد تا غذا به دهان برم جوجه کباب است همان
که او دوست دارد! چند دانه بر روی میز می افتد در کنار
نوشابه ای که او دوست دارد! من بدون او خوشبخت
نیستم اما او... چه زیبا غذا بر دهن دیگری می گذارد!
- آرام جان! چرا غذات رو نمی خوری مامان؟

آه چند دقیقه ست که به او زل زده ام؟ من هنوز زل زدن
به او را دوست دارم! هر دو می خندیم و او شاد است و من
نا آرام من هنوز شادی او را دوست دارم!
غذا تمام می شود و وقت آن است که بر آشیانه ی عشق
کند پرواز ای وای بر قلبی که او را دوست دارد! بر سوار





ماشین می شوند و می رویم تا خانه ی عروس وای چه
زیباست این خانه همان که من دوست دارم! بر روی
تختش انداخته اند هزاران گل از همان گل سرخ زیبا که من
دوست دارم! شمع ها روشنند برای امشب چه تاریک
است دلم آه از شما چه پنهان او را دوست دارم!
همه از خانه بیرون می رویم برای آن ها چه رنگی به شب
زده خدای عاشق ها! به پنجره ی خانه اش شوم خیره
امشب در آن اتاق یکی شود زن و قلب من بیوه! دلم انقدر
در زیر پایش شده است له که گرفته است کم کم حس و
حال گیوه! آه ای دل غمیده غم بخور! آه ای سر شوریده
غم بخور!

در آخر قصه چنین گویم از دل و جان که خدا کند شود
خوشبخت از سر آغاز آخر از شما چه پنهان من
هنوز یواشکی او را دوست دارم!

**** الینا ****

از صبح که با اون هول بیدار شدن استرس داشتم. ما رو
نبرده بودن و خودشون رفته بود. ولی من دلم آروم و قرار
نمی گرفت. با زن های خونه توی سالن کوچیک نشسته
بودیم و منتظر خبری بودیم. نیوشا کلافه گفت:





- اه، این دختر هم روز بعد از عروسی من باید می‌مُرد! حس بدی دارم.

نگاهش کردم و با خودم فکر کردم این دختر چقدر خودخواه هست. یکی از کدبانوها اومد و به من گفت:
- خانم آقا دانیال گفتن امشب رو توی واحد قبلی‌شون می‌مونند.

نیوشا کلافه گفت:

- پس باربد چی؟

- مثل اینکه اصرار ایشون بوده.

نیوشا کلافه بلند شد. حنا به خانم بهش گفت:
- کجا؟!

- میرم آماده بشم خونه‌مون برم، اینکه نمیاد.
اون رفت و من با نگرانی بیشتر مجبور به تحمل زمان شدم.
** دانای رمان **

وارد واحد شدن. باربد از دستی بودن در اینجا رو انتخاب کرد چون هم نمی‌خواست جلوی افراد اون خونه، مخصوصاً زنش تحقیر بشه و هم می‌دونست که اینجا اقوام هستن که هواش رو داشته باشن. وارد واحدی شدن که جز فرش و یخچال چیزی درش نمونه بود. دانیال تا وسط





هال بدون مکث اومد. بعد وسط هال ایستاد و به عقب برگشت و به باربد زل زد. باربد پیش دستی کرد.

- می‌تونم توضیح بدم.

- توضیح بدی؟ تو یک قاتلی. تو با یک بچه روهم ریختی و بعد ولش کردی.

- اصرار خودش بود. خیلی داشت اذیت میشد. فقط خواستم یک مدت باهاش باشم و طوری رفتار کنم که ازم زده بشه. اما ماه دوم دوستی مون نیوشا وارد زندگیم شد و من کلا از آرام فراموش کردم.

دانیال فریاد نزد. اما صدایش از هر فریادی بدتر بود:

- تو عقل نداری؟ تو نمی‌فهمی این یعنی چی؟ باربد آرام مُرده. باربد آرام کوچولو دیگه نیست. اگه تو طور دیگه‌ای رفتار می‌کردی شاید الان زنده بود. می‌فهمی چی کار کردی؟

باربد می‌خواست بگه که به من چه اون خودش نباید اینکار رو می‌کرد اما دانیال خشمگین‌تر از اونی بود که این حرف‌ها کمکش کنه. باربد به دو برادرش نگاه کرد که کنار هال نشسته و بغ کرده بودن و نشون می‌داد قصد کمک کردن





بهش رو ندارن و چه بسا اون‌ها هم اون رو تقصیرکار می‌دونند.

- دانیال... به خدا نمی‌خواستم...

دانیال یک قدم دیگه جلو رفت. این بار واقعاً قصد داشت بزنه. باربد عقب عقب رفت، تا جایی که پشتش به دیوار خورد. ترس واقعی رو داشت حس می‌کرد.

- دانیال، آرام باش! چته! منم، باربد!

اما دانیال دستش رو بالا برد. اینبار قصد داشت تا حد مرگ فرد خاطی جلو روش رو بزنه اما باربد یکدفعه از زیر دستش فرار کرد و به سمت در دوید. دانیال فریاد زد:

- کدوم گوری میری؟

باربد در رو باز کرد. دانیال پشت سرش دوید، دستش رو محکم گرفت. باربد با تموم قدرتش خودش رو عقب کشید اما دانیال محکم‌تر گرفت. مچ باربد درد گرفت. باربد پرخاش کرد.

- من نباید تاوان بچه‌بازی‌های یکی دیگه رو بدم.

- وقتی می‌تونستی ندی که باهاش در رابطه نرفته باشی.





- تو الان عصبانی هستی، ول کن من برم بعدا صحبت می کنیم.

اما دانیال هنوز رها نکرده بود.

خشمش کور بود. مشتش بالا رفت و زیر چشم باربد فرود اومد. باربد یک لحظه فکر کرد کور شده. به عقب پرتاب شد. طول کشید تا درد کمتر بشه و بفهمه که کور نشده. هنوز مچ دستش توی دست دانیال بود و فهمید که برای نمردن باید خودش رو رها کنه. باربد یک لحظه با تمام توانش خودش رو عقب کشید و مچش از دست دانیال رها شد. تقریباً افتاد، اما خودش رو نگه داشت و دوید. پله ها رو تند پایین رفت. دانیال پشت سرش فریاد زد:

- باربد! برگرد! برگرد لعنتی آبروریزی نکن.

اما باربد نایستاد. در واحد طبقه پایین رو کوبید. در باز شد. مادر بزرگ که هنوز داشت برای نوهش گریه می کرد نگران شد.

- باربد! چرا رنگت پریده؟ چی شده؟ فرهاد اذیت کرده یا روح آرام رو دیدی؟
باربد فقط گفت:





- می‌تونم پیام داخل؟

و پشت سرش صدای قدم‌های سنگین دانیال در راه‌پله
پیچید. باربد داخل دوید و دست مادر بزرگش رو هم
گرفت و داخل برد و در رو بست.

- باربد! عزیزم چی شده؟ چرا این جوری‌ای؟
باربد روی مبل افتاد، دستش رو گرفت، نفسش می‌لرزید.

پدر بزرگ مچ باربد رو که جای انگشت‌های دانیال هنوز
روی پوستش بود، گرفت و به صورت کبودش زل زد.

- این چیه؟ کی این کارو کرده؟ کار فرهاد؟

- نه، کار دایی نیست، اصلاً چیزی نیست.

- دانیال بوده؟ دانیال این کارو کرده؟

باربد سکوت کرد. و همین سکوت یعنی «بله». مادر بزرگ
با صدای بلند گفت:

- من می‌دونستم! می‌دونستم یه روز کارش به اینجا می‌کشه!

اون پسر وحشی چرا درک نمی‌کنه تو نقشی توی چیزی که

ازش خبر نداشتی، نداری!

- اون فقط... عصبانی بود.

- عصبانی بود؟ این اسمش عصبانیت نیست باربد! این

وحشی‌گری هست.





در همین لحظه صدای قدم‌های سنگین دانیال در راه‌پله پیچید.

- صدای خودش! فقط اون انقدر تند راه میره. ندارین داخل بیاد.

مادربزرگ فوراً به سمت در رفت و دستش رو روی قفل گذاشت. دانیال از پشت در گفت:

- پدرجون، در رو باز کنید. می‌خوام با باربد حرف بزنم. پدر بزرگ با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- نه! تا وقتی من اینجام، نمی‌ذارم دستت بهش بخوره! دانیال از پشت در گفت:

- من نمی‌خوام بزنمش. می‌خوام حرف بزنم. مادر بزرگ فریاد زد:

- تو حق نداری حتی نزدیکش بشی! دیدیم چیکار کردی! بعد به گریه افتاد.

- ون هنوز عزادار اون نوه هستم تو دیگه حالم رو بدتر نکن.

- مادر جون کاریش ندارم. پدر بزرگ گفت:

- دانیال، برو. الان وقت حرف زدن نیست. تو حالت خوب





نیست. باربد هم ترسیده و ما عزاداریم. برو انقدر نمک به زخممون نزن.

چند ثانیه سکوت. بعد صدای قدم‌های دانیال که از راه‌پله بالا می‌رفت.

**** الینا ****

پسرها جز باربد برگشتن. هیچ‌کدوم حرفی درباره چرا نیومدن باربد نمی‌زنند و فقط می‌گن:
- میاد. چند روز دیگه میاد.

باربد به درک، من نیوشا رو نیاز دارم اما اگه باربد نباشه اون هم بهانه‌ای برای اینجا اومدن نداره. باهام تلفنی صحبت می‌کرد:

- نمی‌دونم چی شده باربد حاضر نیست ببینم. حتی مراسم خاکسپاری دختر دایی‌ش من رو نبرد.

- یک اتفاقی بین این‌ها افتاده و من نمی‌دونم چی.

- بنظرت چیکار کنم؟

چیزی که اعتقاد داشتم رو گفتم:

- بنظرم بذار زمان همه چیز رو حل می‌کنه.

- وضعیت خونه چطوره؟

- بد. نمی‌دونم این دختر چقدر براشون عزیز بود که هر





سه‌شون پوکیدن.

و با یادآوری نگاه گرفته دانیال دلم گرفت. نیوشا گفت:
- باربد که حالش خوب بود، گفت که سعی می‌کنه به این
قضیه فکر نکنه و فقط فضای عزای خونه حالش رو بد
می‌کنه.

- من خودم وقتی به این فکر می‌کنم که یک دختر نوجوون
از خودکشی خودش رو کشت دلم آتیش میشه.
- نوجوون؟ بگو بچه! کاش می‌فهمیدم چرا اینطور کرد.
حواسم جمع آداب معاشرت شد.

- راستی تو حتما بلند شو برای مراسماتشون برو. عروس
خانواده‌ای نمیشه نری.
- توهم بیا.

- من هنوز قومشون نیستم خوب.
این هم حرفیه گفت و رفت اما فردا خیلی طلبکارانه به من
زنگ زد. داشت گریه می‌کرد.
- الینا این دانیال تو دیونه‌ست!
- چرا؟! چی شده مگه؟!!





- یکجور باربد رو زده که زیر چشمش کبود شده.

برگام ریخت.

****دانیال****

دانیال از مراسم هفتم برگشت تمام وجودش خشمگین بود. وقتی برای تسلیت به سمت زن دایی رفت، زن دایی بغلش کرد و آرام اما با گریه دم گوشش گفت:
- من که می‌دونستم می‌خواد آرام رو از خودش زده کنه...
هق... اما هرچی سردتر رفتار می‌کرد دخترم بیشتر وابسته‌ش میشد... هق... همون جا بهش گفتم بذار به دانیال بگم
گفت نه شما به من اطمینان کنید خودم درستش می‌کنم...
هق... بهش گفتم باربد جان هرکار می‌خوای بکن اما یک
وقتی دخترم رو ول نکنی که میمیره... هق... گفت نه زندایی
خیالت راحت... هق... الان خیال راحتم زیر خاک
خوابیده.

از هم جدا شدن. دانیال با حالی زار گفت:
- زندایی کاش به من می‌گفتید! کی دیدید این سه‌تا خودشون
بتونند کاری رو درست انجام بدن آخه!
به زار افتاد.





- کاش به خودت می گفتم دانیال. کاش اصلا عاشق خودت
میشد اونطور خیالم راحت بود.

یاد نگین افتادم و توی دلم گفتم: اینجوری هم خیالت
راحت نباشه زن دایی!

درحالی که سردرد گرفته بودم به سمت دنیل رفتم تا
بشینم. چشمم گاهی تازثر می دید و قبل از اینکه به دنیل
برسم روی زمین افتادم و با چشم های بازم آخرین صحنه
رو که نگاه نگران باربد بود دیدم و بیهوش شدم. تو یک
قاتلی باربد! اون هم قاتل ناموس خودت!

****دانای رمان****

صدای قدم های دانیال توی راهپله پیچید. عصبی بود و به
سرعت خیز برداشته بود. خدایی بود که مادر بزرگ به موقع
رسید و در رو قفل کرد و گرنه به داخل می پرید. باربد روی
مبل نشسته بود. سعی داشت طوری نشون بده انگار نگران
نیست اما این روی دانیال رو هیچ وقت ندیده بود. پدر بزرگ
کنارش نشسته بود و دستش رو طوری که انگار بچه ای رو
پناه داده گرفته بود. مادر بزرگ پشت در ایستاده بود
و گوش تیز کرده بود. صدای دانیال از پشت در اومد:





- این در لعنتی رو باز کنید.
- دانیال جان، پسر من هنوز وقتش نیست.
- اما صدای دانیال اینبار تندخوتر بلند شد:
- گفتم در رو باز کنید.
- پدر بزرگ با صدایی لرزون گفت:
- دانیال، آرام باش. الان وقتش نیست.
- آبروی من رو همه جا برده. به زنش ماجرا رو گفته.
- بارید بلند شد و داد کشید:
- من نگفتم. خودش بی دعوت اومد.
- مادر بزرگ با صبوری بیشتری گفت:
- دانیال برو بالا. بارید حالش خوب نیست.
- دانیال محکم به در کوبید.
- در رو باز کن مادر جون، این موضوع بین من و بارید.
- تو الان حالت طبیعی نیست! نمی‌ذاریم نزدیکش بشی!
- دانیال نفسش رو محکم بیرون داد. صدایی که نشون می‌داد
- داره خودش رو کنترل می‌کنه.





- یک هفته برادر من رو قایم کردید که چی!

انقدر عاقل بود که چیزی درباره اشتباه باربد نگه. بقیه اقوام هنوز نمی‌دونستن آرام و باربد دوست بودن. خانواده دایی بخاطر آبروی خودشون پناه کرده بودن. پدر بزرگ گفت:

- حق نداری دست روش بلند کنی!

- من حق دارم برای حرکت‌های خودم تصمیم بگیرم.
باربد از پشت مبل فریاد زد:

- نمی‌خوام ببینمت! نمی‌خوام! خواهش می‌کنم برو! تو الان حالت طبیعی نداری.

این جمله دانیال رو متوقف کرد. چند ثانیه سکوت خفه‌کننده شد و بعد دانیال با صدایی که از شدت خشم آروم‌تر شده بود گفت:

- باشه، باشه باربد. الان داخل نمیام.

مادر بزرگ نفس راحتی کشید. اما دانیال با لحنی که لرز به جون همه انداخت گفت:





- ولی این تموم نشده. وقتی ترست ریخت، خودت به
خونه میای، خودت.

بعد صدای قدم‌هایش...

باربد روی مبل فرو رفت و دست‌هایش رو روی صورتش
گذاشت. خیلی کلافه بود. دوست داشت تنها باشه
اما مادر بزرگ با محبت زنانه خودش سراغش اومد.

- الان فقط عصبانیه، آروم می‌شه.

اما باربد زیر لب گفت:

- نه، این بار فرق می‌کنه، خیلی هم فرق می‌کنه.

** الینا **

- نیوشا گوش کن، الان بهترین فرصته که باربد رو به اون
سمت بکشونی.

- مطمئنی؟

- مگه نمی‌خوای ش؟

مطمئن گفت:

- چرا.

- مگه نمی‌خوای از راه خلاف بیرون بیاد؟

- چرا.





این رو با یکم تردید گفت اما به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:

- پس باید اینکار رو انجام بدی.
کمی مکث کرد بعد زیر لب گفت:
- باشه.

و پرسید:

- تو قرار چیکار کنی؟

- منظورت چیه؟

- یعنی واقعا می‌خواهی دانیال...

نداشتم ادامه بده:

- آره، آره.

یکم هر دو سکوت کردیم بعد خدا حافظی کرد. جوابش رو دادم و قطع کردیم.

یکم فکر کردم و نفس عمیقی کشیدم. من برای روزهای سخت آماده‌م.

اون روز دانیال دنبالم اومد. قیافه‌ش نزار بود.

- میای بیرون بریم؟

با خودم فکر کردم زمان خوبیه شاید یکم بیشتر فهمیدم.

- منتظر بمون حاضر بشم.





سر تګون داد و بیرون رفت. نگاهی به لباس هام کردم. یک
هودی قرمز گوجه‌ای با شلوار سوارکاری برداشتم و
پوشیدم. روسری کوتاه مشکی براق سرم کردم که مو هام
بیرون بود و دمبش رو توی هودیم کردم. کیف مشکیم رو
هم برداشتم و بیرون زدم. منتظرم بود. یک رگابی مشکی و
شلوار پوشیده بود روش هم کت مشکی پوشیده بود. با
دیدن من لبخند زد. لبخندی که از چشم هاش پایین نیومد.
پرسید:

- بریم؟

- بریم.

همینطور که به سمت در می رفتیم گفتم:

- یکم باید حال و هوات رو عوض کنی عزیزم.

- آره، خودم هم توی همین فکرم.

- یک مسئله دیگه هم هست که من ازش ناراحتم.

ایستاد. من هم ایستادم. به سمت برگشت.

- چی عزیزم؟

- جایگاه من توی این خونه چیه؟

- تو خانم این خونه هستی.

سرم رو به دو طرف تګون دادم.





- نیستم دانیال. تو انگار فراموش کردی که من وجود دارم.
- اصلا اینطور نیست. من این مدت کلافه بودم.
- الان اگه زن و شوهر بودیم یکی مون همچین مشکلی می خورد می تونست اینطور خودش رو عقب بکشه؟
- یکم مکث کرد بعد گفت:
- حق با توی! معذرت می خوام!
- سلامت باشی!
- بریم؟
- سر تگون دادم. حرکت کردیم. من رو یکدفعه به خودش فشرد. جا خوردم. دلم هری ریخت. خندید و گفت:
- با عزیزدلم می خوام بیرون برم!
- من فقط شگفت زده خندیدم. سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد. توی راه نفس عمیقی کشید و گفت:
- آخیش! انگار از همه اون مشکلات دور شدم.
- بعد نگاهم کرد.
- خیلی وقته باهم بیرون نرفتیم ها.
- من که گفتم.
- با محبت نگاهم کرد.
- باید بیشتر برات وقت بذارم. مگه کی رو دارم جز تو!





متعجب گفتم:

- خیلی‌ها رو. داداش‌ها، اقوام.

- کی رو دارم که به من هم فکر کنه؟ کی رو دارم که بجای
اینکه به من تکیه کنه من بهش تکیه کنم؟ کی رو دارم که
اولیه‌تش من باشه؟ کی رو دارم که خودش بتونه از خودش
مراقبت کنه و روی پاش بایسته؟
بعد نگاهم کرد.

- می‌بینی؟ همه این‌ها تو هستی.

یک حس غم و شادی از این حرفش بهم دست داد. صدام
زد:

- الینا!

- جانم!

- با من ازدواج کن!

چشم‌هام رو بستم و پلک‌هام رو فشردم. صداش دوباره
گوشم رو نوازش داد:

- با من ازدواج می‌کنی؟

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهش کردم. نگاهش کمی نگران
بود.





- موافقی؟

خندیدم .

- اینطور؟

- نه، نه .

خم شد و در داشپرت رو باز کرد و چیزی رو در آورد و
مقابلم باز کرد .

- اینطور. با من ازدواج می کنی؟

حلقه رو که از طلای سفید بود و نگین بنفشی داشت نگاه
کردم و گفتم :

- قبول می کنم .

و دستم رو جلو بردم تا توی انگشتم کنه .

****دانای رمان****

ساعت از ۱۱ شب گذشته. خونه مادر بزرگ آروم شده.

پدر بزرگ می گه:

- باربد جان یه چیزی بخور.

-میل ندارم.

- پس برو بخواب.





- باربد نه با قاطعیت گفت:
- نه می خوام به خونه مون برم.
- چی؟! کجا؟!!
- خونه مو، پیش برادرهام.
- مادربزرگ که حسابی ترسیده بود گفت:
- تو حالت خوب نیست. اونم هنوز آروم نشده.
- می دونم ولی اون برادرمه.
- برادرت؟ برادرت صورتت رو این جوری کرده!
- باربد منطقی گفت:
- یکجورایی حق داشت. یک واکنش طبیعی بود.
- تو چند ساعت پیش از ترس داشتی می لرزیدی. الان
- می خوای پیش همون آدم برگردی؟
- اون آدمی که می گین اسمش دانیاله.
- پدر بزرگ دست به کمر بلند شد.
- نه! تا من هستم، نمی ذارم امشب بری. اون الان حالت
- طبیعی نداره.
- اگه نرم، اگه همین جا بمونم، فردا بدتر می شه. من دانیال
- رو می شناسم.
- چی بدتر می شه؟





- اون فکر می کنه من ازش قهر کردم، یا ازش می ترس، یا دارم پشتش حرف می زنم.

مادر بزرگ با عصبانیت گفت:

- خب می ترسی! حق هم داری! اون وحشیه!

- بس کنید مادر جون! اینهمه نامردی رو در حق دانیال می کنید؟

مادر بزرگ خودش رو جمع کرد. باربد بلند شد و رفت تا لباس های پیرونیش رو بپوشه. اون دو نفر خیلی نگران بودن. خدا حافظی کرد. مادر بزرگ گفت:

- هر وقت خواستی برگرد.

- بسیار خوب، ممنون!

تا کسی گرفت و به خونه رفت. تا همون جا تردید داشت. جلوی خونه چند دقیقه نگاهش کرد بعد داخل رفت. داخل نمی رفت بخاطر خانواده یا برادرش، داخل می رفت برای نیوشا. وارد سوپیت که شد دانیال رو توی هال دید. واقعا یکم نگران شد. دانیال به هوای اینکه دو پسر هستن سرش رو بالا آورد و با دیدن باربد با زیر چشم کبود جا خورد. باربد نگاهش کرد و اون گفت:





- برگشتی؟

صدای باربد به سختی در می‌اومد.

- بله.

- برو به اتاق.

باربد درحالی که از این بخشندگی دانیال، که دلیلش به ما معلوم هست، متعجب بود به اتاقش رفت و خدا رو شکر کرد که همه چیز تموم شد.

اون شب همه فکر کردن همه چیز تموم شده اما دانیال تا صبح نتونست بخوابه. بله، آدم می‌تونه همزمان که داره برای آینده برنامه ریزی می‌کنه، به این فکر کنه که کاش شب بخوابه و صبح بیدار نشه...! فرداش با الینا وقت صبحانه مشغول شطرنج شد. به الینا آروم گفت:

- کی بریم دنبال کارهای عقد؟ این ماه عید غدیرها.

- باشه برای بهمن.

- چرا؟

لبخند زد.

- دوست دارم روز تولدم باشه.





- باشه، خوبه .

****الینا****

یک سیب از ظرف میوه برداشتم و گاز زدم. من اهل
باکلاس بازی نبودم. به عقب که برگشتم همه داشتن با
تعجب نگاهم می کردن. وای این ها چقدر لوسن! کنار دانیال
خودم رو ولو کردم روی مبل نگاهم کرد. خیلی با محبت.
بعد سیب رو ازم گرفت. ا، چرا سیبم رو برد! سیب رو
جلوی دهن خودش گرفت و چرخوند تا رسید به اونجا که
من گاز زدم. یک گاز از همون جا زد. وای این چه کاری بود!
وای من چرا اینطوری شدم! چرا ضربان قلبم تند میزنه !
! از جام بلند شدم. اگه یکم دیگه می نشستم صدای ضربان
قلبم رو می شنید.
شب به سوپیتم اومد. برام چندتا انگو، یک قواره پارچه و
یک دسته گل گرفته بود. با تعجب و حیرت گفتم:
- این ها برای چیه؟
- تو اگه سنتی ازدواج می کردی یک خرید اولیه داشتی. این
بجای اونه.
- دانیال... این ها خیلی با ارزشن!





نفس عمیقی کشید.

- خوب خدا رو شکر که به تو می خورن!

**** دانای رمان ****

وقتی به سویت برگشت چشمه بهش گفت:

- درست نیست وقتی توی سویت تنهاست سراغش بری.

- انقدر بزرگش نکن. من فقط دیدنش رفته بودم.

- پس چرا انقدر ترسیدی؟ چرا به چشم هام نگاه نمی کنی؟

راست می گفت. دانیال نمی خواست که از راز درونش با خبر بشه.

- من خسته ام باید برم دوش بگیرم.

رفت و زیر دوش به این فکر کرد که...

عشق تو چیزی دارد که به من آرامش می بخشد حتی اگر

همه جهان بلرزد من با عشق تو محکم و استوار بی ترس

می خوابم

و الینا هم داشت فکر می کرد: در طول روز هنگام انجام هر

کاری به تو فکر می کنم وقتی چشم هایم را باز میکنم تو را

می بینم، و همین طور وقتی آن ها را می بندم تو همیشه در

افکار من جاری هستی

دانیال با حوله حموم روی بالکن ایستاد و دست هاش رو





روی نرده گذاشت و به فکر فرو رفت: من هرگز به تو
آسیب نخواهم زد چون تو قلب من هستی اگر به تو
آسیبی بزنم به خودم آسیب زده‌ام و خواهم مرد این اتفاق
هرگز نخواهد افتاد.

- آقا، چای براتون آوردم.

به سمت اتاق برگشت و کد بانو رفت. لیوان چای رو
برداشت و دوباره ذهنش به سمت الینا رفت که یکدفعه
فریاد کشید:

- وای!

چای روی پاش ریخت. سوزش بدی داشت. لب‌هاش رو
روی هم فشار داد تا ضایع نکنه. حنانه خانم که اومده بود
چیزی بهش بگه با صدای فریاد در اتاق رو سریع باز کرده
بود و گفت:

- چی شده؟

خندم گرفت.

- هیچی، هیچی!

نگاهی به لیوان توی دستم و شلوار خیسم کرد





- خدا رحم کرد بدجا نریخت. میرم برات شکر بیارم توهم
برو زیر آب بگیر.

****الینا****

- بریم باغ؟

- بریم .

رفتیم اونجا نشستیم به فیلم دیدن. همچین بچه‌های
مثبتی ما هستیم. وسط فیلم هی نگاهش می‌کردم و حض
می‌بردم. یادمه سر خواستگار قبلیم یک عزیزی بهم گفته
بود :

- دختر خوب منتظر یه مرد بمون مراقبت از تو کار پسر
بچه‌ها نیست.

- الینا !

- جانم !

انگار تردید داشت .

- تو... از اول... پرورشگاه بودی؟ یعنی چیزی درباره
خانواده‌ت می‌دونی؟

- من... من... یکجورایی آره. کوچیک بودم که پدرم فوت
کرد. اصلیت ما برمی‌گرده به خمین .





- استان مرکزی؟

- پس خانواده‌ت رو دیدی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- پدرم رو نه، خیلی زود مُرد. مادرم همه چیزش رو فروخت
و اومد تهران تا کار کنه اما همین جا ازدواج کرد و من رو به
پرورشگاه سپرد.

بهت زده نگاهم کرد. انگار باورش نمیشد.

- مادرت زنده‌ست؟

- آره.

- چرا تا حالا بهم نگفتی؟

یکم جابجا شدم و گفتم:

- راستش قصد داشتم بگم و منتظر بودم یکبار پرسى.

واقعا هم همینطور بود. دستپاچه گفتم:

- معذرت می‌خوام! مسئله این نیست که زندگی تو برام مهم

نیست بلکه فکر می‌کردم هرکی پرورشگاه هست خانواده

نداره.

- نه، بیشتر بچه‌های پرورشگاه بد سرپرست هستن نه

بی‌سرپرست.





آهانی گفت و چیزی اضاف نکرد اما من می‌دونستم که به
زودی دنبال مادرم میره.

**** دانیال ****

برای شام میخواستیم پایین بریم. من جلوی آینه بودم، اما
بابک روی تخت من دراز کشیده بود و دست‌هاش رو
پشت سرش گذاشته بود.

- برای شام نمیای؟

- به یک سوال جواب بدی میام.

- اگه جواب ندی نمیای؟

بی‌توجه نیم‌خیز شد و با سرخوشی گفت:

- کی میخوای از الینا خواستگاری کنی؟

- مگه قراره خواستگاری کنم؟

- چرا که نه؟ شما هم بهم می‌خورید و هم عاشق هستید.

برس رو روی میز گذاشتم.

- اگه گرسنه‌ای بیا.

و پایین میرم. بقیه سرگرم حرف زدن و بچه‌ها بودن، اما الینا

نبود. یواشکی از چشمه پرسیدم، گفت حیاطه، از خونه

بیرون زدم و با چشم دنبالش گشتم. آتیشی درست کرده

بود و کنارش نشسته بود. جلوتر که رفتم،





دیدم دستهایش رو دور خودش حلقه زده و کتی پوشیده.

- هوا انقدر سرد نیست.

سمتم برگشت، چشمهایش سرخ بود. با نگرانی رفتم و کنارش نشستم.

- چی شده؟

لبخند خسته‌ای زد.

- هیچی.

- هیچی که خیلی.

دوباره به آتش خیره شد.

- دلم گرفته، بد رقم گرفته؛ ول کن نیست.

- چه دل پروپی! میخواستی بهش بگی دانیال که بیاد، دیگه نمی‌ذاره گرفته باشی. همچین میکند که دیگه تا وقتی هست جرات نکنی بگیری و این الینا خانم ما رو اذیت کنی.

با لبخند نگاهم کرد.

- مثلاً چیکار میکنی؟

- مثلاً... مثلاً... آها، پاشو.

- چی؟

دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

- بلند شو میگم.





دنبال خودم قسمتی از باغ کشوندم که صدامون به داخل
نره.

- کجا من رو میبری؟

- هیس!

رسیدیم یک قسمتی که پر از دار و درخت بود. گیج به من
و دور و بر نگاه کرد.

- خوب، حالا چیکار کنیم؟

- گرگم به هوا بازی کنیم؟

یک لحظه موند، بعد قهقهه‌ای زد که برای اولین بار ازش
دیدم.

- چیکار؟!

- خوب قایم و موشک، سر بذار.

هنوز میخندید.

- دهه، سر بذار دیگه.

با خنده دستهایش رو روی چشمهایش گذاشت و روش رو
سمت درخت برگردوند.

- یک... دو... سه.

سریع پشت یک درخت کلفت رفتم و یک شاخه گل رز
سرخ جدا کردم





و دستم گرفتم. ده رو که گفتم، برگشت.
- کجایی؟

از جلوی درختی که پشتش بودم رد شد که چرخیدم از
پشتش در اومدم، یک دستم رو درخت بود.
باور کن واسه توی بیتابم
باور کن واسه چشمهات که بیخوابم
باور کن که به داشتنت میبالم من
باور کن باور کن
برگشت سمتم که زود خودم رو کشیدم پشت درخت از
اینور بیرون
آمد.

جونمی عمری قلبی نفسی
بمون و تنهام نذار تو این بیکسی
میدونم میدونی عاشق چشمهاتم
باور کن بدجوری غرق نگاهتم
اومد پشت درخت که دور زدم؛ اون هم کوتاه نیومده. دور،
دور میکردیم.
از عشقت دیونم
قدرتو می دونم





پیش تو می مونم
هستو می دونم
از اینکه پیشمی
از خدا ممنونم
باور کن عشق من
با تو می مونم
بالخره پشت درخت ایستاد. یکم سرم رو اینور درخت بردم
تا راحت
بینمش.

باور کن تپش تند-تند قلبم رو
باور کن سردی دستهای خستهام رو
باور کن تا آخرش من بات هستم و
باور کن باور کن
با شیطنت سرش رو این ور آورد که دور زدم و خودم رو
پشت سرش
رسوندم. با نوک پا به پاش ضربه زدم؛ با بهت برگشت
سمتم و به درخت تکیه داد، گل رو سمتش گرفتم.
جونمی عمری
قلبمی نفسی





بمون و تنهام نذار
تو این بی کسی
میدونم میدونی
عاشق چشمهاتم
باور کن بدجوری
غرق نگاهتم
گل رو از دستم گرفت. با لبخند بهش اشاره کردم که به
سمت ویال
حرکت کنه. خودم کنارش، اما بافاصله حرکت میکردم؛ به
چشمهای
هم زل زده بودیم.
از عشقت دیونم
قدرت رو میدونم
پیش تو میمونم
هس تو میخونم
از اینکه پیشمی
از خدا ممنونم
باور کن عشق من
باتو میمونم





بابک جهانبخش

غرق نگاهش بودم که بارون شروع به باریدن کرد؛
دستهامون رو روی سرمون گرفتیم.

- بدو.

هر دو با خنده به سمت ساختمون دویدن.

حالا وقتش بود که نقشه خودم رو عملی کنم. نمی‌داشتم
عزیزترین کسم توی این میزان از تنهایی بمونه. باید واقعیت
معلوم میشد. آدرس رو ازش نگرفته بودم اما بعد از چندبار
صحبت کردن فامیل کسی که مادرش باهاش ازدواج کرد رو
لو داد. باید می‌رفتم ببینم چرا دخترش رو تنها گذاشت و آیا
می‌دونه الان تهران هست یا نه و اینکه قصد داره باهاش
دیدار داشته باشه و اگه نداره چرا! باید راضیش می‌کردم که
به سبک زندگیش برگرده.

با کمک رابطه‌هایی که داشتم جاش رو پیدا کردم. یک روز با
یک دسته گل به دم خونه‌شون رفتم و زنگ زدم. صدای
آقایی اومد:

- بله!

- ببخشید، امکانش هست به داخل پیام؟

- شما؟





بدون اینکه هول بشم گفتم:

- بیایم متوجه میشین.

- خوب من شما رو نمی شناسم چطور راحتون بدم؟

- نگران نباشید، خیلی نزدیکم. عضوی از خانواده‌م.

یکم مکث کرد بعد گفت:

- من که نمی فهمم چی میگی. بیا داخل.

و در روزد و گفت:

- طبقه دو.

درحالی که خودم می دونستم، اصلا زنگ طبقه دوم رو زده بودم. به واحد رسیدم. در زدم. در باز شد. یک مرد عبوس و جدی پشت در بود. نگاهی به من و دسته گل توی دستم کرد.

- امرتون!

- حتما باید پیام داخل که بگم.

مکث طولانی کرد و بعد گفت:

- پس بیا.

وارد شد و من هم پشت سرش رفتم. روی کاناپه نشستم.

همون موقع یک خانم هم با حجاب از اتاق بیرون اومد.





بلند شدم و سلام کردم. خوشحال بودم که اینجا هست.
روم نمیشد به مرده بگم خانمتون هست یا نه، اینطور
اصلا راهم نمی داد اما حالا بود و همین خوب بود. خانمه
جوابم رو داد و مرد هم روی مبل نشست و خانمه هم
اومد و کنارش نشست. مرده گفت:

- با این تیپ که اومدی انگار قصد خواستگاری داری. من کلا
یک پسر دارم، اون رو می خوای؟
- نه...

به خانمه نگاه کردم.
- خواستگاری دختر شما اومدم.
خانم مدتی جا خورده نگاهم کرد. مرد پرخاش کنند گفت:
- چی داری میگی؟!

**** دانای رمان ****

دانیال بی توجه به پدر ناتنی الینا رو به مادرش ادامه داد:
- چرا دخترتون رو ترک کردین؟ چطور تونستید بخاطر یک
مرد یا خودخواهی خودتون اون رو از محبت مادر محروم
کنید؟

اون مرد کلافه گفت:





- تمومش کن و بلند شو برو.
- بدون توجه به حرفش ادامه دادم:
- اون الان نیاز به بودن شما داره. بیان و ازش معذرت خواهی کنید و بهش برگردین.
- زن به گریه افتاد. مرد غرید:
- مگه نمیگم از خونه من گمشو بیرون.
- خیلی دختر خوبی داری! فهمیده، عاقل، شیر زن! خودت رو ازش محروم کردی.
- زن سرش رو به دو طرف تگون داد. مرد از جا پرید.
- میری بیرون یا پیام به بیرون پرت کنم!
- شما چطور مسئولیت مادر شدن رو پذیرفتید وقتی که حاضر به اتمام رسوندنش نبودید؟ دختر شما باید حس ناکافی بودن داشته باشه بخاطر ناکافی بودن شما!
- مرد به سمتم اومد.
- دیگه خیلی زر زدی، بسته.
- بازوم رو گرفت و اومد بلندم کنه که سفت نشستم. هرچی کشید دید بلند نمیشم. اومد محکم تر بکشه که مچ دستش





رو گرفتم و بهش چشم غره رفتم. کمی مکث کرد بعد
دستش رو عقب کشید. اون خانم به حرف اومد:
- تو رو خدا از اینجا برید. من می‌خوام بدون اون ادامه بدم.
مرد غرید:
- مگه نمیگم از خونه من گمشو بیرون.
- خیلی دختر خوبی داری! فهمیده، عاقل، شیر زن! خودت
رو ازش محروم کردی.
زن سرش رو به دو طرف تگون داد. مرد از جا پرید.
- میری بیرون یا پیام به بیرون پرت کنم!
چند ثانیه نگاهشون کرد. شاید با اصرار بیشتر نرم میشدن
شاید هم نه. پس گفت:
- بهتون پول میدم.
متعجب نگاهش کردن. گفت:
- بهتون پول میدم. خیلی زیاد! در مقابل بیان و برای الینا
بهونه‌ای بیارید تا قانعش کنه شما مجبور بودید نباشید.
هر دو نگاهش کردن. احساس کرد توی نگاهشون دلسوزی
هست.





الینا گیج و بهت زده به مادرش و شوهر مادرش نگاه می کرد.
اشک توی چشم های مادر حلقه زده بود و شوهر مادر توی
فکر بود. الینا با صدایی که به سختی در می اومد گفت:

- شما اینجا چیکار می کنید؟! -

مادر گفت:

- اومدیم تو رو ببینیم عزیزم.

- بعد از اینهمه سال یاد من کردید!

- بعد از اینهمه سال جرات پیدا کردم پیام و حقیقت رو
بهت بگم.

الینا چند ثانیه سکوت کرد و دانیال خوشحال بود که اینبار
رو از دوش الینا برمی داره.

- حقیقت... حقیقت چی؟! -

خونه خلوت بود. دانیال همه رو مرخص کرده بود و به
برادرهاش هم گفته بود نیا تا الینا اگه واکنش هیجانی
نشون داد بعدا احساس حقارت نکنه.

- حقیقت اینکه این سال ها کجا بودم و چرا رفته بودم.
الینا زهرخندی زد و روش رو گرفت اما همچنان مهبوت
بود.





- تو زندگی من رو تباه کردی. این گفتن تو چه کمکی به من می‌کنه.

مادر التماس آمیز گفت:

- انقدر تلخ نباش!

دختر جواب داد:

- وقتی داشتی می‌رفتی با همین لحن التماس کردم که بمونی.

- تو نمی‌دونی چرا رفتم. اگه بدونی محبت مادرانه‌م رو درک می‌کنی.

- من نمی‌خوام بدونم.

دانیال که دید الانه نقشش خراب بشه میانجی‌گری کرد:

- الینا جان، بذار حداقل حرفشون رو بزنند.

الینا نگاهی به دانیال انداخت و بعد با نارضایتی روش رو

گرفت و منتظر موند حرف بزنند. در مقابل نگاه مشتاق

دانیال، مادر شروع به حرف زدن کرد:

- وقتی تو پنج ساله بودی فهمیدم یک بیماری دارم.

- بیماری...

بعد پوزخند زد.





- این چه بیماری بود که دواش دور شدن از من بود؟
- دواي بیماری من دور شدن از تو نبود، دواي تو دور شدن از من بود.

- نمی فهمم چی میگی!

مادر خودش رو به گریه زد.

- من سادیسم داشتم دخترم.

دانیال و الینا همزمان جا خوردن. الینا از حقیقت دروغی که می شنید و دانیال از نقشه جالب اون ها.

- نمی تونستم تو رو کنار خودم نگه دارم! نمی تونستم ببینم که خودم آزارت میدم! می دونستم توی پرورشگاه بی مادری اذیت می کنه اما بهتر از این بود که ازم متنفر باشی.

الینا ناباور نگاهشون می کرد .

- نه، این امکان نداره !

- درمان شدم. اما روم نمیشد که پیام پیدات کنم. تا اینکه این آقا پسر اومد و راه رو برامون باز کرد .

الینا از جا پرید .

- نه، نه، نه !





کمی مکث کرد و دوباره گفت :

- یعنی اینهمه سال بی دلیل ازت متنفر بودم؟ تو من رو ترک
نکرده بودی؟ تو ازم مراقب کرده بودی؟ من آدم بده
شدم !

مادر بلند شد و به حالت دلسوزی گفت :

- تو آدم بده نیستی .

الینا زمزمه کرد :

- باورم نمیشه !

و به سمت حیاط دوید. دانیال نگرانش شد و گفت :

- الینا !

و دنبالش راه افتاد. مادر هم دنبالش دوید و دانیال متوجه
نشد که پدر ناتنی به سمت اتاقش رفت .

****دانیال****

- لطف کردید، اومدین !

مادر الینا گفت :





- مرسی که من رو ترقیب به اینکار کردی؛ اگه اجازه بدی
می‌خوام گاهی پیام دیدنش .

- صاحب اختیارین !

دستم رو توی دستش گرفت. نگاهی به کف دستم کردم.
پول‌هایی که داده بودم. نگاهش کردم. لبخند زد .

- خوشحالم که دخترم تو رو که انقدر دوستش داری
کنارش داره .

به شوهرش نگاه کردم. اون هم لبخند زد یعنی قبول کن.
من هم لبخند زدم .

به داخل برگشتم. الینا روی مبل نشسته بود و پاهاش توی
بغلش بود. یادم اومد گفته بودن خانم‌ها خرید دوست
دارن پس فقط گفتم :

- بریم خرید؟

نگاهم کرد. با چشم‌های سرد اما لحنی که سعی می‌کرد
معمولی باشه .

- آره، بریم .





همین که مخالفت نکرد یعنی حالش عادی نیست. توی پاساژ هم همش توی خودش بود. حتی وقتی لباس نباتی کوتاه گیپور رو اندازه می کرد توی حال خودش نبود. توش مثل بچه کوچیک ها شده بود. گفتم :

- بنظر من که قشنگه !

- آره، خوبه !

- درش بیار تا حساب کنم .

سری تکون داد و من حساب کردم و بیرون اومدیم. توی ماشین بهش گفتم:

- نگاهم کن .

نگاهش رو از پاهاش گرفت و به من دوخت. من هم چند بار نگاهش کردم و بعد گفتم :

- دلم برای تماشای خودم توی چشم هات تنگ شده.

- خوب رگ خواب من رو بلدی. آرومم کردی!

- کنارت آرومم که آرومت می کنم.

با لحن غمگینی که سعی می کرد عادی نشونش بده گفت:

- شاید هم تجربه باعث شده.





خندیدم.

- تجربه! زرشک!

به خونه رسیدیم اون به سوپیتش رفت و من پیش بچه‌ها
رفتم. بابک گفت:

- داداش می‌تونم یک چیزی بخوام.

- تو دوتا چیز بخواه.

- می‌خوام هیئت بزنم.

ابرو بالا انداختم.

- هیئت چی؟

- یک جلسه هیئت!

- برای چی؟

باربد خندید.

- شهادت حضرت زهراست دیگه.

- !!

و دوباره به بابک نگاه کردم.

- راحت باش!

دنیل گفت:

- حالا چرا اینجا می‌خوای بگیری؟

- اینهمه شما مراسم گرفتید من گفتم چرا اینجا؟





- درست جواب بده.
- این رو من که اصلا حوصله کلکشون رو نداشتم گفتم.
گفت:
- باشه، بخاطر اینکه گروه دوست‌هام ده نفری قرار به
اینکار داریم و من هم باید انجام بدم.
- باشه، هر کمک و چیزی که لازمه بگو.
- نه مرسی خودم درست می‌کنم.
- حنانه خانم که چون الینا نیاز به تنهایی داشت اومده بود
پیش ما گفت:
- فقط همون ده نفر؟
- بله.
- خوب چرا؟ خونه که بزرگه، بیشتر دعوت کن.
چشمه گفت:
- آره واقعا. خانواده مادری هم دعوت کن. من هنوز
مادرت رو ندیدم.
- من گفتم:
- همکلاسی‌های دانشگاهت هم دعوت کن. یک مراسم
بزرگ بگیرید.
- دمتون گرم! باشه.





سالن پایین رفت و روب شد. با پارچه‌های سیاه تزیین شد.
خریدها انجام شد. خدمتکارها مشغول بودن. الینا پرسیده
بود:

- ما خانم‌ها هم می‌تونیم شرکت کنیم؟
- آره، اقوام و خانواده دوست‌هام هستن.
- الینا به من گفته بود:
- این اولین بار که من جایی با اقوام هستم.
- بهتر!

- میشه مامانم هم دعوت کنی؟
- دیروز مادرش به دیدنش اومده بود. خوشحال از اینکه
انقدر زود با مادرش کنار اومده گفتم:
- چرا که نه! لباس داری؟
- برای شهادت حضرت زهرا که نمی‌خوام لباس عروس
بپوشم. وقت لباس پوشیدن نیست. ساده میام.
- آخه اقوام هستن.

- با بی‌قیدی گفت:
- بد موقعی هستن.
- یک ساعت قبلش هم بابک ازم پرسید:
- داداش تو شرکت می‌کنی؟





- چی؟

- آخه باربد و دنیل گفتن شرکت نمی کنند.

- فکر کردم حداقل بخاطر حضور اقوام باید شرکت کنم.

- آره، شرکت می کنم.

- یکم مکث کرد بعد پلاستیکی رو به سمتم گرفت.

- این چیه؟

- اوم... راستش... خودت نگاه کن.

پلاستیک رو که گرفتم جیم شد. باز کردم. یک پیراهن سیاه

سایز بزرگ بود. مثل لباس های من اندامی نمی ایستاد و براق

هم نبود. پس منظورش این بود. می خواست خوب تیپ

بزنم و به قول معروف جلف نباشم. این بچه پرو کی بزرگ

شده بود آخه! شیطونه میگه.... بیخیالش!

**** دانای رمان ****

الینا پیام داده بود:

* «اگه وقت داری... یه جایی هست که می خوام نشونت

بدم.»*

دانیال جواب داده بود:

* «کجا؟»*





الینا فقط نوشته بود:

* «می بینی.» *

* جلوی در منتظرتم تا بیای. *

* من الان خونه نیستم. توی همون پارکی هستم که اولین بار هم رو دیدیم. *

دانیال جا خورد و نگران شد. ساعت یازده شب اونجا چیکار می کرد. بهرحال اون رفته بود. وقتی دانیال رسید الینا کنار خیابون ایستاده بود. شال بلندی سرش بود که باد میزد و موهایش رو جلوی صورتش پخش می کرد. با دیدن دانیال لبخند زد و دست تگون داد.
- سلام.

دانیال درحالی که هر دو دستش توی جیبش بود به این دختر زیبا نگاه کرد.
- سلام.

الینا لبخند زد. چشمهایش دیگه شیطننت، اعتماد به نفس یا لوندی نداشت. فقط آرامش داشت.
- بیا.

راه افتادن. از کنار چند مغازه گذشتن، تا به پشت یک ساختمان قدیمی متروکه که یک پله باریک داشت و به





پشت بوم می رسید، رسیدن. الینا گفت:

- از این جا.

- پشت بوم؟

- نترس. نمی خوام پرتت کنم پایین.

دانیال لبخند کوچکی زد. از پله ها بالا رفتن. وقتی رسیدن
شهر زیر پایشون بود. چراغ ها، صدای دور ماشین ها، و یک
لذت عجیب و آرام. الینا نشست روی لبه دیوار کوتاه،
پاهاش رو آویزون کرد و گفت:

- اینجا جاییه که همیشه میام وقتی ذهنم شلوغه.

دانیال کنارش نشست. این بار فاصله شون کمتر از همیشه
بود، خیلی کمتر. الینا گفت:

- اون روز وقتی بغلم کردی فکر کردم شاید توهم حس من
رو داری.

دانیال نگاهش کرد:

- چه حسی؟

- نیاز به آرامش، نیاز به محبت، نه نیازهای غریزی! شاید
هم نیاز به همدم داریم.

دانیال سکوت کرد. الینا ادامه داد:

- می تونم به چیزی بپرسم؟





- بپرس.

الینا یکم نزدیک تر شد، انقدر که نفس هایشون به هم برخورد کرد.

- تو... از من... خوشت میاد؟

دانیال نگاهش رو نگرفت.

- آره.

الینا نفسش رو آهسته بیرون داد، انگار همین یک کلمه تمام چیزی بود که می خواست بشنوه. خیلی آروم سرش رو روی شونه دانیال گذاشت. دانیال هم بدون تردید دستش رو دور شونه اون حلقه کرد. الینا لرزید.

**** دانیال ****

روز مراسم رسید. لباس رو پوشیدم و دکمه هاش رو بستم. از بالای پله ها به پایین نگاه کردم. جز خانواده دایی فرهاد همه اومده بودن. دوست های بابک هم هی اضافه میشدن. الینا رو اقوام بین خودشون نشونده بودن و نیوشا هم که همچنان با من قهر بود اونجا بود. من دوست داشتم مازیار این ها هم باشن اما با برادر هاش سفر بود و نتونسته بود بیاد. مادر الینا هم کنارش نشسته بود و دست هم رو گرفته بودن. نگاهم به سمت آشپزخونه برگشت که





چشم‌هام از دیدن شخص
مقابل گرد شد. آرش اینجا چیکار میکرد؟! چرا من توی هر
مهمونی یکبار باید شوکه می‌شدم!

خونسرد نگاهم کرد. از قیافه‌ش اعتیاد می‌بارید و برای همین
من هیچ‌وقت توی مهمونی‌های خودم دعوتش نمی‌کردم و
بابک هم این رو می‌دونست. به دوست بابک که نزدیکم
بود گفتم:

- به بابک بگو روی بالکن بیاد.

خودم منتظرش ایستادم. به محض این که احساس کردم
اومد به سمتش برگشتم.

- مگه نمی‌دونی من نمی‌خوام این مرتیکه رو ببینم؟
یک خورده فکر کرد تا ببینه کی رو می‌گم؛ بعد که فهمید
سرش رو پایین انداخت. معلوم بود خیلی رو امشب
حساسه که لجبازی نمی‌کنه.

- نمیشد؛ همه اقوام رو دعوت کرده بودیم، بهش
برمی‌خورد، گناه داشت!

همین‌طور با اخم نگاهش می‌کردم که جلو اومد و گونم رو
بوسید.

- ببخشید!





اخم هام رو بیشتر توهم کردم و با عصبانیت گفتم:
- زهرمار!

نه اینکه بدم بیادها، نه؛ فقط از اینکه کسی بخواد خرم
کنه متنفرم! دو سه قدم فاصله گرفت. چند لحظه
همینطور نگاهش کردم بعد با چشم به بیرون اشاره کردم.
- برو.

انگار بهش دنیای رو داده باشن، اول تعجب کرد ولی بعد
یک خداروشکر زیر لب زمزمه کرد و رفت. نگاهم از پنجره
بالکن به الینا با اون مانتو و شلوار سنگین مشکی خورد.
برعکس همیشه لبخند نمیزد و خیلی خشک نگاهم میکرد.
بیرون رفتم و داشتم از کنار آشپزخونه رد می شدم که
صداش اومد:

- این رو هم ببر.

به سمتش برگشتم. سینی چایی توی دستش بود.

- چی؟

- این رو برای مردها ببر.

داشتم با تعجب نگاهش می کردم که گفت:

- چیه خوب؟ من که نمی تونم ببرم، خوبیت نداره.

همینطور نگاهش می کردم که صدای خنده بابک اومد. به





سمتش برگشتیم. جلو او مد و گفت:

- بدین من ببرم.

الینا که تازه فهمیده بود ماجرا چیه نیشخندی زد و سینی رو به دست بابک داد. هنوز روضه به طور رسمی شروع نشده بود و صدای روضه آرومی از ضبط می‌اومد. به سمت یک گروه از پسرهای که دور هم نشسته بودن رفتم. با اومدن من بلند شدن. سلام و احوال پرسی کردیم. کنارشون نشستم و ادامه حرف‌هاشون رو گرفتم:

-توی اتوبوس، بغل دست یه آقای میانسال نشسته بودم. تلفنش زنگ خورد و جواب داد: سلام عزیز دلم! سلام همه خوبه و کارم! سلام زندگیم! قربونت برم دخترم... بعدش هم دخترش گوشی رو داد به مادر و باز هم همون مهربونی در کلام. چقدر کیف کردم از این رابطه پدر و دختری. دیدم پدری که این همه مهربونی بی‌سانسور خرج دخترش میکنه، مگه میشه پیش خدا مقرب نباشه؟ دختری که اینهمه مهر از پدر میگیره مگه ممکنه چهار روز دیگه دست به دامن غریبه‌ها بشه برای جلب محبت؟! توی جامعه که با هم مهربون نیستیم و مشغول خراش دادن دل‌های هم هستیم، اگه توی خانواده به هم محبت کنیم.





همین شاید تمرینی بشه برای مهربون بودن با بقیه!

قبل از اینکه کسی بتونه نظری بده اعلام شد:

- حاج آقا اومدن!

با تعجب نگاه کردم که این حاجی کیه که دیدم همه بلند شدن و با سلام و صلوات روحانی که اومد رو تا بالای مجلس راهنمایی کردن. روحانی یک ضبط همراه خودش داشت که آمادهش کرد. همه جلو رفتن و نزدیک روحانی روی زمین یا صندلی نشستن اما من که سر در نیاوردم چی به چیه همون جا نشه بودم که یک نفر دیگه هم اومد و روی یکی از مبل‌های کناری من نشست. نگاهش کردم الینا بود. صحبت‌های حاج آقا

شروع شد اما چند کلمه بعد ذهن من جمع و جور شد و تونستم صداش رو بشنوم:

- کاش یکی هم بود دم میگرفت میگفت ای اهلِ حرم مهدی فاطمه نیامد..!

بعد شروع به خوندن روضه کوتاهی کرد:

صاحب عزای ماتم کرب و بلا بیا

ای داغدار اصلی این روضه‌ها بیا

تنها امید خلق جهان یابن فاطمه





ای منتهای آرزوی اولیاء بیا
اللهم عجل لولیک الفرج
همه تکرار کردیم. گوشیم اس داد درش آوردم و نگاه سریع
کردم تبلیغ بود اما همون نگاه و حرکت باعث شد به
صحبت‌های اون بخش نرسم.
- می گن حضرت_علی با این که مسئولیت‌های سنگین
اجتماعی فراوانی داشتن، هرگاه که به خانه می‌آمدن، به کمک
حضرت فاطمه می‌شتافت و کارهای داخل منزل را انجام
میدادن.
دوباره اس اومد این بار گوشی رو خاموش کردم اما باز هم
قسمتی رو نشنیدم.
- به یک نفر گفتیم آقا میدونی چطور میشه توی سه
دقیقه رفت مکه مناسبات حج رو به جای آورد و برگشت؟
گفت نه والا حاج آقا نمیدونیم! گفتم کاری نداره که! یک
بار تسبیحات حضرت زهرا رو بخون ثوابش با اون یکی
هست.
نگاهی به الینا کردم.
-جدا؟!
سرش رو به معنی آره تکون داد. یکدفعه به ذهنم رسید:





اون از کجا می‌دونه؟ بهش نمی‌خوره اهل دین باشه.
حاج آقا با صدای پر بغض گفت:
- این روزها زیاد بگین السلام علیک یا امیر المومنین علیه
السلام؛ این روزها دیگه فاطمه سلامش نمی‌کنه!
دخترها به گریه افتادن. تعجب کردم که الینا زودتر از بقیه
به گریه افتاد.

- مردی که دروازه رو از جا کند بعد از تو در خونه رو بزور
باز میکنه فاطمه جان!
چند نفر از مردها هم همپای زنها به گریه افتادن .
-یک چیزی بگم از امشب توی ذهنت نجوا بزنه تا آخر
عمر! زیر تابوت سبک فاطمه کمر علی خم بود!
ماهم طاقت نیاوردیم و زیر گریه زدیم. فکر نمی‌کردم توی
همچین شرایطی گریه کنم. چقدر من عرق مذهبی داشتم و
خبر نداشتم.

ای که میگی به روضه خون
روضه ات رو اینجوری نخون
منم میگم با دلِ خون
خدا کنه دروغ باشه
میگن که گوشواره شکست



میگن روی زمین نشست
مونده هنوز جایِ یه دست
خدا کنه دروغ باشه
به زخم تو نمک زدن
به خاطر فدک زدن
مادرُم کتک زدن
خدا کنه دروغ باشه
دنیا به ما وفا نکرد
دردامونُ دوا نکرد
قنفذ چرا حیا نکرد
خدا کنه دروغ باشه
جاری اشکش مته رود
بینِ در و آتیش و دود
گناهِ محسنش چی بود
خدا کنه دروغ باشه
تو کوچه هایِ بی سپر
تنها میونِ رهگذر
چهل نفر به یک نفر
خدا کنه دروغ باشه

از اینجا وصل شیم علقمه، از اونجا روضه بخونم، علقمه
 هم همین اتفاق افتاد، چهل نفر نه، چهار هزار نفر به یک
 نفر، اما اون یک نفر عباس بود، اون یک نفر پسر
 امیرالمؤمنین بود، چهار هزار نفر رو کنده ی زانو همه هدف
 گرفتن عباس رو، الله اکبر، اول دست هارو قطع کردن، وقتی
 بازویش رو زدن، ابی عبدالله داشت رجز میخوند، تا این اتفاق
 افتاد، ابی عبدالله، از اون ور میدان صدا زد: " اَنَا بَنُ فَاطِمَه "
 یعنی عباس یادت نره، بازوی مادر من رو هم تو کوچه ها
 زدن... تو مردی، تو پهلوانی، تو عباسی، اما مادر من یک زن
 هجده ساله... مگه دستش چقدر توان داشت، چهل نفر
 دورش حلقه بزنن.... امام باقر فرمود: سبب شهادت مادر
 ما همون ضربه های غلاف بود... یه جوری زد...

علی بهانه شد و ضربه خورد بازویت
 دری شکست در آن دم، فتاد بر رویت
 شرار آتش ظلم زمان زبانه کشید
 رسید آتش نمرودیان به گیسویت
 جراحی است به روی پرت از آن ایام
 نشانه ای ز ملاقات میخ و پهلویت
 هوا ز جور مخاف چو قیرگون گردید



نشست سایه ی دستی سیاه بر رویت
مدینه با غلاف زدن، کربلا هر کی هرچی داشت دور
حسینش حلقه زد، "فرقهٔ بالسیوف و فرقهٔ بالرماح و فرقهٔ
بالحجارة" امام باقر فرمود: جدّ مارو به پنج وسیله
کشتن، یه عده شمشیر زدن، یه عده تیرزدن، یه عده نیزه
زدن، یه عده سنگ زدن.... { اما این آخری رو تا قیامت
نمیشه باورش کرد... خیلی باورش سخته } امام باقر می
فرمایند: " و فرقهٔ بالخشب والعصا؛ " پیرمردها با چوب و
عصا میزدن... بگو: حسین.....

از شدت گریه هیچ فردی نمیتونست حرفی بزنه. روضه که
تموم شد بابک پولش رو حساب کرد و اون هم به بابک
حسابی تبریک گفت که با وجود همچین زندگی باز هم از یاد
خدا غافل نشد و بعد از کلی تشکر که ازش شد، رفت.

**** دانای رمان ****

دی ماه رسید. زمان به وقتی که الینا قول داده بود نزدیک
میشد و استرس داشت. دانیال تصمیم گرفت یک مجلس
نامزدی بگیره اما الینا گفت:
- بذار تا عقد به کسی نگیم، نمی‌خوام چشم بخوریم.





با همه این‌ها دانیال که می‌ترسید الینا زیر حرفش بزنه برای اینکه توی عمل انجام شده قرارش بده مراسم رو گرفت. الینا اون شب لباس بلند سفید رنگی پوشید که بالا تنشه حالت شل پولکی بود و بقیه ساتن و ساده بود و زیبایی خیلی خاصی داشت. موهاش رو رنگ و مش کرده بود و آرایشگر بالا کار کرده بود و آرایش ملیح بادمجونی داشت. مادرش هم توی اون جشن شرکت می‌کرد و خوشحال بود که توی جشن نامزدی دخترش حضور داره. حتی چندتا از اقوام رو دعوت کرده بود.

دانیال کت و شلوار دودی با پیراهن سفید پوشیده بود. احساس می‌کرد اصلا رنگی جز مشکی بهش نمیاد اما بخاطر علاقه‌ای که به الینا داشت به سلیقه اون لباس پوشیده بود. الینا با ناراحتی همراه با دانیال وارد اون مراسم شد. دانیال از حال الینا نگران و ناراحت شده بود و فکر می‌کرد شاید از قبول درخواست ازدواج من پشیمون شده. الینا بعد از خوش و بش با همه به سمت نیوشا رفت و هر دو باهم گوشه دیوار ایستادن و با قیافه‌هایی ناراحت حرف می‌زدن. دانیال دیگه حدسش به یقین داشت تبدیل میشد. کلافه سمت نوشیدنی‌ها رفت و یک جام برداشت و سر





کشید و به اون سمت نگاه کرد. حداقل دوست داشت توی
مهمونی نامزدش کنارش باشه. اون هم مهمونی
نامزدی شون. جام دوم رو برداشت. الینا چیزی به نیوشا
گفت و نیوشا همدردانه بغلش کرد. دانیال فکر کرد: یعنی
انقدر بودن با من سخته!

و کمی از نوشیدنی بعدی خورد. همه وسط می رقصیدن. یکی
رفت و به الینا درخواست داد. اون رد کرد و به سمت
مبل ها رفت. راستی مادرش کجاست؟

**** الینا ****

به روش لوسی من رو صدا کردن تا کنار داماد بشینم و
حلقه نشون رو توی دستم کنه. حلقه نشون که بسیار با
ارزش بود رو توی انگشتم کرد و دستم رو بالا آورد و
بوسید. پشت دستم داغ شد. چیکار داری با من می کنی مرد
حسابی! توی چشم هام دنبال چیزی بود اما نمی فهمیدم
چی! با صدای یک نفر به اون سمت برگشتم. برام شاهنامه
خوان آورده بود. چه جالب! یک پسر جوون بود که انگار
زاده شده بود تا شاهنامه بخونه. بعد از تموم شدن کار
صدای تشویق ترکوند. بعد رقص ها آغاز شد. یک رقص دو
نفره با دانیال رفتم که انگار اون هم مثل من حوصله





نداشت که زود تموم کردیم. بعد سراغ همون پسر رفتم.
- برقصیم؟

اون که مشغول میوه خوردن بود با تعجب سرش رو بالا
آورد و به من نگاه کرد. بعد نگاهی به دانیال انداخت و
دوباره به من نگاه کرد. پرسیدم:
- چیه؟

- هیچی، هیچی! آره، برقصیم.
دستم رو گرفت و وسط رفتیم. در حین رقص حرف نزدیم.
وسط رقصمون یک نفر دستش رو طوری روی شونه پسر
گذاشت که نشد بچرخیم.

- اگه اجازه بدید کمی به نامزدشون برقصن!
- بله، حتما.

و سریع جیم شد. در حین رقص گفتم:
- نیازی به این آبروریزی نبود.

- نمی‌تونستم تحمل کنم موس موس اون رو بکنی.
- موس موس هرکی رو بخوام می‌کنم. تو اولین نفری نیستی
که باهاش اینکار رو کردم.
از حرکت ایستاد.
- !!





- بله.

و نگاهی به دور و بر کردم که کسی متوجه ما نشده باشه.
دستم رو گرفت و من رو کنار برد و گفت:

- اگه این نظرته پس بهتره این نامزدی رو بهم بزنی.

- همین کار رو بکن.

بعد عصبانی روم رو گرفتم. اون هم رفت روی صندلیش
نشست. کلافه بود و برعکس حرفش اصلا حرکتی به این
شکل نزد. و این من رو کلافه کرد.

**** دانیال ****

توقع داشتم روزهای خوب نامزدی رو تجربه کنیم اما انگار
بعد از نامزدی رابطه مون سردتر شد. شاید نباید مجبورش
به این مراسم می کردم. شبها تا صبح فکر می کردم و صبح
تا ظهر می خوابیدم چون از وقتی که اینجا اومده بودیم دیگه
سرکار نمی رفتم. اون روزها یک درگیری کوچیک هم با باربد
داشتم. برای ماموریت آرمین نبردمش. اون هم به اعتراض
گفت:

- تو داری من رو کنار می ذاری

- بله همچین قصدی دارم. از اولم هم بهت گفتم.

اون هم قهر کرده بود. بدرک! مرتیکه قاتل!





به دیدن الینا رفتم. روی مبل سوئیت نشسته و توی فکر بود. با دیدن من بلند شد.

- دانیال!

رفتم و روی مبل روبه‌رو نشستم. اون هم نشست. یکم هر دو ساکت بودیم بعد گفتم:

- من نمی‌خوام تو رو مجبور به کاری کنم، مجبور به ازدواج کنم. هروقت راحتی به من جواب بده. ببخشید که تحت فشارت قرار دادم.

برای اولین بار دیدم برای چیزی جز روضه اشک توی چشم‌هاش جمع شد.

- وای دانیال، راحتم کردی.

ناراحت نگاهش کردم. توضیح داد:

- من قصد ازدواج با تو رو دارم. اما باید یکم با این قضیه کنار بیام.

- متوجه هستم.

لبخند زد.

- ممنون!

سر تکون دادم و به سوئیت خودمون برگشتم اما اعصابم خورد بود. انقدر که به بارید که داشت از سر آب می‌خورد





گیر دادم:

- چیکار می کنی اون بطری برای همه ست.
- بطری رو پایین آورد و با تعجب گفت:
- من همیشه همینطور آب می خورم.
- خوب همیشه چندی!
- چه لوس!
- اخم کردم. چند وقتی بود دیگه انقدر صمیمی نبودیم که با من اینطور صحبت کنه.
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه حساسی.
- لوس با حساس فرق می کنه.
- کلافه بطری آب رو روی میز پرت کرد. در بطری باز بود و آب به پایین ریخت.
- بسته دیگه.
- و رفت. کلافه از این وضعیت سر یخچال رفتم و بطری که تا حالا جز توی مهمونی ها نمی خوردم رو برداشتم. انقدر خوردم که مدهوش روی تخت افتادم. توی چیزهای افت و خیزی که یادم هست این بود که روی کاغذی نوشتم:





ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه بخت تو دل می برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

در باز شد. نگاه کردم. بابک بود.
- چی شده با صدای بلند شعر می خونی؟!
با دیدن حال من ترسید.
- چت شده؟! دوباره کم خونیت اوج گرفته؟!
دید همینطور با خنده بهش خیره شدم. شک کرد. نگاه
گردوند و بطری رو توی دستم دید.
- نجسی خوردی؟
به سمتم اومد و بطری رو بزور از دستم گرفت. کلافه و
کشیده گفتم:
- هی!

- خجالت داره واقعا! دیگه کجا از این ها داری؟
نیم خیز شدم.
- چیکار می کنی؟ به تو چه اصلا!
- باعث خجالتی دانیال! نمی دونستم از این کوفتی ها هم





مصرف می کنی.

- به تو چه؟ بدش به من.

خودم رو جلو کشیدم تا ازش بگیرم اما دستش رو عقب برد.

- بقیه ش کجاست؟

کلافه بودم که چرا نمی تونم صدام رو از اون حالت خمار به حالت اولیه برگردونم و قاطع حرفم رو بزنم.

- بده به من! گمشو بیرون.

- نمیدمش.

اومد حرکت کنه که گوشه لباسش رو گرفتم.

- کدوم گوری میری؟ بده به من.

نوچ نوچ کرد و گفت:

- شدی مثل معتادهای مفنگی.

تاسف توی نگاهش اذیتم می کرد.

- بده به من خودت رو خر نکن.

اومد بره که دوباره لباسش رو کشیدم. کلافه به سمت برگشت.

- می خواهی؟ آره؟

- آره.



- پس بیا بخورش.

و محکم به زمین کوبوندش. از صدای بلند شکستن شیشه چشم‌هام رو بستم و بعد باز کردم و بهت‌زده به شکسته‌های شیشه روی زمین خیره شدم. مدهوشی از حالت عادی خارجم کرده بود و کنترلم رو از دست داده بودم.

- چه غلطی کردی!

بلند شدم. یک قدم عقب رفت. سرم یکم گیج می‌رفت اما به سمتش رفتم و سیلی به صورتش خوابوندم. هینی کشید. احمقی کردم و یک دوتا سیلی دیگه هم به صورتش زدم. باورش نمیشد. تنش از ناراحت می‌لرزید و دستش روی گونه‌ش و سرش به سمت دیگه بود. کلافه با پام به شیشه‌ها زدم.

- این‌ها رو خودت جمع می‌کنی.

و تلو تلو خوران بیرون رفتم تا خودم رو به استخر برسونم و یکم شنا کنم تا به حالت عادی برگردم. شنا که کردم بهتر شدم. روی صندلی کنار استخر دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. لعنت به من! با داداشم چیکار کردم! این فکر اولیه‌ای بود که توی ذهنم اومد اما بعد با خودم گفتم:



نباید وقتی مستم نزدیکم میشد. از طرفی توی کاری که بهش ربطی نداشت دخالت کرد و رفتارش بی ادبانه بود. حالا با این شدت نباید برخورد می کردم اما یک گوشمالی نیاز داشت.

همینطور که فکر می کردم خوابم برد. خواب عجیبی دیدم. توی یک بیابون ایستاده بودم و یک صلیب پشت سرم بود. یک نفر با چهره ترسناک روبه روم ایستاده بود.

- چرا اینکار رو کردی؟

از یهویی بودن شرایط و ترسناکی چهره مرد زبونم بند اومده بود. دوباره تندتر گفتم:

- چرا اینکار رو کردی؟

- چیکار؟

- چرا دست روی دوست ما بلند کردی، اون هم وقتی که سعی داشت تو رو از حرامات دور کنه.

ذهنم روشن شد. سرم رو پایین انداختم. دوباره گفتم:

- چرا؟!

- محکم نازدم.

این رو خیلی آروم گفتم.

- بلند بگو.





سرم رو بالا آوردم.

- محکم نزدَم.

- چی؟

- محکم نزدَم.

با صدای خشنی غرید:

- محکم نزدی؟

- محکم نزدَم.

سیلی توی صورتم فرود اومد. با اینکه خواب بود دردش رو
تا مغز استخون حس کردم. انگار مغزم جابجا شد.

- اینطور زدی!

باورم نمیشد. توی مستی چیکار کرده بودم! سیلی دوم فرود
اومد. روی زمین افتادم. دوباره گفتم:

- اینطور زدی.

با اشاره انگشتش ناخودآگاه بلند شدم. سیلی سوم رو زد.
خون از بینیم راه افتاد. دوباره گفتم:

- اینطور زدی.

و از خواب پریدم. دستم رو روی صورتم که هنوز درد
می کرد گذاشتم. دستم خیس شد. برداشتم. خون دماغم
بود. بلند شدم و به سمت دوش رفتم. بینیم رو پاک کردم.





- خدای من!

صورتم هنوز درد می کرد. توی آینه باشگاه که لوازمش رو آورده بودم جای استخر نگاه کردم. نه ردی نیومده بود اما زخم داشت. باید برم از دل بابک در بیارم. دوش گرفتم و حوله پوشیدم و به سمت بالا راه افتادم. به سمت اتاق بابک رفتم. چند ضربه بدر زدم. صداش اومد:

- بله!

در رو باز کردم و وارد شدم. روی تختش دراز کشیده بود. با دیدن من بلند شد و سمت دیگه تخت نشست و پاهاش رو پایین انداخت. شرمنده کمی همون جا ایستادم بعد به سمتش رفتم.

- دستم بشکنه!

چیزی نگفت. کنارش ایستادم و دستم رو زیر چونهش گذاشتم و صورتش رو بالا آوردم. گوشه لبش پاره بود. صورتم رو با حرص گرفتم.

- لعنت به من!

بعد گفتم:

- آخه چرا وقتی مست بودم اومدی سربه سرم گذاشتی؟





با حرص گفت:

- اصلا تو چرا مست کردی؟ اهل اینکارها هم هستی؟

- بابک...

نفس عمیقی کشیدم تا از خشمم نسبت به فضولیش

جلوگیری کنم و گفتم:

- من یک خوابی دیدم.

بی حوصله نگاهم کرد. کنارش نشستم و خواب رو تعریف

کردم. می خواست به روی خودش نیاره اما پشمشاش

ریخته بود.

- واقعا؟

- بله. در کل.

دستی روی صورتم گذاشتم.

- من تقاص دادم.

و به شوخی تکرار کردم:

- دوستشون.

خندید.

- پس دیگه نوشیدنی نخور. وگرنه به دوستهام اعتراضت

رو می کنم.

خودم هم خندم گرفت.





- بچه پرو!
گونه‌ش رو بوسیدم.
- یکم بیشتر سرت توی کار خودت باشه تا کمتر دردرس
درست کنی.
بعد بلند شدم و رفتم.

**** دانای رمان ****

پاش رو روی گاز فشار داد. چندبار موبایل باربد رو گرفته
بود اما باربد برنداشته بود. به خونه که رسیدم تا دم در
پرواز کرد و بعد از ماشین خودش رو به بیرون پرتاب کرد و
در رو از جا کند و وارد شد.

- باربد!

به طبقه بالا دوید. باربد بیرون اومد. انگار کسی جز اون
نبود. نگاهش سرد بود.

- بله!

دانیال همینطور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:
- زود هرچی مدارک اینجا هست جمع کن که باید از بین
بیریم. لو رفتیم. مدارک همه اینجا هستن.
خودش سر گاوصندوق رفت و هرچی بود رو جمع کرد.
بیرون که رفت باربد با کلی مدارک منتظرش بود.





- مامورها وارد شدن. حکم قضایی داشتن.

- لعنتی!

یکم فکر کرد بعد گفت:

- باید از پشت بوم بریم. زود باش.

به سمت دری که به اتاق زیر شیروانی می خورد رفتن. دانیال جلو می رفت و باربد پشت سرش. دانیال جلوی پنجره اتاق ایستاد و گفت:

- من زودتر میرم که اگه کمین کرده باشن و تیر بزنند تو در امان باشی.

و بعد خودش رو پیش از هر حرفی بالا کشید. کسی تیر نزد و به روی پشت بوم رسید. باربد هم خودش رو بالا کشید. هر دو کمر خم می رفتن. صدای پلیس از حیاط می اومد. به جایی رسیدن که می تونستن روی پشت بوم خونه همسایه بپرن. دانیال سمت باربد برگشت که همچنان خونسرد و پرونده به بغل بود.

- اول تو بپر.

باربد فقط نگاهش کرد.

- زود باش، الان می رسن.

اشکی از گونه باربد پایین ریخت.



- من رو ببخش داداش!

و به عقب برگشت و سر پشت بوم قرار گرفت. دانیال وحشت کرد. نکنه قصد خودکشی داره؟ صاف ایستاد و اومد به اون سمت پیره که بارید دست هاش رو باز کرد و کاغذها توی هوا به پرواز در اومدن تا روی سر پلیس ها بریزن.

دستم رو روی سرم گذاشتم. دیگه از این دیوارهای تیره داشتم دیونه میشدم. این چه بلایی بود سر من اومد! مگه چند سالم بود؟ حالا با من چیکار می کنند؟ اعدام می کنند؟ برادرهام چی؟ دست کی بسپارمشون؟ اون مثلا باباشون که تا فهمید من رو گرفتن از کشور خارج شد؟ با ناراحتی دستم رو چندبار به دیوار کوبیدم.

- چرا با من اینکار رو کردی؟! چرا؟! چرا؟! واقعا چرا با من اینکار رو کرده بود؟ بارید برادرم بود. بهترین دوستم. همراه و هم قصه توی زندگی. با دو دستم سرم رو گرفتم و روی زمین پهن شدم.

- نه، نه اون با من اینکار رو نمی کنم، اون نمی کنه حتما مجبورش کردن.



اما چطور؟! با خودم درگیر بودم که در بازداشتگاه باز شد و
سریاز با یک سینی غذا داخل اومد و سینی روی رو به روی
من گذاشت.

- بخور.

- نمی خورم.

- دیشب هم چیزی نخوردی، میمیری.

سری بالا انداختم یعنی مهم نیست. رو به روم نشست.
نگاهش دلرحم بود. پرسید:

- چند سالته؟

- بیست و شیش.

- من نوزده سالمه.

لبخند زدم.

- کاش منم اون بیرون بودم.

- چرا اینجا یی؟

سرم رو روی زانوهام گذاشتم. باید بهش می گفتم؟ نه...
اینطور اون هم از من متنفر میشد.

- مهم نیست.

با اینکه صورتش رو نمی دیدم احساس کردم می خواد حرف
دیگه ای بزنه که صدای اومد:





- سرباز!
- من سرم رو بالا آوردم و اون از جا پرید و احترام گذاشت.
- سروان!
- مردی جوون و اخمو داخل اومد و با حرص به اون نگاه کرد.
- چیکار می کنی؟!
- سرباز هل شد.
- غذا نمی خورد، اومدم راضیش کنم.
- وظیفه تو اینه؟
- رنگ سرباز پرید.
- نه، ولی....
- تو نمی دونی این کار چقدر خطرناکه؟
- و این رو به حالت داد گفت. اما سرباز نگاه مظلومی به من که روی زمین به همون شکل نشسته بودم و با خونسردی نگاه می کردم گفت:
- اما اون یک پسر جوونه .
- تو می دونی همین پسر جوون کیه؟
- بعد با نگاهی پر از نفرت به من نگاه کرد و گفت:
- اون یک حروم زاده دیوئه.
- اذیت و تحقیری که همه این مدت شده بودم یکجا بیرون





زد. بلند شدم و به گلوш چنگ زدم.

- عوضی!

عقب عقب بردمش و به دیوار کوبوندمش و محکم گلوш
رو فشار دادم. اون سرباز جلو اومد و دستهای من رو
گرفت اما من با تمام قدرت گلوی اون سروان رو فشار
می دادم. رنگش داشت به سمت تیره شدن می رفت. یکدفعه
لرزی بدنم رو گرفت و جون از بدنم رفت و روی زمین
افتادم. چه خبر بود؟! نگاه به سرباز کردم که شوکر دستش
بود. سروان خودش رو از دیوار جدا کرد و در حالی که سرفه
می کرد گفت:

- تو... عوضی نه... من...

از دیوار جدا شد و گفت:

- انقدر وضعیت بد هست که نیاز به تنبیه نباشه.
داد کشیدم:

- من یک ماه که توی بازداشتگاهم. تنها! نه دادگاهی، نه

زندانی، نه ملاقاتی، نه توضیحی هیچی.

- برای خائنی مثل تو همین هم زیادت.

- حرف دهنتم رو بفهم من خائن نیستم.

پوزخند زد و بعد به سرباز نگاه کرد.





- بیا خودت رو معرفی کن.
و بیرون رفت. نگاه دلسوزانه‌ای به سرباز انداختم. اون هم
آهی کشید و بیرون رفت. ناراحت روی زمین نشستم. تا
کجا قرار بود پیش بره! همون کنار خوابم برده بود که با
برخورد یک چیز یخ به صورتم از خواب پریدم. بهت‌زده به
همون سروان نگاه کردم که لیوان بدست بالای سرم
ایستاده بود. با اخم گفتم:
- بازم کتک می‌خوای؟
با پوزخند و چشم‌هایی که برق میزد نگاهم کرد.
- بیا بیرون.
- چیکارم داری؟
- مگه نمی‌خواستی وضعیت معلوم بشه. اومدن بیرنت.
با حال خراب نگاهش کردم. بهم پوزخند زد. اه از این
پوزخندهاش متنفر بودم.
- اعدام؟
شونه‌ای بالا انداخت و با خنده گفت:
- نمی‌دونم!
و معلوم بود می‌دونه. نخواستم بیشتر از این مسخره این آقا
بشم. بلند شدم و گفتم:





- من آمادم.

از جلوی در کنار رفت و من هم مقابل سرباز قرار گرفتم.
یک هفته بود که حموم نرفته بودم و لباس عوض نکرده
بودم و همه وجودم بو و کثافت بود. طوری که خجالت زده
شدم نکنه سرباز جدید از من بدش بیاد. من رو بیرون بردن
و سوار یک ماشین کردن و دو نفر دو طرفم نشستن و
ماشین حرکت کرد.

- من رو کجا می برید؟

حتی به سمت من برنگشتن. خشک بودن. مثل مجسمه.
خیلی وقت بود چشم هام نور خورشید رو ندیده بود و
سردرد شدم. بخاطر تکون های ماشین گردنم درد گرفت و
شرایط پلک هام رو سنگین کرد. من که دیگه تسلیم محض
شده بودم سرم رو به صندلی تکیه دادم و به خواب رفتم. با
ایستادن ماشین چشم باز کردم.

- کجاست؟

منتظر جواب نمودم و به بیرون خیره شدم. اوین! داشتن
پیاده می کردن. یکدفعه به خودم اومدم و سعی کردم فرار
کنم اما دستبندم رو گرفتن و اومدن نگه دارن. داد میزدم:
- ولم کنید! من نمیام! ولم کنید!





من فقط بیست و شیش سالم بود و از اینکه حبس ابد
خورده باشم می ترسیدم. از اینکه وقتی بیرون پیام پیر باشم.
از اینکه هیچ وقت بیرون نیام می ترسیدم.

- ولم کنید احمق ها!

صدای او مد:

- بیارینش اینجا.

صدا باعث شد من هم سکوت کنم و به اون سمت نگاه
کنم. یک سرهنگ حدود پنجاه ساله بود که ریش های
مرتب سفیدی داشت و چشم های خاکستری. من رو به
سمتش بردن.

- تو دانیالی؟ چته چرا داد می زنی؟

نگاهش کردم. شناختمش. زانو هام شل شد. نه از ترس
بلکه از درد خیانت. ناباور گفتم:

- الینا!

- منظورت رزم آور الینا ملوانیه؟

این مرد همون شوهر مادر الینا بود. بارید خیانت! الینا هم
خیانت! روی زمین افتادم. روی زمین فرو ریختم. دیگه
چیزی برام مهم نبود. من همین الانش هم مُرده بودم. رو
به اون ها گفتم:





- بیرینش.

اون دوتا من رو می کشیدن و من داد میزد:

- ولم کنید! عوضی ها ولم کنید! لعنت بهتون!

جلوی در ورودی مشغول گشتن جیب هام شدن. البته چیزی نداشتم چون برای بازداشتگاه همه رو ازم گرفته بودن. اما خوشم نمی اومد بهم دست بزنند و هی دستشون رو پس می زدم یا خودم رو کنار می کشیدم و با داد می گفتم: دست از سرم بردارید!

کارشون که تموم شد یکی شون آروم شونه من رو هل داد و گفت:

- بجای داد و بیداد یک حموم برو خفمون کردی.

بعد به سربازهایی که اونجا بودن گفتن:

- بیرینش زندانش، راه حموم هم نشونش بدید. دوباره به من نگاه کرد.

- لباس ها و حوله و ملافه و یکم وسیله شخصی روی تخت گذاشتیم.

یک قدم جلو اومد و دم گوشم گفت:

- بهتر بهشون نگی کی هستی چون در این صورت بیرون بردنت از اینجا با اینهمه شاهد خیلی سخت میشه.





جا خوردم. این چی داشت می گفت؟ من رو بیرون ببره؟! جاسوس آرمین بود؟

من رو به سلول هشت تخته‌ای بردن. هفت تختش پر بود و همه برگشتن من رو نگاه کردن. موهای لختم که روی صورت عرق کرده ریخته و چسبیده بود رو کنار زدم و با چشم دنبال تخت خالی گشتم. سرباز با دست راه حموم رو نشونم داد و رفت. نگاه اون‌ها بهم بود. سرباز دوباره برگشت و گفت:

- وقتی لباس‌ها رو عوض کردی این لباس‌ها رو بذار توی پلاستیک که گوشه تخت آویزه میام می‌برم. نگاهم رو از بقیه که کنجکاو پسر بچه‌ای که اونجا اومده رو نگاه می‌کردن گرفتم و از روی لوازم روی تخت خالی که پایین سمت راست بود حوله سفید رنگ رو برداشتم و بیرون رفتم. در همون حال با خودم فکر می‌کردم که من انقدر بی‌اهمیتم که من رو توی زندان معمولی انداختن نه زندان آقازاده‌ها! به حموم رسیدم. یکی رو انتخاب کردم و داخل رفتم. اونجا شامپو و صابون گذاشته بودن. تازه یادم اومد که لیف نیاوردم. حتما بین اون لوازم بود و من ندیدم. لباس‌هام رو در آوردم و آویز کردم. آب رو روی خودم باز





یکدفعه گریه‌م گرفت و همون جا رو زمین نشستم و صورتم
رو توی دستم گرفتم. یکم گریه کردم بعد سرم رو بالا آوردم
و زار زدم:

- خدایا شکستم! دیگر شکستم!

دیدم اونجا نشستن فایده نداره پس بلند شدم و خودم رو خشک کردم و حوله رو دور بدنم پیچیدم و بیرون رفتم. اما خیلی زود از نگاه‌ها فهمیدم اینطور بیرون اومدن از حموم عرف نیست. به سلول که رسیدم لباس‌های خیس رو از در آویز کردم و لباس‌های زندان رو پوشیدم. غم وجودم رو گرفت. این‌ها چی بود تن من! نگاه‌ها بهم بود اما من حوصله هیچ‌کسی رو نداشتم. روی تخت نشستم و داشتم فکر می‌کردم که سرباز اومد و گفت:

- اا اومدی؟



بعد نگاهی به پلاستیک خالی و لباس‌های آویز انداخت.
- چرا آویز کردی؟

اومد و پلاستیک رو برداشت و خودش مشغول جمع کردن
شد. به سمتش رفتم و مچ دستش رو گرفتم. با تعجب
نگاهم کرد. گفتم:

- این‌ها رو نبر.

- چرا؟!

- لباس‌هامه. نیاز دارم.

با خنده گفت:

- بهت لباس میدیم بابا.

- من این لباس‌های چندش رو نمی‌خوام. لباس‌های من
مارک داره.

صدای خنده زندانی‌ها بلند شد.

- اوه آقا لباس مارک‌دار می‌پوشیده!

سریاز نگاهی به بقیه کرد بعد اومد تا لباس‌هام رو جمع کنه
که مچ دستش رو گرفتم و داد زدم:

- چیکار می‌کنی؟

سکوت جمع رو گرفت. چند ثانیه نگاهم کرد بعد دستش
رو بیرون کشید و رفت. فکر کردم راحت شدم و اومدم روی





تخت دراز بکشم که یک نفر با قدم‌های تند داخل اومد.
یک ستوان بود. شروع به جمع کردن لباس‌های من کرد. به
سمتش رفتم.

- حق نداری به اون‌ها دست بزنی.
اومدم جلوش رو بگیرم اما بدون اینکه به سمتم برگرده یا از
کار بایسته با یک دست من رو هل داد طوری که محکم به
میله آهنی تخت برخورد کردم و بعد پلاستیک رو برداشت،
لباس‌هام رو داخلش رو ریخت و رفت. و من از حرص به
خودم پیچیدم. بقیه با تمسخر نگاهم می‌کردن. حالم اصلا
خوب نبود. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخواب
برم. کاش میشد تا تموم شدن این درد خواب باشم. کاش
میشد بمیرم.

روز بعدش روی تخت دراز کشیده بودم. بقیه برای
صبحانه رفته بودن اما من حالش رو نداشتم. همون سرباز
دیشبی اومد.

- هی پسر! بیا بریم.
سرم رو بالا آوردم و خونسرد نگاهش کردم.
- گفتن تو رو ببرم.
- چرا؟





- بازجویی.

می‌دونستم حالا حالاها این جز برنامه هر روزم هست پس
بدون مخالفت بلند شدم و دنبالش راه افتادم. من رو به
اتاق ملاقاتی برد. پشت میز نشستم و یک نفر دیگه هم رو
به روی من نشست. نگاه خسته‌م رو بهش دوختم.

- اسم؟

- دانیال.

- فامیل؟

چه سوالات مسخره‌ای مگه اسم و فامیل من رو نمی‌دونند!
- شباهنگ.

- چند سالته؟

- بیست و شیش

تا کی سوالات تکراری!

- تاریخ دستگیری؟

- نمی‌دونم.

- یعنی چی نمی‌دونی؟

گیج موهام رو توی دستم گرفتم و فشردم.

- نمی‌دونم، یادم نیست. هیچی یادم نیست.

- فکر کن.





- نمی‌تونم.

با هموم لحن خشک گفت:

- فکر کن.

منم سعی کردم فکر کنم تا یک جوابی بهش بدم و دست از سرم برداره. اما هرکاری می‌کردم ذهنم کار نمی‌کرد. خودش سوال دیگه‌ای پرسید:

- دلیل دستگیری؟

جواب ندادم چون می‌ترسیدم اطلاعاتی که ازم دارن کامل نباشه و با این بخواب ازم اطلاعات بگیرن.

- دلیل؟

- نمی‌دونم.

برگه توی دستش رو کناری گذاشت. سرم رو بالا آوردم. یک لحظه ترسیدم اما اون داشت آروم نگاهم می‌کرد. طولانی مدت فقط نگاهم کرد. گیج شده بودم. یکم بعد به سرباز گفت:

- می‌تونی بیریش.

وقتی بازوم رو گرفت و بلند شدم دیدم از پنجره روی در یکی داره نگاهم می‌کنه اما بیرون که رفتم اون شخص نبود. دو سه روز بعد اونجا در همون حال بودم. نه با کسی





می گرفتم و نه تلاشی برای بهتر شدن حالم می کردم. همش
توی فکر بودم و زخم خورده.

**** الینا ****

کلافه به خونه برگشتم. بابام نبود. زن بابام بود.
- بیا یکم کمکم کن کلی کار روی سرم ریخته.
باز هم کل روز منتظر مونده بود تا من بیام حمالی هاش رو
انجام بدم.
- اوکی بذار لباس عوض کنم.
به اتاق مشترک خودم و داداشم رفتم تا لباس عوض کنم.
من و مهران که خواهر و برادر دو قلو بودیم و هر دو بیست
و چهار سالمون بود یک اتاق داشتیم اما ملینا که هفده
سالش بود و دختر زن بابامون مریم بود یک اتاق مجزا
داشت. البته نه فکر نکنید داستان سیندرلا هست. نه ما
بلدیم از خودمون دفاع کنیم و مریم هم زن بدجنسی
نیست. با همه اینها من از مریم بدم می اومد. چون اون
باعث شده بود مامان و بابام از هم جدا بشن ولی بهش
سخت نمی گرفتم چون خودش هم خبر نداشت. بابا اون
رو سالها صیغه کرده بود و می گفت که خانوادهم قبولت
نمی کنند.





اون و مامان از هم بی اطلاع بودن. حتی من از خواهرم ملینا بی اطلاع بودم تا اینکه دو سال پیش مامان فهمید اما بدون هیچ حرکت یا خبری غیب شد. فقط نامه‌ای برامون گذاشت و رفت. مریم اما موند و اومد و خانم این خونه شد. لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین کمکش. بابا مامان رو غیابی طلاق نداده بود چون دوست نداشت خبرش از بین خودمون و خانواده‌ها جلوتر بره. مخصوصا نمی‌خواست کسی بفهمه اون یک زن صیغه‌ای داشته.

- مهران کجاست؟

- هنوز نیومده. از ملینا نپرسی‌ها!

در حالی که دستمال گردگیری رو بر می‌داشتم گفتم:

- باشه، نمی‌پرسم.

پوفی کشید و روش رو گرفت. همون موقع در باز شد و صدای سلام بلند ملینا اومد. گفتم:

- بیا اینجا.

اومد جلوی در آشپزخونه و نگاهی به تیپش کردم. مانتو کوتاه قرمز و مغنه مشکی کوتاه و یک کلیپس گنده و آرایش قرمز.

- سلام سلام خانم‌ها!





- تو مگه خرابی اینطور می گردی؟!
خودش رو لوس کرد.
- خودت رو ناراحت نکن آبجی جون.
اومدم حرف دیگه ای بزنم که دستش رو به معنی بای بای
تکون داد و گفت:
- الان لباس عوض می کنم میام کمک.
اون که رفت من و مریم طلبکار بهم نگاه کردیم و اومدیم
اعتراض کنیم که دیدیم زیاد ماجرا بزرگ میشه و بیخیال
شدیم.
اختلافات مریم و بابا خیلی زیاد شده بود. این زندگی دزدی
بهشون نساخته بود. بیشتر بابا اذیت می کرد. نمی داشت
لباس کوتاه بپوشه. نمی داشت بیشتر از ساعت هشت
بیرون باشه یا مسافرت با دوست هاش بره و... صدای داد
مریم می اومد:
- تو مدام بهم آسیب میزنی. و بعد می اندازی گردن من.
چطور تقصیر منه وقتی که تو داری بهم آسیب میزنی؟
سر و صدا که خوابید پایین رفتم. مریم رو دیدم که به حال
بد پشت میز ناهار خوری نشسته. نگاهی به آرایش روی
صورتش کردم. می خواست بره مهمونی که بابا نداشته بود.





نوچ نوچی کشیدم.

- خوبه نرفتی با این آرایش کسی نگاهت هم نمی کنه.
مریم بلند شد و با حرص و بغض نگاهم کرد. دست هاش رو
مشت کرده بود و اومدم حرفی بزنه که بابا به آشپزخونه
اومد.

- حاضر شو... باهم میریم.

مریم اول با تعجب نگاهش کرد بعد ذوق کرد. اومد بره
لباسش رو برداره که بابا گفت:

- برو صورتت رو پاک کن و جوری آرایش کن که جلب
توجه نکنی.

مریم در حالی که همه دعوای چند دقیقه پیش رو
فراموش کرده بود گفت:

- انقدر در خوشگل تر از من هست کی به من نگاه می کنه؟
بابا با بی رحمی و خونسردی جواب داد:

- آدم بد سلیقه زیاد پیدا میشه.

این حرف انقدر بد بود که من و مریم چند ثانیه مکث
کردیم. بعد مریم مانتوش رو که از روی دسته صندلی
برداشته بود به زمین کوبید و گفت:
- من دیگه یک لحظه هم اینجا نمی مونم.





اومد بابا رو کنار بزنه و از آشپزخونه بیرون بره که بابا به
جونش افتاد و شروع به کتک زدنش کرد. من جیغ کشیدم:
- بابا! بابا بس کن.

و کمک مریم رفتم. با صدای من ملینا هم بیرون پرید و با
دیدن اون وضعیت جیغ کشید و به سمت ما اومد.
- بابا! بابا تو رو خدا!

بابا که دفاع ما رو دید ولش کرد و به اتاق مشترکشان رفت.
من کنار مریم و ملینا نشستم و در حالی که گوشم به
گریه‌های اون‌ها بود رفتن بابا رو نگاه می‌کردم. اون شب بابا
از خونه رفت. مریم می‌گفت احتمالا پیش یک زن دیگه
رفته. من هم کم کم داشتم به بابا شک می‌کردم که یک زن
سومی هست. یکبار خودم جلوی در خونه دیدمش با یک
زن حرف زد و بعد زن تا دید من میام، رفت. به روش
آوردم:

- تو با اون بودی.

- اصلا.

- چرا با اون بودی خودم دیدم.

انکار کرد:

- اون فقط داشت آدرس می‌پرسید.



- من به مریم میگم.
 - بگو، من هم همین جواب رو میدم.
 اما من به مریم چیزی نگفتم. تنش بیشتر نمی خواستم.
 مریم کسی رو نداشت که پیشش بره. توی تصادف مادرش
 به کما میره و فوت می کنه و پدرش هم پشتش نیست. ولی
 کارهای بابا کلافه کنند بود. گاهی می رفت و یک مدت
 طولانی نبود. بعد هم می اومد اصلا نمی، گفت کجا بوده.
 یکبار که مریم دید بابا جلوی چشمش با رییس شرکتش
 بخاطر مصالح شخصی لاس میزنه کلافه شد و دعواشون
 شد و اون قهر کرد و چند روزی به خونه پدرش رفت اما
 خیلی زود از اونجا هم عاصی شد و مجبور شد برگرده.
 بابا ما رو خیلی بیشتر از مریم دوست داشت. یادمه ماما
 که رفته بود من چند وقت مریض شده بودم. توی تخت
 افتاده بودم و در طول روز آهسته گریه می کردم. نه چیز
 زیادی می خوردم و نه با کسی حرف میزد. اون دوران بابا
 مریم رو مجبور کرده بود از من نگهداری کنه. البته من اون
 موقع نمی دونستم این زنی که بالای سرم همون زن ویرانگر
 و فکر می کردم فقط یک پرستار که اصلا از شغلش راضی
 نیست. اون روزها از شدت غصه موهام رو با قیچی از جایی



که بدستم اومد کوتاه کردم. آه خدا هنوز هم دردش
باهامه!

زندگی یک چمدان است که می آوریش
بار و بندیل سبک می کنی و می بریش
خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم
دسته کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم
بابا نماد خیانت بود. نماد نامردی و نماد محدودیت. من
هم دوستی نداشتم. فقط سرکار اجازه داشتم برم. حتی
دانشگاه هم که می رفتم اجازه نداشتم بعد از کلاس ها
بمونم. من رو مجبور کرد از دوست صمیمیم جدا بشم
چون دوست پسر داشت.
- چرا می خوای تنها دلخوشی من رو بگیری؟
حق به جانب داد زده بود:
- من فقط همین رو ازت می خوام. فقط همین یک
خواسته، زیاده؟
آره، برای منی که توی این دنیا چیزی نداشتن تنها داراییم
زیاد بود.

گاه و بیگاه پُر از پنجره های خطرم
به سرم می زند این مرتبه حتما بپریم





گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم
قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم

بابا سر مسائل اقتصادی هم خساست می کرد. هرچند من
حق ماموریت و حقوق داشتم اما مریم و بچه ها خیلی
اذیت بودن. مهران یک دوربین زمانی که مامان بود گرفته
بود و با همون کار می کرد اما اگه پولی نیاز داشت با هزار
غرغر بابا بهش می داد. تا مامان بود از پس بابا بر می اومد اما
الان...

چمدان دست تو و ترس به چشمان من است
این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است
قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش
هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش
کلافه به ملینا نگاه کردم.

- بس کن دیگه دختر. کمک مامانت کن تا بره صورتش رو
بشوره.
ملینا سعی کرد جلوی حق هقش رو بگیره و بازوی مریم رو
گرفت.

- بیا بریم مامان. صورتت خونی شده.
کلمه مامان رو که می گفت دلم می رفت.





قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم
طوری از ریشه بکش ارّه که کوتاه شوم
مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش
شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش
روی زانو نشستم و سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
- خدایا، کی این درد تموم میشه؟! بستم نیست؟! مگه من
چند سالمه؟

مثل سیگار بگیرانم و خاکستر کن
هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن
مثل سیگار تمامم کن و ترکم کن باز
مثل سیگار تمامم کن و دورم انداز
فردا پیش سرهنگ رفتم. اون مرد خوبی بود که به غم و
غصه‌های من گوش می‌داد. به گریه گفتم:
- سرهنگ کمک کنید! من رو از اون خونه بیرید.
با دلسوزی نگاهم کرد اما گفت:
- الان نمیشه دخترم.

من خرابم بنشین، زحمت آوار نکش
نفست باز گرفت، این همه سیگار نکش





آن به هر لحظه ی تب دار تو پیوند، منم
آنقدر داغ به جانم، که دماوند منم

- من توی اون خونه میمیرم.
- چیزی نمونده، فقط یکم دیگه به من مهلت بده.

توله گرگی، که در اندیشه ی شریانِ منی
کاسه خونی، جگری سوخته مهمان منی
چشم بادام، دهان پسته، زبان شیر و شکر
جام معجونِ مجسم شده این گرگ پدر
نگاهم به چشم‌های دلسوز و نگرانش بود. کاش این مرد
پدرم بود. کاش این مرد همیشه برام بمونه!

تا مرا می نگرد قافیه را می بازم
بازی منتهی العافیه را می بازم
سیبِ سیب است تن انگیزه ی هر آه منم
رطب عرشِ نخیل او قد کوتاه منم

به خونه که برگشتم. بیحال و زخمی بودم. حتی حال از
مریم هم بدتر بود و این رو از قیافه‌م متوجه شدن. به اتاقم
رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و عکس مامان رو که





روی پاتختی بود برداشتم و بهش زل زدم. چقدر لبخند
بهش می اومد.

ماده آهوی چمن، هوبره ی سینه بلور
قاب قوسین دهن، شاپریه قلعه ی دور
مظهر جانِ پلنگم که به ماهی بندم
و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم
چند ضربه بدر خورد.

- بله!

ملینا توی چهارچوب در ایستاد و به من زل زد و با نگاهش
اجازه خواست که داخل بیاد.

- چی شده؟

- میشه پیام کنارت؟

برگشتم و دوباره به عکس خیره شدم. فکر کنم چند دقیقه
آینده نتونم نگاهش کنم.

ماه بیرون زده از کنگره ی پیرهنم
نکند خیز برم پنجه به خالی بزنم
خنده های نمکینت، تب دریاچه ی قم
بغض هایت رقمی سردتر از قرنِ اتم





- بیا.

اومد و کنارم نشست. بهم نگاه کرد و یکدفعه اشک توی چشم‌هاش جمع شد. کلافه شدم.

- باز چیه؟

جوابی نداد اما به گریه افتاد.

- با توام دختر، برای چی گریه می کنی؟

دوس داشتم بره تا من بتونم به صورت قشنگ مادرم زل بزنم.

موی برهم زده ات، جنگل انبوه از دود

و دو آتشکده در پیرھنت پنهان بود

قصه های کهن از چشم تو آغاز شدند

شاعران با لب تو قافیه پرداز شدند

- برای تو.

- چرا برای من.

- چون تو حالت بده؟

خدایا من از این دختر خوشم نمی اومد چرا انقدر دوست داره به من نزدیک بشه.

هر پسریچه که راهش به خیابان تو خورد

یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مُرد





من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم
و از آن روز که در بند توام آزادم
- من خودم بخاطر خودم گریه نمی کنم تو بخاطر من گریه
می کنی؟

- همین بیشتر اذیتم می کنه.
- دوست داری گریه کنم؟
سرش رو بالا آورد. چشم های اشکیش رو دیدم و یکدفعه
چیزی توی دلم فرو ریخت.

چشمان خورد به هم، صاعقه زد پلکم سوخت
نیزه ای جمجمه ام را به گلوبند تو دوخت
سرم انگار به جوش آمد و مغزم پوسید
سرطانی شدم و مرگ لبم را بوسید

- دوست دارم این درد از وجودت بره.
- تو نگران نباش من بلام چطور هر روز بمیرم و هر روز
زنده بشم.

هق هق می کرد.

- اینطوری نگو غصه می خورم.
برای اولین بار کار عجیبی کردم. خودم رو جلو کشیدم و
خواهر اندرم رو بغل کردم.





دوزخ نی شدم و شعله دواندم به تنت
شعله پوشیدم و مشغول پدر سوختنت
به خودم آمدم انگار تویی در من بود
این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود
** دانیال ***

قبلا بهم سپرده بودن که این بازجویی نیست و سرهنگ
اومده تا ببینه تو می‌تونی همکاری باهاش داشته باشی یا نه.
بهم گفته بودن که این همکاری می‌تونه حتی سند آزادی من
از زندان باشه. نباید باور می‌کردم اما رییس زندان چنان
صداقت و هیجانی توی صداش بود که من رو ترقیب کرد.
بهم گفت که اصلا برای من پرونده‌ای ایجاد نشده و اگه
راضی به همکاری بشم خیلی امتیاز بدست میارم.
گفته‌هاش من رو هم هیجان زده کرد. سرهنگی که گفته بود
رو دیدم. رفتار اون هم با من محبت آمیز بود. یک لحظه
شک کردم شاید این‌ها به بهانه همکاری می‌خوان ازم حرف
بکشن اما دیگه مهم نبود.
- توجیحت کردن؟
توجیحم کرده بودن. این تنها فرصت من بود. تنها فرصت
برای برگشتن پیش خانواده‌م.



- بله. من آماده هرگونه همکاری هستم. هرچیزی از تجربیات و دیده‌های خودم بدردتون می‌خوره و هرچیزی که می‌تونم براتون جور کنم.

لبخند زد. از این همکاری خوشحال شد. از اینکه انقدر زود قبول کردم. اما اون روز هیچی ازم نپرسید و هیچی ازم نخواست. بهم گفت برم. رییس زندان هم خوشحال بود.

- کارت عالیه! تو پسر زرنگی هستی!

- اگه زرنگ بودم الان اینجا نبودم. من فقط دوست دارم آزاد بشم پیش خانواده‌م برم.

- به اونجا هم می‌رسی، فقط صبور باش.

چند روز گذشت اما خبری نشد. نگران بودم. بی‌قرار بودم. لحظه‌ها دیر می‌گذشت. دیگه اونجا داشتم دیونه میشدم. می‌خواستم رییس زندان رو ببینم اما نمی‌داشتن. یک روز خودش من رو خواست. اون هم کلافه بود.

- پس چی شد قول‌هایی که به من دادی؟!

- تقصیر من نیست. تقصیر سرهنگ هم نیست. ماجرای تو خاص. نمیگم چه برنامه‌ای برات دارن اما بدون که جلسات زیادی برای این نقشه گذاشته شد ولی هنوز موافقت ایجاد نشده. خیلی‌ها مخالف هستن.



- می‌خوان با من چیکار کنید؟! همه چیز داشت پیچیده‌تر میشد اما رییس زندان گفت:
- نگران نباش هرچی بشه وضعت از الانت بهتره. تو سعی کن روزها رو قابل تحمل‌تر بکنی و نگران نباش چون طولانی نخواهد شد.
- اما معلوم بود خودش هم به حرفش باور نداره. یک ماه از بودنم توی اون زندان گذشت. هر روزش سخت‌تر از دیروز بود. نگران و کلافه بودم. می‌خواستم زنگ بزنم اما می‌گفتن:
- برای تو مجوز زنگ زدن نیومده.
- ملاقاتی می‌خواستم می‌گفتن:
- برای تو مجوز ملاقاتی نیومده.
- کلافه شدم.
- اگه من انقدر خواستم بفرستینم توی یک سلول تا راحت باشید.
- زبون درازی نکن. دعوا راه ننداز.
- کلافه به اتاقم رفتم. آخر ماه رییس زندان با خوشحالی خواستم.
- جلسه اتاق من انجام میشه. بین هرچی از پدرت می‌دونی و فکر می‌کنی کمک هست بگو چون سرهنگ خیلی سعی





کرد راضی شون کنه که تو بدرد می خوری.

- آرمین چی میشه؟

- آرمین چی میشه؟ اون خارج کشور طوریش نمیشه اما تو توی زندانی، جای تو خطرناکه.

توی جلسه نشستم. اون همه نظامی با اخم نگاهم می کردن. نیروی انتظامی و سپاه بودن. همون ستوانی که توی بازداشتگاه اذیتم می کرد رو هم دیدم. نگاهش بین بقیه نگاه‌های کینه آمیز گم میشد. گفتم. گفتم. هرچی که می دونستم رو گفتم. با اینکه آرمین زیاد من رو قاطی کارها نمی کرد اما من توی همه دیدارهایش بودم تا بتونه پسر بزرگ و ولیعهدش رو به رخ دیگران بکشه پس خیلی اطلاعات داشتم.

خیلی بیشتر از اون چیزی که اون‌ها توقع داشتن و بشدت خوشحال می زدن. البته یک گروهی انگار از اینکه من کارم رو خوب پیش بردم عصبانی بودن. دوست داشتن من اینجا بمونم. دوست داشتن انتقام آرمین رو از من بگیرن. اینبار که به زندان برگشتم دیگه حال بدی نداشتم. انگار باور کرده بودم که این روزها تموم میشه. شاید هم امید واهی بود.



شاید حالا که من رو تخلیه اطلاعاتی کرده بودن دیگه سراغم رو نمی گرفتن. کاش یکم سیاست داشتم و چند اطلاعات برای خودم نگه می داشتم. سعی کردم حواس خودم رو از این ماجراها پرت کنم. به کتابخونه زندان رفتم. هیچ کس داخلش نبود اما اونجا کتابی رو برداشتم و مشغول خوندن شدم. تا عصر توی کتابخونه بودم. گاهی کتاب می خوندم و گاهی هم که خیلی بی قرار میشدم و از نوشته کتابها چیزی حالیم نمیشد کتاب رو کنار می داشتم و یکم توی کتابخونه قدم رو می رفتم تا استرسم بخوابه. هنوز درد اون روزها رو یادم نمیره. عصر یک سرباز اومد.

- من همه جا رو دنبال تو گشتم.
- از این به بعد اتاق نبودم اینجام.
- بیا کارت دارن.

خوشحال و امیدوار دنبالش راه افتادم. اما جلوی دفتر رئیس زندان دوباره همون سروانی که باهاش دعوا کرده بودم رو دیدم. با نفرت بهم خیره شدیم. بهم پوزخند زد.

- طفلک بابات! چه حروم لقمه ای بزرگ کرده.
- تو رو سنده؟ آنتنشی؟ (جاسوس)



- می‌خوام سر به تن تو و بابات نباش.

به سرباز نگاه کردم.

- اومدم این آقا رو ببینم؟

سرباز که گیج شده بود گفت:

- نه... بریم داخل.

اومدم برم که سروانه برام زیر لنگی گرفت. تلو تلو خوردم

بعد به سمتش برگشتم و هلش دادم.

- چته دیونه؟!

پوزخند زد.

- معذب باش زندانی؟

چونه من رو گرفت و باهاش بازی بازی کرد و بعد به عقب

هلش داد. کلافه شدم و یقه‌ش رو گرفتم و به سمت خودم

کشیدمش.

- انگار کتک قبلی بستت نبود؟

با صدای داد من در باز شد و رئیس زندان بیرون اومد. ما رو

که دید اول هنگ کرد بعد سر سرباز داد زد:

- جداش کن.

من خودم یقه سروان رو رها کردم. رئیس زندان دوباره داد





زد:

- این رو به بازداشتگاه ببر چشمم بهش نیفته.

سرباز ناراحت من رو به بازداشتگاه برد. در رو که پشت سرش بست یکدفعه همه امیدم ناامید شد و همه روزهای تلخم، مخصوصا روزهای توی بازداشتگاه هم برگشت. خاطرات توی ذهنم رژه می رفت. توی خونه مون بدو بدو می کردم. با اون کفش های چراغ دار که با هر قدم چراغش روشن میشد.

پشت سرم بارید می دوید.

هر دو یک فرفره دستمون گرفته بودیم.

صدای گریه های دنیل کوچولو می اومد.

مامان نمی دونست ما رو ساکت کنه یا دنی رو.

برعکس اون ما خیلی پر صدا بودیم.

در باز شد و آرمین داخل اومد.

انگار فرشته نجات مامان اومد.

توی یک نگاه فهمید چه خبره!

به سمت ما بچه ها دوید.

اومدیم فرار کنیم که با یک دست من رو گرفت و با یک





دست باربد رو.

من پنج ساله رو روی یک شونه انداخت و باربد چهار ساله
رو روی شونه دیگه.

در حالی که برامون شعر می خوند به سمت مامان رفت.
نگاهی به وضعیت بچه انداخت بعد ما رو به حالت کشتی
روی مبل انداخت و گفت:

- بدوین آماده بشین که می خوام شام بیرون بریم.
باربد آخ جون گفت و رفت آماده بشه اما من موندم.
بعد به سمت مامان رفت.

دنیل رو بغل کرد.

- به زودی براشون پرستار می گیرم.
خم شد و موهای خرمایی وز مامان رو بوسید.
- ماهی کوچولو من اذیت نشه!

مامام دستش رو چرخوند یعنی چطور؟ یعنی چی شده؟
آرمین با خوشحالی گفت:

- من و داداشم برنامه ها داریم. به زودی کلی پول دستمون
میاد حالا بمون و ببین.

سرم رو بین دستم گرفتم. حالم بد بود! حالم از یادآوری این
خاطره که سر آغازی برای بدبختی های ما بود بد بود.





همون جا دراز کشیدم. ساعت‌ها پشت سر هم می‌گذشت و
توی زندگی من تغییری ایجاد نمیشد. پنجره روی در باز شد.
نگاه کردم. می‌خواستم یکی باشه که من رو بیرون بیاره اما
همون سروانه بود. گفت:

- اگه معذرت خواهی کنی میگم بیرون بیارن.
- من کاری نکردم که عرض بخوام. اما تو... باعث خجالت
نیرو انتظامی.

اخم کرد و پنجره رو محکم بهم زد و رفت. من دوباره غرق
خاطرات شدم.

همه می‌گفتن عمو آرشم معتاد شده.
عموی ناتنیم بود.

بابام دوستش نداشت.

عمو آمین هم دوستش نداشت.

حتی خود پدر بزرگم هم دوستش نداشت.

اون اصلاً هیچ کدوم از بچه‌هاش رو دوست نداشت.

حتی از زن‌هاش هم زود خسته میشد و ولشون می‌کرد.

وسط حرف بزرگ‌ترها. از پشت در گوش دادن‌ها. فهمیدم

عمو آمین بهش تریاک میداد. آرمین خوشحال بود و

می‌خندید. به عمو آمین می‌گفت:





- تو فوق العاده‌ای!

اما برای چی؟!

با بوی الکل چشم باز کردم. همه جا سفید بود. چشمم رو زد. اول از همه رییس زندان رو بالای سر خودم دیدم. توی چشم‌هاش پشیمونی رو دیدم. روش رو از من گرفت. بعد دکتر رو دیدم.

- چی شده؟ من چرا اینجا؟

رییس رفت و دکتر کنار تخت من نشست.

- خوبی؟ تشنه‌ت نیست.

- نه.

- توی زندان بیهوش شده بودی. سابقه داری؟

سر تکون دادم و از مریضیم گفتم.

- آره، کم‌خونی دارم.

- برای فردا با سرهنگ نیروی قرار ملاقات داری اما اگه

حالت بد بود بگو که لغوش کنم.

کنجکاو نگاهش کردم.

- شما هم ماجرای من رو می‌دونید؟

- بله.

- قرار چه بلایی سر من بیارن؟





خندید و دستی روی موهام کشید.

- نترس پسر جان!

وقتی بهتر شدم دوباره جلسه گذاشتن و ازم قول قطعی برای کمک گرفتن و پرسیدن:

- می‌تونی در آینده هم کمکمون کنی؟

- بستگی داره.

سرهنگ نیروی ابروی بالا انداخت.

- به چی؟

- تا وقتی که برادرهام توسط کسی... چه اینور و چه اونور تهدید نشن همکاری می‌کنم.

یکم سکوت کرد و بعد لبخند زد و گفت:

- می‌دونی که آرمین می‌خواد سرت توافق کنه؟

- آرمین؟!

- بله.

یکم امیدوار شدم. یکم هم ترسیدم. اگه من رو بخاطر کارهایی که بر ضدش کردم بکشه چی؟ یکدفعه دستم داغ شد. نگاه کردم. همون سرهنگ بود که دستش رو روی دستم گذاشت و بهم لبخند زد.





- ما هوات رو داریم !

- برادرهام .

- نگران نباش ! از تو مکانشون امن تره .

یکم سکوت کردم بعد گفتم :

- می تونم ببینمشون ؟

- فکر کنم دیگه وقتش . برای ملاقاتی این هفته میگم بیان .

خوشحال شدم . بعد از روزها از ته دل خوشحال شدم .

- ممنون !

روز ملاقات باورم نمیشد که برادرهام رو سالم می دیدم .
البته همه برادرهام نه بارید ... پسرها انقدر هل بودن که
نمی دونستن کدومشون گوشی رو بردارن . آخر سر چند
جمله رد و بدل کرد و گوشی رو به شایان دادن . شایان
داشت گریه می کرد .

- داداش !

- جان داداش ! داداش قربونت بره !





- داداش من خیلی دلم برات تنگ شده! بابا میگه که تو قرار
بگیری! قرار اعدامت کنند. تو رو خدا نمیر داداش! من تنها
می مونم! من رو هیچ کس دوست نداره !

مشتم رو به دیواره زدم .

- لعنت به این آرش !

بعد دلداریش دادم :

- نه داداش من نمی میرم! خیلی زود بیرون میام. قول میدم .
بابک گوشی رو از شایان گرفت .

- دانیال کلی نذر و نیاز کردم مطمئنم بیرون میای! خدا
دلمون رو نمی شکنه !

- من بیرون میام. شماها کجا هستید؟ کسی که اذیتتون
نمی کنه؟

- خونه مامانیم. آرش گاهی حرفی میزنه اما محل نمیدیم. از
باربد هیچ خبری نیست. از اون روز که تو رو بردن اون هم
گم شد. داشتیم سخته می کردیم. یک روز اومد و حتی
نگاهمون نکرد. لوازمش رو جمع کرد و رفت. چی شده ...
دنیل گوشی رو کشید .





- داداش خوبی؟

- تو خوبی پسر؟

- آره نگران نباش. ما حالمون خوبه. شاید به خونه برگردیم.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- نه اصلا برنگردید! نمی‌خوام جایی برید که آرمین بتونه بهتون دسترسی ...

- وقت ملاقات تمومه.

نگاهی به پسرها کردم و گفتم:

- مراقب خودتون باشید!

و گوشی رو سرجای قبلیش گذاشتم.

الینا

نگاهی به مریم کردم که توی آشپزخونه بود. این چی داشت

که بابا اون رو به مامان ترجیح داده بود؟ مامان

خوش صحبت و خوش خنده بود و همیشه به خودش

می‌رسید و بوی گل می‌داد اما این زن همیشه بوی غذا می‌داد

و هیچ وقت هم آرایش نمی‌کرد و می‌گفت:





- من بلد نیستم .

مامان مستقل و از عهده بدر بود و مریم ...

مریم همه نشانه‌های مامان رو از خونه پاک کرده بود.
لوازم خونه، لباس‌هاش، عکس‌ها و... به من می‌گفت برای
من پنهانشون کرده اما در اصل می‌خواست وجود مامان
فراموش بشه. اون روز ما با لباس‌های جدیدمون سرگرم
بودیم. بابا که انگار متوجه شده بود این چند وقت اخیر
بیش از حد نامهربونی کرده ما رو بیرون برده بود و برای هر
چهارتایی مون لباس گرفته بود .

- چرا ملینا هیچ وقت نیست؟

- خونه خالش مهمونی اونجاست .

- خیلی خوشگذرونه !

با تعجب نگاهم کرد .

- مهمونی خونه خاله‌ش نره؟ !

جوابی ندادم و لباسم رو برداشتم و بلند شدم .

- من میرم درس بخونم .





بلند شدم و بالا رفتم. برای گوشیم یک پیام اومده بود.
گوشی نوکیام رو باز کردم. پیام از عمه‌م بود. اون تنها کسی
بود که از ماجرای خونه ما خبر داشت و تقریباً هر روز یا
روز در میون خبری از ما می‌گرفت. روی تخت دراز کشیدم.
مهران خواب بود. صدای در اومد و فهمیدم بابا اومده.
چند دقیقه دیگه صدای داد و بیدادشون بلند شد. بابا داد
میزد :

- باید با من بیای .

- چرا؟

- چون من می‌گم. من تایین می‌کنم که کجا بریم و کجا بیایم.

مریم جیغ زد :

- ولی من نمیام .

- نشنیدم چی گفتی؟

- به من دست نزن. گفتی بیا میام اما دیگه به من دست
نزن .

و صداها خوابید. وقتی که برگشتن بابا جمع‌مون کرد :

- الینا، مهران، ملینا بیان کارتون دارم .





ما هر سه پایین رفتیم و هر کدوممون روی یک مبل نشستیم. به مریم نگاه کردم که چهره‌ش می‌درخشید. این‌ها که با دعوا رفتن چی شد! بابا گفت :

- می‌خوام یک چیزی رو بهتون بگم .

وقتی دید برای هیچ کدوممون مهم نیست و پوکر نگاهش می‌کنیم خودش گفت :

- من می‌خوام رفتن مادرتون و بودن مریم توی این خونه رو رسمی اعلام کنم. می‌خوام برای مریم عرپسی بگیرم .

چشم‌هامون گرد شد و بهم نگاه کردیم. یعنی چی؟! بابا که مخالف صددرصدی اینکار بود. از آبروش نمی‌ترسه؟ ادامه داد :

- همیشه همیشه جلوی حرف مردم رو گرفت. همه دارن متوجه میشن که یکی نیست و یکی دیگه خونه‌ست. هرچند خانواده مادريت قول دادن درباره‌ش حرفی نزنند اما باز هم حرف داره می‌کشه. من باید آبروم رو بخرم و این کار هم فقط یک راه داره .

نیم نگاهی به ملینا انداخت بعد گفت :





- باید جوری نشون بدیم انگار من از نگار جدا شدم و حالا دارم با زنی به اسم مریم ازدواج می کنم .

چند ثانیه مکث کردیم تا حرف رو بالا و پایین کنیم. بعد من پرسیدم :

- خوب ملینا چی؟

- ملینا دختر مریمه .

شوکه بهم نگاه کردیم. انگار فهمید خیلی بد گفته که دوباره توضیح داد :

- یعنی اینطور می‌گیم. انگار ملینا دختر مریم از همسر قبلیشه. اون‌ها که نمی‌خوان شناسنامه‌ش رو نگاه کنند .

چند ثانیه سکوت شد. بعد ملینا پوزخند بهت‌زده و صدا داری زد :

- یعنی می‌خواهی من رو انکار کنی بابا؟ !

بابا جوابی نداد و مریم سرش رو پایین انداخت.

- آره، می‌خواهی من، دختری رو انکار کنی بخاطر آبروت؟! بلند شد و داد می‌زد:

- اقوامم هیچ‌وقت به چشم دختر خانواده خودشون نگاهم





نمی کنند بخاطر اینکار تو!
مریم سرش رو بالا آورد و گفت:
- دخترم، بشین صحبت می کنیم.
- تو چطور مادری هستی که حاضری این بلا رو سر بچه ت
بیاری.

یکدفعه بابا بلند شد. همه ترسیدیم اما اون جدی به ملینا
نگاه کرد و گفت:
- باید قبول کنی.

بعد با انگشت اشاره به اون و مریم اشاره کرد.
- اگه نه جفتون گورتون رو از خونه من گم می کنید.
بعد رفت. ملینا بهت زده به سمت ما برگشت که ما هم از
این رفتار توی شگفت مونده بودیم. یکدفعه زیر گریه زد. از
تعجب و غصه با دهن باز گریه می کرد و بعد با حال بد
همون جا نشست و به گریه کردن ادامه داد.

بابا بعد از کلی دعوا با ما رفته بود. اصرار داشت ما توی
مراسم شرکت کنیم. حتی اصرار داشت ملینا که همچین کار
بی رحمانه ای باهاش کرده بود توی مراسم شرکت کنه. ما هم
که گفتیم نمیایم. گفتیم چرا باید توی عروسی هوو
مامانمون بیایم؟ کل اقوام تهران اومده بودن. البته اقوام





خانواده پدری. اصرار داشتن ما شب به هتل اون‌ها بریم اما ما گفتیم:

- عروس شب حجله‌ش رو هتل بگذرونه ما خونه خودمون رو خالی نمی‌کنیم.

چه شب حجله‌ای هم بود. با هزار بدبختی بابا رو راضی کردن که یک سوئیت برای اون شب بگیره چون قیمتش از قیمت هتلی که اقوام بودن کمتر بود. اون شب چند نفر از اعضای خانواده پیش، ما اومدن. یک عده‌شون غصه ما رو می‌خوردن و بیشترها فوضول بودند ببینند چرا مامان طلاق گرفت. حوصله هیچ‌کدومشون رو نداشتم. هیچ‌کدوم. فردا مثلاً قرار بود که عروس و داماد تازه سر زندگی‌شون بیان اما اقوام چون نگران بودن نکنه اون‌ها اذیت بشن از ما خواستن که یک مدت به مشهد سفر کنیم.

چون سرهنگ ماموریت بود و من فقط با واسطه سرهنگ نیروی کار می‌کردم می‌تونستم برم. مهران هم از خانواده‌ش اجازه گرفت. حتی گفتن ملینا رو هم میارن. خودشون با مریم صحبت کردن و راضیش کردن و با ماشین عموم به مشهد رفتیم. عمه‌م ما رو به خونه خودش برد و اونجا





بهمون گفت:

- اگه دوست دارید همیشه اینجا بمونید.

*** دانیال ***

نمی‌دونم ماجرا چی بود فقط دوباره همین خبر بهم رسید
که با کمک گرفتن از من مخالفت شده. اینبار انگار خیلی
بیشتر از دفعه پیش بود به حدی که می‌خواستن من رو
دادگاهی کنند. برق از سرم پرید. خواب نداشتم. تا اینکه
رییس زندان بهم گفت مثل اینکه می‌خوان من رو با آرمین
معامله کنند. دهنم باز موند. چه معامله‌ای؟! من رو
تحویش میدن؟! خدایا چی میشه؟ آرمین چه بلایی سر من
میاره؟ کسی که داداش کوچیک خودش رو معتاد کرد چه
بلایی سر من میاره؟ کسی که با داداش بزرگش سهم ارث
خواهر و برادرش رو بالا کشید... کسی که با اون پول به کار
مافیایی زد چه بلایی سر من میاره؟ سرم رو بالا آوردم و به
اونی که می‌گفتن توی آسمونه زل زدم.

پیش چشم همه از خویش یلی ساخته ام
پیش چشمان تو اما سپر انداخته ام
ناگهان دشنه به پشت آمد و تا بیخ نشست
ماه من روی گرفت و سر مریخ نشست





خواستم با سرهنگ صحبت کنم. به رییس زندان التماس کردم اما اون گفت:

- فقط خودشون باید بخوان.
- من واقعا باید باهاشون صحبت کنم.
- به خودت بیا. تو کی هستی که یک سرهنگ اطلاعات رو احضار کنی؟

اون می‌دونست که احتمالا روز من سر اومده پس نیازی نمی‌دید دیگه با من مهربون باشه.

آس - در مشّت مرا لاشخوران قاپ زدند
کرکسان قاعده را از همه بهتر بلدند
چایِ داغی که دلم بود به دستت دادم
آنقدر سرد شدم، از دهنت افتادم

این بلا تکلیفی طولانی شد. اون روزها سعی کردم برای دور کردن ذهنم از ماجراها کاری کنم. چندتا از بچه خوب‌های زندان بهم پیشنهاد دادن که کنکور ثبت‌نام کنم. من دانشگاه نرفته بودم. بهم اجازه دادن و کنکور انسانی شرکت کردم و کتاب‌هاش خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم بدستم رسید. کتاب‌ها رو که می‌دیدم یاد بابک می‌افتادم. حالا توی چه شرایطی درس می‌خوند؟ خدایا





اون‌ها بدون من چطور زندگی کنند، من بدون اون‌ها چطور
زندگی کنم؟

و زمینی که قسم خورد شکستم بدهد
و زمان چنبره زد کار به دستم بدهد
تو نباشی من از آینده‌ی خود پیرترم
از خر زخمی ابلیس زمین گیر ترم

بیشتر روزم رو توی کتابخونه بودم و توی اتاق هم به کسی
کار نداشتم اما یک گروه خیلی دنبال این بودن که به تازه
وارد‌ها ثابت کنند که خودشون رییس هستن. یکبار سر
اینکه می‌خواستن من رو مجبور کنند نوبت اون‌ها برای
کارهای آشپزخونه برم بحثمون شد.

تو نباشی من از اعماق غرورم دورم
زیر بی رحم ترین زاویه‌ی ساطورم
تو نباشی من و این پنجره‌ها هم زردیم
شاید آخر سر پاییز توافق کردیم

دعوا حتی تبدیل به کتک کاری شد. اول مغرور شدم به
اینکه کنگ‌فو بلدم اما بعد از چند ثانیه زیر مشت و لگد
چند نفر بودم. میزدن و میزدن. انگار نمی‌خواستن ول کنند.





انگار دردش نمی خواست کم بشه. انگار می خواستن من رو
بکشن. آره می خواستن من رو زجرکش کنند.

این جماعت همه گرگند مبادا که تو را

پی یک شام بزرگند مبادا که تو را

دانه و دام زیاد است مبادا که تو را

مرد بد نام زیاد است مبادا که تو را

از یکجا به بعد چیزی حس نکردم و وقتی هم که بیهوش

اومدم انقدر حالم بد بود که توانایی واکنش نشون دادن

نداشتم.

- خدا کنه نمیره!

- من نمی فهمم اون زندانبان ها چه غلطی می کنند.

- چرا این اتفاق برای این که انقدر مهم باید پیش بیاد؟ نکنه

نقشست؟ می خواستن توی زندان بکشنش.

پشت دیوار نشسته اند مبادا که تو را

نانجیبان همه هستند مبادا که تو را

تا مبادا که تو را باز مبادا که تو را

پرده بر پنجره انداز مبادا که تو را





دفعه بعد بیدار شدم فقط متوجه ناله‌های خودم و
همهمه پرستارها و دکتر بالای سرم که سعی داشتم کمکم
کنند شدم. تمام وجودم درد می‌کنه و احساس می‌کردم به
حالت احتضار درآمدم و قرار بزودی بمیرم. خیلی عجیب
بود اما دوست نداشتم بمیرم و سعی داشتم از روح و
جسمم بخوام تحمل کنه. من سه تا برادر داشتم که به من
احتیاج داشتن.

دل به دریا زده ای پهنه سراب است نه
برف و کولاک زده راه خراب است نرو
بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم
با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم

دفعه سومم که چشم باز کردم شب بود و جز چند برق
کوچیک همه جا تاریک بود. سعی کردم بلند بشم. متوجه
شدم که نفس کشیدن برام راحت نیست. بعد متوجه پام
که گچ گرفته شده بود شدم و سنگینی سرم و باندپیچی
انگشتم و درد شدید پهلوم. نگران صورتم شدم. توی کمد
آینه‌ای کنار تخت خودم رو نگاه کردم و یکدفعه فریاد زدم:
- خدا!!





بی تو پتیاره ی پاییز مرا می شکند
این شب وسوسه انگیز مرا می شکند
بی تو بی کار و کسم وسعت پشتم خالیست
گل تو باشی من مفلوک دو مشتم خالیست
با سر و صدای من همه نگران به سمتم دویدن. شیف
شب بود و دوتا پرستار و یک دکتر بود. من رو گرفتن.
- تکنون نخور برای شکستگی هات خطرناکه!
من زار میزد و هزیون می گفتم. یکی از پرستارها هم همراه
من گریهش گرفت. اون پرستار دیگه بهش توپید:
- تو چرا گریه می کنی؟
- آخ این پسر طفلک سنی نداره چرا اینهمه بلا سرش
اومده؟

بی تو تقویم پر از جمعه بی حوصله هاست
و جهان مادر آبستن خط فاصله هاست
پسری خیر ندیده ام که دگر شک دارم
بعد از این هم به دعاها ی پدر شک دارم
داد و بیداد می کردم اما از یکجایی به بعد سکوت کردم. درد
داشتم ها! اما...





می پرم ،دلهره کافیست خدایا تو ببخش
خودکشی دست خودم نیست، خدایا تو ببخش
علیرضا آذر

- این چه بلایی که سرش اومده؟!
با این صدا تا جایی که چشمم باز میشد بازش کردم.
نتونستم بشناسم چه افرادی بالای سرم هستن اما متوجه
شدم تعداد زیادی میشدن.
- با شمام؟! مگه این پسر دستتون امانت نبود؟ گفتم
مراقبش باشید. این چه بلایی که سرش اومده.
کم کم بهتر می دیدم.
- سرهنگ ما بی تقصیر هستیم. تا خبردار بشیم و خودمون
رو برسونیم این بلا سرش اومده بود.
- تا خبردار بشین؟ شما اینطور زندان رو اداره می کنید؟ باید
مراقب باشید. باید قبل از شروع یک حادثه جلوش رو
بگیرید.
- بعد به من نگاه کرد. دیگه سرهنگ نیروی رو می دیدم.
- اون افراد رو به بازداشتگاه بفرستید تا درباره شون تصمیم
گرفته بشه.





چند ثانیه به من نگاه کرد بعد گفت:

- این پسر هم به خونه امن می برم. اونجا کمتر آسیب می بینه. زود ماشین آماده کنید.

اون ها که رفتن بالای سرم من اومد.

- خوبی؟

سر تگون دادم یعنی آره. دستی روی سرم کشید. بنظر می اومد بخاطر اتفاقاتی که برام افتاده خیلی کلافه ست. چند دقیقه بعد اومد و من رو معاینه ای انجام دادن تا ببینند می تونم سوار ماشین بشم یا نه.

- می تونه، یعنی آسیب نمی بینه اما اگه با آمبولانس ببریدش برای خودش بهتره.

- آمبولانس رو نمی تونیم به اون خونه ها نزدیک کنیم، مردم رو کنجکاو می کنه. با ون می بریمش. سرهنگ که رفت پرستار به من نگاه کرد.

- نمی دونم کی هستی که انقدر هوات رو دارن اما شانس آوردی.

با بیحالی گفتم:

- اگه شانس می آوردم اینجا نبودم. اگه شانس می آوردم روی این تخت نیفتاده بودم.





- نگو این حرف‌ها رو. بذار کمکت کنم بری.
به هر بدبختی بود من رو بلند کردن. وقتی می‌نشستم کل
بدنم درد می‌کرد. لباس‌های زندان رو از تنم در آوردن و یک
دست لباس معمولی که البته اون هم لباس زندان بود اما از
این راه راه‌های نبود، تنم کردن.

- می‌تونی راه بری؟

- بله.

کمکم کردن پایین پیام. اول داشتم می‌افتادم اما بعد تونستم
روی پاهام بایستم.

- کجاست درد می‌کنه؟

- پهلوم، سینه‌م، دستم، گردنم، سرم و صورتم.

- آخ!

دستش رو دور شونه من انداخت.

- تکیه‌ت رو به من بده.

تکیه‌م رو بهش دادم و من رو به سمت در برد.

- مطمئنی نمی‌خواهی برات ویلچر بیارم؟

- هنوز انقدر افتاده نشدم.

من رو به حیاط زندان بردن و یک ون رو آماده کرده بودن
که تهش برانکارد گذاشتن. من رو روش خوابوندن. از راهی





که رفته بودم ضعف کرده بودم. من رو خوابوند و
خودشون هم روی صندلی‌ها نشستن. پرستار به سمت من
خم شد.

- مسکن بهت بدم؟

در حالی که از شدت درد نفسم بالا نمی‌اومد گفتم:
- آره.

بهم یک مسکن داد و گفت:

- راه زیاد تو اگه می‌تونی بخواب.

سعی کردم بخوابم اما انقدر ماشین بالا و پایین میشد که
نتونستم. وقتی در رو باز کردن چرت کوتاهم هم پاره شد.
برانکارد رو برداشت.

- خودم میام.

محلّم ندادن. متوجه شدم توی حیاط یک خونه هستیم.
به سرعت به سمت دری بردنم و وارد اتاقی شدم. من رو
روی تخت خوابوندن و رفتن. فقط سرهنگ نیروی موند.
یکم به دور و بر نگاه کردم اما بخاطر خواب‌آبری قوی قرص
چیزی نفهمیدم و به خواب رفتم.
. سرهنگ نگران ازم پرسید:
- خوبی؟





سر تکون دادم.

- ما پرستار و دکتر مورد اطمینان داریم اما این خونه‌ها رو
کسی نباید پیدا کنه پس...
دستم رو فشرد و گفت:

- من بهت سر میزنم اما خودت باید به خودت کمک کنی.
بعد یک پلاستیک دارو کنارم گذاشت.

- یک چند وقتی شب و روزت رو قاطی می کنی بعد خوب
میشی.

- مرسی!

چند روز اونجا بودم. واقعا چیزی نمی فهمیدم. در روز
چندبار سرهنگ بهم سر میزد و گاهی خواب بودم و متوجه
اومدنش نمیشدم. کم کم حالم بهتر شد و داروهام رو کم
کردن. بلند میشدم و توی اتاق چند قدم راه می رفتم. خیلی
لاغر شده بودم. توانایی کتاب خوندن نداشتم چون سرم
درد می گرفت. داروهام که کمتر شد بیشتر بیدار می موندم و
بیشتر حوصله‌م سر می رفت. اتاق دوتا در داشت یکی به
سمت حیاط یکی داخل خونه و من می دونستم هر دو قفل
اما برای امتحان هم به سمتشون نمی رفتم چون
نمی خواستم از دورین‌ها ببینند و به من مشکوک بشن. یک





روز به سرهنگ گفتم:
- اینجا خیلی حوصله‌م سر میره.
- اگه قرار بود بیشتر بمونی یک فکری برات می‌کردم اما به زودی باید بری.
- کجا برم؟
با حرفی که زد دنیا روی سرم خراب شد.
- باید به زندان برگردی.
رنگم پرید.
- زندان؟!
- نترس اون افراد همه به زندان‌های دیگه فرستاده شدن.
خیلی هم سپردم که تو رو توی شرایط خوبی نگه دارن.
- من... اونجا جهنمه.
دستم رو توی دو دستش گرفت و فشار داد.
- خیلی اونجا نمی‌مونی. اصلا نمی‌خوای بری به برادرات خودی نشون بدی؟ دو هفته که اینجا پی.
چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.
- آخ، برادرهام!
خیلی زود به زندان برگشتم. هم اتاقی‌هام جدید شده بودن و حالا اتاق هفت نفر جمعیت داشت. انگار اون‌ها شنیده





بودن من باعث چه اتفاقاتی شدم. انگار از قبل می شناختم.
شاید هم من حساس شده بودم. وقتی پسرها رو دیدم
متوجه یکم زخم که هنوز نرفته بود روی صورتم شدن.
- کتکت زدن؟! شکنجه؟!

- نه دعوام شده.

- دروغ نمیگی؟! چرا این مدت نبودی؟

آرومشون کردم. رنگشون بد پریده بود.

- دروغ نمیگم. دعوا کردم. بخاطر مجازات بازداشتگاه بودم
و نمیشد بیام.

گیج بودن. بنظرشون قانع کننده نبود اما آرومشون کردم.
چندبار در هفته آینده سرهنگ به دیدنم اومد و من هم
هرچی می تونستم کمکش می کردم. بعضی وقت ها کسی رو
هم با خودش می آورد اما هفته بعدش تا وسط های هفته
خبری ازش نشد. خودم رو نگران نکردم گفتم شاید فعلا
نیازی نداره یا سرش شلوغه. تا مدتی خبری از سرهنگ نبود
و من نگران بودم. بالاخره بعد از چندبار اجازه خواستن تا با
رییس زندان صحبت کنم اجازه داد. وقتی سوالم رو شنید
گفت:

- این چیزها چه اهمیتی برای تو داره؟





- بالاخره وضع من هست.
- سرهنگ برای ماموریت رفته. حالا حالا هام بر نمی گرده.
- توهم برو و منتظر باش.
- من به سلولم برگشتم. وقتم رو با خوندن برای کنکور می گذروندم. چند روز گذشت که خبر دادن بیا کارت داریم.
- من رفتم. مردی اونجا بود که چهره ایرانی نداشت. نگاهش به من بود اما من جز نیم نگاهی محلش ندادم.
- بله.
- شب چند نفر دیگه میان باید توضیحات رو به اون ها هم بدی.
- نفس عمیقی کشیدم. فعلا که عروسک خیمه شب بازی این ها بودم.
- باشه.
- بیرون اومدم. شب منتظر موندم تا به اون اتاق برم اما دیدم جز رئیس زندان و همون سروانی که با من لج داشت کسی اونجا نیست. سروان خوشحال میزد. انقدر خوشحال که حتی به من لبخند زد. روم رو گرفتم. دیوانه شده بود!
- کسی که اینجا نیست.
- بشین.





روی صندلی رو به روی سروانه نشستم و سعی داشتم
نگاهش نکنم که اعصابم خورد نشه.

- بله!

- اون مردی که امروز توی اتاقم بود رو یادته؟

- بله.

ناخودآگاه چشمم به سروان افتاد که توی گنج خودش
نمی‌پوستید.

- اون یکی از سرمایه‌دارهای بزرگ دانمارکی...

کنجکاو شدم. همچین آدمی اینجا چیکار می‌کرد.

- پدر توهم الان دانمارک.

یک نور امید توی دلم زنده شد. یعنی ممکن این رو آرمین
برای نجات من فرستاده باشه؟ اگه اینطور باشه پس این‌ها
هم قبولش کردن که گذاشتن اینجا بیاد.

- خوب؟!

- اون تو رو می‌خواد.

هنوز متوجه نشده بودم چی داره می‌گه.

- رقیب پدرته. یعنی تا قبل از اینکه پدرت با اون همه

سرمایه بیاد دانمارک اون سرمایه‌دار اعظم دانمارک بود.

می‌دونی که اختلاس‌گرها معمولاً به کانادا و مافیا به آمریکا





مهاجرت می کنند اما اون به دانمارک رفت و موی دماغ این مرد شد.

لبخند از روی لبم رفته بود و متعجب نگاهش می کردم.
- چی می خوان بگین؟

- صحبت ها زده شده. ایران تو رو به این آقا می فروشه.
چند ثانیه نگاهش کردم بعد خندم گرفت و خنده عصبی کردم.

- یعنی چی؟! چطور می تونید؟!

شونه ای بالا انداخت. داد کشیدم:

- چطور می تونید؟! من نمی گذارم اینکار رو با من بکنید.
سریاز رو صدا زد بیاد من رو ببره. به سمت سروانه برگشتم.
- کار توی؟! آره، کار توی.

اومدم به سمتش خیز بردارم که سریاز گرفتم.

- بیا بریم پسر برای خودت شر درست نکن.

من رو به سمت در کشید اما من همچنان داد می زدم:

- اگه سرهنگ نیروی بفرمه پدرتون رو در میاره.

به سلولم بردنم. تحمل نداشتم. بالشتم رو برداشتم و

چندبار به دیوار کوبیدم و در همون حال داد می زدم:

- من نمیرم. نمی تونید اینکار رو با من بکنید. من کلی





کمکتون کردم.

اون مرد چه بلای سر من می آورد؟! برادرهام چی میشدن؟!
در به شدت باز شد. فکر کردم سرباز اما مسئول بخش رو
آورده بود. عصبانی گفتم:

- چته تو؟

ایستادم و توی صورتش داد زدم:

- اون ها نمی تونند از من به عنوان اسباب بازی استفاده
کنند. من جایی نمیرم.

یکدفعه احساس کردم استخون فکم شکست. روی زمین
افتادم. روم به سمت هم سلولی هام شده بود و می دیدم که
نگرانم شدن.

- تموم کن و دهنت رو ببند. دیگه صدا نشنوم.

و رفت. مشتم رو محکم به زمین کوبیدم.

- لعنتی!

داشت گریه می گرفت. سرم رو پایین گرفتم تا حالم رو
نبینند. اما اون ها دلشون برام سوخت و به سمتم اومدن.
من سن بچه شون رو داشتم.

** الینا **





خانواده مادریم اومدن دنبالمون و دو روز خونه اون‌ها بودیم.

- چرا شما واقعیت رو به خانواده پدریتون نمی‌گین؟
- چون آبروی بابامون آبروی ما هم هست. اگه بابا به بدی شناخته بشه ما توی اجتماع به سختی می‌تونیم سرمون رو بلند کنیم. و سر ازدواجمون هم به مشکل می‌خوریم. از حرف‌هایی که پشت سر مامان در میاد هم نمیشه گفت. چون الان همه فکر می‌کنند مامان طلاق گرفته و پیش شما اومده اما اگه بفهمند فرار کرده و معلوم نیست کجاست ما چرا فرق می‌کنه.

ملینا رو نشد خونه خانواده مادری بیاریم. ازش متنفر بودن. خونه خانواده پدری هم حالش بد بود. گریه می‌کرد و می‌گفت:

- من هم نوه این‌هام اما به چشم غریبه نگاه می‌کنند.
- حالا که ما رو به چشم آشنا نگاه می‌کنند گل به جمالمون نمی‌زنند.

انقدر رابطه‌مون با خانواده پدری خوب نبود. البته با ما خوب رفتار می‌کردن مخصوصاً بعد از اینکه فهمیدن بچه طلاق شدیم اما در اصل خواهر و برادرها رفتار خوبی باهم





نداشتن. پدر بزرگ و مادر بزرگم ده تا بچه داشتن که پدر
من بچه اول بوده اما هیچ وقت خانواده‌ش دوستش
نداشتن و همیشه می گفتن:

- این پسر از بچگی بد ذات بوده و باعث بردن آبروی ما
شده.

کلا نسبت به بچه‌هاشون خیلی حس‌های متناقض داشتن.
وقتی پدر بزرگم میمیره می فهمند همه اموالش رو خودش از
قبل بنام دوتا از بچه‌هاش زده. یک دختر و یک پسر. بچه
هفتم و بچه نهمش. بنام همین دوتا. انگار اصلا بچه نداره.
بعد از این ماجرا کلی بحث و دعوا بین خانواده‌ها پیش میاد.
بابام که کلا قهر می کنه و میره تهران. یکی دیگه از عموهام
که بچه سوم خانواده بوده هم چون زن از همدان گرفته
میره همدان. مادر بزرگم از کار پدر بزرگم حمایت کرده بود و
سر همین بچه‌های معترضش باهاش قطع رابطه می کنند.
جز بچه چهارم خانواده که همین عمه‌م که مورد اطمینان
همه هست باشه و بچه هشتم خانواده عمه مجردم که
مجرد مونده تا از مادرش مراقب کنه. پس بذارید یک
لیست از خانواده پدریم بدم که راحت باشید و گیج نشین.
۱ پدرم ۴۱ ساله





۲ عمو اصلان ۳۹ ساله

۳ عمو وحید، همدان، ۳۷ ساله

۴ عمه ایران، راز دار، ۳۵ ساله

۵ عمو واحد، ۳۳ ساله

۶ عمه ناهید، ۳۰ ساله

۷ عمو امیر، ارث برده، ۲۷ ساله

۸ عمه خانم بس، با مادرش، ۲۵ ساله

۹ عمه وحیده، ارث برده، ۲۲ ساله

۱۰ عمو جواد، ۲۰ ساله

فاصله سنی من با خانواده پدری خیلی کم بود و این خوب بود. من و عمو جواد که یکجورایی مثل دوست می‌مونديم. باهم شوخی می‌کردیم و سربه‌سر هم می‌داشتیم. خانم بس هم گاهی می‌اومد بهموم سر میزد و کلی چیز خوشمزه درست کرده بود. انقدر مهران از این وضعیت کیف می‌کرد که می‌گفت:

- کاش همیشه اینجا بمونیم.

همه جز عمه ایران که ماجرای ملینا رو می‌دونست سعی داشتن با ملینا رفتار خوب و دوستانه‌ای داشته باشن و به عنوان مهمون بهش خوش بگذره اما اون همیشه کلافه و





عصبانی بود و از اینکه نمیشد به عنوان خانواده خودش
بهش نگاه کنند حرص می خورد. بیشتر از ترس اینکه ملینا
دردسر درست نکنه بود که به محض تموم شدن یک هفته
برگشتیم و توی خونه خودمون مستقر شدیم.

****دانیال****

کلافه بودم. خیلی نگران بودم. شبی که قرار بود من رو
تحویل اون مرد بدن تا صبح نخواستیدم. صبح هرچی منتظر
بودم دیدم دنبال نیومدن. هر سربازی که رد میشد تنم
می لرزید و هر صدای باز شدن در بزرگ زندان که می اومد
بدنم یخ می کرد. کاش می داشتن حداقل برای آخرین بار با
برادرهام دیدار کنم. تا عصر خبری نشد و من درد روحی
سختی رو تحمل کردم. انقدر این روزها عصرها فشار روانی
تحمل کرده بودم که دیگه از عصر می ترسیدم. بالاخره عصر
سریاز دنبال اومد.
- بیا کارت دارن.

کارم داشتن؟ یعنی نمی خواستن ببرنم؟ دنبال سریاز راه
افتادم. ناخودآگاه یکم امیدوار شده بودم. شاید سرهنگ
برگشته بود! به دفتر کار رییس زندان که رسیدم در زد و
وارد شدیم. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. توی نگاهش



چیزی نمی‌تونستم ببینم.

- امشب فرستاده نمیشی.

منتظر ادامه‌ش موندم.

- جلسه گذاشته شد. مثل اینکه فرمانده کل قوا با فرستادن

شما مخالف هستن. پدرت هم وقتی دیده ممکن تو براش

آتو قوی باشی نگران شده و گروهی رو برای مذاکره به

ایران...

- خوب من چی میشم؟!

یکم مکث کرد بعد گفت:

- فردا تکلیفت معلوم میشه.

وقتی به سلول برمی‌گشتم احساس سرگیجه داشتم. سرم رو

روی بالشت گذاشتم و سعی کردم بخوابم اما فقط

چشم‌هام بسته شده بود و بدنم به حالت اغما رفته بود و

توانایی تکون دادن دست و پام رو نداشتم اما همه چیز رو

می‌شنیدم و حس می‌کردم. نفهمیدم چند ساعت توی این

حالت بودم که بعد به خواب رفتم و تا صبح کابوس دیدم.

ساعت چهار صبح بود که بیدار شدم. وضو گرفتم و به

نمازخونه زندان رفتم. افراد زیادی اونجا نبودن. گریه‌م

گرفت و از خدا طلب کمک کردم.



- کاش میشد از اینجا فرار کنم! کاش راهی سر راهم می‌داشتی! کاش سرهنگ نیروی بود، اون به مرگ من راضی نبود!

با قدم‌هایی شل و ول و شونه‌های افتاده به سلول برگشتم. داشتم لباس برمی‌داشتم که برم دوش بگیرم که صدای در بزرگ زندان اومد. مکث کردم. صدای رییس این قسمت اومد که داشت به کسی که احتمالا سرباز بود می‌گفت:
- برو دال. شین رو بیار.

لباس از دستم افتاد. به دور و بر نگاه کردم. به آینه چسبیده به دیوار. یادم نمیاد چی برداشتم و بهش کوبیدم اما انگار مال خودم نبود چون صدای اعتراض یکی از هم سلولی‌هام بلند شد. یک تیکه از شیشه‌هاش رو برداشتم و روی گلوم گذاشتم. هم سلولی‌هام ترسیدن و فریاد زدن. از صدای اون‌ها سرباز شروع به دویدن کرد و من رو که دید داد زد:

- پناه بر خدا!!

و دوید و رفت. چند ثانیه بعد با همون مرد اومد. با همون مردی که به من سیلی زده بود.

- جلو نیان. خودم رو می‌کشم. خودم رو می‌کشم و از شر





همه تون راحت میشم.
مرد نگرانم شد.
- پسر، دیوانگی نکن.
- گمشو!

در حالی که سعی داشت همهم سلولی ها و هم سرباز رو
آروم کنه بدون اینکه قدمی جلو بیاد سعی کرد با من حرف
بزنه:

- بدش به من. زخمی شدی. بدش به من.
یکم خودش رو سمتم کشید که من دو قدم عقب رفتم.
شیشه روی گلوم بود. دیگه طاقت نیاوردم. خواستم بکشم
و همون موقع نیم نگاه مرد رو به پشت سرم دیدم. شرایط
تحلیل نداشتم که فشاری روی دستم اومد و موهام کشیده
شد. بعد چرخیدم و دستم به پشتم برگشت و با فشار
شدیدی روی مچم شیشه از دستم افتاد و محکم به تخت
برخورد کردم. طول کشید تا بتونم تحلیل کنم که چی شده.
یکی از هم سلولی ها اینکار رو کرده بود. رئیس سلول ها به
سرباز گفت:

- این رو بیره بازداشتگاه تا برم گزارش بدم. بعد هم یکی رو
بفرست تا شیشه ها رو جمع کنه.





هم سلولی دستم رو ول کرد و سرباز بازوم رو گرفت.
برگشت و به هم سلولی نگاه کردم. با چشم‌های غمگین و
دلسوزانه نگاهم می‌کرد. مرد بیرون نرفت تا مطمئن بشه
من رفتم. نیم ساعت بیشتر توی بازداشتگاه نبودم که
دنبالم اومدن.

- بیا بریم.

دیگه همه امیدم رو از دست داده بودم و فکر اینکه نجات
پیدا کنم توی ذهنم نبود. وقتی وارد اتاق رییس زندان شدم
جز خودش هیچ کس رو ندیدم.

- شنیدم دیونه‌بازی کردی.

- کردم که کردم!

یک چیزی شبیه پوزخند زد. حال ادب و ترس و... نداشتم.
این‌ها که دیگه داشتن من رو می‌کشتن.

- احمق! خدا بهت رحم کرد، چند ثانیه قبل از شنیدن
معجزه زندگیت داشتی خودت رو به درک واصل می‌کردی.
دیگه حال امیدوار شدن‌هایی که تهش ناامیدی بود رو
نداشتم پس نگاهش هم نکردم.

- نتیجه این شد که تو به عنوان گروگان می‌مونی. در مقابل
پدرت سالانه پولی میدی و توی دور زدن بعضی از تحریم‌ها





کممکون می کنه. تو هم میشی واسطه این تجارت. تازه حتی
یک شغل آبرومند بهت میدن. میری توی اداره کار می کنی
پسر.

سرم رو بالا آوردم. چقدر خوشحال بود! چطور انقدر زود
بین دوست و دشمن من جابجا میشه؟
- کی بیرون میرم.

- خیلی زود! فعلا می فرستیمت خونه امن. گفتم لوازمات رو
بردارن تو همین حالا برو چیزهایی که دم زندان تحویل دادی
رو بگیر که بری.

فقط نگاهش می کردم. باور نمی کردم. صد درصد توی
ذهنم بود که یک چیزی اینجا اشتباه. که قرار نیست نجات
پیدا کنم. من یکبار به خونه امن رفته بودم اما دوباره به
اینجا برم گردونده بودن و چه معلوم که باز هم همین کار
رو نمی کردن؟ لوازم رو تحویل گرفتم. یادم رفته بود
چقدر لوکس استفاده می کردم. ساعت، انگشترم، کمربندم،
کیف پولم، زنجیر گردنم. اینها واقعا مال من بود؟
چشم هام رو بستن و سوار یک ماشینم کردن. توی راه با
خودشون صحبت می کردن اما حرف هایی نبود که بدرد من
بخوره. با همه اینها از شدت بیکاری بهشون گوش



می کردم.

از ماشین پیاده‌م کردن و از چهارچوب در رد شدیم و توی یک اتاق دست و چشم‌هام رو باز کردن. همون اتاق قبلی بود. حتی نایستادن توضیح بدن و بیرون رفتن و در رو پشت سر خودشون قفل کردن. به سمت دری که به بقیه خونه می‌خورد رفتم. اون هم قفل بود. گیج روی تخت نشستم. چند دقیقه همینطور گیج بودم که صدای باز شدن در داخل خونه اومد. شوکه و خوشحال بلند شدم. یک خانم پیری داخل اومد.

- بفرما پسرم برات غذا آوردم.

سینی دستم داد و رفت و در رو قفل کرد. انگار اصلا نیومده بود. انگار یک رویا بود که یک مادر بزرگی اومد یک سینی پر از غذاهای خاطره انگیز بهم داد و رفت. دفعه پیش غدام سوپ و گاهی کباب بود که خود سرهنگ هر دفعه می‌آورد.

به سینی نگاه کردم. یک بلدرچین توی یک بشقاب کوچیک، یک بشقاب برنج، یک کاسه کوچیک آش، سبزی و نوشابه. خدای من! پشت میز کوچیک اتاق نشستم و شروع به خوردن کردم. بیشتر از غذا نحوه دادن غذا به دلم نشسته بود. وقتی زندانی باشی خیلی چیزها برات جذاب



میشه. دلم برای حنانه جون تنگ شده بود.
غذام که تموم شد خودم رو روی تخت پهن کردم و
خوشحال بودم که دیگه خبری از اتاقی که بخاطر سرامیک
سرد بود و همیشه بوی نابودی می داد دورم. اون
احساس های بد جز ردی چیزی جای نداشته بود و الان
دوست داشتم به یک خواب خوب و آروم برم و تا سال ها
بیدار نشم.

اما چه خوابی!

مامان بود.

پول داد ماست بخرم

بچه بودم

فروشنده بقیه پول رو نداد

مامان فکر کرد من پول رو بالا کشیدم

زد توی گوشم

با زبون اشاره به دای گفت

این مثل باباش دزده

من ماجرا رو برای دای تعریف کردم

رفت از سوپری پرسید

- نه، پسر شما فقط همین قدر به من داد





پسر شما فقط همین قدر به من داد!
مامان دیگه نمی‌خواست من رو تحمل کنه
بفرستش پیش باباش

از خواب پریدم. حالم بد شده بود. از قبل هم بدتر.
همه روز توی اون اتاق زندانی بودم جز وقت‌هایی که اون
خانم می‌اومد. نه حرف اضافه میزد و نه توضیح بیشتری
می‌داد. فقط یک روز بعد از سه روز اونجا بودن بهم گفت:
- امروز سرهنگ نیروی برگشته. احتمالا فردا که بخواد
سرکار بیاد دیدن توهم میاد.

وقتی سرهنگ از در داخل اومد نمی‌دونستم از خوشحالی
چیکار کنم. پسر درونگرایی بودم و نمی‌تونستم توی رفتار
احساساتم رو نشون بدم اگه نه شاید می‌پریدم بغلش.
چشم‌های اون هم برق میزد. احساس می‌کردم از ته دل
دوست داشت من سلامت بمونم. موند و باهم صحبت
کردیم. در اصل بهم توضیح می‌داد تا کی قرار بمونم و وقتی
بیرون رفتم باید چه کارهایی انجام بدم. همه چیز برام
جالب و مهم بود. شام رو آوردن اما اینبار بجای اون پیرزن
یک مرد جوون شام رو آورد.
برام اهمیتی نداشت! سرهنگ اون مرد رو ندید چون در زد





و در رو نیم باز گذاشت و من رفتم جلوی در و سینی رو
تحویل کردم. بیشتر غذا گذاشته بود و توی دوتا ظرف که
یکی همون غذا توی ظرف بیرونی بود و یکی ظرف اینجا.
- شما توی ظرف من بخورید.

- نه من نمی‌تونم از این غذا بخورم مال شماست. من گفتم
برای خودم یک پرس سفارش بدن.

اینبار پشت میز تحریر نشستم و چون دو نفر بودیم سینی
رو روی زمین گذاشتم و دورش نشستیم. شروع به خوردن
کردم. یکم که گذشت دیدم سرهنگ می‌خنده. لقمه‌م رو
قورت دادم.

- چی شده؟

- ماشالله خیلی پر اشتهایی‌ها.

منم خندیدم. یکم نگاهم کرد بعد با مهربونی گفت:

- خبر خوبی برات دارم.

- جان؟

- فردا به خونه‌تون بر می‌گردی.

قاشق از دستم افتاد.

**

با ذوق چندبار زنگ و چندبار در زدم. صدایی اومد:





- اومدم آقا !

صدای ذوق زده سرایدار بود. در رو باز کرد و هر دو بهم
خیره شدیم. گفت:

- آقا سردت نشه با این لباس!

خندیدم. یک بلوز کهنه و شلوار راسته پام بود.

- چرا از دیدنم متعجب نشدی؟

- اطلاع داشتیم میاین. داداشتون کل خونه رو چراغونی
کرد .

- باربد؟

این رو با کمی امیدواری گفتم. معذب و غمگین شد.

- ای آقا باربد کجا بود؟ این چند ماه یک سر هم نزد.

دلم گرفت. توی چند ملاقات اول فهمیده بودم که خانواده

مادری فهمیدن و من رو به اصطلاح ترد کردن اما پشت

بچه ها رو خالی نکرده بودن و این مدت که خونه تحت

بررسی بود به واحد قبلی برده بودنشون اما برای برگشت

من دوباره برگشته بودن. با قدم های تند به سمت خونه

رفتم مگه حواسم از بغضم پرت بشه. در رو با شدت باز

کردم که...

نگاهم رو از برف شادی و مقواهایی که روی زمین جلوی پام





ریخت گرفتم و بالا آوردم. صحنه رو به روم تا ابد توی ذهنم حک شد. حناهای که کیک دستش بود. دنیل که برف شادی داشت و بابک که رو به روم با دست های خالی از مقوا ایستاده بود. چند ثانیه بیشتر نگذشت که صدای گریه چهار نفر به آسمون رفت. برادرهام رو توی بغلم کشیدم و سرشون رو تک- تک می بوسیدم. چی کشیده بودن این همه این مدت! احساس میکردم از همه دردهای من بیشتر درد کشیدن. چند دقیقه ای از هم جدا نشدیم.

کیک حنا خانم رو بریدم و بعد از چند ماه یک تیکه شیرینی خوردم. دنیل از باربد می گفت که چطور رو به روش ایستاده و التماسش می کرده. می گفت که باربد اون رو به بهانه حرف زدن به سمت اتاق برده و یک دفعه به داخل اتاق می ندازش، در رو روش قفل می کنه و برای همیشه میره. بابک می، گفت:

- باربد هم بهمون سر نزد. دنیل رفت دیدنش اما پدر زنش از خونه بیرونش انداخت و گفت خونه ما جای حروم زاده ها نیست. خود دنی ادامه داد:





- دیدم بارید از حرفش سرخ شد اما به روی خودش نیاورد
و نگاهش رو از من گرفت.

حنانه خانم که دید خیلی اذیتم گفت:

- برو یک دوشی بگیر تا من هم برات غذا درست کنم. نگاه
چه لاغر شده!

کسی درباره الینا صحبت نمی کرد. خیلی زرنگ بودن. بعد
از حموم لباس عوض کردم و بیرون رفتم. متور مشکی
قشنگم هنوز سالم بود. آخ چه لذتی داره آزاد توی
خیابون ها دور زدن. کلاهم رو گذاشتم و داشتم سوار
می شدم که دنیل دنبالم دوید.

- داداش کجا میری؟

ابروی بالا انداختم.

- بله؟

- میری دعوا کنی؟

بی صدا خندیدم.

- نه.

- پس کجا میری؟

- دنیل!

لحن سرزنش آمیزم رو فهمید و سریع توضیح داد:





- می دونم داری سراغ باربد میری. منم میام.

- سوار شو.

و خودم رو یکم عقب کشیدم تا بشینه. نشست و موتور رو روشن کرد. دنیل که پیداشون کرده بود و یکبار رفته بود هم آدرس رو می دونست. پایین شهر بود.

- یک پارک سر همین کوچه هست. تو برو اونجا تا من پیام. پارکی بود که باربد و نیوشا همیشه قرار می داشتن. اون که رفت وارد کوچه شدم و از روی جوب آب پریدم و مقابل در زنگ زده خونه کاهگلی دو طبقه قرار گرفتم. زنگ قدیمی رو فشار دادم.

- بله!

- باربد.

- من نیوشام.

نفس عمیقی کشیدم. یعنی این دختر فکر می کرد صدای مرد و زن رو تشخیص نمی دم؟

- گفتم باربد رو بگین پایین بیاد.

- شما؟

- دانیالم!

یکم مکث کرد بعد گفت:





- با... باربد این... جا نیست.
- خانم من کاریش ندارم فقط می‌خوام باهاش صحبت کنم.
- همین که گفتم... نیست.
- صدایی از پشت سر اومد:
- کیه نیوشا؟
- هیس!
- حالا میشه بهش بگین پایین بیاد؟
- گوشی رو گذاشت. همون دم در نشستم تا اینکه باز شد.
- به عقب برگشتم و باربد رو دیدم که با پاهای لرزون پشت سرم ایستاده. بدون اینکه بلند بشم گفتم:
- علیک آقای بی‌معرفت!
- سرش رو پایین انداخت. اما من دلم خیلی پر بود.
- چرا با من این کار رو کردی؟ تو برادر من بودی!
- صمیمی‌ترین دوستم! چرا با من این کار رو کردی؟
- چیکار کردم؟
- بلند شدم و رو به روش ایستادم.
- چی؟
- روش رو گرفت.
- بذار زندگیم رو بکنم دانیال! با من کاری نداشته باش! تازه





دارم مزه خوشبختی رو می کشم! نابودم نکن! مثل آرمین
نباش! فراموش کن همچنین برادری داشتی!
- نامرد من بخاطر شما رفتم توی دار و دسته آرمین.
- تو بخاطر ما نرفتی؛ بخاطر پول و قدرت رفتی.
داد کشیدم:

- ساکت شو.
بعضی ها بیماری "کور محبتی" دارند،
چشم و قلب شان فقط یک طیف کوتاه و کوچک از محبت
را میبینند و

تشخیص میدهد،
دریایی از محبت را نثارشان کنی،
فقط ذره ای از آن را میفهمند،
خودتان را خسته نکنید،
محبتتان اسراف میشود ،
شاید این محبتی که امروز هدر میدهید.
روزی دنیای انسانی را
زیباتر سازد!

محبتتان را اسراف نکنید!
نگاهی به دور و بر کرد.





شکستم. شونه هام سنگین شد و یک شونه م پایین تر افتاد.
با لحن عصبی خواست ماجرا رو تموم کنه.

- باشه قبول! اصلا تو بخاطر ما توی کار خلاف رفتی، اصلا
بخاطر ما... بخاطر من. خوب که چی؟ همه عمر سگ
آرمین باشم و براش عوعو کنم تا یک تیکه استخون جلوم
بنداره؟ من عاشق شدم دانیال؛ چرا درکم نمی کنی؟
سرش داد کشیدم:

- خیانت به برادرهات کجای عاشقی تو بود؟
یک دفعه داخل رفت و در رو روم بست. بغض گلوم رو
گرفت و پیشیونیم رو به شیشه در تکیه دادم. یکم در
همون حالت موندم بعد به سمت پارک راه افتادم. هر قدم
که می رفتم بدنم سنگین تر میشد. دنیل کنار متور ایستاده
بود و با نگرانی من رو نگاه می کرد. نرسیده بهش بیهوش
شدم.

قرص هام رو خوردم. یک پلاستیک قرص. می دونی ... من که
دوباره حالم خوب میشه، خیلی هم خوب میشه. اما یادم
نمیره کی من رو به این روز انداخت
صبح زود در رو زدن. خبر دادن با من کار دارن. آیفون رو
برداشتم.





- بله!

- آقای دانیال شباهنگ؟

- خودم هستم.

رمز رو گفت و سریع گفتم:

- الان میام.

به اتاق برگشتم و لباس عوض کردم و پایین رفتم. در رو که باز کردم یک پسر جوون بود که لبخند زد.

- بفرمائید!

و کارت رو یواشکی نشونم داد. به سمت ماشین شخصیش رفتیم و نشستیم. یک پلیس خانم کنارم بود. مرد صندلی کنار راننده نشست و گفت:

- این خانم رو می شناسی؟

به سمت دختر برگشتم. اونهم نگاهم کرد. دیدن باران چشم هام از تعجب گرد شد.

- باران!

****فلش بک به گذشته****

آرمین به دختری که کنار دیوار ایستاده بود اشاره کرد. نگاهش کردم. یک دختر قد متوسط، با پوست تیره، چشم های خیلی قشنگ مشکی. موهای کوتاه مشکی.





- می شناسیش؟
- لبخند زدم.
- بله ایشون خواننده‌ای هستن که دیشب توی مراسم تولدم باهم اجرا کردیم.
- و با همون لبخند گفتم:
- خوشبختم خانم!
- لبخند زد.
- همچنین.
- اسمش بارانه، بیست سالشه.
- بله!
- حرفی زد که سرجام خشکم زد:
- هدیه تولد توی.
- متعجب نگاهی به آرمین، بعد به دختر کردم تا شاید آثار عصبانیت رو توی چهره‌اش ببینم اما فقط سرش رو پایین انداخت.
- چی داری میگی؟!
- دوباره تکرار کنم؟
- داری راجع به یک انسان صحبت میکنی.
- پوزخند زد.





- عه، نمی‌دونستم!
دست‌هام رو مشت کردم.
- حتی اسمش هم نشنوم.
- من نمی‌برم ولی اگه خودت اومدی بردیش اتاقت چی؟
این رو با تمسخر گفت. عصبانی بیرون رفتم.

من استخدام شدم. استخدام اطلاعات سپاه. هه! توی شرایط عجیبی از زندگی قرار گرفته بودم. نه اینکه از پشش بر نیام. نه اینکه تنهایی نتونم از پشش بر بیام. اما ای کاش تنها نبودم! ما به خونه عمو نقل مکان کرده بودیم اما زیاد طول نکشید و خبر رسید آرمین و اطلاعات باهم دیداری در خارج کشور داشتن و حالا من به طور رسمی عضو هر دو گروه به حساب میام. چوب دو سر نجس!

این مدت خیلی دوست داشتم درباره الینا پرسم اما هیچ‌کسی علاقه نداشت در اینباره با من حرف بزنه و من هم بعد از یک دو بار گوشه بی‌جواب دادن بیخیال میشدم.
** الینا **

خواستگار برام اومد. وسط حال خرابم از سرنوشتم و از بلایی که سر پسری که عاشقش بودم آوردم خواستگار برام



اومد. پسری بود معلم، که مادرش فوت کرده بود و پدرش ازدواج کرده بود اما اون با پدرش زندگی نمی کرد و تونسته بود خونه کوچیکی اجاره کنه و ماشینی بخره و همین باعث شد به فکر ازدواج بیفته. بابا بهم پیشنهاد داد قبول کنم و من با قلبی که هنوز عاشق مردی بود که با خیانت ولش کردم اجازه اومدن به جلسه دوم خواستگاری رو بهش دادم. وقتی باهاش حرف میزد صدای دانیال و چهرهش توی ذهنم بود. مرد مهربون من! یکی از مامورها که چندبار چنین ماموریت‌هایی رو برداشته بود بهم گفته بود:

- اولش اینطوره. بعد عادت می کنی. همه عاشق اولین سوژه‌شون میشن.

و با این حرفش بهم امید داده بود. حالا این مرد روبه‌روی من بود و به اشتباه بهش جواب مثبت دادم مگه من رو از اون فکر و خیال بیرون بیاره. بهش جواب مثبت دادم. روزی که فرداش عید بود. جواب مثبت دادم و عید رو با خانواده گذروندم و روز سوم عید برای جلسه سوم با عمه و شوهر عمه‌ش اومد. گفته بودن:

- پدر و مادر ناتنی‌ش هر دو مریض هستن نمی‌تونند بیان. داداش‌هاش هم جلسه دوم اومده بودن. اون روز بیشتر



نگاهش کردم. قد حدود صد و هشتاد و چهار. هیکل نسبتاً خوب. پوست سفید و موهای مشکی و چشم‌های ریز سبز و عینک ته استکانی به صورت. قیافه‌ش نسبتاً خوب بود. اما دل من پی این قیافه نبود. پی عزیز خودم بود.

**** دانیال ****

سال هشتاد و هشت رسید. این سال من رو روی اره دو طرفه قرار داد. بعد از پنجم عید که با بچه‌ها به شمال رفتیم، هرچند که ذهن همون هنوز مشوش بود، باید به اداره می‌رفتم. لباسی که داده بودن رو پوشیدم و سوار ماشینم شدم و به اونجا رفتم. نگاهی به اداره‌ای کردم که برای بیشتر ما حکم سم رو داشت. آهی کشیدم و پیاده شدم. روبه‌روی ماشین ایستادم و به خودم گفتم:

- جناب دانیال، به اسارت خوش اومدی!

بعد یقه لباسم رو درست کردم و بالا رفتم. وارد که شدم با چشم به دنبال کسی گشتم که راهنمایم کنه. یک نفر جلو اومد. از درجه‌ش فهمیدم هم سطح منه. پس احترام نداشتم.

- خوش اومدید! امرتون؟
کارت رو به سمتش گرفتم.





- گفتن خودم رو به اینجا معرفی کنم.
کارت رو که گرفت و نگاه کرد حالت چهره‌ش عوض شد.
- صحیح!

به من نگاه کرد. نگاهش سنگین بود.
- پس اون جناب شباهنگ عزیز و محترم شما هستید.
عزیز و محترم رو یکجورایی طعنه‌وار گفت.
- بفرمائید جناب! برای شما دفتر خصوصی در نظر گرفته شده.

دفتر خصوصی گذاشته شده بود که بتونند به حد نیاز من
رو از مسائل مهم دور کنند و نصف روز مثل اسیر توی
زندان نگه‌م دارن.

- اول بفرمائید به سرهنگ عرض سلامی بکنید بعد.
چقدر کلمات این مرد طعنه‌دار بود. به سمت دفتری که
نشون داد رفتم. تا دست به دستگیره در بردم در باز شد و
یک نفر ازش بیرون اومد.

بوی عطو دارم حس میکنم
تو برام همیشه مثله سایه ای
مثله سایه ای





نگو قسمتم نبوده بین ما
تو توو قلب من مثله یه همسایه ای
مثله یه همسایه ای

چشم‌هاش گرد شد و به در تکیه داد. توی چشم‌هاش
مخلوطی از حس‌هایی رو می‌دیدم که دیگه نمی‌تونستم باور
کنم.

یه طرف نگاه معصومه چشات
یه طرف قصه تلخ رفته
پشت در منتظر بغض صدات
با تلنگری میخواد که بشکنه
داری پنهون میکنی گریه‌تو باز
دست اشکاتو ولی خونده دلم
میشکنم تا نشکنی تو روزگار
در رویه پاشنه نمیچرخه گلم

همون مرد که نمی‌دونم چرا دنبالم اومده بود معرفی کرد:
- رزم‌آور ملوانی. البته شما از قبل باهم آشنا شدید. ایشون
سر پرونده شما هدایای بسیاری دریافت کردن.





تو از اولم نبودی یک دقیقه عاشق من
همیشه تو فکرت این بود کی میشه موقع رفتن
ولی ای کاش نمیرفتی میدی چه حالی دارم
تو که نیستی ولی اینجا هنوزم عطرتو دارم
تمام من براش چند مدال و سکه بود که بهشون رسیده
بود. خوبه حداقل یکی اینجا نباخت.

این عادت دلم شده زندگی با چشات کنه
پشت یه مشت خیاله پوچ خودشو هی فدا کنه
این عادت دلم شده نگذره این ثانیه ها
شاید خودت یه روز دلت تنگ شه واسه عاشقیام
به سمت در رفتم. ازش جدا نمیشد. دست روی دستگیره
گذاشتم. متوجه شد و کمی کنار رفت اما نگاهش رو از من
نگرفت. در باز شده بود اما نگاه ما هنوز بهم بود.

تو از اولم نبودی یک دقیقه عاشق من
همیشه تو فکرت این بود کی میشه موقع رفتن
ولی ای کاش نمیرفتی میدی چه حالی دارم
تو که نیستی ولی اینجا هنوزم عطرتو دارم
* مجید یحیایی بی انصاف *





نگاهم رو گرفتم و داخل رفتم. سرهنگ. همون مثلاً پدر
ناتنی الینا. همون که با کلی ذوق و هیجان به اینجا
آوردمش. با دیدن من بلند شد.

- خوش اومدی رزم آورا!
و به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت. با لذت به گروگان
خودش نگاه کرد.

**** الینا ****

پشت میزهای مشترک رزم آورهای نشستم. ذهنم درگیر بود،
قلبم هم. اون اینجا بود. دانیال اینجا بود. یک روز قبل از
عقد من تا وجودش کاری کنه که دوباره به تصمیمم شک
کنم. دیروز مادر ناتنی و پدر همسر جدیدم به آخرین
جلسه خواستگاری اومده بودن و من متوجه شدم پدرش
معتاده و مادر ناتنی ش حالت عادی نداره. البته من هم یک
مادر فراری داشتم و اینطور سر به سر میشدیم. ولی...
دانیال الان اینجا است!

♡ بس کن الینا. فکر می کنی اون تو رو قبول می کنه؟ فکر
می کنی تو رو محل می ده؟

حق با وجدان بود. پس بیخیالش! بیخیالش! بیخیالش!
بیخیالش! انقدر این کلمه رو در طول روز تکرار می کنم که





عادتم بشه. وقتی از دفتر سرهنگ بیرون اومد به سمتش
برنگشتم اما سنگینی نگاهش رو حس کردم. وقتی رفت
نفس عمیقی کشیدم. تا آخر ساعت کاری بیرون نیومد و من
هم از خدا خواسته بعد از اتمام ساعت کاری اولین نفر
بیرون زدم که نبینمش. بیرون که اومدم راه اشک هام باز
شد. من عشقم رو فروخته بودم. من عشقم رو به کشورم،
به مردمم، به رهبرم فروخته بودم. اون کفه سنگین تر بود
قبول، اما این کفه خیلی درد داره!
به خونه رسیدم. همه توی شور و شوق عقد من بودن. بابا
گفت:

- عزیزم بیا غذا.

خیلی کم پیش می اومد که بابا به من عزیزم بگه.

- خسته ام، اشتها ندارم.

مریم نگران پرسید:

- چی شده؟!

مهران گفت:

- استرس عقد داره، حق داره.

اما ملینا گفت:

- اصلا از وقتی از ماموریتش اومده اینطور شده. دو ماه.





بابا گفت:

- تقصیر ماست، باید یک مسافرت می بردیمش.

گفتم:

- من خوبم، فقط باید بخوابم.

اما خودم می دونستم توی اون اتاق قرار گریه کنم نه خواب.

**** دانای رمان ****

همینطور که گفتیم رفتار دانیال با بابک به شکلی بود که اون تحت تاثیر رفتار بقیه اقوام لوس نشه. بابک هم می دونست که دانیال مثل بقیه قرار نیست نازش رو بکشه و حتی مثل باربد که خیلی وقتها بار مسئولیت بابک رو هم به دوش می کشید نیست و برای همین سعی می کرد که کاری نکنه که عواقبش رو مجبور بشه تحمل کنه و در کل خیلی دوست داشت که با وجود سختگیر بودن دانیال تا حد امکان از تلخ شدن فضای خونه و ناامن شدنش برای خودش جلوگیری کنه اما سر به هوایش گاهی کار دستش می داد و اون روز هم جزیی ازش بود.

دنیل داشت شام درست می کرد و بابک روی مبل دراز کشیده بود و بی حال به سقف نگاه می کرد. دانیال از اتاق بیرون اومد و اول از همه متوجه حال بابک شد و گفت :





- بابک، چرا رنگت پریده؟
- بقیه هم حواسشون جمع بابک شد.
- چیزی نیست... فقط یه کم سرم گیج میره .
- دانیال نزدیک شد. چشم‌های بابک نیمه‌باز بود. دانیال گفت :
- استرس داشتی؟
- نه، نه زیاد. از اون نیست. یعنی صبح برای اون سرگیجه داشتم اما الان حالم یکم فرق می‌کنه.
- چیز خوردی؟
- بابک مکث کرد. دانیال چقدر زود می‌فهمید !
- فقط دو، سه تا قرص.
- دو، سه تا؟!
- چه قرصی؟
- همونی که دیشب خوردی. برای سردرد.
- دانیال یکم مکث کرد بعد روی مبل کناری نشست و به آرومی گفت :
- بابک اون قرص برای من بود. دوزش برای تو زیاده.
- بابک چشم‌هاش رو بست .
- فکر کردم فرقی نداره... قرص خودم اثری نداشت. چندتا





چندتا هم خوردم اما باز هم اثری نداشت. حتی همین هم
کاری از پیش نبرد و مجبور شدم بیشتر از یکی بخورم ولی
انگار بهم نساخت.

دنی که حرف‌هاشون رو نصف نیمه شنیده بود پرسید:
- چی شده؟

دانیال گفت :

- هیچی. تو کاری نداشته باش.

اما لحنش... دنیل از لحن دانیال فهمید که حالش رو به
ناراحتی داره میره. دانیال دوباره رو به بابک گفت :

- چندتا خوردی؟

- فقط... سه تا.

- اون هم بعد از اینکه دو سه تا از قرص‌های خودت هم
خوردی؟

بابک به اینجاش فکر نکرده بود و حتی دنیل که اومده بود
دم آشپزخونه نگران شد. بابک گفت:

- دو ساعت گذشته بود.

ولی احتمالا تمام اثرش توی این دو ساعت نمی‌رفت. دانیال
لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست. نه از عصبانیت، از ترس. از
اینکه اگر چند ساعت دیرتر می‌فهمید، چی می‌شد. بعد آروم





بلند شد. اما آرامشش، آرامش قبل از طوفان بود.

- بابک... بلند شو.

همه هول شدن. بابک اول نفهمید این فرمان برای تنبیه هست یا درمان اما چشم‌های سرخ دانیال جواب رو بهش داد.

- داداش... من... نمی‌خواستم ..

- بلند شو.

دنی به سمتش رفت .

- داداش... آرام باش... بابک نمی‌دونست...

- الان وقت حرف تو نیست.

دنی سعی کرد تا حد امکان بین دانیال و بابک قرار بگیره اما هنوز دو برادر روبه روی هم بودن. دانیال دوباره رو به بابک گفت:

- می‌فهمی چی کار کردی؟ این شوخی نیست. این می‌تونست بهت آسیب بزنه.

- اشتباه کردم.

دانیال دنیل رو عقب زد و یک قدم جلو رفت. فاصله‌شون کم شد. بابک نفسش رو حبس کرد. دنیل گیج شد. دانیال عصبانی نبود که بشه آرومش کرد و هرطور جلوگیری از





کارش نوعی خورد کردن دانیال بود. دست دانیال بالا رفت.
بابک چشم‌هاش رو بست. گونه‌ش نه چندان زیاد اما
سوخت. دست سنگین بود.

نزدیک‌های نیمه‌شب بود. بابک روی پهلو روی مبل دراز
کشیده بود. گونه‌ش هنوز یکم گرم بود، همون سوز
خفیفی که یادآور یک ساعت قبل بود. دنیل روی صندلی
کنار میز نشسته بود و با انگشتش لبه لیوان رو می‌چرخوند.
هیچ کس حرف نمی‌زد. از آشپزخانه بیرون اومد. در
دستش یک لیوان آب گرم و یک کاسه کوچک بود. گفت:

- بابک، بیداری؟

بابک آروم گفت:

- آره.

صدایش یکم گرفته بود. دانیال کنار مبل نشست و لیوان
رو روی میز گذاشت.
گفت:

- باید اثر قرصی که خوردی کامل از تنت بره. نمی‌ذارم چیزی
بمونه. اون همه آب خوردی دستشویی هم رفتی؟
بابک نیم‌چرخ زد تا نگاهش کنه.
- آره، چندبار.





دانیال دستش رو پشت گردن بابک برای چک کردن دما و نبض گذاشت.

- سرت هنوز گیج می‌ره؟ حالت تهوع داری؟
بابک گفت:

- آره... ولی بهترم.

دانیال سر تکون داد.

- خوبه. باید آب گرم بخوری. بدنت سریع‌تر پاک می‌شه.
بابک آروم نشست. گونه‌اش هنوز داغ بود، اما نه انقدر
که اذیتش کنه. دنیل از آشپزخونه گفت:

- اگه خواستی برات عسل هم میارم.

بابک لبخند کوچکی زد.

- نه... همین خوبه.

اما دانیال گفت:

- آره بیار، نباید ریسک کنیم.

بعد لیوان رو به دستش داد. بابک خورد. گرمای آب از
گلویش پایین رفت و بدنش رو آروم کرد. دانیال گفت:

- تا صبح چند بطری باید آب بخوری. نباید اثرش بمونه.
بابک گفت:

- باشه... ممنون!





دانیال نگاهش کرد. جدی! بابک ناراحت بود. نه اینکه کتکی که خورده به حق نباشه. در کل از کتک خوردن دلخور بود. چرا شرایط خانه شون باید طوری می بود که یک نفر به خودش اجازه دست بلند کردن روی افراد دیگه رو می داد؟ فکر نمی کرد توی خونه دوست هاش شرایط مشابهی باشه.

**** دانیال ****

وکیل آرمین به دیدنم اومد. اومده بود سند این خونه رو بهم بده. توی اتاق مطالعه باهاش دیدار داشتم. من پشت میز نشسته بودم و اون رو به روم بود. نگاهی به حال بدم انداخت.

- امیدوارم دوران زندان به شما خیلی سخت نگذشته باشه.

- مگه مهمه؟

- بله، خیلی مهمه.

پوزخند زدم.

- یعنی باور کنم زجر کشیدن من برای آرمین کمترین ناراحتی داره؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لبخند کوچیکی زد و سرش رو





- پایین انداخت.
- البته من از نظر ایشون نگفتم.
- متوجه نشدم منظورش چیه.
- پس کی؟
- برای ما. برای ما کمک حالان خاندان شباهنگ مهم هست.
- چه اسم قشنگی برای نوچه‌ها گذاشت.
- جدا؟ چرا؟
- چون شما برای ما مهم هستید....
- مکثی کرد و نفس عمیقی کشید.
- جناب دانیال خیلی‌ها هستن که آرزوی روزی رو دارن که به شما خدمت کنند.
- چند ثانیه نگاهش کردم بعد خندیدم. طولانی و بلند.
- دست‌هام رو توی موهام کردم و گفتم:
- اما آقای چالدران همینطور که می‌بینید من هنوز خیلی ضعیفم.
- اینطور نگین.
- صاف نشستم و با لبخند و صدایی که ته حالت خنده داشت گفتم:



- چطور دوست دارید بگم؟
- احساس کردم هل شده. سعی کردم بحث رو عوض کنم:
- آرمین خیلی جانشین داره.
- اما شما پسر بزرگش هستید.
- حتی همین رو مطمئن نیستم. تازه جز اون کلی شریک و دست راست و چپ و معشوقه و... که می‌تونند جانشینش باشند. دیگه از این امیدهای واهی صحبت نکنید.
- بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.
- اما هیچ‌کدوم به اندازه شما طرفدار ندارن.
- ازتون خواستم بس کنید.
- مدتی توی سکوت گذشت.
- بهتر بریم بیرون تا بتونیم ازتون پذیرایی کنیم.
- نیازی نیست. من باید برم.
- به سمتم اومد و پشت سرم ایستاد.
- اما نه مدت طولانی. من از این به بعد در خدمت شما.
- به سمتش برگشتم. بهم لبخند زد و رفت. اون که رفت یک نیم ساعتی به حرف‌هایش فکر کردم و بعد بیرون رفتم. چه وضعی بود توی خونه بابک روی یک مبل نشسته بود و قرآن می‌خوند و دنیل اونور توی تلوزیون شوی رقص



گذاشته بود و با آهنگ خارجی می رقصید. بابک با حرص
اعتراض کرد:

- هرچی من ثواب می کنم اون داره کباب می کنه.
به سمت دنی رفتم و کنترل تلوزیون رو برداشتم و خاموش
کردم. معترض به سمتم برگشت.
- هی!

- مگه نمی بینی داره قرآن می خونه؟ وقت قرآن خوندن
آهنگ می ذاری؟

- خوب اون نخونه.

اخم هام درهم شد.

- هنوز کارمون به اونجا نرسیده.

و کنترل رو روی مبل انداختم و به بابک نگاه کردم. به روی
خودم نمی آوردم اما عاشق اینکارهاش بودم. میگویند:
برای

کسی بمیرید،

که با دیدنش یادِ خدا بیوفتید!

وگرنه یادِ خاطرات افتادن رو همه بلدن.

امروز باید می رفتم سپاه تا آموزش تیراندازی ببینم. رفتم
آماده بشم. وقتی برگشتم بابک پیشم اومد.





- داداش میشه من یک مدت پیش مامان برم؟
- چرا؟ اینجا اذیتی؟ بخاطر کارهای دنیله؟
- یکم مکث و بعد انکار کرد.
- نه، خودم دوست دارم برم.
- مطمئنی؟
- بله.

نمی‌تونستم باهاش مخالفت نکنم اما برای زندگیش در
اونجا نگراناش بودم.
- باشه، برو.

چند روز که نبود من هم به آموزش‌هام می‌رسیدم و شب‌ها
با دنی عشق و حال راه می‌انداختیم. من چون صبح باید
سرکار می‌رفتم مست نمی‌کردم اما دنیل بعضی وقت‌ها انقدر
مست میشد که نمی‌تونست داخل خونه بیاد و همون جا
می‌خوابید. اما جای خالی بابک بدجور حس میشد. یکبار
این مدت با دنیل درگیری داشتم. از این شلوار پاره‌ها که مد
بود می‌پوشید. چندبار بهش ذکر دادم نپوشه. مستقیم
مخالفت نمی‌کرد اما توی پاش دیدم. آخر سر یک روز که
برگشت دنبالش رفتم و شلوارش رو که به چوب لباسی
آویز کرده بود برداشتم. با تعجب صدام زد و پرسید:





- چیکار می کنی؟!
- محلش ندادم. دنبالم اومد. به اتاقم رسیدم تیغ رو برداشتم. متوجه شد و اومد ازم بگیره.
- دانیال، بیخیال!
- دستش رو کنار زدم.
- دیگه نمی پوشم.
- محلش ندادم و تیکه تیکه کردم و جلوش انداختم و کلافه به اتاق خودم رفتم. حنا خانم اومد.
- کارت دعوت برات اومده؟
- کیه؟
- پسر خاله ت.
- پوزخند زدم.
- بیخیال!
- چیزی نگفت. می دونست دل خوشی ازشون ندارم.
- حالت بده؟
- دلتنگ بابکم.
- خوب بهش زنگ بزنی. دیگه زیاد مونده. ماهم دلمون براش تنگ شده.
- این رو گفت و بعد بیرون رفت. راست می گفت. بهش زنگ





- زدم و بعد از حال و احوال گفتم:
- هشت روز خونه نیستی بهتر دیگه برگردی.
- چند روز دیگه بمونم برمی گردم.
- آخه چرا می خوای اونجا بمونی؟
- سکوت کرد. همیشه جواب اینطور سوال هام سکوت بود.
- بابک!
- بله؟
- پول تاکسی داری یا دنبالت بیام؟
- یکم مکث کرد بعد گفت:
- یکم بیشتر بمونم بعد میام.
- دیگه کلافه شدم.
- خیلی داری روی حرف من حرف می زنی ها.
- سکوت کرد. تکرار کردم:
- برای شام منتظرتم.
- و قطع کردم. از اینکه می خواست دور باشه دلخور بودم.
- خونه مادرم جز اذیت و سختی برای اون چیزی نداشت پس
- چرا می خواست بره؟ چرا می خواست از من دور باشه؟
- دلا دیدی که یارانت چه کردند،
- چه آنها دیدنت از تو گذشتن





به تو گفتن همیشه با تو هستیم،
چه زود آن عهد و پیمان را شکستند..
شب آماده شدم. بابک اومد و با دنی سلام احوال‌پرسی
کردن.

- تو چرا دمگی؟

- خواب بد دیدم هنوز به حال نیومدم.

- چی؟

من دیگه بلند شدم تا به اون سمت برم. دنی گفت:

- خواب دیدم دارم غرق میشم.

بیرون که رسیدم بابک متوجه من شد و سلام کرد. بیخیال

خواب دنیل شدم و به بابک سریع گفتم :

- سلام، لباس رو در نیار.

جا خورد.

- سلام چرا؟

رو به دنیل گفتم :

- توهم برو لباس بپوش. امشب شام بیرون میریم.

جفتشون هورا کشیدن و دنی رفت آماده بشه. راه برگشت

دیدیم هنوز وقت داریم پس به پارک رفتیم. نمی‌دونم چرا

من فقط از این خانواده درونگرا شدم. یا با اون لنگ‌های





درازشون از سرسره سر می خوردن یا ایستاده تاب سواری
می کردن.

- دانیال توهّم بیا.

- برو بابا دیونه!

همینطور که تاب بازی می کردن باهم صحبت می کردن.
کم کم صدای صحبت هاشون یواش تر شد و تاب ها هم
ایستاد. هی به من نگاه می کردن و صحبت می کردن. بالاخره
بابک بلند شد و سمتم اومد و من که خیلی کنجکاو بودم
ببینم ماجرا چیه منتظر موندم. رو به روم ایستاد و
دست هاش رو پشتش داد.

- داداش!

- جان!

سرش رو پایین انداخت و با پنجه پاش با تیکه سنگی روی
زمین بازی کرد.

- ما.. چیز... ما یک خواسته ای داشتیم.

- بگو داداشم.

برگشت و به دنیل نگاه می کرد که ما رو نگاه می کرد.

- الان... الان چند ماه که ما باربد رو ندیدیم... میشه...

آشتی کنیم؟





فقط نگاهش کردم. طولانی. اون دلش برای باربد تنگ شده بود؟ من چی؟ من چرا دلم تنگ نشده بود...
حال که با خیالت زندگی میکنم، معنای دلتنگی را نمی فهمم. دلتنگ خیالت که نمیشوم...
بعد بلند شدم.
- بابک!

جواب نداد اما من ادامه دادم:
- دیگه دوست ندارم اسم باربد رو بشنوم. به هیچ عنوان.
بعد بلند شدم.
- برگردیم دیگه.
صداش رو پشت سرم شنیدم:
- اما چرا؟

به سمتش برگشتم. گفت:
- تو هیچ وقت نگفتی اشتباه باربد چیه؟ چون اون هم باور کرده بود تو دستیار آرمین هستی یا چون ما رو بعد از زندان رفتن تو رها کرد؟

بابک فکر می کرد من به اشتباه گرفته شدم و تهمت بوده.
- من حرفم رو زدم بابک.
اون هفته من به طور رسمی اولین ماموریتم رو داشتم.





آرمین و اطلاعات باهم قراردادی برای دور زدن تحریم‌ها نوشتن. فقط یک مشکل این وسط وجود داشت. آرمین اصرار داشت که بتونه قاچاق اسلحه از ایران داشته باشه اما ایران این رو ممنوع اعلام کرد و آرمین حاضر شد که هزینه‌ای به ایران در اینباره بده اما باز هم ایران قبول نکرد. آرمین روی من فشار می‌داشت و من کلافه نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

هنوز سر و کله زدن رو بلد نبودم. توی خونه هم مشکلات خودم رو داشتم.

هنوز بیست و هفت سالم نشده بود و یک برادر بیست و دو ساله داشتم که به سمت خلاف‌های اول جوونی می‌رفت. یک برادر بیست ساله داشتم که کلا فازش با ما فرق می‌کرد و حسابی کم حرف شده بود و من نه وقت و نه مهارت داشتم که ببینم چشه. سه تا پسر بودیم. بدون بزرگ‌تری، هر سه توی سن جوونی.

کسی نبود راهنمایی‌مون کنه یا اگه باهم دعوامون شد جدامون کنه. حنا خانم هم بیشتر خودش رو مسئول کارها می‌دونست نه زندگی شخصی ما. چشمه هم که بعد از این ماجراها برای اینکه اون هم لو نره مدتی از کشور خارج



شده بود.

صبح بچه‌ها رو بیدار کردم و در حالی که به نق‌نقشون گوش می‌دادم بزور به کوه بردمشون. به سختی همون چند متر رو بالا اومدن و حتی نداشتن به تپه برسیم. یکجا نشستیم و چای درست کردیم و توی مایتابه برای خودمون تخم‌مرغ شکستیم. تازه اونجا بود که یکم حال گرفتن و ابراز لذت کردن. راه برگشت به یک چشمه رسیدیم و دوتا پسر شروع به آب بازی کردن. خوب که خودشون رو خیس کردن.

- بسه دیگه بچه‌ها.

اون‌ها هم با خنده تموم کردن. به خونه رسیدیم گفتم:
 - لباستون رو عوض کنید که سورپراز دیگه هم براتون دارم.
 - بابا تو که ما رو شرمنده کردی.
 - دشمنت!

لباس عوض کردیم و به رستوران یک هتل رفتیم و مرغ کره‌ای خوردیم. قبل دو بسته پر شیرکاکایو جعبه‌ای گرفتم و به خونه آوردم که به عنوان عصرونه برام بیارن.
 کم‌کم رفت و آمدهای خلافاکارهای ایران توی خونه‌م خیلی زیاد شد و ابراز ارادت‌ها آرمین رو نگران کرده بود. این‌ها رو



وکیل آرمین بهم گفته بود چون خود آرمین اصلا به روش
نیاورد. دوست نداشتم بابک بفهمه که اینجا چه خبره و تا
حدودی موفق بودم اما بحث راجع به دنیل فرق می کرد.
اون تا حدودی ماجرا رو می دونست و متوجه بود. هرچند
من دوست نداشتم زیاد دخالت کنه.

قصد دومم این بود که شایان رو به خونه خودمون بیارم.
مامان بهش رسیدگی می کرد اما نه اونطور که باید. به حنا
خانم گفتم می تونه مسئولیتش رو قبول کنه یا نه. اون که از
خداش بود طوری کاری که با مامان کرده رو جبران کنه
قبول کرد. رفتم و با مامان صحبت کردم. بچه رو توی بغل
من گذاشت و دنیل هم رفت لوازمش رو جمع کرد.

از اینکه یک بچه رو از مادرش جدا می کردم حال خودم بد
بود اما برای اون ها خیلی مهم نبود. آرش گفت:

- خدا خیرت بده! مادرت خیلی ساده به بچه رسیدگی های
عادی رو می کرد و اونطور که باید براش وقت نمی داشت.
پیش تو توی ناز و نعمت زندگی می کنه.

این هم که همش دنبال پول من بود. بچه رو به خونه بردم
و تحویل حنا خانم دادم. بچه ای که دوست داشتم به
الینا بسپریم. حنا خانم ذوق کرد و گفت:



- قول میدم من رو از مادرش بیشتر دوست داشته باشه.
 بچه روزهای اول یکم بی قراری می کرد اما کم کم عادت کرد.
 من هم سعی داشتم برنامه زندگیم رو یک تغییری بدم. از
 یک جلسه شب شعر شروع کردم. این جلسه رو مادر بزرگ
 بهم معرفی کرد. گفت نوه دوستش به این جلسه میره.
 آدرس رو و زمانش رو برام گرفته بود. من هم که تازگی شعر
 می گفتم شعری رو انتخاب کردم و به اون آدرس رفتم. یک
 ساختمان سه طبقه بود. وارد لابی که شدم دیدم آسانسور
 داره. نفس راحتی کشیدم و داخل آسانسور رفتم. دکمه
 طبقه رو زدم. هنوز در بسته نشده بود که یک نفر داخل
 دوید. یک خانم چادری.

پشتش به من بود اما وقتی برگشت یخ زدم. الینا! الینا! که
 من با همون پوشش هم پسندیده بودمش حالا در مقابلم با
 چادر و حجاب کامل و همچنان بدون روسری بود. پس
 رزم آور ملوانی اینطوری می گشت. هه، چه فکریه! معلومه
 که اینطوری می گرده. اون یک سپاهیه! چشم هاش با حالی
 بین بهت و دلتنگی و وحشت بین چشم هام جست و جو
 می کرد. دنبال چی می گشت؟ من توی چشم هام جز جهانی
 دلخوری چیزی برای ارائه نداشتم. روم رو گرفتم. چرا اون



باید مقابلم سبز بشه! سرنوشت من رو نوشتی و داری بهش
می خندی خدا؟

تا به خودم پیام صدای *دینگ* آسانسور اومد. رسیده
بودیم درحالی که تمام مدت توی چشم‌های هم نگاه
می کردیم. از کنارش رد شدم و بیرون رفتم اما قلبم رو جا
گذاشتم. وارد سالن تاریک شدم که یک نفر بالای سن در
حالی که میکروفن جلوش بود در حال خوندن شعرش بود.
به یک نفر که اسم‌ها رو یادداشت می کرد تا نوبتی بیایم و
بخونیم اسمم رو دادم و درحالی که فکر می کردم چه شب
شعر بزرگی هست یکجا نشستم. ناخودآگاه سریع چشم
چرخوندم تا ببینم کجاست. با فاصله از من نشسته بود و
نگاهش از دور به من بود. با دیدن نگاه من سریع نگاهش
رو گرفت.

چند شعر خونده شد و تمام مدت من دوست داشتم به
عقب برگردم و نگاهش کنم اما برنگشتم. نوبت شعر من
رسید. رفتم روی سکو. چشم گشتم. همونجا بود. سرش
رو پایین انداخت. من مشغول خوندن شدم:
آتشی در سینه‌ام دارم که جانم سوخته...
دیگر از دنیا نگو با من، جهانم سوخته...





ظاهر خوب است اما خوب می دانم خودم..
از درون خاکسترم، روح و روانم سوخته....
هر کجا از حسرتِ بسیارِ قلبم گفته ام...
اندکی راحت شدم، اما زبانم سوخته...
بد کشیدم بد شکستم بد نشستم پایِ دل...
از همین آتشِ نخورده، بد دهانم سوخته...
همه دست زدن. طولانی! بعد مجری اعلام کرد:
- ممنون از شاعر خوب و نو قلممون. دعوت می کنم از
خانم الینا ملوانی که بیان شعر قشنگشون رو بخوندند.
الینا راه افتاد. وقتی که بین راه بودیم از کنار هم رد شدیم.
نگاه سنگینی بهش انداختم و رفتم روی صندلیم نشستم.
شروع به خوندن کرد:
الو الو کربلا

اتل متل یه بابا ، غریب و زار و بیمار
اتل متل یه مادر ، یه مادر فداکار
اتل متل بچه ها ، که اونا رو دوست دارن
آخه بغیر از اونا ، هیچ کسی رو ندارن
مامان بابا رو می خواد ، بابا عاشق اونه
به غیر بعضی وقتها ، بابا چه مهربونه





وقتی که از درد سر ، دست میذاره رو گیج گاش
اون بابای مهربون ، فوحش میده به بچه هاش
همون وقتی که هر چی ، جلوش باشه میشکنه
همون وقتی که هر کی ، پیشش باشه میزنه
غیر خدا و مادر ، هیچ کسی رو نداره
اون وقتی که بابا جون ، موجی میشه دوباره
دویدم و دویدم ، سر کوچه رسیدم
بند دلم پاره شد ، از اون چیزی که دیدم
بابام میون کوچه ، افتاده بود رو زمین
مامان هوار میزد ، شوهرم رو بگیرد
مامان با شیون و داد ، می زد توی صورتش
قسم می داد بابا رو ، به فاطمه به جدش
تو رو خدا مرتضی ، زشت میون کوچه
بچه داره میبینم ، تو رو بجون بچه
بابا رو دوره کردن ، بچه های محله
بابا یهو دویدو ، زد تو دیوار با کله
هی تند و تند سرش رو ، بابا می زد تو دیوار
قسم می داد حاجی رو ، حاجی گوشی رو بردار
نعره های بابا جون ، پیچید یهو تو گوشم





الو الو کربلا ، جواب بده بگوشم
مامان دوید و از پشت ، گرفت سر بابا رو
بابام با گریه می گفت ، کشتند بچه هارو
بعد مامانو هلش داد ، خودش خوابید رو زمین
گفت که مواظب باشید ، خمپاره زد بخوابین
الو الو کربلا ، پس نخودا چی شدن
کمک می خوام حاجی جون ، بچه ها قیچی شدن
تو سینه و سرش زد ، هی سرش رو تگون داد
رو به تماشا چیا ، چشماشو بست و جون داد
بعضی تماشا کردن، بعضی فقط خندیدن
اونایی که از بابام، فقط امروز رو دیدن
سوی بابام دویدم، بالا سرش رسیدم
از درد غربت اون، هی به خودم پیچیدم
درد و غربت بابام، نشونه های درده
درد و غربت بابام، غنیمت از نبرده
شرافت و خون دل، نشونه های مرده
ای اونایی که امروز، دارین بهش می خندین
برای خنده هاتون ، دردشو می پسندین
امروزشو نبینید ، بابام یه قهرمونه





یه روز به هم میرسیم ، بازی داره زمونه
موج بابام کلیده قفل در بهشته
درو کنه هر کسی ، هر چیزی رو که کشته
یه روز پشیمون میشین ، که دیگه خیلی دیره
گریه های مادرم ، یقتو نو می گیره
بالا رفتیم ماسته ، پایین اومدیم دوغه
مرگ و معاد و اغبا ، کی میگه که دروغه
*شاعر ؛ ابوالفضل سپهر

چه قلمی داشت! چه دغدغه‌ای! معلومه این زن از من
می‌گذره.

جلسه بعد از چند شعر دیگه تموم شد. راه افتادم بیرون.
هنوز به ماشین نرسیده بودم که صداش اومد:
- دانیال!

ایستادم. چقدر دلم تنگ صداش بود! به عقب برگشتم.
دوید تا بهم برسه. چشم‌هاش سرخ بود.
- دانیال!

نمی‌دونست با اینطور دانیال گفتن دیوانه‌م می‌کنه.
- می‌شنوم.

با همون اشک گفت:





- وضعیت کشور رو که می بینی. این شرایط چند سال برنامه ریزی نیاز داره. برنامه شون خیلی بیشتر از اینهم هست. اگه میرحسین به قدرت برسه کلا همه چیز نظام عوض میشه و برای رسیدنش هرکاری می کنند.

- این ها به من چه ربطی داره؟

- پدر توهم شاخه ای از دست های پشت پرده میرحسین هست.

این رو تقریبا می دونستم. با لحن التماس گونه ای گفت:
- من رو درک کن دانیال. کشورم بود، مردمم بود، استقلال وطنم بود. کار درست بود. من مجبور بودم اینکار رو بکنم. پوزخند زدم.

- همه این ها رو درک می کنم اما نمی تونم زخم اینکه چقدر دوستت داشتم و چقدر بی رحم بودی رو فراموش کنم.

- دانیال!

- خدا حافظ!

بعد در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. خدا حافظ یار دیرینه من.

**





به سمت حنانه خانم برمی گردم.

- خوب!

- صد و چهار کیلو.

چهار کیلو لاغر شدم. تشکر می کنم و از اتاقم به سالن

میرم. صدای خنده باقی مونده اعضای خانواده میاد.

کنارشون می شینم و میگم:

- اگه طنز می گفتین بگین ما هم فیض ببریم.

چشمه گفت:

- داشتیم خاطرات این اخاور رو تعریف می کردیم.

ابرویی بالا انداختم.

- اخاور؟

- ببخشید اوارخ.

هر دو ابروم رو بالا انداختم.

- اواخر، اواخر، واقعا سخته؟

زیر خنده می زنه.

- خوب این اخاور چه خبر؟

همه می خندن. فرداش به اداره میرم و تا یارانهم رو باز

می کنم عکس عجیبی می ببینم. عکس یک پسر که صورتش

رو با چفیه پوشیده و اسلحه رو به سمت جلو گرفته و





زیرش بزرگ نوشته شده:

* مرگ بر منافق *

کلافه بلند میشم و به اتاق سرهنگ میرم. در می‌زنم رو وارد میشم.

- به، رزم آور عزیز، ما بالاخره شما رو دیدیم.

- میشه دنبال من بیان؟

ابروش بالا رفت.

- من دنبال تو پیام؟

- بله چون چیزی هست که فقط توی دفتر من می‌تونید ببینید.

کنجکاو از پشت میز بیرون اومد.

- بریم ببینیم چی هست.

همراهم اومد. وقتی بیرون رفتیم دیدم که همه نگاه‌ها به ما

هستن، مخصوصا الینا. نگاهم رو ازش گرفتم و در رو باز

کردم و کنار ایستادم که سرهنگ وارد بشه. وارد شدیم و به

سمت یارانه رفتیم.

- بفرمایید اینجا رو ببینید.

اومد و نگاهی به صفحه مانیتور کرد و چهره‌ش درهم شد.





- عجب!
- بله!
- چه پر جون هم نوشته.
- بعد گفت:
- خوب پیداش کن.
- هیچ قانونی نیست که من بتونم از خودم دفاع کنم.
- دستم جلوی رقبا هم کوتاه.
- اگه منظورت فلانی و فلانی نه کار اون ها نیست. ببین از دور و بری های خودت کی در این کاره. ماشاالله نیومده دورت رو پر از آدم کردی.
- دست دور و بری های خودم رو کوتاه کنم با اصولگرای ها مجموعه چیکار کنم؟
- هر دو یکم سکوت کردیم بعد گفتم:
- یک جشن میدم. نمک گیرشون می کنم.
- خندید.
- تو نمی تونی عقاید دیگران رو نمک گیر کنی.
- پس چیکار کنم که کمتر بخوان زجرم بدن؟
- ول کن دانیال، مگه بچه ای!
- دستم رو توی موهام فرو کردم و ساکت شدم. شاید واقعا





من داشتن بزرگش می کردم. سرهنگ گفت:
- شنیدم جز مادر بزرگت کسی از خانواده مادريت باهات
ارتباط نداره.

- همه تردم کردن.

- درستش می کنم. فردا جمعه ست. روز دیدار خانوادگی
شما.

حقا که اطلاعاته! همه چیز رو می دونه.

- من میرم. باید چیزی رو به همه شون بگم.

نپرسیدم چی! این مسئله انقدر کلافه م کرده بود که اون
مسئله مهم نباشه. دوباره گفتم:

- اگه شما بجای زندانی کردن من توی یک دفتر بهم

مسئولیتی بدین من از شر این نگاه ها راحت میشم.

- ای بابا تو هنوز به فکر اونی!

بعد با محبت گفت:

- معلومه که بهت مسئولیت میدم. فقط منتظر بمون.

فردا نتونست به قولش عمل کنه. صبح بود و داشتم با

دنیل بیلارد بازی می کردم که بابک گفت:

داداش گوشیت.

گوشی رو از دستش گرفتم.



- بله!
- رزم دار شباهنگ؟
- خودم هستم.
- خودش رو معرفی کرد و گفت:
- به سرعت به اداره بیان.
- اتفاقی افتاده؟
- قدسی ایران فوت کردن.
- و سریع قطع کرد. آخ آخی گفتم و به اتاق رفتم تا لوازم
- مورد نیازم رو بردارم. لباس رسمی برای اومدن کارگراها تنم
- بود. اسلحه و کارتم رو جوری که کسی نبینه جاسازی کردم
- و بیرون زدم. کل اداره تا فردا در حال کار بود. باید همه
- مسائل امنیتی آماده میشد. جز اون یکجورایی انگار مسئول
- تشریفات هم شده بودیم. دنی زنگ زده بود که میای یا نه
- گفتم شاید نتونم پیام اما نصف شب برگشتم و به مدت
- دو ساعت خوابیدم و دوباره به اداره اومدم. خونه جدید
- راه کمتری تا اداره داشت.
- در خاکسپاری شرکت کنم؟
- تو از دور مراقبت کن به اندازه کافی افراد برای محافظت و
- مسئولیت هست.



- چه جمعیتی هم اومده!
- مردم با شور و بنری که عکس ایشون و امام بود بدرقه‌شون کردن و رهبر بالای سرشون نماز خواندن. توی اون جمع رئیس جمهور و آقای رفسنجانی بعد از ایشون بیشتر دیده میشدن. فرداش آذری، وکیل آرمین، دوباره به دیدنم اومده بود. در حالی که پشت بهش و رو به پنجره ایستاده بودم گفتم:
- یک روز تو زیر دست من میشی.
- به این حرف ایمان دارم برای همین از شما حمایت میکنم. اما این حرف‌ها رو جلوی کسی دیگه نگین خطرناکه.
- خطر برای دانیال یک سبک زندگیه.
- بعد کتم رو برداشتم.
- من باید به اداره برم.
- جلسه امروز راجع به انتخاب جاسوس بود.
- پس نفر اولی که توی این المپیاد مقام آورد رو برای کارمون انتخاب می‌کنیم؟
- اگه دیدیم به شرایط ما میخوره و قدر به همکاری فعال.
- من وسط بحث پریدم و پرسیدم:
- چطور میخوایم سفارت رو مجبور به گرفتن اون مترجم



بکنیم؟

- با چشم به خودم اشاره کرد. اول نفهمیدم چی میگه!
- من؟ این امکان نداره کسی به من اعتماد نمیکنه.
- به وسیله فردی که مورد اعتماد اون‌ها هست انجام بده.
- پس این قول سرهنگ برای حمایت بود.
- فکر نکنم بتونم.
- لبخند اطمینان بخشی زد.
- من شک ندارم که میتونی!
- چرا به این مرد انقدر اطمینان داشتم! قبل از رفتن به من اشاره کرد تو بمون. جلو رفتم. گفت:
- هفته پیش نشد پیام دیدن اقوامت، این هفته حتما میام.
- نیازی نیست، چیزی... درست نمیشه.
- من درستش می‌کنم. دروغ مصلحتی رو برای این وقت‌ها گذاشتن دیگه، نه؟
- و لبخند زد. هفته دیگه روی قولش موند. شب بود که تلفن خونه زنگ خورد. حنا خانم برداشت و یکم بعد صدا زد:
- دانیال خان، پدر بزرگتونه.
- من که ته دلم یکم منتظر بودم به اون سمت رفتم. پسرها



اونجا بودن. تلفن رو گرفتم.
- جانم آقا جان!
- سلام پسر! سلام دورت بگردم!
- سلام، خوب هستید؟
احساس کردم بغض داره.
- قربون نجابت برم! میای خونه مون بابا؟ دلم برای دیدن
روی ماهت تنگ شده!
نفس عمیقی کشیدم.
- چشم آقا جون، چشم!
گریه‌ش گرفت.
- قربونت بشم!
- خدا نکنه، الان میام.
دانای رمان

خیلی زود آماده شد و به سمت خونه اون‌ها پرواز کرد.
همش سعی داشت به خودش و دیگران نشون بده انگار
اصلا براش مهم نیست اما در اصل حسابی حس پس زده
شده بودن می‌کرد و نیاز به اون‌ها داشت. توی راه بود که
تلفنش زنگ خورد. سرهنگ بود.
- بله!





- سلام پسر، خوبی؟
- سلام قربان، اتفاقاً می‌خواستم بهتون زنگ بزنم و بخاطر
لطفتون تشکر کنم.
- سرهنک با لحن جدی همیشگی‌ش گفت :
- صدا میاد، بیرونی؟
- بله، دارم میرم خونه مادر بزرگم.
- یک کنار نگه‌دار، وقت تلفن صحبت کردن رانندگی نکن.
- ماشین رو به کنار خیابون بردم و نگه داشتم.
- در خدمتم!
- به اقوامت گفتم تو از اول نفوذی ما توی اون دستگاه
بودی و گرفتنت هم فرمالیته بود. سوتی ندی.
- دستتون درد نکنه! نه، ممنون!
- **دانیال****

بعد از خدا حافظی دوباره راه افتادم اما اینبار با ذوق کمتر. با
خودم فکر می‌کردم بالاخره اون چیزی که ازش می‌ترسیدم
شد و واکنش اون‌ها بدترین حالتش بود. تا کی می‌تونم پنهان





کنم. یک روز میشه که تشت ما روی زمین می افته. سعی کردم ذهنم رو از آینده بگیرم و به الان فکر کنم. به خونه شون رسیدم. نگاهی به آپارتمان پر خاطره کردم. روزهای زندگیم در اینجا شاد بود. اقوام رو داشتم، برادرهام رو داشتم، دختری که کنارش شاد بودم رو داشتم. هنوز به کار آرمین برنگشته بودم. آهی کشیدم. اون روزها مُردن. از ماشین پیاده شدم و به سمت درب ساختمون رفتم و زنگ رو زدم. آیفون برداشته بود. صدای شاد خاله کیشکا پیچید :

- الهی قربونت بشم دانیال جان! بیا داخل .
در رو زد. وارد حیاط خونه ای شدم که فکر نمی کردم دیگه پام رو داخلش بذارم. با خودم فکر کردم چقدر سرهنگ مرده که با اینکه براش هیچ فایده ای نداشت اما من رو از این درد نجات داد.

تا به راهرو رسیدم دیدم یک نفر از پله ها پایین اومد .
- به، دانیال خان !

شوهر خاله کیشکا بود. به من که رسید محکم در آغوشم کشید. یکم من رو که مونده بودم چه خبره همینطور نگه داشت بعد گفت :





- من رو ببخش! یعنی همه ما رو ببخش! ما بهت بد کردیم .

بعد ازم جدا شد و با چشم‌های خیس اشک نگاهم کرد.
عذاب وجدان گرفتم .

- من که نمی‌فهمم چی میگین !

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو همراه خودش به سمت بالای پله‌ها برد. وارد خونه که شدیم، خونه ترکید. همه همه‌کنان از جاشون بلند شدن. از همه بیشتر نگاه مشتاق دنیل و بابک رو می‌دیدم. همه به سمتم اومد و کلی ماچ و بغل از محرم و نامحرم شدم که حتی نمی‌تونستم بفهمم چه خبر هست و کی اینجا داره سواستفاده می‌کنه. من رو روی هوا به سمت مبل‌ها بردن و کنار ویدا نشوندن. شوهرش گفت :

- ما از شدت عذاب وجدان داریم دیوانه می‌شیم دانیال جان! تو اینهمه مدت عذاب کشیدی اما ما بجای اینکه پشتت باشیم هرچی جلوی چشممون بود رو باور کردیم . دخترش گفت :

- خوب ما نمی‌تونستیم همچین حدسی بزنیم بابا .





واحد گفت :

- در عوضش اگه از حالا همچین اتفاقی بیفته تا خودت نگی
چه خبره ما هیچی رو باور نمی کنیم .

خیلی دلم آروم شد .

توی اون جمع فهمیدم که باربد دیگه تلفن کسی رو جواب
نمیده و سراغی از هیچکی نمی گیره .

****دانای رمان****

همون روز که یکی از روزهای پاییزی بود که به طور عجیبی
هم سرد بود؛ دانیال با بابک دعواش شد و کلافه بودنش
باعث شد نتونه بحث رو جمع کنه. قرار بود برن بیرون
دور بزنند. دانیال قبل از رفتن گفته بود:

- بابک، قبل از اینکه بریم، اون ژاکت ضخیمت رو بپوش.
هوا خیلی سرده.

بابک بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

- ا بابا... تو همیشه فکر می کنی من بچه‌م.

- بحث بچه بودن نیست. بحث اینه که برای کم‌خونی سرما
سمه و ممکن سرما هم بخوری.





شاید حرف دانیال حق بود اما با توجه به رابطه اخیرشون و دل پری که بابک از بقیه دخالت‌های دانیال داشت با لحن تند گفت:

- «خب اگه سرما بخورم، به تو چه؟»

دانیال درحالی که کیف پولش رو توی جیبش می‌داشت خشکش زد. دنیل که داشت صبحانه می‌خورد بهت‌زده به اون سمت برگشت.

- بابک... این چه حرفیه؟

- خب راست می‌گم. همه‌چی که به تو ربط نداره دانیال.

دانیال خونسرد نگاهش کرد و همه می‌دونستن این نگاه دانیال چه معنی داره. بابک تازه فهمید چی گفته. اما دیر شده بود. دانیال یک قدم جلو رفت. با آرامش گفت:

- «بابک... دوباره بگو ببینم.»

بابک گوشی را پایین آورد.

- من منظورم به اون معنی‌ش نبود، فقط...

- همون جمله رو دوباره بگو.

بابک سکوت کرد. دنیل هم تکان نخورد. باز هم دعا کرد

کاش باربد بیدار بود. از باربد حرصش گرفت که اصلا

اینطور مواقع نبود. دانیال نزدیک‌تر شد.





- و فکر کردی می‌تونی با من این جوری حرف بزنی؟
بابک نفسش را حبس کرد. سکوت افتاد. سکوتی که فقط
یک معنی داشت. دانیال گفت:
- بلند شو.

بابک آرام بلند شد. گونه‌ش کمی داغ شد و سرش به چپ
انحلا پیدا کرد. سرش رو برگردوند و به دانیال نگاه کرد.
ضربه اصلا محکم نبود. دانیال اون روزها هنوز انقدر روی
خودش کنترل داشت که برای عصبانیت شخصی با کسی
تندتر از حد معمول رفتار نکنه. اون هم اگه اون شخص
برادرش باشه. نگاه دانیال جدی بود.
- اگه قرار باشه با من این جوری حرف بزنی باید نتیجه‌ش رو
هم قبول کنی.

بابک روی لبهٔ مبل نشست. گونه‌اش حتی سرخ نشده بود.
دنیل کنار دیوار ایستاده بود. نمی‌دانست نگاهش را کجا
بندازد. از این خشونت دانیال همیشه معذب میشد.
خودش خیلی کم با دانیال به مشکل می‌خورد. اما بابک...
خیلی حاضر جواب بود و خط قرمز برایش معنایی نداشت
ولی دنیل تقریبا هیچ‌وقت از خط قرمزی که دانیال مقرر
می‌کرد عقب نمی‌کشید. دانیال روبه‌روی بابک ایستاده بود





و سرزنش می کرد:

- این جور حرف زدن... خط قرمزیه. مخصوصاً وقتی حرف از سلامت باشه.

بابک چیزی نمی گفت و دانیال رو نگاه هم نمی کرد. دانیال متوجه حالش شد و کنارش نشست و دستش رو دور گردن برادرش انداخت. بابک با این چیزها زود نرم میشد. اون برادرش رو دوست داشت و یک درد خفیف روی صورتش باعث نمیشد که علاقه اش کم بشه و کتک بیشتر غرورش رو لک دار می کرد که اون رو هم سعی می کرد تحمل کنه.

- «من سخت نمی گیرم چون بخوام حرف حرف خودم باشه. سخت می گیرم چون شما همه چی من هستین.»

بابک نفسش را بیرون داد. گونه اش نمی سوخت. دانیال گفت:

- «حالا ژاکتتو بپوش. نمی دارم مریض بشی.»

سر تکون داد. البته که دانیال پیروز میشد و هرچی اون می خواست میشد.

****الینا****





اون روز بهم اطلاع دادن که از سفارت انگلیس بوهایی میاد.
قرار شد هر جوری شده جاسوسی وارد سفارت کنیم. به
پیشنهاد دانیال مترجم انگلیس که فردی از همون کشور بود
رو توی یک تصادف سوری اما نه چندان شدید به
بیمارستان تهران منتقل شد و اونجا هم با یک
تماس کوچیک به وسیله افراد مورد اعتماد از سفارت
خواستن مترجم به کشور خودش برگرده و استراحت کنه.
دانیال توی اتاق کنفرانس راه می رفت و حرف میزد:
تا وقتی بتونند از کشور خودشون مترجمی بیارن که فارسی
بلد باشه طول میکشه، شاید هم اصلا همچین قصدی
نداشته باشند.

من ادامه حرفش رو گرفتم:

- فرد نفوذی از طرف ما باید به عنوان مترجم وارد سفارت
بشه.

با لبخند سری تکون داد.

- فعلا هیچ مکانی به اندازه سفارت انگلیس نمیتونه باعث
مشکل بشه.

سرهنگ گفت:

- حالا مسله این هست که چه فرد قابل اعتماد، آموزش





دیده و با مهارت رو وارد سفارت کنیم.
من و دانیال اومدیم چیزی بگیم که خودش گفت:
نه...-

با بهت نگاهش کردیم که گفت:
همون قدر که ما تک تک حرکتهای اون‌ها رو زیر نظر
داریم، اون‌ها هم وقتی بخوان کاری کنند هر جا خطری
باشه رو در نظر می‌گیرن.

منتظر نگاهش کردیم که گفت:
- بذار اون شخص رو خودشون انتخاب کنند، بعد ما
نقش‌هامون رو عملی می‌کنیم.
همه نگاهی بهم کردیم و نیشخندی زدیم. قرار شد به طور
نامحسوس و پنهانی به ادارات نزدیک سفارت پخش بشیم
تا بتونیم زیر نظر داشته باشیمشون .

خیلی زود اون فرد مشخص شد. هفته بعد پشت میز
جلسه نشسته بودیم و منتظر بودیم مترجم جدید رو
بیارن. چیزی طول نکشید که در زدن، سرهنگ اجازه داد و
وارد شدن. پسر با ترس به ما نگاه می‌کرد. از پشت چهره
ترسیده‌اش تونستم تشخیص بدم همون پسری هست که
توی بیمارستان دیده بودم. همون پسر که شوهر خواهرش





با چوب زده بودش. سرهنگ اشاره کرد بشین اون هم با
ترس آخرین صندلی نشست. سرهنگ در حالی که پرنده‌ها
رو نگاه میکرد گفت:

- جناب کوروش، درسته؟

پسر آب دهنش رو قورت داد.

- ب... ب... ب... بله.

سرهنگ نگاهش کرد.

- نترس پسر جون لولو خور خوره که نیستیم.

با ترس گفت:

- آخه من کاری نکردم.

توی این جلسه دانیال نبود و همین یکم رو اعصاب بودم و

احساس تنهایی میکردم. سرهنگ با خنده گفت:

- ما که نگفتیم کاری کردی پسر جان!

کوروش همینطور با نگرانی نگاهش میکرد. من هم بهش

گفته بودم که

کاری باهاش نداریم اما باور نداشت. گفتم:

- ببینید ما از شما خواستار یک همکاری هستیم... یک

همکاری که شما

حتما باید انجام بدین در اصل یک توفیق اجباری چون این





مسئله اهمیت

زیادی برای کشور داره.

یکم آرومتر شد اما گفتم:

- من عرضه این کارها ندارم.

با عصبانیت گفتم:

- باید عرضه‌اش رو داشته باشید. فهمیدین؟

قشنگ ترسید.

- فرصت آموزش نداریم. شما فقط هر کاری که ما بهتون

میگیم رو انجام

میدید و هر گونه خطا، سوتی یا بدجنسی براتون بد تموم

میشه.

خواست چیزی بگه که چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و

گفتم:

- باشه؟

دیگه جرات مخالفت نداشت.

- باشه.

خودکار رو که تمام مدت توی دستم بود روی میز کوبوندم.

- سرهنگ اجازه مرخصی میدین؟

- بفرما !





بلند شدم و احترام گذاشتم بعد بیرون رفتم.
برای جلسه رفتم. راجع به حال و هوای قبل از انتخابات و مشکلاتی که می‌تونست به وجود بیاد حرف زدن. سرگردی گفت:

- نباید زیاد مشکلی پیش بیاد طبق عادت رئیس جمهوری قبلی دوباره رای میاره.

همسرش که توی همون اداره کار میکرد جواب داد:
-مقابل رئیس جمهور فرد قدرتمندی مثل آقای رفسنجانی و اطرافیانش هستن.
گفتم:

- و ضمناً فراموش نشه در سفارت انگلیس جنب و جوش‌هایی شنیده میشه.

همه سر تگون دادن. بیرون اومدیم اما هنوز سرگردون بودیم و هرچند نفر در حال صحبت و مشورت باهم بودیم که صدایی اومد:

- شما با خودت چی فکر کردی که برای یک سرگرد احترام نمیداری!

همه به اون سمت برگشتیم. سرهنگ هماشاه رو به روی





دانیال ایستاده بود. دانیال با خونسردی گفت:
- متوجه شما نشدم.

- که متوجه نشدی! با خودت چی فکر کردی؟ مثل اینکه
یادت رفته تو اینجا اسیری اما بعضی وقتها جوری رفتار
میکنی انگار بخاطر عرضه‌ت به اینجا رسیدی و فرد حیاتی
توی اداره هستی .

همه نگاهها به دانیال بود . دلم براش سوخت. اون ادامه
داد :

من متوجه نمیشم چرا سرهنگ اصرار به بودن تو توی این
جلسه بود،

بنظرم هر اتفاقی قرار بیفته یک طرف قضیه تویی.
دانیال سکوت کرده بود و زیر نگاه بقیه صورتش سرخ شده
بود. دلم نیومد

سکوت کنم و جلو رفتم.

- اما ناگفته نماند که خدمت جناب شباهنگ بسیار بیشتر
از خیلی سرهنگ‌های ما هست.

اینبار همه نگاه ها به سمت من برگشت. با خونسردی ادامه
دادم:





- لازم به ذکر از زحمتهای ایشان هست؟
هنوز همه جا سکوت بود.

- دور زدن تحریمها رو ما با هماهنگی ایشان با
رابطه‌هاشون در خارج کشور و سفارت‌ها انجام می‌دیم. لو
دادن جاسوسها، تعلیم مامورهای ویژه، جلوگیری از قاچاق
بی رویه، به سرانجام رساندن سیزده مأموریت به بهترین
شکل.... بازم بگم؟

سرهنگ هماشاه نگاهم کرد.

- این دفاع شما از پسر یک پدر خوانده برای چیه سرگرد؟
لبخند کوچیکی زدم.

- سرهنگ بنظرم بهتر برای ناهار تشریف ببرین.

از این توهین صورتش سرخ شد و با ناراحتی بیرون رفت.
یک نفر دیگه

قصد دفاع از دانیال رو پیدا کرد و گفت:

- اصلا سرهنگ نیرو انتظامی خودش توی جلسه سپاه
چیکار داره که به بقیه گیر میده؟

به دانیال خیره شدم. وقتی ناراحت بود چهره‌اش چنان
مظلوم می شد که قلبم می‌لرزید. از اون لرزشهای خطرناک!

****دانیال****





با ذهنی مشوش شب داشتم می رفتم به سمت خونه که
گوشیم زنگ زد. به صفحه روش نگاه کردم.
مرحوم

از اینکه الینا بهم زنگ زده متعجب شدم و سریع ماشین رو
کناری پارک کردم و جواب دادم:
- بله!

صدای نگرانش به گوشم رسید:
- کجایی؟!

- دارم به سمت خونه میرم.
- توی ماشینی؟!

گیج جواب دادم:

- پس کجا باشم؟!

- دورین ها یک نفر رو دیدن که تحرکات مشکوکی نزدیک
ماشینت داشته. احتمالا بمب گذاری هست .
با این حرف گوشی رو خاموش نکرده توی جیبم گذاشتم و
دستگیره در

رو کشیدم اما باز نشد. چندبار امتحان کردم و به قفل نگاه
کردم اما مشکلی نداشت. متوجه شدم سیستم ماشین رو
دست کاری کردن. سریع بالشتک بالای صندلی رو کندم و





با تیزی زیرش دور شیشه ها ضربه زدم تا شکست. خودم
رو بیرون انداختم و با سرعت از ماشین دور شدم که صدای
وحشتناکی اومد و چند لحظه بعدش موج انفجار به جلو
پرتم کرد.

چون میدونستم امکان انفجار دوم و بزرگتر وجود داره
دوباره بلند شدم و تلو تلو خوران به راهم ادامه دادم و آخر
بیهوش روی زمین افتادم.

- هنوز بهوش نیومده.

قبل از اینکه صدا جوابی بشنوه زمزمه کردم:

- بهوشم.

متوجه شدم چند نفر به سمتم دویدن و یک نفر هم دستم

رو گرفت. دنیل بود. ازش پرسیدم:

- بابک کجاست؟

- خونه نبود، خبردار نشد.

از سرهنگ پرسیدم:

- کی باعث این اتفاق شده؟

- هنوز معلوم نیست.

- میتونم مرخص بشم؟





نگین به سمت در راه افتاد و گفت:
- کارهای مرخص شدن تون رو دنبال میکنم.

از دنیل پرسیدم :

- این اینجا چیکار می کنه؟

- به نمایندگی آرمین اومده .

الینا یک قدم جلو اومد. کلا یکی از عادات هاش این بود وقتی
می خواست

حرفی بزنه که باید بهش توجه میشد یک قدم جلو میاومد.

- حال عمومی شما خوبه! فقط کم خونی تون باعث

بیحالیتون شده و موج انفجار هم بعد از مدت کمی تشنج
به همراه داشته.

سر تکون دادم.

- من و تو هیچ امنیتی نداریم، خط عمرمون به یک مو
بنده.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

- پس... می تونیم پشت هم بایستیم؟ ما متحدان خوبی
می شیم .

مدتی بهم خیره شدیم. امشب از خواب خوش گریزانم که
خیال تو خوشتر است!





****الینا****

با دانیال قراری گذاشتیم. قرار گذاشتیم که بجای دوری و
کینه پشت هم باشیم. من نگران روزی بودم که بفهمه من
عقد کردم. به خونه خانواده همسرم رفتم. دوست نداشتم
اونجا بمونم. جو خونه شون خیلی مضخرف بود.
مادرشوهرم که همش ساکت بود و فقط کار می کرد و پدر
شوهرم با اون نگاه هیزش مدام قربون صدقه می رفت. اما
اون روز قرار بود من رو به خونه مادر بزرگ مادری که
پاگشام کرده بود ببره .

- حاضری؟

- آره .

- کدوم رو پوشیدی؟

مانتوم رو نشونش دادم. مانتو مزونی آبی خیلی قشنگ. این
رو دانیال برام گرفته بود .

- اوو چه قشنگه! این از کجا؟

- چند سال پیش توی یک حراج خریدم .

- عالیه! تو از همه دخترهای اونجا سری. بریم؟





لبخندی از تعریفش زدم .

- بریم .

ماشین رو آماده کرد. مادر ناتنیش بیخیال نشست و پدرش هم جلو نشست و من کنار مادر ناتنیش. شنیده بودم که یک برادر ناتنی هم جز دو برادر اصلی خودش داره که پیش یک برادر ناتنی دیگه‌ش. ماشین حرکت کرد و کلی توی راه بودیم تا اینکه گفت :

- رسیدیم .

سرم رو از روی شیشه برداشتم و نگاه کردم. خشکم زد. خدای من !

- اینجا... خونه خانواده مادر ناتنیت هست ؟ !

- آره... می‌شناسی ؟

- مازیار... مازیار من نمیام .

خشکش زد. باباش هم تعجب کرد و نامادریش همچنان خنثی. مازیار بهت‌زده گفت :

- چی میگی ! دعوتمون کردن .

- من... من نمی‌تونم بیام .





- الينا !

درحالی که باورم نمیشد توی تهران به این بزرگی توی
همچین کابوسی افتاده باشم گفتم :

- من، من نمی‌تونم .

در ماشین رو باز کردم و بیرون پریدم و شروع به دویدن
کردم. صداش که دنبالم می‌دوید رو می‌شنیدم :

- الينا! الينا !

نمی‌ایستادم. زندگی خوب من تموم شد. چطور این بلا
ممکنه؟ من نفرین شده هستم .

- الينا واستا ببینم چی شده !

اما من بیخیال می‌دویدم. بالاخره از پشت گرفتم .

- ولم کن! ولم کن !

- عزیزم! بگو چی شده؟! کی اونجا تو رو می‌شناسه؟

- ولم کن دانیال .

هر دو سکوت کردیم. دست من رو گرفت و به سمت
خودش برگردوند. نگاهش سرد بود .





- دانیال !

نفس نفس میزدم .

- مازیار !

- تو با دانیال بودی !

- اون... اون گذشته بود .

و سرم رو پایین انداختم. گفتم :

- چرا نگفتی دوست پسر داشتی؟

- خیلی... خیلی بچه بودم .

چیزی نگفت و فقط سرش پایین بود. صداش زدم :

- مازیار !

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت :

- بله !

- قول بده که این ماجرا همین جا تموم بشه .

سرش رو بالا آورد. نگاهش سرد بود. التماس آمیز صداش زدم .

- مازیار !





- بیا سوار شو برگردیم .

- مازیار !

با همون سردی گفت :

- بهم فرصت بده .

**

- راننده ام وی ام ما رو هم در جریان بذار چیکار داری
میکنی؟

این صدای پلیس راهنمایی رانندگی بود که با این حرفش من
رو از دور زدن هفتمین بار دور میدون باز داشت. دیگه به
سرد بودن مازیاری که باهام بود اما سرد بود فکر نمی کردم.
کلافه از کنار رفتن خاتمی به نفع موسوی بودم و متوجه
کارم نبودم. نوری و مهر عزیزاده هم با اینکه رسمی نشده
بودن اما مشکل بزرگی ایجاد نکرده بودن. جهرمی، پور
محمدی و مظاهری هم از حزبهای مقابل نخواستن به
رسمیت در بیان. جز اون باید مراقب افراد رد صالحیت
شده هم میبودیم. اعلمی، بیات، شعله سعدی.

توی اداره وقت غذا خوردن نداشتیم و بیسکویت
می خوردیم، از همون هایی که نوار دورش همه چیز رو از



قفل گاو صندوق بانک مرکزی تا بخت دختر همسایه رو به
 جز بسته خود بیسکوئیت باز میکنه. از پنج صبح به سمت
 اداره میرفتم و ساعت سه بعد از ظهر بر میگشتم تا پنج
 بعد از ظهر بعد دوباره به اداره میرفتم تا ده شب. بالاخره
 این عذاب یک روز انداختم. سرم رو روی میز گذاشتم و
 توانایی بلند کردنش نداشتم. وقتی چندبار صدام کردن و
 جوابی نشنیدن دانیال به سمت
 دوی. بزور نشستم. گفتم :

- حالت خوبه رزم آور !

نای جواب دادن نداشتم. یکی از خانمها برام آب آورد و
 نزدیک دهنم آورد. بزور دو قلپ خوردم بهتر شدم. دانیال
 گفت:

- میتونید بلند بشین؟

به آرومی گفتم:

- فکر کنم بتونم.

- پس بلند بشین تا درمانگاه ببرمتون.

رو به یکی از ستوانها گفتم:

- برای ما مرخصی رد کنید.

با کمک همون خانم بلند شدم و به سمت در رفتم. دانیال



پشت سرمون
اومد و در رو برام باز کرد. صندلی جلوی ماشین نشستم و
خودش سوار
شد.

- کمربندتون رو ببیندید.

کمربند رو بستم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.
- ماشین جدید؟

از اینکه با اون حال هم دست از فوضولی برداشتم
خنده‌اش گرفت.

- خیر، ماشین دنی رو قرض گرفتم. ماشینم که ترکیده .
چشم‌هام رو بستم و با صدای باز شدن در ماشین دوباره
بازشون کردم.

- پیاده شو .

کنار رفت و پیاده شدم. همون چند دقیقه خواب حالم رو
بهتر کرده بود .

وارد درمانگاه شدیم. گفت:

- شما بشینین تا من بهشون بگم یک سرم تقویتی براتون
حاضر کنند.

نشست .



- بریم .

باهم بیرون رفتیم. رو به روی درمانگاه یک پارک بود. نگاهم رو به دختر و پسرهایی که توی پارک قدم میزدن دوختم چه الکی، الکی واسه خودشون دردسر درست می کنند و چه خوشحالن! شاید اگه اون اتفاق نمی افتاد تا آخر عمر با دانیال خوشبخت بودم اون جوون خوبی بود. سعی کردم حواس خودم رو پرت کنم. به اداره رفتیم. وای چقدر اداره شبها خوشگل تر بود چه شلوغم بود. با اینکه کلا برامون مرخصی زده بودن اما توی این وضع دلمون نبود کنار بکشیم. همه حالم رو پرسیدن. ساعت ده اومدم برم که بخاطر تاریکی هوا پام به یک چیزی گیر کرد و پیچ خورد.

- آخ!

هیچ عکس العملی نشون نداد اما یکی به سمتم دوید سروان محسنی بود که برای گزارش پروندهای به این اداره موقت ما اومده بود.

- خوین سرگرد؟!

- آبی، بله.

- اما بنظر میاد خیلی درد دارین. میخواین من برسونمتون؟
نگاهش کردم چشمهای درشت مشکی رنگش تنها چیزی



بود که چهره‌اش رو خوشگل می کرد.

- نه، ممنون.

- ولی شما نمی‌تونید برونید.

- من می‌رسونمشون، شما تشریف ببرید.

سمت صدا برگشتم، دانیال بود. محسنی سری تگون داد و

با حرص رفت. اومدم بلند بشم که پام درد گرفت دوباره

نشستم. دستش رو دراز کرد سمتم با تعجب نگاهش کردم

که لبخند محوی زد و گفت:

- یک لحظه با الینای قدیمی اشتباهت گرفتم .

با تکیه به ماشین بلند شدم. کمکم کرد در سمت راننده رو

باز کنم و بشینم بعد خودش نشست و ماشین رو روشن

کرد همون موقع برام پیام اومد نگاه کردم از مازیار بود.

گوشی رو دوباره توی کیفم برگردوندم و حواسم رو دادم به

آهنگی که انگار حرف دل من رو می خوند:

دروغات همه با من ،

من دیوونه دیوونم واقعا

که پای توئه نامرد

میشینم و میبارم

بعد تو دیگه شاید





کسی نتونه جاتو بگیریه .

ولی اون موقعی که باید

نبودی که کنارم

مهم نیست بعدش اصلا نه

نباشی بازم هستم

ولی من دیوونه

هنوز واسه تو دلواپسم

یه دونه خدا دارم

یه دونه دلِ تنها

یه سایه که دیگه ندارم

خودم درستش میکنم

میرم پی کارم

میرم پی کارم...

آره اون موقع همین رو گفتم، می رم پی کارم!

ماشین رو خاموش کرد به سمتم برگشت. یک دستش رو

به صورت قائمه رو پشتی صندلی گذاشت نیروی شب با

اون تاریکی هر کسی رو جادو میکرد. لبخندی زد و با لحن

شیطونی گفت:





- خانم دختر چهارده ساله رو که نیاوردم.
پیراهنش رو بدون هیچ خجالتی در آورد. ناخودآگاه روم رو
گرفتم. صدای
خنده آرومش اومد. هنوز وقتی با منه می‌تونه بخنده، هنوز
وقتی با
منه میتونه آروم باشه و این رو می‌فهمیدم. بر می‌گردم. یک
تیشرت
استخونی که روش نوشته شده بود دانیال، انقدر هیכלی
بود که از زیر
لباس هم برجستگی‌های بدنش بیرون بزنه برای اینکه
حواس خودم رو
پرت کنم می‌پرسیدم:
- واه! شما مردها چه گیری دادین به دخترهای چهارده
ساله.
همین طور که پیاده میشد جواب میداد:
- بخاطر این که دخترهای چهارده ساله اول سن بلوغشون
و راحت گول
می‌خورن.
لبخندی زدم. گوشیم رو در میارم به مامان موقعیت رو





اطلاع میدم البته
از طریق اس. در کناریم باز میشه. نگاهش می کنم .
-پاتون هنوز درد میکنه؟
این چه مهربون شده. هل شدم.
-آره، یعنی نه، یعنی... نه...آر...نه
گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. رزم دار آرشام
پارسا بود.
-بله رزم دار!
-کجایی شما؟ جلسه چی شد؟
-وای یادم رفت. برگردم؟
نوچی کشید .
- ای بابا! نه راحت باشید! خدانگهدار!
و قطع کرد. ته دلم خوشحال می شم که بیخیالمون شده.
گوشی رو قطع و به دانیال نگاه می کنم .
-این لباستون یکم غیر رسمی نیست؟
اول نگاهی به لباسش می اندازه بعد به من .
- اینطوری راحت ترم .





برگشتم و به ساختمون رستوران نگاه کردم البته رستوران نبود باغ تالار بود؛ باغش پر از انواع گل و درخت بود و ساختمون هم نمای سفیدی داشت با پنجره‌های بزرگ که پرده آبی رنگش از اینجا هم دیده میشد ماشین‌های زیادی تو باغ بودن و زن و مردها داخل میشدن و بیرون می‌اومدن یک چیزی نظرم رو جلب کرد همه تقریبا همه زن‌ها سر لخت بودن سریع فهمیدم از اون رستوران‌های مخفی هست. اون موقع هنوز سر لخت گشتن مد نبود.

- دانیال من نمیام .

با خنده زورکی گفت :

- دیدی گفتم دختر چهارده ساله‌ای؟

بعد با محبت گفت :

- من قصد بدی ندارم؛ ولی اگه دوست ندارین بیان، هر جور راحتین.

چرا انقدر خوب بود هنگامی که با او چنین بد رفتار کرده ام؟

بعد رفت سمت ساختمون داشتم نگاهش می‌کردم که چندتا بچه پسر سوسول و مدهوش به سمتم اومدن.





- به به چه گلی، چه منگی! کلاغ سیاه گنجشک ما میشی؟
از پششون بر می اومدم اگه پام چلاق نبود. صدای دانیال
اومد:

- گورتون رو گم کنید؛ یالا .

از هیكلش ترسیدن. باید هم بترسن یک هیكل داره شاه
نداره! یکیشون

سعی کرد خودش رو نبازه و گفت:

- اصلا مال خودت؛ بهترش رو دارم.

بعد رفتن دانیال به من نگاه کرد خودم گفتم:

- میام .

- پاتون درد نمیکنه؟

- آروم حرکت کنم چیزی نمیشه.

به در سفید رنگ رستوران رسیدیم. دو نفر با کت و شلوار

فیروزهای و پیراهن مشکی دم در ایستاده بودن. با دیدن ما

در رو باز کردن و یکیشون گفت:

- خوش اومدید آقای شباهنگ !

سری تگون داد. داخل رفتیم. اوف یعنی واقعا فقط اوف!

سرامیک های درخشان گلبهی روی زمین چنان برق میزنه که





از آینه خودم رو بهتر می‌تونم ببینم. میزها اشرافی نباتی و نقره‌ای با صندلی‌های اشرافی مشکی روی هر میز گلدونی بود پر از گل‌های طبیعی وسط سالن بود. چسبیده به دیوار هم تخت‌های سنتی بود.

وسط سالن یک قسمت یکم بالاتر رفته بود که چند نفر داشتن توش تانگو می‌رقصیدن و گروه ارکست هم روی سکوی بالای باکت و شلوارهای آبی و جلیقه ستش با پیراهن‌های سفید و کراوات‌های یخی و نقره‌ای آخر سالن یک سالن کوچیک و جدا قرار داشت که توش میز بیلارد و میز پینک پونک بود لوستری از سقف آویزون بود که تا دو متری زمین پیچ می‌خورد و میرسید.

رستوران دوبلکس بود صدای قهقهه از طبقه بالا می‌اومد. نگاه‌های متعجب و حتی وحشت‌زده به سمت من بر می‌گرده جالب بود و خوب بود که مقنعه‌ام رو با یک روسری شیری رنگ که همیشه تو کیفم دارم عوض کرده بودم باز هم ترس از این بود که من پلیس باشم. برگشتم و به دانیال نگاه کردم.

- من با این‌ها یکی نیستم .





جوابی نمیده و حرکت میکنه. هر کدوم از پرسنل می بیننش سریع سلام میدن و خم و راست میشن. تعجب می کنم که چرا زمان دوستی مون من رو به اینجا نیاورده. یک نفر که سر و وضعش نشون می داد از بالا بالاها رستورانه به سمتمون اومد و در حالی که با تعجب به من نگاه می کرد. گفت:

- خوش اومدین قربان! میز همیشگیتون حاضر.
- پس یعنی خیلی وقته اینجا میاد؟ ضایع ست پرسم چرا من رو نیاورده یا نه؟ دانیال نگاهی به بالا میاندازه.
- بفرمایید!
- نخواستم دنبالش مثل جوجه اردک راه بیفتم پس پرسیدم:
- کجا؟ من طبقه بالا نمیام ها. کلی پله ست.
- لبخندی زد که چال روی گونه هاش افتاد اخم ریزی کردم.
- اه اصلا از چال روی گونه اش خوشم نمی اومد. انگار فهمید چون این بار اخم کرد و با لحن جدی گفت :
- میریم روی پشت بوم.

یاد اون شب بالای پشت بوم افتادم و تنم داغ شد. با هم از پله های مارپیچ بالا رفتیم طبقه بالا پر از اتاق بود باز هم از پله ها بالاتر رفتیم رسیدیم روی پشت بوم اینبار واقعا تا





چند ثانیه نتونستم حرفی بزنم. وسط پشت بوم یک حوض
بزرگ بود. که پله‌های فلزی مسی رنگی میخورد تا ازش بالا
بری پیشخدمت‌های اینجا برعکس پایین که پیراهن و شلوار
با جلیقه‌های بادمجونی مشکی داشتن کت و شلوارهای
دودی با پیراهن کاهویی و کراوات دودی و مشکی پوشیده
بودن.

هر کسی ما رو میدید نگاهش رومون خیره می‌موند. بدم
اومد از جایی که بودم. از جایی که نباید می‌بودم
برگشت سمتم و با احترام گفت:
- لطفا بفرمایید!

بالا گرفتم و به کسی نگاه نکردم جلوتر حرکت کردم به یکی
از آلاچیق
ها که رسیدیم اشاره کرد بریم بالا دوباره از پله کانی‌ها بالا
رفتیم بالای

دایره‌ها مبل‌های راحتی نقره‌ای رنگی به صورت نیم دایره
گذاشته شده بود تو نصفه دیگه گردی هم یک میز دو نفره
شیشه‌ای با صندلیهای گلبهی رنگ گذاشته بودن دو تا
فانوس فضا رو روشن و قشنگ کرده بودن از اونجا میشد
تموم شهر رو دید نفسم از اون همه زیبایی بند اومد.





برگشتم و شیطون نگاهش کردم.

- به حساب شما دیگه؟

با خنده اشاره کرد بشینم نشستم خودش هم رو به رویم

پشت میز

نشست.

- اگه بگم به حساب شما چی؟

- همین حالا در میرم.

خنده اش شدیدتر میشه حالا شونه هایش تگون میخوره

لبخندی میزنم یادم بود این حالتش لبخندم تلخ میشه سرم

رو پایین می اندازم نکنه که یک وقتی سرش رو بالا بیاره و

بخون فکر مزاحمی که توی ذهنمه! پیشخدمت بالا میاد و

تبلتی رو روی میز می ذاره و کنار میره. دانیال با چشم به

تلفن روی میز اشاره میکنه.

- هرچی می خواین علامت بزنید تا براتون بیارن.

نگاهی به اسم های عجب و وجق می اندازم بعد به سمت

خودش برش می گردونم.

- من تا حالا همچین رستورانی نیومدم. با سلیقه خودتون

یک چیزی که تند نباشه، سبزی جات نباشه، ماهی دوست

ندارم نباشه، نیمه پخته نباشه سفارش بدین. مخلفاتشم





کوفت و زهرمار نباشه، دلستر و این طور چیزها هم
نمیخورم.

از صراحتم جا میخوره انگار انتظار داشت با ژست
مسخرهای یک اسم عجیب و غریب از منو رو بگم .
- لطفا یک یادگاری بنویسید.

فقط نگاهش کردم. تبلت رو برگردوند سمت خودش و
شروع به نوشتن کرد.

*بزرگترین مُشکل دنیا اینه که؛

آدمهای بدهکار همیشه طلبکارن*

با ناراحتی نگاهش کردم اما اون نگاهم نکرد ناخودآگاه بغض
گلوب رو گرفته و سعی کردم به روی خودم نیارم.

- این رو که می نویسیم، میره تو فایل مخصوص هر کسی و
بعدا می تونیم
بخونیم.

- یعنی الان بنویسم میره توی فایل خصوصی من؟!
تلخ و آروم خندید.

- شما که این جا فایل باز نکردین. میره تو فایل خصوصی
من. البته کامپیوتر این جا یک جوریه که فایل ها این جا باز
نمیشه؛ بلکه هر کسی از رمز خصوصیش می تونه بخونه.





لبخند زدم جالب بود اشاره کردم تبلت رو بده به من داد
به دستم نوشتم.

*خوبم...!

باور کنید...؛

اشک‌ها را ریخته‌ام...

غصه‌ها را خورده‌ام...؛

نبودن‌ها را شمردم...؛

این روزها که می‌گذرد...

خالی‌ام...؛

خالی‌ام از خشم، دلتنگی، نفرت...؛

و حتی از عشق...!

خالی‌ام از احساس*

و خیره شدم به نوشته نوشته‌ای که حرف دلم بود هنوز

غذاها رو نیاورده بودن اومدم حرفی بزنم تا این سکوت

قشنگی که هزار بار ای کاش رو تو قلبم نشوند از بین بره،

اومدم حرفی بزنم که انگشت اشاره‌ش رو گذاشت روی

بینیش.

- هیس!

با تعجب نگاهش کردم نگاهش رو به سمت دیگه‌ای





دوخت.

- بزار یک لحظه خوشبخت باشم.
نفسم گرفت باورم نمیشد این مدتی که هر دو خودمون رو
به کوچه علی چپ زده بودم تموم شده باشه.

- من..تو..من..

- نمی‌خوام حرفی بزنی. می‌خوام سکوت باشه. حیف اون
یک سال و اندی باهم سکوت نداشتیم.

سکوت کردم. سکوت کرد. معذب بودم و به خودم
می‌پیچیدم. غذاها رو آوردن. نگاهی به غذا کردم با صدایی
که از بحث اخیر تحلیل رفته بود پرسیدم:

- این چیه؟

یک تیکه‌اش رو خورد.

- هاموس.

نگاهی به چیزی که به آبگوشت و نخود و یک چیزی مثل
نون چرب می‌خورد کردم.

- ها؟!

از حالت خندش گرفت.

- هاموس؛ یک غذای محبوب عربی.

- برای چی فکر کردین من این جور چیزها دوست دارم؟





- شما که هنوز نخوردین.

قاشق رو برداشتم. نمی دونم این غذا رو با قاشق میخوردن یا نه. با استرس به غذا نگاه کردم میدونستم توش چیزی ریخته یکی از جامها رو برداشت و برایم از پارچ دوغ ریخت و کنار دستم گذاشت. یک قاشق شامل یکم آب نخود و نخود خوردم. اما توی گلوم گیر کرد. به بغضم گیر کرد.

****دانیال****

از فرداش شایعه بیماری رئیس جمهور پخش شد که همین برای خراب شدن جو انتخاباتی کافی بود. مونده بودیم واقعا بیمار یا شایع‌هایی برای جلب محبت و... از طرفی اگه واقعا بیمار بود میتونست کاندید بشه یا نه!

توی همین احوال خبر دادن که بابک بیهوش شده * کم خونی * و حالش

بده. سرمون شلوغ بود و نشد بهش سر بزنم اما چندبار خبرش رو گرفتم. اون روز بخاطر کار زیادی حتی وقت استراحت همیشگی هم نداشتیم، و من رو هم توی کارها نقش می‌دادن. بعد از ظهر خبر دادن کار بابک به بیمارستان





کشیده. هر چی از دنی می‌پرسیدم چه خبر میگفت حالش زیاد بد نیست و نگرانش نباشم و... اما می‌ترسیدم بخاطر نگران نشدن من بگه.

آخر سر سرهنگ که متوجه حال خرابم شده بود اجازه داد نیم ساعته برم و برگردم. سوار ماشین شدم و با سرعت به بیمارستان نزدیک خونهامون رفتم و از پرستار شماره اتاق رو خواستم. خودم رو به اتاق رسوندن و نگران داخل رفتم اما دم در خشکم زد. بابک روی تخت دراز کشیده بود و باربد

بالای سرش ایستاده بود. دنی هم توی اتاق قدم میزد. هر سه متوجه من شدن و بهت‌زده نگاهم کردن. به خودم اومدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم و همینطور که بیرون می‌اومدم برای دنی نوشتم.

*دیگه هیچ کدومتون رو خونه نبینم *

الینا

وسط این شرایط کشور گفتم سریع عروسی رو که تالارش رو از قبل گرفته بودیم بگیریم و تمومش کنیم. دل نگرون دانیال بودم. اما سرهنگ می‌گفت :





- ماموریت تمام شد و حالا یک زن متاهلی پس دانیال برای تو مرده.

و من سعی کردم دیگه دنبالش رو نگیرم اما هر وقت اسمی از اون‌ها می‌شنیدم گوش‌هام تیز میشد. بارید ساق‌دوش داماد بود. باریدی که برادر و پدرش رو در مقابل ازدواج با نیوشا لو داد و با وکیل آرمین که اون هم جز اطلاعات بود دست به یکی کرد و برامون پرونده جور کرد و کمک کرد پای من توی اون خونه باز بشه. شنیدم دانیال گفته اون دیگه داداش من نیست و برادرها هم نباید باهاش دیداری داشته باشن. البته تا جایی که من می‌دونم نیوشا هم همچین قانونی گذاشته بود.

یک لباس سفید عروسی اجاره کردیم و مراسم رو تالار گرفتیم. صبح با هزار عجله بلند شدم و به آرایشگاه رفتم. مامان و ملینا و نیوشا همراهم بودن. آرایشم انجام شد. گفتم:

- خیلی ساده‌ست.

- داماد گفتن براتون آرایش وی آی پی بزنم نه عروس.





جا خوردم. چه بدجنس! حداقل با خودم هماهنگ
می کرد .

- باشه، ممنون!

آیفون آرایشگاه به طرز عجیبی پشت سر هم زنگ زد.
آرایشگر که معلوم بود فرد عصبی گفت:

- سر آورده!

از اون طرف انگار مامان آیفون رو نگاه کرده بود که با
خوشحالی گفت:

- الینا شوهرته!

ملینا متلک انداخت :

- انگار خیلی عجله داره !

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و دستی روی موهام
کشیدم. توی دلم گفتم: خدا کنه خوشش بیاد !

صدای بلند شد:

- آقا کجا؟! این چه وضعش؟! بمون خانم ها حجاب کنند.

صدای داد مازیار به گوشم رسید:

- این زنیکه احمق کجاست؟!!

انگار از نیوشا پرسید:

- دوست نفهمت کجاست؟!!





دوباره شروع به داد و بیداد کرد. صدای زنها رو هم میشنیدم اما دادهای مازیار نمی‌داشت متوجه بشم چی شده! نمیدونستم چیکار کردم. میدونستم بخاطر ماجرای دانیال نیست چون سرهنگ نیروی به بهترین شکل براش توضیح داده بود و پول خوبی هم توی جیبش گذاشته بود. آدم‌شناس بود سرهنگ! با پاهای لرزون بلند شدم و به اون سمت رفتم. از پشت دیوار که بیرون اومدم، دیدمش. کت و شلوار آبیش بهم ریخته بود و یقه پیراهن دودیش کنار رفته و موهایش بد حالت بود. زن‌ها دورش جمع شده بودن و چندتا هم روسری هاشون رو سرشون انداخته بودن. من رو که دید خانمها رو کنار زد و به سمتم خیز برداشت. قبل از اینکه بفهمم چه خبره مشتش روی گونه‌م نشست. دنیا در مقابلم سیاه شد و صدای استخون‌های گونه‌م رو حس کردم. داد کشید:

- که برای ماموریت با دانیال بودی! خونه سرهنگ جونت هم بخاطر ماموریت می‌رفتی؟ جلوی هزار آدم بخاطر ماموریت تیپ مجلسی زده بودی.

اصلا نمی‌فهمیدم چی داره میگه. دهنم پر از خون شده بود و گونه‌م وحشتناک می‌سوخت. دهنم رو باز کردم تا خون





راه به بیرون پیدا کنه. مریم بهت زده سرجاش خشکش زده بود و ملینا روی زمین بیحال نشسته بود. نیوشا هم از ترس شالش رو به سرش انداخته بود و کنار در ایستاد تا اگه لازم شد فرار کنه. یک دفعه دوباره گونه‌م سوخت. یک مشت دیگه همون جا زد. مریم جیغ کشید:

- چیکار میکنی کثافت؟! -

به سمتش برگشت.

- کثافت من نیستم. دختر توعه! اون‌ها مامور نگرفتنش، پرستو گرفتنش. می‌دونستی همه این دخترهایی که می‌بین اطلاعات برای تفریح خودشون؟ یکی از نیروهای آرمین که خودش اونجا بود بهم گفت که این آشغال رو در حال ... دیده .

در حالی که صورتم به کف زمین چسبیده بود بهت زده از شایعه،

بدجنسی، نقشه یا هرچیزی که فقط حرف بود و اینطور باور کرده بود

سکوت کرده بودم. ملینا جیغ کشید:

- تو دیوانه‌ای! به چه حقی بخاطر حرف یکی از نیروهای آرمین با خواهر



من اینطور رفتار میکنی؟! واقعا نمی فهمی...
 یک دفعه دست انداخت من رو گرفت و به سمت آینه
 پرتاب کرد. با صورت داخل آینه رفتم و ورود شکسته های
 شیشه به زیر بینیم رو احساس کردم. لثه هام پاره شد و
 روی میز آرایش افتادم. شیشه زیر صورتم پر خون شد.
 صدای قدمهای نیوشا که از پله ها به سرعت برداشته میشد
 رو شنیدم و آرایشگر داد کشید:

- میری یا زنگ بزنم پلیس؟!

چشمم به مریم خورد که هنوز بهت زده به صورت غرق
 خون دخترش خیره شده بود. نمیدونم چی توی نگاهم دید
 که تلوتلوی خورد و قلبش رو گرفت و روی زمین افتاد. این
 رو دیگه طاقت نمی آوردم. این درد زیاد بود. جیغی کشیدم و
 خودم رو صاف گرفتم تا به سمتش بدوم که دست مازیار
 پشت سرم قرار گرفت و محکم به آینه کوبیدم. لب هام از
 هم پاره شد و رژ لب بنفشم جاش رو به قرمزی خون داد.
 دستش از پشت سرم که جدا شد روی زمین افتادم و
 بیهوش شدم. چند ثانیه قبل از بیهوشی سردی تیغ رو روی
 پوست سرم احساس کردم.

****دانیال****



جلسه تقریبا تموم شده بود که گوشی دفتر زنگ زد.
سرهنگ رفت و برداشت .

- بله !

ما دیگه برای رفتن داشتیم بلند می شدیم و لوازمون رو جمع
می کردیم .

- چی ؟ !

یکم نگران شدیم و نگاهش کردیم. این روزها آمادگی
اتفاقات بد رو زیاد داشتیم .

- چرا؟! من که باهاش صحبت کرده بودم .

...

- چی؟! چی شنیده بود؟! !

بنظر می اومد موضوع شخصی باشه .

- باشه پس من الان میام .

سریع گوشی رو گذاشت و لباسش رو عوض کرد و
همینطور که بدون توجه به بقیه بیرون می رفت گفت :

- شباهنگ با من بیا.





با خودم فکر کردم لابد دست کمک نیاز داره که من رو با خودش می‌بره. سوار ماشینش که شدیم متوجه شدم دست‌هاش موقع رانندگی می‌لرزه .

- خدا بد نده سرهنگ، چیزی شده؟

- خدا که بد نمیده. حاصل عمل وحشتناک یک انسانه . عادت به فوضولی نداشتم .

- نمی‌تونیم اینطور رانندگی کنید. نگه دارید من بشینم . ماشین رو به کنار خیابون برد و جامون رو عوض کردیم. پرسیدم :

- کجا برم؟

آدرس رو که داد یادم اومد یک بیمارستان هست. پس مسئله مهمه. به بیمارستان که رسیدیم همینطور که پیاده میشد گفت :

- توهم بیا .

پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. انگار اتاق رو می‌دونست. هرچی جلوتر می‌رفتیم حس بدتری می‌گرفتم و دلش رو هم نمی‌دونستم. تا اینکه به اتاق رسید و در رو باز کرد.





داخل رفتم. دختری آش و لاش با سری باندپیچی شده روی
تخت افتاده بود و چند نفر دورش بودن. جلو رفتم.
یکدفعه خشکم زد. پاهام شل شد و روی صندلی همون
نزدیک نشستم. هه! نشستن؟ فکر کردم روی صندلی دارم
فرو میام اما روی زمین افتادم. متوجه من نشدن. با ترس و
نگرانی داشتن به سرهنگ ماجرا رو می گفتن. کلمات توی
ذهنم تکرار میشد :

- شوهرش ...

- عروسیش بود ...

- تهمت زده بودن توی اداره با چند نفر هست ...

- زیر مشتش و لگد گرفتیش ...

- با تیغ موهایش رو از پوست سر برید..

- بیهوش شد ...

- دندونش شکسته ...

- چشمش باز نمیشه ...

- بینی ش شکسته...

یکدفعه فریاد زنان بلند شدم :





- بسته! بسته دیگه !

همه بهت زده به من نگاه کردن. درحالی که تمام وجودم از شدت خشم می لرزید گفتم :

- کیه؟! این نامرد کیه؟! !

همه هنوز گیج نگاهم می کردن. داد کشید :

- کیه؟! بگین که بکشمش .

کسی جواب نمی داد سمت پسری که خیلی شبیه الینا بود رفتم. از هجوم من تکونی خورد. داد زدم :

- کیه؟! !

سرهنک از کنار اون خانم سریع سمت من اومد و بازو هام رو گرفت .

- دانیال آروم باش !

اون مرد که انگار باباش بود زیر لب با بهت تکرار کرد :

- دانیال!

- سرهنک بزارید انتقامش رو بگیرم .





- اگه تو این حرکت رو بزنی مردم بیشتر باور می کنند که اون واقعا با کسی بوده .

انقدر خشمگین بودم که اصلا به این حرف ها اهمیت نمی دادم .

- بدرک که اینطور فکری کنند. من حاضر نبودم روی این دختر خط بیفته. دستش رو آروم می گرفتم که دردش نیاد. حالا این مرتیکه باهاش چیکار کرده .

- دانیال! گوش کن! آبروی الینا الان مهمه. این رو باید برگردوند. بذار کمکش کنم برگرده بعد خودم کمکت برای انتقام می کنم.

دستش رو پس زدم و کلافه بیرون رفتم. می کشمت مردی مجهول لعنتی که اول عزیز من رو تصاحب کردی و بعد نابودش کردی .

****یک ماه بعد****

یک ماه از هزار دردم گذشته. یک ماه که دوتا برادرم که برام موندن رو ندیدم. نه زنگ هاشون رو جواب میدم و نه پیام هاشون رو. یک دوبار هم تا جلوی در اومدن خبر رسوندم که حق ندارن داخل بیان. تا حدی ازشون خبر



داشتم. هر دو خونه مادر بزرگ و پدر بزرگ هستن. این مدت خیلی مجبور توقع داشتن جمعه‌ها پیششون پیام اما نه جمعه خونه مادر بزرگ رفتم و نه توی جلسه‌ای شرکت کردم و نه جز ضرورت از دفترم یا خونه بیرون می‌رفتم. تنها جایی که بیشتر میرم هر روز یکبار جلوی در خونه الینا این‌ها میرم کمی از شرایط چیزی بفهمم. اما هردفعه دست از پا درازتر برمی‌گردم. کل روز مشروب می‌خورم و با خودم غر می‌زنم و کل شب روی تخت دراز می‌کشم و از اینکه نمی‌تونم بخوابم معترض بودم اما به طور وحشتناکی نگران الینا بودم. سرهنگ گفت کمکش می‌کنه اما انگار فایده‌ای نداشت چون هم سرش شلوغ بود بخاطر شرایط مملکت هم جلوی دهن مردم رو نمیشد گرفت. حنا به خانم به بالا دوید.

- دانیال !

بی‌حوصله نگاهش کردم. چشم‌هاش پر از نگرانی بود.

- دانیال، تو فقط آرام باش، باشه؟

نگران شدم.

- چی شده؟



صدای قدم‌هایی از پله‌ها اومد. از استرس صدایش حدس
زدم آرمین اومده و بلند شدم تا ببینم اینجا چیکار می‌کنه اما
دو برادرم رو دیدم و اخم کردم و داد کشیدم :

- شما اینجا چه غلطی می‌کنید؟ !

حنانه خانم ترسیده گفت :

- دانیال، آرام باش !

بدون توجه بهش به سمتشون رفتم .

- گمشید بیرون، سریع .

بازوی دنیل رو گرفتم که بازوش رو از دستم کشید .

- بس کن دیگه دانیال .

جا خوردم. توی چشم‌های گستاخش براق شدم و خواستم
چیزی بگم که گفت :

- بزن، بکش اما اینطوری نکن. ما برادریم. برادرها هم رو
ترک نمی‌کنند. ما برگشتیم خونه مون و دیگه اجازه نداری
که ما رو از خونه بیرون کنی. این قانون ماست. فهمیدی؟

ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم. این دنیل بود که داشت
اینطور با من صحبت می‌کرد؟! به سمت بابک برگشت .





- بریم به اتاقمون .

و خودش راه افتاد. بابک هم نگاهی به من کرد و بعد مثل کسی که فرار می کنه راه افتاد .

****الینا****

یک ماه اداره نرفتم. هم خیلی اوضاع بده و هم سرهنگ گفته بخاطر خوابوندن شایعات یک مدت نیا. یک ماه خودم رو توی خونه حبس کردم و توی همین ماه هفده کیلو کم کردم. توی خونه هم آرامش ندارم. مازیار همش جلوی دره. همیشه تهدید و ترس هست. امروز که اومد دیگه خانوادهم سنگ تموم گذاشتن. مهران با عصبانیت به سمت در اتاق هلم داد.

- برو کتک بزنه شرش بخوابه تا همه همسایه ها رو نکشیده اینجا!

بهت زده نگاهش کردم. باورم نمیشد! این مدت مازیار گاهی در مقابل بابا کتکم میزد و گاهی که بابا نبود تا جون داشت میزد. حالا هم که از ترسش توی خونه قایم شده بودم داداشم این رو میگفت. یک لحظه طاقتم طاق شد. آروم گفتم:

- همین کار رو میکنم.





به سمت آشپزخونه رفتم. مهران دنبالم دوید.

- هوی چیکار میکنی؟

کارد رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

- هر کدوم از شما دوتا مقابلم بیان بلا سرتون میارم.

بعد در حالی که نگاهش میکردم به سمت در رفتم.

****دانیال****

مثل همیشه سر کوچه شون ایستاده بودم. مازیار نامرد مزاحم شده بود. بزور می خواست بره توی خونه. مدتی بود متوجه شده بودم مازیار همسرش. که البته حیف اسم همسر برای اون. خیلی دوست داشتم دهنش رو سرویس کنم اما سرهنگ گفته بود تا وقتی که اتهام از روی الینا برداشته نشه حق ندارم. چه چیز گند و گوهی این حرف مردم.

دیگه کینه‌م رو نسبت بهش فراموش کرده بودم و حالا فقط نگرانش بودم. اون روز هم ده بار وسط آبروریزی‌های مرتیکه می خواستم برم پایین و دهنش رو سرویس کنم ولی بیخیال شدم اما در خونه که باز شد ناخودآگاه در ماشین رو باز کردم که اگه اون بیشعور می خواد توی خونه بره حالش رو بگیرم. الینا که بیرون اومد بیشتر نگران شدم. اما





وقتی دیدم جرات نمی‌کنه بهش نزدیک بشه کنجکاو شدم.
یکم دقت کردم دیدم چیزی توی دستش هست. به این
سمت اومد. هنوز رو به مازیار بود و داشت با صدای بلند
داد میزد :

- تکون نخور، تکون بخوری تیکه تیکه می‌کنم .

بعد برگشت و شروع به دویدن توی کوچه‌ها کرد. ماشین
رو روشن کردم. از جلوی اون کوچه نمی‌تونستم رد بشم که
من رو ببینه پس از کوچه پس کوچه‌ها زدم تا به جایی
رسیدم که می‌دونستم از اون بیرون میاد. جلوی کوچه نگه
داشتم. بیرون اومد. بوق زدم. متوجه من شد. شناخت.
چند ثانیه چاقو بدست همونجا ایستاد. خم شدم در رو باز
کردم. به سمت ماشین دوید و سوار شد. صورتش
کبودی‌های جدید داشت. چاقو میوه خوری رو توی
کاشپورت انداخت .

- سلام !

- سلام !

نگاهی به سر و روش انداختم .

- دلم برات تنگ شده بود !





خودم هم جا خوردم. قصد داشتم بگم خیلی نگرانت بودم
اما همچین چیزی گفتم. آهی کشید. با صدای بیحالی
گفت :

- من رو از اینجا بیر دانیال .

گاز ماشین رو گرفتم و بردمش. در همون حال گفتم :

- خوب فرار کردی! همیشه دختر شجاعی بودی .

- حق این مرتیکه رو می‌ذارم کف دستش. فقط از شر این
شایعات راحت بشم .

- چرا انقدر اصرار داری از شر این شایعات راحت بشی؟
متعجب نگاهم کرد .

- چی؟

- واقعا چه نیازی هست؟ فقط برو یک شهر دیگه زندگی
کن. اینطور که من شنیدم هیچ جوره این شایعه بی‌دلیل و
منطق رو نمیشه از روت برداشت .

- پس آبروی خانوادم چی؟





حرصم گرفت. این دختر به من خیانت کرد و اصلا به من فکر نکرد اما حالا از آبروی خانواده‌ش می‌گه و خودش رو می‌خواد برای اون‌ها قربانی کنه .

- این مدت من نشنیدم که خانواده‌ت پشتت در اومده باشن .

سکوت کرد. توی فکر رفت. من ادامه دادم :

- نمی‌تونم خونه‌م ببرم چون مطمئنم میان و دنبالت می‌گردن اما می‌برم و ویلای کرج حنا خانم و شایان رو هم میارم پشت تنها نباشی .

سرش رو به صندلی تکیه داد و چشم‌هاش رو بست. یکم دیگه گفت :

- تو خیلی خوبی! من رو حلال کن !

- حلال باشه !

اما ته دلم هنوز دلچرکین بودم .

حنا خانم داشت زجر می‌زد :

- این زنکه زندگی تو رو تباه کرده چرا انقدر هواش رو داری؟





- اینطور صداش نزن .

- باربد هم همچین کاری کرد اما اون رو ترد کردی اما این دختره که تازه یک سال اومده توی زندگیت رو بخشیدی. چرا؟ !

داد کشیدم :

- چون خواست. برگرده .

و خوشحال بودم که پسرها این حرف‌ها رو نمی‌شنون. با چشم‌های اشکی گفتم :

- اون نخواست برگرده .

جا خورد. دوباره گفتم :

- فهمیدی؟ من کسی رو بیرون نکردم .

بغضم رو قورت دادم .

- اما الینا برگشته. اینجا هم جاش امن نیست. خیلی زود می‌فرستمش جایی که امن باشه. اما بعد از اینکه اون فردی که بهش تهمت زده رو پیدا و وادار به اعتراف کنم .

اما وقت نکردم که به کمک الینا برم چون مجبور به یک برای دور زدن تحریم‌ها شدم. من گروگان بودم اما اینبار



خود بانک و همکارهای خارجییم درخواست کرده بودن
 حتما من رو ببینند. سرهنگ قبل از رفتن بهم گفت:
 - اون‌هایی که همراهت میان ماموریت دارن اگه قصد فرار
 داشتی با تیر بهت آسیب بزنند پس مراقب باش. چرا من
 نمی‌تونستم مثل بقیه باشم؟ با چهار نفر آماده رفتن
 شدیم.

هواپیمای شخصی رو آماده کردن. دو نفر از اون‌ها خلبان و
 کمک خلبان بودن. پشت نشستیم. اون دوتا باهم صحبت
 میکردن و به من بی‌تفاوت بودن. زیر لب شروع به آهنگ
 خوندن کردم:

ای مسافر غریبه، چرا قلبم رو شکستی؟
 رفتی و تنهام گذاشتی، دل به ناباوری بستی.
 ای که بی تو تک و تنهام، توی این غربت سنگی!
 میدونم بر نمی‌گردی؛ شدی هم‌رنگ دورنگی.
 همه زندگی من اون نگاه عاشقت بود.

چرا فکر کردی به جز من، یکی دیگه لایقت بود؟
 رفتی و ازم گرفتی اون نگاه لحظه هات رو.
 واسه من عمری گذاشتی، التهاب لحظه هات رو.



حالا من تنها نشستم، با نوای بینوایی.
چه غریبم بی تو اینجا ای غریب بیوفایی.
حالا من، تنها نشستم، با نوای بینوایی.
چه غریبم، بی تو اینجا ای غریب بیوفایی.
مسافر غریبه- محسن چاووشی

به خودم اومدم اون دوتا به سمتم برگشته بودن. یکیشون گفت:

- چه صدای قشنگی داری!
لبخند تلخی زدم.

- ممنون!

اون یکی گفت:

- حالا که فکر میکنم ما به تو خیلی بی محلی کردیم. چند
ماه داری کمکمون میکنی اما با وجود همکار بودن هنوز هم
صحبت نشدیم.

برعکس اون نفر اولی علاقه به آشنایی نداشت.
همین محبت کوچک دلم رو گرم کرد.

- ممنون .

- اسمت دانیال بود؟

- بله.





اون یکی هم لطف کرد و پرسید:

- چند سالته؟

- بیست و پنج .

نفر دوم به نرمی گفت :

- اگه ما با تو یک کم تلخ رفتار میکنیم به دلیل تنفر ازت نیست. به دلیل اینکه که تو درجه گیریات نسبت به ما فرق میکنه. هیچ قانون خاصی نداری و هیچ قانون خاصی به تو نیست. هرکار دلت میخواد میتونی بکنی.

- اینها بهانه هست من کاملاً میدونم شما چرا از من خوشتون نمیاد و بهتون حق میدم.

- هیچوقت به آدمها به دلیل نامردیشون حق نده.
آوایی گفت:

- خیلی خوب مهم الان که باهم خوب شدیم.

- حالا با من خوب رفتار میکنید اما وقتی در مقابل بقیه قرار بگیرید دوباره نسبت به من همون رفتار قبلی رو نشون میدید تا بقیه شما رو سرزنش نکنند.

- چه رکی تو !





ابروی بالا انداختم و لبخند زدم. محمدی، نفر دوم،
دست و پاش رو گم کرد اما آوایی بهم لبخند زد.
- قول میدم امروز آخرین لحظه‌ای بود که از من رفتار غیر
دوستانه دیدی.

خلبان گفت:

- آماده فرودیم.

با این حرفش هر سه یاد ماموریت افتادیم و آب دهنمون
رو قورت دادیم. محمدی گفت:

- خدایا عاقبت به خیرمون کن!

با برج مراقبت هماهنگ کرد و فرود آورد. به سمت ما
برگشت.

- باید در اسرع وقت محموله رو تحویل بدیم.

یک مرور سریع ماموریت رو کردیم. کمک خلبان اومد و
گفت:

- من فرمانده عملیاتم.

همه به سمت در رفتیم و پشت سرش پیاده شدیم. یک
گروه مرد با کت و شلوار یا پیراهن شلوار منتظرمون بودن.
- خوش اومدید همه چیز آماده هست. همراهمون بیاین.
نگاهی به هوای تاریک شب انداختم و پشت سرشون راه





افتادیم. شهر هنوز جنب و جوش داشت و بازارها شلوغ بود. مجبور شدیم کمی از هم دور بشیم تا توجه‌ها رو جلب نکنیم. رو به روی یک بانک که رسید گفت:
- دو نفر با ما بیان تا به بانک بریم، دو نفر مراقب باشید کسی داخل کوچه نیاد.

به یک ماشین اشاره کرد.
- پول‌ها رو اون تا هواپیما می‌رسونه یکی مراقبش باشه که قصد خیانت نکنه.

کمک خلبان سریع دسته بندیمون کرد. من و آوایی باید به بانک می‌رفتیم. محمدی و خلبان مراقب کوچه می‌موندن و خودش هم با راننده بود. به همراه دوتا از اون مردها در حالی که اسلحه‌مون رو پر کرده بودیم راه افتادیم. از کوچه تاریک گذشتیم تا به یک در فلزی رسیدیم. با ضرب مخصوصی در زد. دوربین بالای در حرکت کرد و روی صورتمون قرار گرفت. در باز شد و داخل رفتیم. به نظر می‌اومد انبار خالی باشه.

- گیرمون نندازن؟

یک در الکترونیکی باز شد. در حالی که اسلحه‌ها رو مسلح کرده بودیم بیرون رفتیم. مردهای کروات و زن‌های کت





دامنی منتظرمون بودن. با دیدن ما به صورت مسلح
ترسیدن و یک قدم عقب رفتن. یکیشون با انگلیسی
لحجه دار گفت:

- ما با شما معامله ای صلح جویانه کردیم شما با ما چی کار
دارید؟

مردی که جلوی ما حرکت میکرد به سمتمون برگشت و
تازه متوجه حرکت ما شد. اخم که کرد اسلحه ها رو
سرجاش برگردوندیم.

- ما رو ببخشید بچه ها اولین بارشون بود و هل شدن.
همون مرد پرسید :

- دانیال کیه؟

من رو با دست تگون داد. مرد بهم سر تگون داد و دو
نفرشون پشت میزها رفتن و کیسه های بزرگ پر پول رو
آوردن. فرمانده به ما گفت :

- بررسی کنید کامل باشه .

دلارها سرازیر میشد. با دقت از همه قسمت ها اول، وسط،
آخر دلار برداشت و از اصل بودنش مطمئن شد و با بیست
کیسه دیگه هم با حوصله همین کار رو انجام داد. تگون





تکونشون داد تا مطمئن
باشه بمبی چیزی داخلش نیست. به ما گفت:
- یکی یکی رو داخل ماشین بگذارید.
به سمت کیسه‌ها رفتیم. اونقدر بزرگ بود که به سختی دو
نفر می‌تونستیم ببریم. از همون در بیرون رفتیم و ماشین
جلوی در بود.
صندوق عقب رو باز کردن و کیسه‌ها رو پشتش گذاشتن.
چهارتا بیشتر جا نشد.
- حالا چی کار کنیم؟
- ما این‌ها رو سوار هواپیما می‌کنیم و برمی‌گردیم.
این کار تا نزدیک صبح طول کشید و نماز صبح رو همونجا
خوندیم. اون‌ها با تعجب به نماز خوندن ما نگاه می‌کردن.
مزد و رئیس بانک کیسه آخر رو درصدی تقسیم کردن و
سهم بانک رو داد. با وجود این که معامله بود تشکر کرد.
- به لطف شما ما میتونیم پول‌های کشورمون رو از
بانک‌های خارجی بگیریم و تحریم فشار کمتری روی
شونه‌های مردم بگذاره.
- نقشه هوشمندانه‌ای از طرف ایران بود! من هم یک
سرمایه گذارم و اهل معامله.





بعد خسته اما پیروز سوار ماشین شدیم و به فرودگاه رفتیم. اما اونجا خلبان گفت:

- تا قبل از روشنی هوا می‌تونیم. حرکت کنیم.

نیم ساعتی بعد هوا رو به روشنی رفت. کمک خلبان پرسید:

- کامل روشن بشه چی کار کنیم؟

- مجبوریم شب رو اینجا بمونیم.

سریع با سرهنگ در میون گذاشتم گفت:

- تا جایی که می، تونید بیان تا ببینیم چی میشه.

به محض این که هوا روشن شد و داشتیم غر میزدیم کجا میتونین فرود بیایم آوایی گفت:

- سرهنگ! سرهنگ!

همه به گوش ایستادیم.

- اطلاعات هماهنگ کرده. اینبار هوا روشنی میتونید برگردید اما اگه دوباره همچین اتفاقی بیافته همه مواخذه میشید.

نفس راحتی کشیدیم.

توی فرودگاه اختصاصی نگه که داشتیم داشت بارون میاومد. همه به سمتمون دویدن. پایین که اومدم برای اولین بار مثل آدم باهام رفتار کردن و همینطور که بقیه رو





بغل می کردن و دست تکون می دادن به من هم محبت کردن. کیسه-کیسه پایین آوردیم. حس خوبی داشتم! من کار ارزشمندی کردم.

****الینا****

حنانه خانم از من دلخور بود. کاملاً معلوم بود. هرچند چیزی نمی گفت. شاید هم حق داشت. با همه اینها ازم مراقبت می کرد. روی زخم هام مرحم می داشت و مازیار رو نفرین می کرد و بهم مسکن می داد. گاهی فکر می کردم چقدر مامان داشتن خوبه. کاش مامانم نمی رفت. شایان هم اینجا بود. حالا می تونست راه بره و شلوغ کاری کنه. حالم بدتر از اونی بود که وقت برای این جوجه داشته باشم.

دانیال سر نمیزد چون می ترسید تحت تعقیب باشه. حتی از تلفن عمومی هر روز زنگ میزد. من تلفن رو هیچ وقت برنمی داشتم و با حنانه خانم صحبت می کرد. دنیل هفته ای دوبار خریدهایی که دانیال کرده بود رو برامون می آورد. اون هم کلی مراقبت می کرد که کسی تعقیبش نکنه. گاهی با حنانه خانم می رفتیم توی شهر دور می زدیم. با اینکه حال روحیم بد بود اما از دیدن طبیعت زیبای کرج لذت می بردم.





بچه هم بازی می کرد و خوش بود. سرهنگ و دانیال قول کمک داده بودن اما معلوم بود تا بعد از انتخابات به عقب می افته. کم کم تونستم زندگی رو همینطور که هست دوست داشته باشم و با شرایط کنار بیام و تا حدود خیلی کمی از حال لذت ببرم. راضی هم بودم. مکانم خوب بود، طبیعت عالی، یک مادر مهربون و یک بچه شیطون و عزیز. بالاخره یک روز دانیال پیشنهاد عجیبی داد :

- به الینا بگین تا مشکل حل بشه بره یک شهر دیگه. خودم مکان در اختیارش قرار میدم .

فکر کردم. بد پیشنهادی نبود. خود دانیال به سرهنگ پیشنهاد داده بود. اون هم که از اذیت خانواده من انقدر اداره اومده بودن تا من رو پیدا کنند خسته شده بود قبول کرد بهم انتقالی بده. اما به کجا؟

****دانیال****

رابطه‌م با برادرهام همچنان سرد بود .رابطه‌مون سرد بود. محلشون نمی‌دادم. نبخشیده بودمشون. سعی داشتن باهام شوخی کنند و از دلم در بیارن. حتی جلوی جمع هم محلشون نمی‌دادم. این مدت یک خونه توی شیراز اجاره





کردم. کلی هم پول توی یک کارت ریختم دست هلن دادم.
قرار بود با الینا بره. آوا رو هم می برد. ترس از آرمین نداشتم
می دونستم بخاطر همچین چیزی با من در نمی افته .

از دور هماهنگ کردم. همه قبول کردن. قرار بود بابک
باهاشون بره و یک مدت کمکشون کنه و بعد برگردن. به
بابک قول دادم :

- از پس اینکار بر بیای برات ماشین می خرم .

الینا رو غیر مستقیم راهی کردم. با یک نامه که براش
فرستادم و توش نوشتم :

*

چه فکر میکنی
که بادبان شکسته، زورق به گل نشسته ای است زندگی
در این خراب ریخته
که رنگ عافیت از او گریخته
به بن رسیده ، راه بسته ایست زندگی
چه سهمناک بود سیل حادثه
که همچو ازدها دهان گشود
زمین و آسمان ز هم گسیخت





ستاره خوشه خوشه ریخت
و آفتاب
در کبود دره های آب غرق شد
هوا بد است
تو با کدام باد میروی
چه ابرتیره ای گرفته سینه تو را
که با هزار سال بارش شبانه روز هم
دل تو وا نمی شود
تو از هزاره های دور آمدي
در این درازنای خون فشان
به هر قدم نشان نقش پای توست
در این درشت نای دیو لاک
ز هر طرف طنین گامهای ره گشای توست
بلند و پست این گشاده دامگاه ننگ و نام
به خون نوشته نامه وفای توست
به گوش بیستون هنوز
صدای تیشه های توست
چه تازیانه ها که با تن تو تاب عشق آزمود
چه دارها که از تو گشت سربلند





زهي که کوه قامت بلند عشق
که استوار ماند در هجوم هر گزند
نگاه کن هنوز ان بلند دور
آن سپیده آن شکوفه زار انفجار نور
کهرباي آرزوست
سپیده اي که جان آدمي هماره در هواي اوست
به بوي يك نفس در ان زلال دم زدن
سزد اگر هزار باز بيفتي از نشیب راه و باز
رو نهي بدان فراز
چه فکر ميکني
جهان چو ابگينه شکسته ايست
که سرو راست هم در او
شکسته مينمايد
چنان نشسته کوه
در کمين اين غروب تنگ
که راه
بسته مينمايدت
زمان بيکرانه را تو با شمار گام عمر ما مسنج
به پاي او دي است اين درنگ درد و رنج





بسان رود که در نشیب دره سر به سنگ میزند
رونده باش
امید هیچ معجزی ز مرده نیست
زنده باش

*

الینا

با لذت دور تا دور خونه رو گشت زدم. شروع جدید رو
دوست داشتم. مطمئنا هیچ کدوم پیدامون نمی کردن. اداره
اینجا هم کم کارتر از مشهد بود. حتی دم انتخابات زیاد کاری
نداشت. با چشمه و باربد با لوازمی که چشمه با کارت
خودش خریده بود خونه رو چیدیم. یک خونه سیصد و
ده متری خیلی بزرگ که صد متر خونه و دویست متر حیاط
بود. بابک سر تکون داد.

- دانیال عاشق خونه حیاط داره.
چشمه گفت:

- ما با اینهمه باغچه چیکار کنیم؟





چاره‌ای نبود. الهی همیشه گرفتاری تمام ملت همچین چیزی باشه. خونه دو خواب بود که چشمه برای من هم لوازم گرفت. ناراحت گفتم :

- نیاز نیست .

- نترس من زیاد دارم .

توی هال دوتا قالی قرمز پهن کردیم که اون موقع‌ها هنوز مد بود. ست مبل نه نفره راحتی بادمجونی گذاشتیم و حالا که به عقب برمی‌گردم می‌بینم چه سلیقه خزی داشتیم و چی‌ها مد بود. میز ناهارخوری شیشه‌ای و میزهای جلو مبلی مشکی. پرده شکلاتی زدیم و کاغذ دیواری‌ها هم مسی، استخونی بودن. تلوزیون هم گذاشتیم و آشپزخونه رو پر کردیم و خونه آماده سکونت شد. اتاق من کاغذ دیواری سفید، ماشی می‌خورد که بخاطر اینکه فشار روی چشمه نیاد تخت فلزی گوجه‌ای گذاشتم با پرده ساده فندق، میز کار نباتی، کمد دو در زرشکی و یک کتابخونه که کتاب‌هام رو داخلش جا بدم .

بابک چند روزی موند و رفت و ما تونستیم به زندگی در شیراز عادت کنیم. زیبای خودش رو داشت و جز اینکه کنی





حوصله مون سر می رفت بقیه چیزهاش عالی بود. بازار و حمام وکیل مورد علاقه من بود و چشمه عاشق ترگ کریم خان بود. هروقت می خواستیم جایی مثل پارک بریم کلاه فرنگی رو انتخاب می کردیم و آخر هفته هم ماشین می گرفتیم به پاسارگاد یا تخت جمشید .

مردم شیراز به شدت خوب و کار راه انداز بودن و آگه جایی می فهمیدن غریب هستیم پشتمون رو خالی نمی کردن. با اینکه دوتا زن تنها بودیم اصلا خطری نبود. مردم سرخوش و اهل رقص و آواز بودن و گاهی توی شهر که راه می رفتی می دیدی که آهنگ می زنند یا آهنگ می زنند و دارن می رقصن. یک شب به چشمه گفتم :

- نظرت چیه ادامه تحصیل بدیم؟

- لیسانس؟

- آره. دانیال امسال کنکور میده .

با تعجب پرسید :

- مگه تو دانشجو نبودی؟ !

- بابا اون ماموریت بود .





- عجب !

بعد با ذوق گفت :

- بدم نمیداد .

- پس امسال هر دو ثبت نام می کنیم .

نگران گفت :

- تا اون موقع برنگشتی پیش خانوادهت؟

سکوت کردم و توی فکر رفتم. نمی دونم، شاید برگشته

بودم. یکدفعه یادم اومد فردا انتخاباته. یعنی توی اداره

تهران چه خبره !

****دانیال****

و ا رفته و جا خورده بهم نگاه می کردیم. توی چشم های همه

ترس بود. برای من چیزی عادی بود از دوست و دشمن، از

کمر یا قلب خنجر خوردن اما انگار بقیه عادت نداشتن.

سرهنگ هم که از صبح عین ما در حال دوندگی بود نگاهی

به قیافه ها کرد و از اعلام کننده خبر پرسید:

- جواب چی بود؟



خبر این بود که رییس جمهور بعد از ظهر انتخابات زنگ زده ستاد انتخاباتی و دستور داده خودش رو به عنوان برنده انتخابات اعلام کنند. البته که تا اون موقع رای بیشتر هم داشت .

- به دلیل آرامش فضای انتخاباتی رد شده .

- نباید قبول کنن. هر پشتیبانی که ممکنه انجام بدین. به سرهنگ‌های نظامی اخبار رو برسونید، سرعت انتخابات رو بالاتر ببرین، از حوزه‌های انتخاباتی محافظت کنید نکنه کسی آسیب ببینه، پایگاه‌های بسیج رو توجیح کنید در صورت شلوغ کاری هیچ کاری نکنن، پایگاه‌ها خالی نشه که اگه اسلحه‌ها به دست منافق‌ها برسه برای همه بد میشه. همه دنبال کارهایی که دستور داده بود رفتیم. صدای آیت الکرسی و قرآن که بچه‌ها از حفظ می‌خوندن فضای اداره رو احاطه کرده بود. تا بعد از ظهر خبری نشد و احساس می‌کردیم بیخیال شده و فقط یک خواسته بی فکر از رییس جمهور بوده. تازه یکم ترسمون کم شده بود که خبر بدی رسید.

- دوباره اصرار کرده و میگن اینبار تقریباً تهدید هم کرده. یکی از سرگردها گفت:



- اگه رای بیاره که به قدرت می رسه پس چرا اینجور کارها می کنه؟

بعد زیر لب زمزمه کرد:

- خدا نکنه اونی باشه که من فکر می کنم!

سرهنگ که احساس کردم انرژیش تحلیل رفته گفت:

- چیزی نمونده، تا نه شب بکشونن می تونیم اوضاع رو کنترل کنیم.

با این حرفش امید گرفتیم و جوری کار می کردیم که مثانه م داشت می ترکید اما کاری از دستم بر نمی اومد. دوباره همون سروان که خبر می رسوند برگشت اما اینبار داشت گریه میکرد.

- مجوز رو تحویل اداره مربوط دادن، مجبور به اعلام کردن نتایج شدن .

سکوتی مثل سکوت قبرستون توی اداره پخش شد.

مامورهای اطلاعات بی هدف توی خیابونها ریختن و بیسیمها تند، تند

به صدا در می اومد. نیرو انتظامی هم از این اتفاق شوکه شده بود اما چون قبل از انتخابات حالت آماده باش گرفته بودن به وضعیت رسیدگی میکردن اما نه انقدر با قدرت که





بتوانند به جای رفتار سخت اوضاع رو کنترل کنن. گروهی متشکل از منافق و معترضین در حال اعتراض تند بودن و تعدادی از افراد سفارت انگلیس بیخیال خونه و اداره شده بودن و به هرجایی که ما بودیم زودتر می رفتن.

ساعت چهار صبح خسته و دور از خونه روی نیمکت ایستگاه اتوبوس به خواب رفته بودم. صبحش با یک راهپیمایی بزرگ به دنیا صبح بخیر گفتیم. تمام راه مجبوری برای مراقبت از اوضاع بین معترضین ایستاده بودم و تلاش مردم برای دوری از شعار و ساکت نگه داشتن جمعیت آروم می کرد. آگه به این شکل میموند هیچ نفوذی نمی تونست به اهدافش برسه. سعی داشتم لیدرها رو شناسایی کنم چون به احتمال زیاد افراد منافق از این جمعیت بودن. وقتی مردم متفرق شدن سست روی نیمکتی نشستم و از بیسیم اعلام کردم:

- تا الان به خیر گذشت!

- ممنون سرگرد به اداره برگردین.

به سمت اداره در حال حرکت بودم که بیسیم کنار گوشم صدایش بلند شد:

- ناصر ناصر... اکبر! ناصر ناصر... اکبر!





آروم جواب دادم:

- اکبر اکبر به گوشم!

- بارون میاد، رویای سرگردون دل به سمانه داده.

هنگ کردم.

- کدوم سمانه.

- سمانه‌ای که می‌بینم .

منظور از بارون جاسوسمون توی سفارت بود یعنی کوروش

خبر داده رویا سرگردون هم سفارت انگلیس، سمانه هم

پایگاه بسیج. به مکان مورد نظر برگشت و با راهنمایی‌هایی

که بهم می‌رسوندن اولین پایگاه رو که نزدیک خونه

خودمون هم بود پیدا کردم. همون در ورودی شونه‌هام

افتاد چون این پایگاهی بود که بابک هم درش بود. اون که

دم در نگهبانی می‌داد با دیدن من متعجب پرسید:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

در رو هل دادم و وارد شدم.

- مسئولتون کیه؟

- بیا نشونت بدم.

با سرعت از پله‌ها بالا رفتیم تا رو به روی یک اتاق قرار

گرفتیم. در سریعی زدم و وارد شدم. مرد ریش داری که





داشت با تلفن صحبت میکرد با دیدن من متعجب نگاهم کرد که بابک سریع توضیح داد:
- برادرم از اطلاعات هستن.
خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت. هنوز گیج بود و حق هم داشت. من
جز ته ریشی که بنا به شغلم همیشه داشتم چیزیم به سپاهی‌ها شباهت نداشت.

- خوشبختم! کاری از من ساخته‌ست؟
- مخالف‌ها تا چند دقیقه دیگه به اینجا میرسند.

- اینجا؟! چرا؟!
رو به بابک گفتم:
- برو بیرون.

اون که رفت نزدیک شدم و گفتم:
- تمام جوانب باید رعایت بشه. از بسته بودن درها مطمئن بشین، اگه مدارک مهم دارین سریع پنهان کنید، نوجوونها رو بیرون کنید و اسلحه دست بسیجی‌ها ندین، لوازمی که راحت آتیش میگیره رو از پنجره‌ها دور کنید.
سریع بیرون دوید. من هم شروع به کندن پرده‌ها کردم. کم





کم سر و صدایی از دور اومد. بیرون دویدم تا متوجه بشم
چند نفر داخل پادگان حضور دارن. پنج پسر جوون، سه
مسئول. رو به پسرها گفتم:

- از شیشه‌ها دور باشید، از اسلحه استفاده نکنید.
همون مرد مسئول گفت:

- نگران نباشید اسلحه‌ها در دسترس نیستن.

- روی سقف و نزدیک درهای ورودی نگهبان بگذارین.

صدای شعارها انقدر نزدیک شده بود که راحت به
گوشمون می‌رسید. فرمانده سریع سر پست فرستادشون
خودش هم نزدیک درها ایستاد. نگران بابک بودم اما فکر
اون پسرهای جوون خجالت زده‌ام میکرد. از پشت پنجره
به جمعیت کم بیرون خیره شدم. وسط شعارها یک نفر
نارنجک دستش رو به شیشه کوبوند. با گوشی ازش عکس
گرفتم. همه شروع شد.

بعضی‌ها با هرچی دم دستشون بود به
اموال عمومی حمله کردن و بعضی‌ها سرگردون و ناراحت به
دور و بر نگاه

می‌کردن. چنان ضربی سنگ و نارنجک زیاد شده بود که
جوونها رو داخل آوردن و درها رو زنجیر کردن.





- نیروی انتظامی کجا هستن؟

جواب از بیسیم اومد:

- به محل تجمع نزدیک میشن؛ صلاح دید شما چیه؟

- فعلا نیاز به مداخله نیست.

جمعیت لحظه به لحظه بیشتر میشد و خشونت‌هاشون هم

بیشتر. همه به راه پله پناه بردیم و درخواست جوونها برای

استفاده از اسلحه رو رد میکردیم. شیشه‌ها ریخته بود و

آتش از ماشین بنده خدای بی گناه تا موکت‌های بسیج رو

سوزونده بود.

****سرهنگ نیروی ****

خودم رو به پلیس‌ها رسوندم که در نزدیکترین مکان ممکن

آماده ایستاده بودن. سلام و احوال پرسیدیم و از

اونجا با دانیال ارتباط دوباره گرفتیم.

- هنوز نیاز به مداخله نیست؟

- دارم سرپرستشون رو تشخیص میدم.

- مطمئن هستین؟

یک کم صداش خش داشت پس گفت:

- آره انشاءالله! میگه ها...

صدای انفجاری اومد. گفتم:





- فکر کنم متوجه شدم، باید بیایم.
- طبق زمان بندی من اگه تا بیست دقیقه، یک ربع...دقیقه دیگه نرسید این ها داخل پادگانن.
- باشه، باشه.
- قطع که کردم به سمت پلیس ها برگشتم.
- باید بریم.
- نگاهی بهم کردن یکیشون گفت:
- کجا؟!
- پراکندشون کنیم.
- یکی دیگه شون گفت:
- پراکندشون کنیم؟! یعنی کتکشون بزنین؟! بیخیال شین تو رو خدا!
- آخه قسم چرا؟
- یکیشون رویه دیگه ای سر گرفت:
- داره دیر میشه چرا بحث می کنید؟! خوب مگه شغل ما همین نیست.
- شغل ما کتک زدن مردمونه؟
- دو دقیقه دیگه پایگاه رو می گیرن، اون موقع یا چند نفر





کشته میشن یا اعدام، این بهتر؟!

همون اولی گفت:

- حداقل به جرم برادرکشی پدر ما رو در نمیارن.

من که نگران پایگاه بودم عصبی گفتم:

- اونجا اسلحه هست. اسلحه‌ها رو بردارن جنگ داخلی
میشه .

به هر بدبختی بود به کمک پایگاه رفتیم اما انگار دیر
رسیدیم که تا جایی وارد پادگان شده بودن، فرمانده اون‌ها
هم دست به اسلحه شده بود. دانیال تماس گرفت و سریع
گفت:

- پراکندشون نکنید، من باید اون فرد رو دستگیر کنم.
به پلیس‌ها گفتم و اون‌ها که پی همه چی رو به تنشون
مالیده بودن موافقت کردن و من هم با چشم دنبال دانیال
میگشتم. به سرعت از پایگاه بیرون دوید و به سمت یکی از
مردها رفت. فهمیدم همون طرف باید باشه پس از گوشه
جمعیت به اون سمت رفتم تا کمکش کنم. جلوی چشمم
یکی دخترها که انگار دست کمکش بود یک نارنجک دست
ساز بین دانیال و اون مرد زد و مرد شروع به فرار کردن کرد.
بالاخره پراکنده شدن و پادگان خراب شده رو از بسیجی‌ها





تحويل گرفتيم و اونها رو از راه هاى مختلف به
خونه هاشون فرستاديم. از اون روز نه توى اداره آرامش
بود، نه لبخند و خوشى، نه يك لحظه اداره رو خالى مى
كرديم. بعد از نماز گريه كردم و باعث و بانيش رو لعنت
مى كردم .

****دانيال****

به شيراز رفتم. يك شب قرار بود بمونم. از صبح كه
رسيدم انگار از من فرار مى كرد. اما شب كه توى حياطشون
نشسته بودم ديدم اومد. اول فكر كردم بخاطر من اومده
اما ديدم سر خودش رو به چيز ديگه اى پرت كرده. پاى
غرورش گذاشتم و خودم پيش قدم شدم .

- بيا باهم دور بزنيـم.

- نـميام.

- اگه نـمياى چرا اومدى جايى كه من هستم.

با همون سرتقى خودش گفت:

- اتفاقى بود.

- بيا كنار من بشين.

- نـميشه.





ای بابا به هیچ صراطی مستقیم نبود.

- چرا؟

- چون درست نیست کنار یک پسر غریبه بشینم.

- من غریبه نیستم که.

با کمی ناز گفت:

- باشه، می شینم.

با فاصله کنار حوض داخل حیاط می شینیم. می پرسم:

- یکم بیشتر از اتفاقی بگو که برات افتاده شاید من هم چیز

بیشتری گیرم بیاد و بتونم راحت تر اون فرد رو پیدا کنم.

کمی مکث کرد. انگار معذب بود یا تردید داشت. اما بالاخره گفت .

دوباره به تهران برگشتم. اینبار می خواستم هرطور شده اون

شخص رو پیدا کنم اما سرمون خیلی شلوغ بود و شب به

سختی از اداره بیرون می اومدم اما همون وقت کم استراحتم

رو برای اینکار گذاشتم. خانواده الینا چندبار سراغم اومدن

اما ابراز بی اطلاعی کردم. مازیار سراغم نیومد و بهتر چون

معلوم نبود که لهش نکنم. اما یک چیزهایی فهمیدم: اول





اینکه به مازیار گفته بودن که الینا چند ماه توی خونه من
زندگی کرده اما سرهنگ گفته که اون هیچ رابطه‌ای با من
نداشته ولی مازیار دو به شک بوده تا اینکه با تهمت اخیر
اون هم باور می‌کنه .

دوم اینکه یک سری عکس تحویل مازیار میدن .

خوب نسبت به اولی پس اون باید سراغ من می‌اومد اما لابد
از برخورد قانونی و غیر قانونی من ترسیده. بهرحال من
عاشق اون زنی بودم که انقدر شکنجه‌ش کرد. باشه این
نامرد رو پیدا کنم دارم برات !

خانواده الینا درخواست پیگرد قانونی داده بودن اما
عقلشون تا اونجا نکشیده بودن که ببینند از اداره رفته یا نه
و تنها به حرف سرهنگ درباره استعفایش، حرفی که
می‌تونست بعدا زیرش بزنه، اکتفا کرده بودن .

****الینا****

رفتن پیش روانشناس رو شروع کردم. دوره فنی و حرفه‌ای
تربیت مربی هم در کنار شروع کردم. دنبال سرمایه برای راه
انداختن یک کار هم بودم. می‌خواستم سهم اجاره خونه رو
خودم بدم و زیر دین دانیال نباشم اما با این حقوق نمیشد؛





خونه بزرگ بود. توی این مدت آوا بیماری خیلی بدی کرده. تموم شب دعا می خوندم و قرآن سر می داشتیم تا اینکه خدا بهش رحم کرد و بعد از سه روز خوب شد .

دانیال می گفت دنباله. از اینکه توی این اوضاع نابسامان دنبال کار منه عذاب وجدان می گرفتم. می گفت با کمک ملینا تونسته به خانواده نفوذ پیدا کنه و اطلاعاتی بدست بیاره که این اخبار چطور رسیده. چون مازیار به سرهنگ نم پس نداده و خانواده که من رو مقصر و آبروی خودشون رو مهم تر می دونستن هم به پلیس درخواست پیگیری نمی دادن و من اگه کاری می کردم جام معلوم میشد و تا روشن شدن پرونده زندگیم جهنم بود .

بالاخره یک کار دوم پیدا کردم. یک آبمیوه فروشی از شعبه های * میکائیل * که توی کشور چندین شعبه داشت. اومدم به اینجا نتایج دیگه هم داشت. یکی داشتن دوست خوب جدیدی از جمله چشمه بود و یک اینکه به کنسرت و موسیقی زنده علاقه پیدا کردم، چون هم توی شیراز موسیقی زنده زیاد پیدا میشه و هم چون وقت آزاد بیشتری دارم، به همین دلیل هر جا کنسرت می دیدم می رفتم. و این سبک زندگی جدید من بود .





****دانیال****

به سرهنگ اصرار کردم که مازیار رو مجبور کنه عکس‌ها رو
بهش تحویل بده .

- مطمئنا بیرون ننداخته و برای دادگاه نگه داشته .

- باشه... ولی ...

ادامه نداد. پرسیدم :

- ولی چی؟

- خیلی دوستش داری ها !

مکث کردم. سکوت کردم. ساکت موندم. اما با خودم فکر
کردم: هیچی بین ما تموم نشده!

عشق تو به تار و پود جانم بسته است

بی روی تو درهای جهانم بسته است

از دست تو خواهم که برآرم فریاد

در پیش نگاه تو زبانم بسته است

«فریدون مشیری»





از اون طرف خبردار شده بودم که آرمین معشوقه گرفته. چند نفر اون رو با معشوقه‌ش دیده بودن. اطرافیانش با اون معشوقه دعوا می‌کردن که...

- نباید رابطه خودت و آرمین رو علنی کنی.

اخبارش از طریق جاسوس‌ها می‌رسید که نگین فهمیده و رابطه‌شون بد شده. از طریق همون‌ها هم فهمیدم معشوقش گفته:

- من دلم نمیاد تو رو ترک کنم؛ اگه من رو همسرت کنی هستم و اگه نکنی هم باز هم هستم.

من که می‌دونم بوی پول برات شیرینه. نگین همون اوایل متوجه شد که حواسش شوهرش به یک زن دیگه‌ست و از این مسئله خیلی ناراحت بود. بقیه هم می‌گفتن:
- اینطور اسمش به بدنامی در میره.

اما آرمین بعد از ازدواج دیگه معشوقه رو به اتاقش راه نمی‌داد و رابطه‌شون خوب اما نه پر شور بود. اما نگین از معشوقه بازی‌های اون ناراحت بود و گاهی این مسئله باعث قهر چند روزه از هم می‌شد. از طریق همون جاسوس‌ها که خدمه وفادار خونه بودن شنیدم که نگین زبون‌درازی می‌کرد و می‌گفت:





- یه پیچو هرچقدر که سفت کنی موقع بازکردن همونقدر
باید زور بزنی... حالا هی من رو بیچون به موقش دارم
برات...!

می دونستم آرمین زیاد طاقت نمیاره و این رو هم دور
می اندازه.

اما چیزی که برای من مهم بود نگین و دایی این ها نبودن.
بلکه الینا بود. مازیار اعتراف کرده بود که عکس ها رو داره و
قول داده بود بیاد به سرهنگ تحویل بده. بالاخره آرمین
نگین رو طلاق داد و نگین با آبروریزی به آپارتمان درحالی
که اقوام یکبار هم شوهرش رو ندیده بودن برگشت. افراد
آرمین هم کلافه بودن و توسط جاسوس دیگه که از
افرادش بود شنیدم که اطرافیانش توی اتاق جلسه داشتن
می گفتن :

- باعث تمسخر شده!

- عقلش رو از دست داده!

- این بچه بازی ها رو نیازی نیست!

- اون داره آبروی ما رو می بره!

همون موقع آرمین رسیده بود و همه حرف ها رو شنیده
بود:





- شما کی هستید که درباره من اینطور صحبت می کنید؟
حد خودتون رو بدونید! شما چطور جرات می کنید من رو
بازخواست کنید؟

مثل اینکه قضیه طلاق هم اینطور بوده که نگین گفته
بود:

- من نمی خوام با اون باشی.

- نظرت برام مهم نیست!

- من دیگه همراه تو نمی مونم.

آرمین هم از خدا خواسته گفته بود:

- پس امیدوارم روی قولت بمونی!

همسر جدید اسمش استاتیرا بود. مهمونی داد و من رو
دعوت کرد اما اون روز زمانی بود که مازیار عکس ها رو
تحویل می داد پس من نرفتم که ببینمش. عکس ها رو
سرهنگ به من نشون نداد و فقط گفت:

- باید بدم راستی آزمایی بشه.

** الینا **

* خواب *





بازوم رو گرفت که با عصبانیت دستش رو کنار زدم. این بار
من رو به سمت تخت کشید که با جیغ گفتم:
- اذیتم نکن مازیار!

سیلی به صورتم زد که جلوی کابینت افتادم. چرا کسی
خونه نبود تا به
من کمک کنه؟ لگد به معلوم برخورد کرد. ناله‌ای کردم و
روی یک پهلو شدم. نفس بند اومده بود و درد پهلو تا
نیمه‌های شکم رسیده بود. مشت بعدیش توی شکم فرو
اومد. جیغ کشیدم:

- خدا!

داد کشید:

- خفه شو!

اومدم بلند بشم که پاش رو روی صورتم گذاشت. نالیدم!
غرید:

- داری تقاص خیانت‌ها رو پس میدی
پاش رو بزور از روی صورتم کنار زدم اما سریع روی گردنم
گذاشت. دوباره نالیدم:

- اذیتم نکن مازیار!

دستش بالا رفت که صدای باز شدن در اومد. سریع از در





پشتی بیرون دوید و من زیر لب نالیدم:
- اذیتم نکن خودم میرم!

ازجهان طردشدم
کنج قفس سرد شدم!
دختری گوشهی زندان دلم میرقصید!
کشتمش!

تا که بفهمد من دگر مردشدم....

خواب پریدم. صورتم خیس عرق بود. دستم رو روی
صورتم کشیدم تا غرق رو پاک کنم اما اشک روی صورتم
غلطید و خیس ترش کرد. زیر لب گفتم:
- لعنت به تو مازیار!

** دانیال **

بابک چند روزی پیش مامان رفته بود. نمی‌دونم چرا! به
قول خودش مامان خونش پایین اومده بود. شایان رو هم
برده بود. بنظرم حرفش بهانه بود که بتونه شایان رو بعد
از ماه‌ها مدتی پیش مامان ببره. روز سوم گفتم بهشون سر
بزنم. ماشین رو توی کوچه پارک کردم و پیاده شدم. با
دسته کلیدی که با وجود غرغره‌های آرش برای خودم زده





بودم در رو باز کردم و داخل رفتم؛ مامان توی حیاط ایستاده بود و با آبپاش گل‌های باغچه رو آب میداد. نگین بنفش حلقه ازدواج دومش که اون هم با پول آرمین پدر من بود روی انگشتش برق میزد. حیاط چهل متری بیشتر نمیشد. دو سوم همون باغچه بود و بقیه رو سرامیک‌های خاکستری رنگی در بر گرفته بود. گل و درخت‌های خونه تنها زیبایی بودن که می‌تونستی توی دویست متر زیر بنا ببینی؛ گل‌هایی که من کاشته بودم و مامان بدون علاقه آبشون داده بود.

- سلام مامان!

به سمتم برگشت و سری تکون داد. توی دلم زهرخندی زدم و توی واقعیت خاموش. چشمم رو از روی دیوارهای کلنگی خونه گرفتم و کشوندم تا به بساط تریاک آرش رسید. این بساط از پول‌های هفتگی بود که آرمین برای رسیدگی به همسر سابقش، بهش میداد و اون در این راه خرج می‌کرد. همون موقع صداهایی که از داخل خونه به صورت زمزمه به گوش می‌رسید، بلندتر شد و فهمیدم دعوا با تنها کسی که توی اون خونه بود؛ یعنی بابک برادر بیست ساله من. با قدم‌های بلند به سمت خونه رفتم اما با این که





خودش با کفش به روی قالی‌ها میرفت و مامان بدون
اعتراض دوباره جارو می‌کشید.

دلم نیومد عذابش بدم و کفش‌هام رو از پام در
آورد. وسط هال که ایستادم متوجه شدم صداشون از
داخل آشپزخونه میاد؛ بله این صدای آرش عموی ناتنی
احمق من و همسر مادرم بود و برادرم. اولین صحبت‌هایی
که به طور واضح به گوشم رسید صدای بابک برادر عزیزم
بود:

- واقعاً برام سوال شده با همچین شخصیتی چطور وقتی
جلوی آینه میرین روتون میشه به چشم‌های خودتون نگاه
کنید؟

- بلبل زبون شدی !

- حقیقت تلخه !

کف دست‌های آرش به سینه بابک برخورد کرد. یک معتاد
داغون برادر خوش هیكل من رو فقط نیم سانت به عقب
فرستادم.

- وقتی داری توی خونه‌ام نون و نمکم رو می‌خوری دیگه
جلوی روم بلبل زبونی نکن!

- کدوم نون و نمک؟ هفته‌ای یه روز سرکار میرم تا این





منت‌ها سرم نباشه دیگه.

- چرا همین پولت رو بر نمی‌داری، نمیری خونه همون داداش عوضیت؟

صورت بابک از عصبانیت سرخ شد و دست‌هاش مشت شد.

- برای خودتون بهتر راجع به دانیال درست صحبت کنید.

- عه برای من بهتر بچه جان؟! حالا که انقدر طرفدارش

هستی، چرا نمیری موی دماغ اون بشی به جای ما؟

صدای پوزخندش رو شنیدم.

- البته دماغ اون پدر هزار فندت هم برای موی دماغ شدن

بد نیست.

- آرمین هرچی باشه یادش نرفته اسم پدر روشه ولی شما

حتی اسم بچه‌ها رو هم بلد نیستی، آرمین هزار برابر

شرف داره به شما.

تا اون موقع برای شنیدن حرف‌هاشون توی هال ایستاده

بودم اما وقتی که بعد از این حرف بابک صدای سیلی بلند

شد؛ به سرعت به سمت آشپزخونه دویدم؛ با دیدن بابک

که یک دستش روی صورتش و صورتش به سمت در کج

شده بود، نتونستم و نخواستم جلوی خودم رو بگیرم. به

سمت آرش خیز برداشتم؛ بابک که قبل از اون متوجه من





شده بود، خواست جلوم رو بگیره اما کنارش زدم و با ضرب
سیلی آرش رو پخش زمین کردم و پام رو روی گلوش
گذاشتم اما فقط چند ثانیه بود چون بعد دوباره بلندش
کردم و به دیوار چسبوندمش تا با شکستن استخوان‌های
بیرون زده گونه‌اش حقش رو کف دستش بذارم که ...

- دانیال نه!

این التماس صدای داداشم بود؛ نمی‌خواست خشونت من
رو دوباره

ببینه. دستم رو روی گلوی اون عمونمای نامرد گذاشتم و
فشردم؛ کم، کم رنگ صورتش به سمت کبودی می‌رفت و
بابک به ساعد دستم چنگ انداخت برای رهایی قربانی. از
هفته سالگی باشگاه رفتن انقدر قوی‌ام کرده بود که یک
پسر بچه نتونه من رو کنار بکشه اما وقتی که یکی به کمکش
اومد، به اندازه چند سانتی من و دستم رو ازش فاصله
دادن؛ با کبوندن دستم به پیشانی آرش و چسباندن
دوباره‌ش به دیوار موضع
قبلیم رو پیدا کردم.

- من رو میشناسی؟ من دانیالم پسر آرمین، مگه میشه نون
خورش باشی و با شنیدن اسم پسرش به لرزه نیفتی؟ تا





همین ساعت کی جرأت این رو داشته که دستش رو توی صورت برادرم بکوبونه؟ کی جرأت داره دست روی برادر دانیال بلند کنه؟ قبلا هم بهت گفته بودم در ازای اخم بابک جونت رو میگیرم؛ به خیالت نیاد چون

شوهر مادرم، شوهر تنها عشق آرمین هستی به وجود کثیفت نیاز داریم و این باعث صرف نظر از کشتنت بشه آرش؛ هزار نفر بهتر و ستر از تو رو با یک اشاره به غالمی مادرم میفرستم، برای برادرم هم بهشت رو با دستهای خودم میسازم و تو رو برای این پرویت توی جهنم زندانی میکنم.

مرتیکه فقط قلدرم قلدرم بلد بود. مثل موش کنار دیوار کز کرده بود و حتی جرأت نمی کرد چشمش رو بالا بیاره و نگاهم کنه، دستم رو از روی پیشونیش برداشتم. - فراموش کاری امروزت برات بد تموم میشه.

به عقب برگشتم؛ کسی که به بابک برای رهایی اون آشغال کمک کرده بود، ماکان پسر دومش که یک سالی بیشتر از بابک سن داشت بود. صورتش سرخ از تحقیر پدرش سرخ شده بود. غم تمام وجودم رو گرفت، این رو دوست نداشتم؛ اون که لایق تحقیر نبود و من ناخواسته محکوم





یک ظلم شدم. دلخور از خودم و برای دلجویی از اون،
ضربه‌ای دوستانه به بازویش زدم و از کنارش گذشتم اما
جلوی در آشپزخانه به سمت بابک برگشتم.
- تا کی میخوای این تحقیر رو تحمل کنی؟ وسایلت رو جمع
کن و به خونه برگرد.

بعد از خداحافظی از مامان سوار ماشین شدم؛ همیشه
اینجور وقت‌ها اعلام و آدم فکر می‌کردن بعد از طوفانی که
بر پا میکنم خودم آروم میشم و فقط خودم می‌دونستم این
طوفان تبدیل به گردبادی میشه که از درون نابودم میکنه؛
چه فایده وقتی شکایت دلم رو پیش هیچ
قاضی نمی‌تونستم ببرم؟ اصلا از کی شکایت می‌کردم.

همسر جدید آرمین می‌خواست به تهران بود. آرمین
مخصوصاً سفارش کرد که بخاطرش مراسم بگیرم. برای
کسی همچنین چیزی رو نمی‌خواست. معلومه یا خیلی
دوستش داره یا حساب می‌بره. برای مهمونی آماده شدم اما
قبلش یک روز نگین کلافه به شرکت و اتاق من اومد و وارد
نشده گفت :





- واقعا تو می‌خواهی برای اون دختره که جای من رو گرفته
مهمونی بگیری؟

با خونسردی گفتم :

- چرا نباید بگیرم .

- مثلا من دختر دایی توام .

- مگه با رضایت من ازدواج کردی؟

پوزخند زد .

- پس دردت اینه !

- من دردی ندارم .

- نکنه پشیمون شدی که پسم زدی. اون دختره هم که
کلاه‌بردار در اومد .

هنوز بدم می‌اومد کسی درباره الینا بد بگه. اخم کردم .

- حرفت رو زدی، حالا بیرون برو .

کلافه بیرون رفت. شب مراسم بود و من به خونه رفتم تا
آماده بشم که گوشیم زنگ زد. سرهنگ بود. سریع
برداشتم .





- بله !

- سلام، خوبی پسر؟

- سلام شما خوب هستید؟

اصلا از این حرف‌های اول صحبت خوشم نمی‌اومد .

- ممنون! بین عکس‌ها بررسی شد. فتوشاپ بود .

من که مطمئن بودم گفتم :

- به مازیار نمی‌گین؟

- چرا، باید ببینیم کی بهش داده .

- حالا حتما قبول می‌کنه که بگه .

قطع که کردیم خوشحال از پیشرفت داستان بودم. مهمونی شروع شد. همون تیپ مشکی رو با پاپیون سورمه‌ای زدم و با دل گرفته به جای خالیه الینا، بارید و نیوشا نگاه کردم. بعد با خودم فکر کردم: الینا هست. شاید یک روز بیشتر از این هم بشه .

بعد آماده پایین رفتن شدم. دنیل رو مثل بارید کنار خودم نگه نمی‌داشتم. با اینکه توی مهمون بود اما نقشی توی کارهای سیاسی نداشت. پایین رفتم و دوباره همون برنامه





مضخرف قبلی. بعد برق رو خاموش کردن و رقص نور گذاشتن و بالا و پایین پریدن همه. به دنیل که کنارم بود رو کردم و گفتم :

- اومد؟

- نه هنوز.

همون موقع یکی از افراد خونه اومد .

- غنچه خانم اومدن، جلوی در هستن .

- بگو برق‌ها رو روشن کنند و آهنگ رو قطع .

همه چیز آماده شد. در رو باز کرد و زنی همسن و سال خودم با لباسی بلند دودی با حریر مشکی روش. موهای مشکیش رو پشت سرش جمع کرده بود و ریشه قرمز روش زده بود و رژ لب قرمز براقی هم داشت. با یک دست دامنش رو گرفته بود و همه دو طرف ایستاده بودن و به اینور و اونور نگاه می کرد و سر تکون می داد و اون‌ها هم سلام می کردن. به من که رسید بلند شدم.

دستش رو به سمتم دراز کرد. معمولاً می ایستادم خانم دستش رو دراز کنه، نمی خواستم معذب بشه. دست دادم.





دست‌های ظریف و بدن بلند و لاغری با پوست برنز و یک
خال کنار بینی‌ش با چشم‌های ریز مشکی. گفت :

- از آشنایی باهاتون خوشحالم !

- همچنین! بفرمایید !

و به کنارم تعارف کردم که بشینه. روی مبل سلطنتی بزرگ
کنارم نشست. لیوان خودم رو مقابلش گذاشتم. با وقار
تشکر کرد. با اشاره به دی جی گفتم آهنگ دو نفره بذاره.
آهنگ که گذاشته شد دستم رو به سمتش دراز کردم .

- خانم !

دستش رو توی دستم گذاشت .

- حتما .

When marimba rhythms start to play

وقتی صدای سنتور در اومد

Dance with me, make me sway

با من برقص، منو از خود بیخود کن

Like a lazy ocean hugs the shore





مثل اقیانوسی که ساحل رو در آغوش میگیره

Hold me close, sway me more

محکم من رو تو بغلت نگه دار، بیشتر من رو تکون بده
دستش رو توی دستم گرفتم و یک دستش روی شونه‌م
بود. دستم روی پهلوش بود و فکر کردم: برای این
هیچ وقت با من نرقصیدی. تو مذهبی بودی. برای همین تا
حد امکان از برخورد فیزیکی جلوگیری می کردی. اما اون روز
که من رو بوسیدی. اون هم الکی بود؟ نقشه بود؟ شغل
بود؟

Like a flower bending in the breeze

مثل گلی که تو نسیم خم میشه

Bend with me, sway with ease

با من خم شو، با من این سو و آن سو شو

When we dance, you have a way with me

وقتی باهم میرقصیم با من مسیری برای طی کردن داری





Stay with me, sway with me
با من بمون، با من این سو آن سو شو
همینطور که می رقصیدیم گفت :

- تو خیلی جذابی !

- لطف داری !

- چشم‌هات ...

Other dancers may be on the floor
شاید رقاص های دیگه ای هم روی سِنِ رقص باشن

Dear, but my eyes will see only you
ولی عزیزم چشم های من فقط تورو میبینن

Only you have that magic technique
فقط تویی که اون تکنیک جادویی رو داری

فکر کردم حرف احساسی بزنه اما گفت :
- برای کی غم گرفته؟





When we sway, I go weak
وقتی با هم این سو و اون سو میشیم، پاهام شل میشه

I can hear the sounds of violins
میتونم صدای ویالون هارو بشنوم

Long before it begins
خیلی قبل تر از اینکه شروع به نواختن کنن

Make me thrill as only you know how
منو به هیجان در میاره درحالی که فقط تو میدونی چطوری

Sway me smooth, sway me now
به آرومی منو این سو و اون سو کنی، برقصون منو حالا
خندیدم و دور زدم .

- حالت چهره‌م .

Other dancers may be on the floor
شاید رقاص های دیگه ای هم روی سنِ رقص باشن





Dear, but my eyes will see only you

ولی عزیزم چشم های من فقط تورو میبین

Only you have that magic technique

فقط تویی که اون تکنیک جادویی رو داری

sway, I go weak

وقتی با هم این سو و اون سو میسیم، پاهام شل میشه

I can hear the sounds of violins

میتونم صدای ویالون هارو بشنوم

- شنیدم که اون دختری که عاشقش بودی چیکار کرده .

- تو خیلی می دونی !

- خیلی وقته توی این دم و دستگام .

Long before it begins

خیلی قبل تر از اینکه شروع به نواختن کن

Make me thrill as only you know how

منو به هیجان در میاره درحالی که فقط تو میدونی چطوری

Sway me smooth, sway me now





به آرومی منو این سو و اون سو کنی، برقصون منو حالا
- اون دیگه مهم نیست.

- شنیدم که یکی عکس‌های فیک دست برادر همسر اون
دختر رسونده تو خبر داری؟
پس از برادرش بهش رسیده بود .

When marimba rhythms start to play

وقتی صدای سنتور در اومد

Dance with me, make me sway

با من برقص، منو از خود بیخود کن

Like a lazy ocean hugs the shore

مثل اقیانوسی که ساحل رو در آغوش میگیره
Hold me close, sway me more

محکم من رو تو بغلت نگه دار، بیشتر من رو تکنون بده

Like a flower bending in the breeze

مثل گلی که تو نسیم خم میشه

- کار آرمینه؟





- فکر نکنم. من همچین چیزی این مدت ندیدم .

Bend with me, sway with ease

با من خم شو، با من این سو و آن سو شو

When we dance you have a way with me

وقتی باهم میرقصیم با من مسیری برای طی کردن داری

Stay with me, sway with me

با من بمون، با من این سو آن سو شو

- اسمش چی بود؟

- الینا !

و توی خاطراتش غرق شدم .

When marimbas start to play

وقتی سنتور ها شروع به زدن میکنن

Hold me close, make me sway

محکم منو بغل کن، منو این سو و آن سو کن





Like a lazy ocean hugs the shore
مثل اقیانوسی که ساحل رو در آغوش میگیره

Hold me close, sway me more
محکم من رو تو بغلت نگه دار، بیشتر من رو تکون بده

Like a flower bending in the breeze
مثل گلی که تو نسیم خم میشه

کاش حداقل یک خاطره رقص ازش داشتم .

Bend with me, sway with ease
با من خم شو، با من این سو و آن سو شو

When we dance, you have a way with me
وقتی باهم میرقصیم با من مسیری برای طی کردن داری

Stay with me, sway with me
با من بمون، با من این سو و آن سو شو



آهنگ تموم شد. همه دست زدن. رفتیم نشستیم اما ذهن من هنوز درگیر بود. یکدفعه چشمم به چیزی... یا بهتر بگم کسی جلوی در افتاد که دست به سینه جلوی در ایستاده بود. با قدم‌های تند به سمت بابک رفتم. با دیدنم از دیوار فاصله گرفت. سرتق مغرور به روی خودش نمی‌آورد. دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که بازوش رو گرفتم و از در بیرون کشیدمش و به باغ بردمش.

بخاطر رقص همه داخل بودن و باغ خالی خالی بود. پشت درخت، ها کشیدم. از ترس این که کنجکاویش باعث لو رفتن اشتباهاتم در مقابلش بشه تمام تنم می‌لرزید. خواستم دهن باز کنم و چیزی بهش بگم که متوجه شدم چند نفری توی باغ خلوت دارن. همین برای دیدنمون خطرناک بود.

- دنبالم بیا.

در حالی که معلوم بود نمی‌خواد گستاخی کنه گفت:

- من چیزی که لازم بود رو دیدم؛ الان میرم.

اگه وقت دیگه‌ای بود باهاش مدارا میکردم اما الان باید می‌فهمیدم چرا

این فکر به ذهنش افتاده. نکنه الینا دست داشته باشه.



نکنه داداشم رو
جاسوس خونه‌ام کرده باشند! با عصبانیت سرش داد
کشیدم:

- دنبالم بیا بابک.

به داخل خونه رفتیم. رقص نورها روشن بود و پاکوبی‌های
تند آلودگی

صوتی ایجاد می‌کرد. فرصت خوبی برای رد شدن ما بود. جز
دنیل و غنچه هم حواس کسی بهمون نبود. دست بابک رو
گرفتم و از وسط سالن رد شدیم. دنیل به سمتمون اومد
که اشاره کردم جلو نیا. از بین جمعیت گذشتیم و وارد
سالن بالا شدیم. کتم رو روی کاناپه انداختم و خودم هم
نشستم.

با اشاره من کنارم نشست. سعی کردم از عصبانیت کم کنم
که به بدتر از چیزهایی که دیده پی نبره.
- کی به کسی اجازه دخالت توی مدل زندگی کردنم رو دادم
که تو

جایگاه خودت رو تا این حد بالا بردی؟ دانیال یعنی حریم
خصوصی. یعنی یا احترام می‌ذاری به اون چیزی که مال





دنیای دانیال یا یادت میده چطور احترام بذاری. حالا توی
جوجه برای من قد علم می کنی؟

بهش برخورد و از جاش بلند شد. مچ دستش رو گرفتم.
- کجا؟ کارم هنوز با تو تموم نشده. به چه حقی اومدی و به
چه حقی داری گورت رو گم می کنی بی اذن من؟
- کارهای من و تصمیم های من هم به کسی ربطی نداره.
همینطور که مچ دستش توی دستم بود، بلند شدم و رو به
روش ایستادم.
- خوشم باشه!

سرش رو پایین انداخت. این حرف ها بهش نیومده بود.
بینمون سکوت برقرار شد.

با صدای بابک به خودم اومدم:
- چیزهایی که پشت سرت میگن راسته؟
صدای تند ضربان قلبم رو احساس کردم.
- چه چیزهایی؟

- این که دنبال روی آرمین شدی، این که خونه و همه دار و
ندارمون مال آرمین، نه به قول خودت سهم ارث پدر بزرگ
مادری، این که بودن توی این شغل فقط برای جاسوسی
برای اون هاست؟ اینکه به جرم واقعی بردنت زندان؟





به صورت نجیب و مظلوم برادرم زل زدم. تا همین جا هم
که به گوشش نرسیده بود یا به روم نیاورده بود لطف خدا
بود!

منم زیبا
که زیبا بندهام را دوست دارم
تو بگشا گوش دل پروردگارت با تو میگوید
تو را در بیکران دنیای تنهایان

رهایت من نخواهم کرد
- بابک!

- جانم داداش!

داداش! هه! چه داداشی برای یک پسر مذهبی و پاک کرد
حتی نون خشکه‌ها رو میخواد داخل سطل بریزه دقت
میکنه چیزی همراهش به داخل نیفته تا وزنش بالاتر بره.

رها کن غیر من را آشتی کن با خدای خود
تو غیر از من چه میجویی؟
تو با هرکس به غیر از من چه می‌گویی؟





خدایا میدونم اگه نیم نگاهی هم به پرونده اعمال بندازم
حقم خیلی بیشتر از اینهاست اما دوباره درد نبود برادر رو
به قلبم نده! خواهش میکنم این کار رو در حق این رو سیاه
انجام نده! درد فراغ سختترین درد دنیای؛ من رو مجبور
به تحمل چهار بارش نکن. سرنوشت من رو با جدایی قرار
نده.

تو راه بندگی طی کن عزیز من،
خدایی، خوب میوانم
تو دعوت کن مرا با خود به اشکی،
یا خدایی، مهمانم کن
که من چشمان اشک آلودهات را دوست دارم

- من خیلی اشتباهات انجام دادم، با خیلی ها تبانی کردم،
خیلی گناه کردم. اما الان توی یه وضعیت نامتعادل روحی
قرار دارم، به اندازه تموم وقتهایی که با جنبه بودم و بهم
برنخورده الان داره بهم برمی خوره. تو به من همچین





دیدگاهی داری؟ تویی که نذاشتم بالای چشم ابرو بهت بگه
کسی؟

طلب کن خالق خود را،
بجو مارا تو خواهی یافت
که عاشق میشوی بر ما
و عاشق میشوم بر تو که
وصل عاشق و معشوق هم،
آهسته میگویم، خدایی، عالمی دارد

- من یک انسانم؛ شعور دارم، دین دارم، وجدان دارم، من
روی همین خاک زندگی میکنم، من برادری دارم که بهم
اعتماد کرده، من شغلی دارم که مردم بهم اعتماد کردن؛
مگه من می‌تونم مثل آرمین باشم؟! نگو این رو مرد! نکن
این کار رو با داداشت!

تویی زیباتر از خورشید زیبایم،
تویی والاترین مهمان دنیایم
که دنیا بی تو چیزی چون تورا کم داشت





وقتی تو را من میآفریدم
بر خودم احسنت میگفتم

سرش رو بالا آورد و به چشمهام نگاه کرد. از شدت غصه
نمی‌دونستم به کجا پناه ببرم. می‌دونستم روزی می‌فهمه و
تنهام می‌ذاره. اما الان نباشه خدا! الان داداشم دانشگاه
می‌ره به کمک من نیاز داره.

- باورم کن!

- باورت می‌کنم، چون باورت دارم.

مگر آیا کسی هم با خدایش قهر می‌گردد
هزاران توبهات را گرچه بشکستی؛
بین، من تو را از درگهم راندم؟

که می‌ترساندت از من رها کن آن خدای دور

لبخندی بهش زدم که جوابم رو داد. صدای اذون بلند شد.
ناخودآگاه هر

دو از پنجره به مناره‌های مسجد محل نگاه کردیم. پرسید:
- نماز بخونیم؟





آن نامهربان معبود آن مخلوق خود را
این منم پروردگار مهربانت، خالقت .

اینک صدایم کن مرا، با قطره اشکی
به پیش آور دو دست خالی خود را.
با زبان بسته‌ات کاری ندارم

نماز؟ چند سال از آخرین نمازم گذشته بود؟ اصلاً چطور
می‌خونند؟ چطور وضو می‌گیرن؟ چرا دیگه نخوندم؟ به چه
حق دست کشیدم؟ مگه من کیم که توی حریم خصوصی
خدا پا می‌ذارم؟ من کی بودم که وقتی گفت هرچی هستی
بخون به خودم اجازه دادم از شر خودم به ترک نماز پناه
ببرم؟ خدایا از خودم نجاتم بده!

لیک غوغای دل بشکسته‌ات را من شنیدم
غریب این زمین خاک‌یام.
آیا عزیرم حاجتی داری؟
بگو جز من کس دیگر نمی‌فهمد،
به نجوایی صدایم کن،
بدان آغوش من باز است





- آره، چرا که نه؟

لبخندی بهم زد و به سمت سرویس توی هال رفت اما من ایستاده بودم و به روبه‌رو زل زده بودم. به رو به رو زل زده بودم. نماز! خدایا خود خستگی وقتی خسته میشه با چه کلمه‌ای خودش رو توصیف میکنه؟ من خسته نیستم! من اونم، اون کلمه.

قسم بر عاشقان پاک با ایمان
قسم بر اسب‌های خسته در میدان
تو را در بهترین اوقات آوردم

به سمت سرویس رفتم همون موقع بابک بیرون اومد
نگاهی به چشم‌هاش
کردم و توی دلم گفتم:
- چه چشم‌های پاکی داره!

لبخندی بهم زد و خم شد تا مسح پاش رو بکشه. از کنارش رد شدم. آدم‌ها همدیگه رو با حرف‌هاشون بدست میارن با رفتارهاشون از دست میدن. نمیدونم توی ماجرای باربد من هم تقصیر داشتم یا نه اما مطمئنا اگه بابک ولم کنه من تقصیر کارم.





قسم بر عصر روشن، تکیه کن بر من
قسم بر روز، هنگامی که عالم را بگیرد نور
قسم بر اختر روشن اما دور، رهایت من نخواهم کرد
وقتی برگشتم دیدم جانماز قرمز من رو که خودش برام
آورده بود یکم جلوتر از جانماز سفید خودش پهن کرده.
رفتم و به اندازه جانمازش عقب کشیدم و هردو به نماز
ایستادیم.
- الله اکبر!

برای درک آغوشم، شروع کن، یک قدم با تو
تمام گام‌های مانده‌اش با من
تو بگشا گوش دل پروردگارت با تو میگوید
ترا در بیکران دنیای تنهاییان، رهایت من نخواهم کرد
زنده یاد سهراب سپهری

بعد از نماز پرسید :

- این مراسم رو برای تولد باربد گرفتی .
چرا این جشن لعنتی همزمان با تولد اون شده بود؟ چرا
وقتی دنی ازم تاریخ پرسید این تاریخ رو گفتم.
- نه، دیگه اسمش هم نیار. من دیگه بهتر پیش مهمون‌ها





برم، خیلی وقته بالا هستم.
و پیش رفتم که تقریباً مهمون‌ها آماده رفتن بودن.
بدرقه‌شون کردم. دنیل نیمه هوشیار بود و با لحن
مسخره‌ای می‌خوند:

- دلم می‌خواد هشت پا بشم، اما حیف باید هفت پا بشم.
دستم رو دور شونه‌ش انداختم و بالا بردمش. توی همون
حالت گفتم:

- دانیال، من باید بگم چیزی .

- بگو .

- من اومدم تو کار تو .

ایستادم. ولش کردم. روی زمین نشست .

- چی گفتی؟ !

- ببخشید، آرمین یک عالمه پول داد .

و بی‌حال روی پله‌ها دراز کشید. چشم‌هام رو روی هم فشار
دادم. ولش کردم و بالا رفتم. شکسته بودم. باید یک مدتی
از اینجا دور میشدم. جفت برادرهام امروز به من ضربه زده
بودن .





****الینا****

- الینا، بیا ببین کی اومده .

بیرون دویدم. دانیال ساک بدست وسط هال ایستاده بود.
با نگاه مظلومی که جز وقتی که بهش خیانت کرده بودم
ازش ندیده بودم گفت :

- می‌تونم چند روز اینجا بمونم؟

هلن درباره دختر جدید سوال پیچ می‌کرد :

- خوشگله؟

- سلیقه آرمینه .

- با وقاره؟

دانیال بی‌حوصله به سی‌امین سوال چشمه جواب می‌داد :

- بله .

- بیشتر از من؟

من خندم گرفت. دانیال هم با نیشخند روش رو گرفت بعد
درباره پرونده من گفت. وقتی فهمیدم کار ماهانه گفتم :





- همیشه الان به سرهنگ اطلاع بدی .
- حتما .
- رفت روی بهار خواب زنگ زد. بعد برگشت و گفت :
- سرهنگ فهمیده بود. حالا هم دارن از ماهان جواب می خوان .
- خوبه.
- و توی فکر فرو رفتم. دانیال از چشمه پرسید :
- از آوا راضی هستی؟
- آره، همین که شبها اذیت نمی کنه کافیه .
- ازش پرسیدم :
- چند روز مرخصی داری؟
- چهار روز.
- چیزی شده؟
- نیشخند زد. می دونست حفظشم .
- خسته، دلخور، ترسیده، ترسیده، ترسیده .
- چی شده؟





همه چیز رو تعریف کرد. با دلسوزی نگاهش کردم اما
گفتم :

- نگران نباش، همه چیز تموم میشه .
- حتی وقتی بمیرم تموم نمیشه .
- چرا، تموم میشه .
- کنجکاو نگاهم کرد. چشمه هم کنجکاو بود. دانیال پرسید :
- منظورت چیه؟
- نخواستم چیزی بگم که ماجرا لو بره فقط گفتم :
- به من اطمینان کنید .
- آخرین بارهایی که توی اداره بودم نقشه‌ای داشتیم که
آرمین لو بره و اموالش توی ایران ضبط بشه. اینطور
دستش از ایران کوتاه میشه و دانیال می‌تونه اگه می‌خواد،
که می‌خواد از زیر دستش بیرون بیاد .
- تو فقط به آرمین بگو دنیل رو زیر دست تو بیاره. و بهش
سخت نگیر.
- بی‌صدا خندید و بعد آه کشید. دوباره گفتم :
- من به اطمینان کن .





فردا باهم به شیراز گردی رفتیم و پس فردا تخت جمشید و پاسارگاد و پس در فرداش طبیعت. من و دانیال خیلی معمولی رفتار می کردیم و بیشتر با بچه سرگرم بودیم اما حالمون معمولی نبود. همون روز سرهنگ خبر داد اون فرد رو پیدا کرده. از من پرسید اما گفتم کسی با این خصوصیت رو نمی شناسم. سرهنگ گفت :

- دنبالش می گردم.

روز آخر تموم شد و دانیال رفت و ناخودآگاه دلم گرفت .

****دانیال****

به خونه رسیدم. بابک و دنیل نگران به استقبالم اومدن .

- کجا بودی؟

- چه یکدفعه رفتی شیراز !

- حال آوا و الینا خوبه؟

سرد نگاهشون کردم. مکث کردن. نگاه سنگینی به دنیل انداختم و گفتم :

- دنبالم بیا .

- چی شده؟





- فقط بیا .

نگران پشتم راه افتاد تا به کتابخونه رسیدیم. وارد شدم و منتظرش موندم اما داخل نیومد. جلوی در رفتم هنوز همونجا ایستاده بود. سرد و سنگین گفتم :

- چرا نمیای داخل؟

- دانیال چی شده؟ !

یک قدم جلو رفتم. ترسید و یک قدم عقب رفت.

- چند شب پیش، مست بودی هزیون‌هایی می‌گفتی .

انگار چیزی یادش نمی‌اومد اما گفت :

- خوب... خودت میگی هزیون .

- آره اما یکم گیجم کرد. گفתי اومدی توی دم و دستگاه آرمین؟

رنگش پرید. یک قدم دیگه عقب رفت. روی صندلی که نزدیک بود رسید .

- دانیال من...

جلو رفتم و سیلی توی صورتش کوبوندم. از روی صندلی به پایین پرت شد. صدای دادی اومد :





- دانیال !

نگاه کردم. بابک بود. با فاصله خیلی زیادتر از اینکه
حرف‌های من رو بشنوه. بازوی دنیل رو گرفتم و بلندش
کردم. نالید :

- دانیال، تو رو خدا !

بدون توجه به داخل کتابخونه کشوندمش. در رو سریع
بستم. دقیقا لحظه‌ای که بابک به در رسید. چند ضربه بدر
زد .

- دانیال !

- گورت رو گم کن بابک، در رو باز کردم نبینمت .

دیگه ضربه‌ای بدر نزد. به سمت دنیل برگشتم. وحشت
کرده بود. سیلی دوم رو به صورتش زدم. خیلی حرف برای
گفتن داشتم اما از شنیدن اون فردی که پشت در ایستاده
می‌ترسیدم. دوباره از بازوش گرفتم و بلندش کردم. سیلی
سوم رو خورد. انگار خیلی دردش اومد که فریادی کشید.
اینبار بازوش توی دستم بود و نیفتاد. چهارمی رو که زدم
یکدفعه خون روی در پاشید .





نگاهی به پشت دستم کردم. مقدار خونس زیاد بود. خودم هم ترسیدم. نگاهی به صورتش کردم. دستش روی صورتش بود و متوجه نمی شدم چیکار شده اما خون از لای انگشت هاش می ریخت. به روی خودم نیاوردم که نگران شدم و رهاس کردم. روی زمین نشست .

- حقت بود می کشتمت .

با آرمین قرار گذاشته بودیم که اگه خود برادرهام توی کار اومدن من حق اعتراض ندارم و می دونستم قبول نمی کنه پس فقط گفتم :

- دیگه حرکتی که من خبر نداشته باشم نمی زنی. از این به بعد زیر نظر مستقیم خودم کار می کنی و بدون حسابی حواسم بهت هست .

بعد در رو باز کردم و بابک بیرون نبود و تعجب کردم که لجبازی نکرد که دقت کردم دیدم با فاصله مطمئن ایستاده. با دیدن نگاه من آب دهنش رو قورت داد. اخم کردم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز به اتاقم نرسیده بودم که صدای دادش اومد :

- دانیال، کشتیش !





قلبم فرو ریخت. وارد اتاقم شدم و در رو بستم اما نمی‌تونستم بشینم و توی اتاق راه می‌رفتم. به خودم دلداری دادم: فکر کنم بخاطر خون روی صورتش ترسیده. خون پاک بشه می‌بینم چیزی نشده.

اما تا سر شام که دنیل نیومد بشینه دلم آرام نگرفت. یک نگاه سریع انداختم. گوشه لبش خیلی بد پاره شده بود. یک گاز روی لبش زده بود و چشمش هم کمی کبود بود. احتمالاً همون سیلی که بد درد گرفت به زیر چشمش خورده بود. بدون توجه بهش مشغول خوردن شدم. اون‌ها هم مشغول خوردن شدن. قبل از بلند شدن از سر میز گفتم:

- سویچ ماشینت رو می‌ذاری روی میز اتاق من. دیگه نه حق داری از این ماشین استفاده کنی نه ماشین هیچ کدوممون.

بابک جا خورده نگاهم می‌کرد. توی ذهنش بود مگه دنیل چیکار کرده که لایق همچین تنبیهی هست. بلند شدم و به اتاقم رفتم. فکرم پی الینا بود. چقدر دلم به این زودی براش تنگ شده بود. با اینکه من رو می‌دید یکطوری رفتار می‌کرد انگار اصلاً با من خاطره نداره، اما همون هم خوب بود.





چه کرده ای تو با دلم؛
که نازِ تو نیازِ ماست

از فردا دوباره ماه رمضان رسید. رابطه من و دنیل هم کم کم بهتر شد. دنیل سر به هوا بود و زیاد توی کارهای تند نبود برای همین هم آرمین زیاد روش حساب نمی کرد. از طرفی انگار برعکس چیزی که غنچه توی دیدار نشون داد پشت سر فکر خوبی نسبت به من نداره. وضعیت کشور هم بد شده بود و کار زیاد بود اما دوباره من رو از کارها خارج کرده بودن. چیزی نگذشت که آرمین هم ایران رو ترک کرد و به آلمان رفت.

بله دیگه، اوضاع خطرناک شد گور بابای بچه هاش. البته بابامون که خودش. اما قسمت جالبش این بود که زنش هم به بهانه زود برگشتن با خودش نبرده بود. حتی ممنوعه خروج شده بود و سپرده بود نذارن بیرون بیاد. سریع فهمیدک زن بیچاره طعمه هست و این یعنی خیلی چیزها قرار بشه. قبل از رفتن آرمین نگین دنبال این بود که دوباره با آرمین دیدار کنه. غنچه خبر فرستاد بیا ببینمت. اون کلافه بود که غنچه به چه جراتی احضارش کرده. اما اون اومد و گفت:





- امیدوارم دیگه این رو نخوای در غیر این صورت شرایط برات خیلی خطرناک میشه.

غنچه که فکر می کرد چون نگین دختر دایی منه حتما من پشتش هستم با حرص طرفدارهای من رو که هنوز به آرمین خدمت می کردن عوض کرد. شنیدم خید آرمین از اینکار عصبانی شده و احتمالا توی فشار عوض کرده. حالا که آرمین رفته بود راحت شده بودم.

یک روز سرهنگ با ذوق بهم گفت که نشانه هایی از اون فرد پیدا کرده و تقریبا فهمیده کی هست. خیلی خوشحال شدم و این رو بهانه ای دیدم تا به خونه شون زنگ بزنم. می دونستم الینا بر نمی داره. چشمه برداشت .

- بله !

- سلام، الینا هست؟

با خنده گفت :

- آره، بدم بهش؟

- آره، ممنون !

بعد از اون دوران اولین بار بود می خواستم باهاش تلفنی صحبت کنم و استرس داشتم .





- بله !

- چقدر صداش سرد بود .

- سلام !

- سلام !

- خبر خوشی برات دارم .

- یکم صداش کنجکاو شد .

- چی شده؟

- اون فرد خبر چین رو شناختن .

- پیداش کردن؟ !

- هیجان توی صداش بهم حس خوبی داد .

- دنبالش .

- خوش خبر باشی دانیال !

- هر دو سکوت کردیم. بعد از ماهها اسم من رو به زبون

آورد. گفت :

- باشه... ممنون! فعلا !

- فعلا !





قطع که کرد پر از حس خوب بودم. حس خوب و امید به
یک شروع دوباره. گیتارم رو برداشتم و شاد زدم .

تو محشری
تو یک افسونگری

آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری
در آغوش بهار خونه داری
نشونی توی هر گلخونه داری
به هر دشت و دمن شکوفه کردی
تو عاشقی چو من دیوونه داری
بگو چی صدات کنم؟
نرو بذار نگات کنم
دلم میخواد، دلم میخواد
جونمو فدات کنم
بیا که از حریر دل
فرش زیر پات کنم





آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری
آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری

عزیزم مرواریدای عشقتو
عمریه در سبد دل منه
چینی سکوت لحظه های ما
کاش میشد با لبهای تو بشکنه
که فقط یه بار بگی دوست دارم
حس کنم دنیا دیگه مال منه

بگو چی صدات کنم؟
نرو بذار نگات کنم
دلم میخواد، دلم میخواد
جونمو فدات کنم
بیا که از حریر دل
فرش زیر پات کنم

آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری





آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری

اگه بخوام تو رو تشبیه کنم
به فضای آبی عشق

به لطافت بهاران میمونی
اگه بخوام تو رو تشبیه کنم

به تن تشنه جنگل
مث قطره های باران میمونی

تو خود جلوه عشقی که پر از بشارتی
فصل سبز آرزویی، مظهر نجابتی
اینقدر مقدسی که لایق زیارتی

بگو چی صدات کنم؟

نرو بذار نگات کنم

دلم میخواد، دلم میخواد

جونمو فدات کنم

بیا که از حریر دل

فرش زیر پات کنم





آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری
آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری
آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری
آره تو محشری، از همه سری
تو یک افسونگری، یا حور و پری

غنچه تصمیم گرفت این مدت رو تهران بیاد. شاید فکر کرد
اینجا طرفدار بیشتر داره. واقعا هم همینطور بود. گروه
زیاد طرفدارهاش برای سلام و تبریک و شعار پیشش
اومدن. من و طرفدارهام کلافه شدیم. وقتی یکی از
نوجه‌های بزرگ آرمین دید غنچه چقدر برای بقیه مهم یک
مراسم به عنوان مراسم پاگشا اون گرفت که غنچه کلی
لذت برد و با محبت ازش تشکر کرد. وقتی تشکر می کرد





یادم اومد این زن دو رو چقدر جلوی من خودش رو فروتن
و مهربون نشون داده بود. سعی کردم حالا که زیر دست
منه وضع رو براش بد کنم .

- خونه کوچیک روبه روی خونه ما رو بهش بدین. اون یک
خوابست. خدمتکار خودش باهاش نیاد و یک خدمتکار از
خودمون براش قرار بدین و جز هفته ای یکبار نتونه کسی
رو از بیرون ببینه. بهانه کنید نگران هستیم علیه من توطئه
کنه. همه جا با راننده بره. همه دیدارهایش زیر نظر راننده.
بذار مثل زندانی ها باشه تا یاد بگیره به حق خودش قانع
باشه.

ماه رمضان تموم شد و مهر رسید و بابک به دانشگاه رفت.
من این فرصت مدام دنبال شرایط بودم که به شیراز
برم. جز کنارت هرجای دنیا باشم غریبم....

می رفتم اونجا و براشون شام می خریدم اما الینا می خواست با
دوست هاش بیرون بره .

- آخه من فردا میرم .

با لحن عذرخواهی می گفت :





- ببخشید، قولش رو از قبل دادم. بعدش هم من مرغ سوخاری دوست ندارم .

نمی‌تونستم فراموش کنم. حتی احساس می‌کردم احساساتم دوباره داره برمی‌گرده. داشتم ظاهر و هیکلم رو از دست می‌دادم. دیگه باشگاه نمی‌رفتم. توی شیراز باهاشون به دورهمی‌های دوستانشون می‌رفتم و می‌دیدم چطور با زن و مرد سرخوش با من نه. من هم حوصله هیچکی رو نداشتم و بدون اینکه با چشم نگاهش کنم همه حواسم بهش بود و با خودم فکر می‌کردم :چرا فکر میکنی اگر تو دل تو کسی به جاش نمیداد توی دل اون هم کسی به جات نمیداد؟

وقتی اونجا بودم دعوتی از مافیا هم داشتم. به آپارتمان و باغ ویلاشون می‌رفتم و بهم غذا و هدیه‌های خوب می‌دادن. یکی شون که خارجی هم بود بهم گفت :

- از شما می‌خوایم قوانینی بذارین که با ما خارجی‌ها بهتر رفتار کنند.

من هم قانون گذاشتم: تا زمانی که مال یا شرفتون رو نخوان دوستان شما هستن.





از وقتی که آرمین رفته بود قدرتم بیشتر شده بود. تقریباً
بیشتر مهر شیراز بودم. اداره هم از خداهش بود که من
نباشم اما جز سرهنگ بقیه فکر می کردن شاید نقشه‌ای
هست که شیرازم. سرهنگ گفت اون مرد رو نمی‌تونه پیدا
کنه.

- اطلاعات رو بدید بگم آرمین پیداش کنه.

- زودتر فقط. این مرتیکه هنوز باور نکرده الینا بی‌تقصیر.
لعنت بهش! برای دنبال کردن شرایط به تهران رفتم اما دلم
اونجا بود.

دلم یه جایی بین
خنده‌ها و چشمت جا مونده.

شب‌هایی که اونجا بودم سه نفره منچ می‌رفتیم و اون منچ
توی ذهن من هنوز مونده بود. مافیای اونجا هم برام کم
نمی‌داشتن و هروقت برمی‌گشتم با یک چمدون هدیه
برمی‌گشتم.

دنی امروز غمگین بود چون با یک دختر آشنا شده بود و
پارتی رفته بود اما وسط رقص دختر به بهانه دستشویی
پیچوند و رفت با یک پسر دیگه رقصید. برای گرفتن



نوشیدنی ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و به مغازه رفتم. در حالی که پشت پیشخوان ایستاده بودم تا آبمیوه رو تحویل بگیرم صدای آشنایی از طبقه بالا شنیدم. کنجکاو شدم و پله‌ها رو گذروندم.

در کمال تعجب اونجا بابک رو دیدم که کنار ماهان نشسته و کلی دختر و پسر همسنشون هم پشت میزها نشستن. بابک داشت نطق میکرد:

- چرا در طول تاریخ در تمامی کشورها سعی در این بوده که مرد را از همه جهات از زن بالاتر بدانند؟ آیا بین سفید پوست و سیاه پوست فرقی هست یا نه؟ جواب خیر است آنها از نظر احساسات و قدرت و توانایی باهم برابر هستند. پس چرا کشورهای سیاه پوست در بدبختی و فرق به سر میبرند و کشورهای پولدار و ثروتمند سفید پوستان هستند. محله‌های سفیدپوستان تمیز و مرتب و امنتر از محله‌های سیاهپوستان است؟ چرا؟ علتش ساده هست هزاران سال سفیدپوستان بر سر سیاهپوستان زدند، اونها رو تحقیر میکنند و میگویند لیاقت هیچکار مهمی رو ندارید هرچند که تحقیقات جدید پزشکی و روانپزشکی فرقی رو بین سفیدپوستان و سیاهپوستان مشخص نکرده و



حتی خیلی‌ها امکاناتی در اختیاری در خدمت اون‌ها گذاشتن
ولی باز هم طی اون
ذهنیت نمیتونن خودشون رو بالا بکشند حالا این قضیه
رو به زن و مرد نسبت بدین.
نیشخندی روی لبم نشست بود که اتفاقی چشمش به من
خورد.
- عه!

از جاش بلند شد و "سلام" کرد. همه به سمتم برگشتن.
دیگه پنهان کردن خودم جایز نبود. "سلام" ی دادم و جلو
رفتم. به بقیه معرفی‌ام کرد. سمت دیگه‌اش نشستم. به
ماهان گفتم:

- شما چطوری؟

- ممنون به خوبیتون!

همه منتظر بودن بابک ادامه بده اما گفت:

- نه دیگه یادم رفت.

و حرف‌های معمولی شد. یک کم بعد ازش پرسیدم:

- کی می‌خوای برگردی؟

- الان هم میشه.

- می‌رسونمتون.





به ماهان هم اشاره کردم بیا اما گفت:

- مزاحمتون نمیشم!

اخمی کردم که سریع خودش رو جمع و جور کرد. از دوست‌هایش خداحافظی کرد و هر سه پایین رفتیم. سوار ماشین شدن. ماهان با حسرت به ماشین من من نگاه میکرد. پوزخندی زدم که به خودش اومد و بابک با دلخوری نگاهم کرد.

- کجا بیرمت؟

- خوابگاه میرم.

- خوابگاه دانشگاه؟

معذب‌تر شد.

- نه، محله *.

- پایین شهر؟ این بابات دیگه به اون درش زده!

از لحن پر تمسخرم صورتش درهم شد. بابک با حرص نگاهم کرد و روش رو برگردوند.

ماهان رو رسوندم. اون که رفت مدتی در سکوت روندیم بعد گفتم:

- شنیدم امام جماعت یک مسجد شدی





- آره، فکر نمی کردم برات مهم باشه برای همین نگفتم .

- دیگه نمیری.

بهت زده نگاهم کرد .

- چی؟! چرا؟! !

- چون من میگم .

آرمین بهم خبر داده بود. با کلی توهین و تهدید. به بابک
نگفتم آرمین گفته چون هم نمی خواستم به دلیل نفوذ
آرمین شک کنه و نه بترسه. اما اون پرخاش کنان گفت :

- یعنی چی دانیال؟ این مسخره بازی ها چیه؟

- من حرفم رو گفتم بابک .

- من هم میگم نه .

یک لحظه برگشتم و توی صورتش براق شدم و بعد دوباره
به جلو نگاه کردم و سنگین گفتم :

- تو غلط می کنی !

- درست صحبت کن .

کارم به جایی رسیده بود که این برام قلدری می کرد .





- بهر حال !
- سعی کرد آروم تر برخورد کنه :
- چرا آخه؟
- چون من میگم .
- دانیال من بچه نیستم، اگه دلیل قانع کننده‌ای داری بگو وگرنه...
- ادامه نداد. یکم فکرم رو جمع و جور کردم بعد گفتم :
- آرمین بهم گفته .
- تو مگه نگفتی با اون در ارتباط نیستی؟
- نیستم؛ ولی چه ربطی داره؟
- با کلافگی گفت :
- خوب اگه در ارتباط نیستی زندگی ما به اون چه ربطی داره؟
- ربطی نداره تا وقتی که فکر نکنه داریم اعتبارش رو به خطر می‌ندازیم .
- اعتبار چی؟!





این رو به مسخره پرسید. من هم با حرص جواب دادم :

- اعتبار نجسی، کثیفی، حروم خوری! چه فرقی می کنه!

می خوای در امان باشی؟ پس از خشمش دور باش .

- یعنی بشم یک سگ ترسو که از چیزهای مورد علاقه اش

می گذره از ترس اون؟!!

- کار دیگه ای ازت بر میاد؟ زورت بهش می رسه؟

خیلی جدی گفت :

- تو باید جلوش بایستی .

دیگه از کوره در رفتم :

- بابا چرا شما همش توقع دارید من زورم برسه، من بتونم،

من با همه مبارزه کنم؟ بابا من زورم نمی رسه، نمی رسه،

نمی رسه. بیخیال من بشین .

سکوت کرد. هر دو اوقات تلخ به خونه رفتیم. وقتی پیاده

شدم صدایش از پشت سرم اومد :

- داداش !

ایستادم اما به عقب برنگشتم. گفت :

- برم؟





لعنت به من که انقدر در مقابل عزیزانم ضعف دارم! لعنت
به آرمین و گیرهاش!

- برو.

و داخل رفتم. خودم آرمین رو آروم می‌کنم اما قبل از اون
باید اطلاعات اون مرد که سرهنگ برام فرستاده رو براش
بفرستم.

****دانای رمان****

مازیار هنوز باور نمی‌کرد. آبان شده بود و چند ماه بود
همسرش گم شده بود و بنظر می‌اومد بی‌تقصیر اما مازیار در
مقابل اعتراض خانواده الینا که ...

- تو دختر ما رو فراری دادی!

- خواهرم خیلی وقته نیست، تو باید برش گردونی.

می‌گفت:

- از کجا معلوم که بی‌گناه هست. اون‌ها همکارشن شاید
خواستن پرده بذارن.

اما خودش دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و
دانیال ساعت به ساعت برای الینا عزیزتر می‌شد. و بالاخره





دانیال اولین نامه عاشقانه رو برای الینا نوشت. نوشت و نوشت. هرچی توی دل داشت نوشت. اما... اون نامه رو بین کتابی گذاشت. دانیال دنبال کار تجارتي با فاطمه مقیمی بود و شرایط بیشتر شیراز رفتن رو نداشت و مازیار کم داشت فراموش می کرد دانیالی وجود داره و حواسش به اون نمی رفت تا شک کنه .

اما خانواده الینا که واکنش اون رو توی بیمارستان دیده بودن خیلی شک می کردن و اگه اطمینان دادن های سرهنگ نبود شاید سراغش هم می رفتن. زندگی به همین شکل جلو رفت تا محرم از راه رسید. اون دی کذایی !

****دانیال****

محرم از راه رسید و کشور حال و هوای قشنگی گرفت. دستور دادم هیچ آهنگ یا فیلم بد و هر چیزی که امکان گناه و خطا رو داره از خونه جمع بشه. همه افراد خونه باید ده روز اول لباس مشکی می پوشیدن و نماز می خوندن. دوباره اداره به هم ریخته بود؛ حتی بیشتر از روزهای انتخابات. کوروش میگفت که افراد سفارت داشتن میگفتن این بزرگترین و آخرین ضربه به پیکر نظام. حتی شخصی رو که اسمش رو نبردن تا کوروش بتونه





تشخیص بده رو مسخره میکردن که فکر میکرد بعد از
برکناری و اعدام رهبری اون رو به قدرت می‌رسوند و حتی
بهش فحش میدادن که چطور حاضره به خاطر به قدرت
رسیدن خودش کشور رو بترکونه. جالب بود از چند نفر که
اسمشون رو گفت خودشون بعید میدونستن که باهاشون
همراهی کنند .

چندبار باهم بحث کردن که بهتره با آمریکا مخالفت کنن و
به جای نشوندن رضا پهلوی به تخت سلطنت یک
دموکراسی سکولار راه بندازن و به اسم میهن پرستی
میرحسین رو به قدرت برسونن اما یک عده‌شون می‌گفتن.
مافیا میگن میرحسین هم قبلا جزئی از اینها بوده و ممکنه
در مقابلمون قد علم کنه. چند بزرگ کشورهای مختلف
هم نظر جالبی داشتن.

اون‌ها اعتقاد داشتن بهتره سیستم استعمار نظامی رو دوباره
در ایران راه

اندازی کنیم چون مردم ایران به خاطر تمدن و روحشون از
آقا بالا سر متنفر هستن و اگه هم نظام جدیدی بیاد بعد از
حداکثر ده سال دست ما رو کوتاه میکنن. وقتی اینها رو





می شنیدیم از شدت خشم و ترس نهانی به خودمون
می پیچیدیم. گفتم:

- باید همه این ها رو به مردم بگیم .
- حتما باور می کنند. همین حالا تهمت کار خودشونه
می زنند .
- همه چیز داره بدتر میشه .
- سرهنگ نگاهم کرد .
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه بوهای بدی میاد .

****الینا****

اخبار رو می شنیدم. فهمیدم که تهران خبری بود هست و
طبیعتا من شاید می تونستم قدمی کوچیک توی کمک به
آرامش کشورم بردارم. مخصوصا اینکه من رابطه بین
جاسوسمون توی سفارت و اداره بودم. با خودم فکر کردم
برم یا بمونم ولی دلم نیومد بمونم و با همه خطراتش
تصمیم گرفتم برم. هلن می گفت :
- لاقل بذار به دانیال بگم .





- مگه من به اجازه اون احتیاج دارم؟

- اون فقط نگرانته !

با محبت گفتم :

- می دونم، اما باید برم .

- پس بذار من هم پیام. خیلی وقته تهران نیومدم .

- باشه .

لوازم رو جمع کردیم و بلیط گرفتیم و به تهران رفتیم. از فرودگاه که بیرون اومدیم من همش با نگرانی دور و بر رو نگاه می کردم. نمی دونم چرا تصور داشتم توی شهر به این بزرگی ممکن کسی من رو ببینه. مخصوصا از مازیار می ترسیدم. از فرودگاه بیرون اومدیم و هلن دنبال ماشین بود و من همچنان دور و بر رو نگاه می کردم که یکدفعه چشمه داد کشید :

- الینا مراقب باش !

به خودم اومدم دیدم وسط خیابونم و یک ماشین به سرعت به سمتون میاد .





با این که بیهوش بودم صدای وحشتناک اخبار رو میشنیدم
و صحنه‌ها توی ذهنم رژه می رفت. در همون حال تمام
وجودم این بود که چشم باز کنم و بتونم کاری برای مردم و
کشورم انجام بدم. با هر وای گفتن پرستار و دکترها که انگار
اخبار رو دنبال میکردن نفسم می گرفت. پرستاری که بالا
سرم بود گفت:

- دکتر نمیدونم توی حالت گیاهی رفته یا نه!

صدای پای دکتر رو نشنیدم و گرمی دستش رو احساس
نکردم اما شنیدم که یکدفعه گفت:

- داره می‌شنوه، تلویزیون رو خاموش کنید.

ما که یه دیوار ریخت رو سرمون...

حالا تو هم یک آجر پرت کن

دیر گفته بود. با شنیدن چیزهایی که توی اخبار تکرار میشد
چشم باز کردم و با چشم‌های از حدقه در اومده به سقف
زل زدم. دکتر جلو اومد.

- صدای من رو می‌شنوید؟

جوابی ندادم.

- همراهتون حالش خوبه اما اون هم بستری هست .





دست‌هام رو روی تخت گذاشتم و سعی کردم بلند شدم.
دوباره روی تخت افتادم.

- شما تصادف سختی داشتید اما خدا رو شکر بیست و
چهار ساعت بیشتر بیهوش نبودید.
تنها چیزهایی که توی ذهنم تکرار میشد این بود. سفارت
انگلیس! مردم! انقلاب! شورش! رهبر! مردم! خون!
کشورم! دیگه صدای مغزم رو نتونستم تحمل کنم و جوری
از جا پریدم که تمام وجودم سوز کشید. چند ثانیه
چشم‌هام رو بستم تا بتونم نفسی تازه کنم. نگاهی به سرم
انداختم.

- بازش کن.

- خانوم...

- دکتر سریع.

با اکراه سوزن رو در آورد و چسب زد.

- بمونید تا معاینه‌تون کنم.

با تکیه به تخت پایین اومدم و پاهام رو توی دمپایی کردم.

- کجام آسیب دیده؟

- بازوتون و شونه‌تون.

داشت گز-گز میکرد اما نمیدونم به اثر مسکن یا گرم بودن





بدن متوجهش نمیشدم.
- یک مسکن دیگه بزنید.
- اینطور که نمیشه!
- دکتر من مامور این مملکت! باید برم. تا دیر نشده یک
کاری بکن.
سر تگون داد و به پرستار گفت مسکن بیاره. بازو و دستم
به هم باندپیچی شده بود. تازه یاد هلم افتادم.
- اون خانم همراهم چی شدن؟!
ایشون هم یکم دندشون آسیب دیده بود. حالا بشین تا
تزریق کنم.
با کمک پرستار دوباره روی تخت نشستم و اون هم مسکن
رو به بازوم
تزریق کرد.
- سه ساعت دیگه برگرد.
- سعی میکنم.
با تاکید گفت:
- حتماً برگرد.
پرستار لباس نظامیم رو آورد و اسلحه‌ام رو تحویل داد. با
کمکشون لباس پوشیدم و از همشون تشکر کردم و بیرون





رفتم. توی راهروی بیمارستان از وحشت خشکم زد.
برانکاردها به سرعت میرفت و میاومد. روی یکی پسر ریشدار
بود و روی اون یکی دختر مو بلوند. روی یکی سرباز بود.
وحشت زده بیرون پریدم. جلوی بیمارستان غلغله بود. از
یکی پرستارها پرسیدم:

- محل حادثه کجاست؟

اسم خیابونی رو گفت. موبایلم رو برداشتم و به اداره زنگ
زدم.

- من سعی میکنم تا جایی میتونم خودم پیام اما شما ماشین
دنبالم
بفرستید.

در حالی که میدویدم کتف و بازوم شروع به سوز کشیدن
کرد. یک جا

احساس کردم که دیگه نمیتونم برم پس کنار دیوار ایستادم
و دستم رو

روش گذاشتم.

- یا الله!

صدای بوقی اومد. به عقب برگشتم که سروان محسنی رو
دیدم. سریع سوار



شدم. با وحشت گفت:

- چی شدید؟

- فقط برو.

- کجا؟

نگاهش کردم.

- هرجای نیازه.

به ناچار حرکت کرد. از کوچه پس کوچه‌ها گذشت و توی یک کوچه نگه داشت.

- به سرعت از همین جا برید.

پیاده شدم و به اون سمت رفتم. وارد خیابون اصلی که شدم از شدت جمعیت سرجام خشکم زد. گروهی جوون به جون مغازه‌ها و اینور و اونور افتاده بودن و نیروی نظامی هم همه جا بود. چند موتور سوار هم در حال دور شدن بودن. جوون‌ها با چنان سرعتی حرکت می‌کردن و هجوم می‌آوردن که هرچی سر راهشون بود نابود می‌کردن. نیروی نظامی هم سعی در متفرق کردن داشتن.

از کنار راه افتادم و شروع به دویدن کردم تا نیروهای سپاه رو پیدا کنم. به جایی رسیدم که جز جوون‌های معترض و انقلابی کسی نبود. یک گروه از جوون‌های انقلابی با چوب



معترضین رو تهدید می کردن و اون ها هم چاقو رو
نشونشون می دادن. یک لحظه چیز عجیبی دیدم.

ماجرا واقعی

یک پسر مذهبی رو روی زمین انداخته بودن و چند نفر
بالای سرش ایستاده بودن. یکیشون عکس آقا رو به
دستش داد و گفت:

- پارش کن.

پسر عکس رو گرفت و مدتی بهش نگاه کرد. بعد عکس رو
به سینهاش

چسبوند و برگشت. یکی از پسر ها قمه رو بالا برد و من
دویدم تا نگذارم

اما قمه وسط کمر پسر فرود اومد. بعداً که راجع بهش پرس
و جو کردم فهمیدم قطع نخاع شده. همون موقع اون گروه
دیگه هم به جون هم افتادن. اسلحهام رو در آوردم و تیر
هوایی زدم. اما فایده ای نداشت.

جلوی چشمم میدیدم که چطور جوون های مملکت رو
زمین می افتن. یکی سرش میشکست و یکی شکمش پاره
میشد. بغض گلوم رو گرفت.

- خدایا من نمی تونم! نمیتونم!





با امیدواری دوباره تیر هوایی زدم اما فایده‌ای نداشت.
نالیدم:

- الینا زود باش! هر لحظه تردید جون سه نفره.
نشونه گرفتم و با دست‌های لرزون اولین تیر رو بیرون
فرستادم. تیر به شکم یکی از معترضین خورد. یک لحظه
سکوت برقرار شد و پسر دست به جیگر روی زمین افتاد.
نگاهها به سمت برگشت. اشک توی چشمم جمع شد و
شونه‌هام سوت کشید. چند لحظه نگذشت
موتور سوارهای سپاه اومدن. با یک نگاه سرسری فهمیدم از
اداره ما نیستن. پس از کنار راه افتادم و به سمتی رفتم.
لباس شخصی‌ها *افراد شبهه نظامی* رو دیدم که با موتور
دارن راه می‌افتن. بینشون نگاه می‌کردم که در کمال تعجب
یکی بینشون برام آشنا اومد. سه ماه پیش، گزارش‌ها،
نفوذی... وحشت زده به دنبالشون شروع به دویدن کردم.
یک نفوذی که به صورت دلسوز به رهبر و انقلاب بین
بسیجی‌ها باشه و با درخشان کردن رگ غیرت و تعصب به
همراه خشم و جوون موجود توی وجود هر جوون انقدر
خطرناک بود که وجود نفوذی بین معترضین خطرناک
نبود.





توی هر تظاهرات رهبرانی هست که پشتیبانی می کنن و نفوذی ها هم زیاد اما مشکل معترضین ایران این بود که رهبران اصلی در بیرون از کشور فعالیت میکنن و با این که مردم بازیچه شدن رو دوست ندارن اما خیلی وقت ها افرادی که در حرکت های خشونت آمیز نفر اول و پر هیاهو هست نفوذی از غریبه ست.

رهبران تظاهرات در ایران هم وجود دارن اما قصدشون تغییرات اساسی نیست بلکه به قدرت رسیدن خودشون و به قول معروف...

توی دعوای فیل ها فقط علف ها هستن که له میشن.
متأسفانه رهبران اعتراض های ایران به دنبال تغییر اساسی و به نفع مردم

نیستن. به صورت بهتر دلسوز مردم نیستن و گروه های فرعی هم رهبران قدرتمند ندارن یا برای رو در روی قدرتمندتر به غریبه روی میارن که با وجود خستگی مردم غریبه رو مورد اعتماد نمی بینن. من سال هایی که در اطلاعات بودم اعتراض های زیادی رو دیده بودم و درک کرده بودم که مردم دنبال به هدف رسوندن اعتراضشون هستن اما نفوذی ها با خشونت خودشون و به خشونت انداختن





مردم باعث میشدن اعتراضها خطرناک بشه و نیروی نظامی
مجبور به رویارویی بشن.

این رو از اول اعتراض تا که پلیس در کناری میایسته و سعی
در دوری از

خشونت داره معلوم میشه. در اینباره نمیشه گفت که
حرفهایی هستن که اخبار به خورد ما میده. البته که خبرها
گاهی ناجوانمردانه همه معترضین رو جزئی از نفوذیها
میدونن اما به عنوان مامور امنیت مردم به شما قول میدم
که ما تلاش داریم نیروهای نفوذی رو بگیریم و بسیار کم
پیش میاد که خشونتی غیر از لحظه‌های اجبار* احتمالا
سال‌ها بعد راه‌های زیادی پیدا میشه اما هنوز اون راه‌ها رو
به دست نیاوردیم. حتی در کشورهای خارجی هم راه حلی
پیدا نکردن که اگه پیدا بشه این بهترین چیزی میتونه باشه
که باید کشورها از همدیگه الگو بگیرن.* چون فردی رو
نگیریم.

یک موضوع ساده بود اما فهمیدنش نیاز به زمان برای فکر
و دل آروم داشت. سه مهری اصلی با فردی پشت
سرشون. احمدی نژاد و همسرش، موسوی و کروبی،
رفسنجانی و خاتمی. سه مهره که از اول هم جدا نبود.



احمدی نژادی که مجبور کرد زودتر از وقت معمول نتایج اعلام بشه. رفسنجانی که نامه نوشت و موسوی که مهره سرباز بود. سربازی که روبه روی شاه و وزیر می ایسته. خیلی بازی مظلومانه ای شد که خیلی زود نصف همون مسئولینی که شاید مردم محبت دروغینشون رو نفهمیده بودن به تیم مقابل پیوستن.

یک دوم باقی مونده از ترس سکوت کردن و اون گروه مونده در مقابل افرادی که سی و چند سال قدرت جمع کرده بودن به چشم نمی اومد. اینجا خون مردم و آبروی کشور در مقابل غریبه ها و اعتماد به رهبر روی زمین ریخته شد و در مقابل اونهایی که حتی مردم رو سرباز بازی ندونستن یک گوشه پنهان شدن. خیلی بازی ناجوان مردانه ای بود.

متوجه شدم چند نفر دنبالم هستن. یک دستم از درد می لرزید و یکی از درد گلوله ای که پرتاب کرد. دیگه قصد خشونت نداشتم پس سعی کردم از دستشون فرار کنم. دویدم تا وارد یک کوچه شدم. توی یک مسجد سخرانی بود که انگار تموم شده بود و همه خدا حافظی گویان داشتن بیرون می اومدن. اومدم برگردم که یک دفعه صحنه ای دیدم که بعدها باعث کابوس های شبانه شد.



مثل قوم چنگیز مغول یک ارتش نعره زنان و چاقو و قمه به
دست عقب دویدن. دیگه جای تردید نبود. دست به
اسلحه بردم و رو به جمعیت گفتم :
- داخل برید .

اونها هم که متوجه شده بودن بدو بدو به داخل رفتن. چند
نفر به سمت داخل مسجد دویدن و یک گروه خواستن در
رو ببندن که اونها در رو هل دادن و با چاقو و قمه به جون
مردم افتادن. اون روز عاشورا بود و شهر عاشورا شد. پرچم
یا حسین رو آتیش زدن. دختری که دوید جلوی آتیش
گرفتن پرچم رو بگیره چاقو به بازوش خورد و مثل
من از یک دست مجروح شد. داد کشیدم:
- در رو ببندید.

در داخلی مسجد که بزرگ و چوبی بود بسته شد و پشتش
رو انداختن. اونها به در میکوبیدن و داد می کشیدن:
- باز کنید نامردها! ما رو توی خیابون کشتن شما روی توی
مسجد میکشیم.

همه ترسیده بودن و جیغ میزدن. چند نفر هم پشت در رو
گرفته بودن. یک دفعه روحانی مسجد گفت:





- خونه سرایداری با یک در به مسجد و از در بعدی به بیرون از مسجد میخوره.

همه میخواستن تند به اون سمت برن که اشاره کردم بایستید و گفتم:

- هر سه بچه رو با سه مرد بفرستید. مادرها با بچه هاشون برن. گروهی بیرون برید.

چون لباس نظامی داشتم بهم اعتماد کردن و طوری که گفته بودم بیرون رفتن. چند پسر که در رو گرفته بودن و من داخل بودیم و اونها هنوز به در میزدن. میدونم بالاخره یه روزم چراغ زندگی ما هم مثل دستبند اینها سبز میشه! - شما برید خانوم.

- به سرعت به سمت در سرایداری بدوید. من اسلحه دارم سرعتشون رو کم میکنم. همزمان باهاتون میام.

جای مخالفت نبود، دچار باید بود! زیر لب ذکر می گفتن و به سرعت به سمت اینور مسجد دویدن. در با ضربه بعدی باز شد. اسلحه رو که روبه روی خودشون دیدن و مسجد رو خالی پیدا کردن مثل بچه آدم سرجاشون ایستادن.

عقب، عقب رفتم و سریع به سمت در دویدم. وارد کوچه که شدم هیچ کسی نبود. کوچه رو رد کردم تا به خیابون



برسم.

به خودم اومدم وسط تظاهرات بودم و همه از ترس عقب رفته بودن و چاقوهاشون رو سمتم تگون دادن.

در کمال تعجب بین اون‌ها محمدعلی پسر دایی مهدی رو دیدم. نگاهم رو که دید با خجالت روش رو گرفت. یک دفعه صدای موتور اومد. لباس شخصی‌ها که با یک دقت فهمیدم همون گروهی بودن که صبح دیدم چوب به دست به سمت تظاهرات کننده‌ها اومدن. یا خدایی گفتم و اون‌ها هم به جون مردم و مردم هم به جون اون‌ها و گروهی فرار کردن. خودم رو عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم تا یکم درد شونم بهتر بشه.

عرق از صورتم پایین میریخت. توی سرمای زمستون تمام وجودم آتیش بود. تکیه به دیوار از روی شیشه‌های شکسته مغازه‌ها رد شدم و نگاه غمگینم به دکه‌های آتیش گرفته و ماشین‌های نابود شده بود. این حق مردم نبود. این روز حق عاشورا نبود. از پشت یک گروه تظاهراتی بزرگ در اومدم. از کوچ‌های داخل رفتم و از کوچه بعدی وارد گروه افراد نظامی رفتم. دیگه محل ندادم اداره خودمونه یا نه. یک درجه بالا به سمتم



دوید.

- کارت.

نگاهش کردم. شناختمش. خودش جلو اومده بود که اگه
انحطاری داشتم سربازی طوریش نشه. همزمان که کارتم رو
در می آوردم گفتم :

- رزم آور هستم سردار همدانی .

سردار همدانی که بعدها شهید رشید جبهه مدافع حرم شد
نگاهی به کارت انداخت و بهم پس داد.

- چه بلایی سرتون اومده؟

- دیروز تصادف داشتم.

- سوار ون بشین و استراحت کنید.

دستم روی شونه‌م و پشت خم بود.

- برای استراحت نیومدم.

با عقب افتادن نیروها سر فشار مردم سریع به اون سمت

رفت. من هم به اون سمت رفتم. معترضین داشتن به

سمت مامورها سنگ میزدن. *داستان پیش رو واقعی * یک

سنگ پرت شد و به سر سردار همدانی برخورد کرد. تلو-

تلوی خورد و سرش رو گرفت. من که توی گرفتن راه

معترضین کمک میکردم به سمتش رفتم و چند نفر از





مامورها بین مامورها ریختن تا فرد ضربه زده رو بگیرن و گرفتن و آوردن. سردار که متوجه این حرکت شد در حالی که دستش روی قسمت شکسته سرش بود خندید و گفت:
- این آقا نبود که !

اونها گفتن:

- چرا همین آقا بود.

- نه بابا یکی دیگه بود این آقا نبود. آزادش کنید.

اونها با تردید و اکراه آزادش کردن و کنار رفتن. پسر خواست به سمت جمعیت بره اما گفت:

- می دونم فهمیدی من بودم. این کارت رو فراموش نمی کنم.

داشتیم مردم رو آروم میکردیم که یک لحظه چند نفر

شور و شوق انداختن و با چنان سرعتی به سمت مامورها

خیز برداشتن و به جوشون افتادن که نزدیک به نفوذ و

آسیب زدن به مامورها بود که چند مامور شاید به مجبور

از مثل من و شاید از ترس تیراندازی کردن. وقتی دیدم

معارضین عقب نشینی کردن داد کشیدم:

- دیگه شلیک نکنید.

هنوز مردم بین مامورها بودن و از بین ما داشتن عقب

میرفتن که یک سوزش بد توی رون پام احساس کردم.





دست به پام بردم و روی زمین افتادم. از رد چاقو خون
فواره میزد. خونریزی شدید به سرعت بیحالم کرد. نالیدم:

- یا حسین شهید!

روی زمین افتادم. نیروها به سمتم دویدن. رد چاقو یک
گودی عمیق و وسیع ایجاد کرده بود. به اثر افتادن روی
زمین و گذشتن زمان مسکن بعدیم درد بازو و شونهم هم
چند برابر شده بود. کمک کردن تا سوار ماشینی بشم و
حرکت کرد. توی ترافیک مردمی مجبور بودی چندبار
بایستیم. وسط نیروها یک نفر که به خاطر تاری دیدم
ندیدم کی هست کارتش رو به شیشه چسبوند و ستوانی که
من رو می‌رسوند هم قفل رو باز کرد و اون مرد عقب
نشست. دوباره درها قفل شد و طرف گفت:

- حالشون چطوره؟

فهمیدم دانیال....

به بیمارستان که رسیدیم چندبار بیهوش و به هوش شده
بودم. برانکارد آوردن و پرستارها سریع سوارم کردن. دانیال
هم پا به پام می‌آمد. نالیدم:

- به خدا... این حق... نیست که اینطور به جون... هم
بیفتیم. ندونیم... کی دوست و کی دشمن... ما باهم





هستیم... چرا افرادی که از... ما نیستن... باهامون بازی
میکنن.

از بین سالن‌های بیمارستان به سرعت می‌گذشتیم.

- اگه... اگه فقط واژه قدرت... توی لغت‌نامه نبود ما....
همه.... می‌تونستیم دور هم زندگی کنیم...

وارد اتاقی کردیم که پر از مجروح بود.

- چرا گول خوردن... چرا نمیدونیم غیر از این چیکار....

کنیم؟... چرا عاشورا؟.. از کی مردم انقدر بی... حرمت
شدن؟ مگه... همه بچگی‌ها... برای این حسین.... گریه
نکردن؟

دانیال بیرون دوید تا دکتر بیاره اما من هنوز حرف می‌زدم:

- اگه نه... چرا مردم ما انقدر... فراموش کار شدن... اگه

آره... از کی انقدر بی‌حرمت شدن!

پرستارها قسمت زخمی پام رو باز کردن و یکیشون هم
لباس رو از روی شونه‌م کنار زد تا باندپیچی رو معاینه کنه.

- کشتن مردم بی‌سلاح جای بخشش... نداره. چاقو زدن از
سر... کینه به شخصی... دیگه توجیح... نداره.

نالیدم:

- چرا نمیتونن... در مقابل معترضین... خودشون رو کنترل





کنن؟! ... شاید نمیفهمن... اینها وضع رو... بدتر
میکنه؟! ... چرا درک نمیکنن... اعتراض... آسیب...
نمیرسونه... چرا هر دو... گروه... خشونت نابجا...
دارن؟ چرا هیچکدوم... کنار نمیان که اعتقاد... شخصی...
جزش مرگ... نیست.

دانیال و دکتر رسیدن. دکتر سریع به سراغ زخم رفت و
سوالهایی از
دانیال و پرستارها و شاید از منی که اصلا متوجه نبودم
مپرسید.

- چرا وقتی یکی بلده سرکوب... میشه. چرا وقتی یکی خوبه...
نابود میشه. چرا وقتی یکی دو روئه بیشتر... حرفش رو
قبول میکنن؟
دکتر بیهوشی خواست.

- چرا راه دیگه ای... بلد نیستیم؟ چرا... وسیله دیگه ای...
اختراع نکردیم؟ چرا همیشه جور دیگه ای جلوی...
اغتشاشگرها رو گرفت؟ چرا... به حرفمون... گوش
نمیکنن؟!

و بیهوشی اثر کرد.

به هوش که اومدم دانیال کنار تختم بود. آروم صداش





زدم:

- دانیال !

به سرعت سرش رو بالا آورد و چند ثانیه نگاهم کرد بعد
نفس عمیقی
کشید.

- چرا انقدر ضعیف شدی؟ دوازده ساعته بیدار نشدی. ده
بار دکتر رو خواستم بیاد معاینه کنه اما گفت فقط ضعف
شدید داری. اگه اون تصادف پیش نمی اومدم اینطور
نمی شدی! اصلا چرا بی خبر اومدی؟ اگه بلایی سرت می اومد
چطور پیدات می کردم؟ اگه توی این تصادف آوا که سریع
یکی از رهگذرها گرفته بودش آسیب می دید چی؟ الان هلن
هم تا چند وقت بستری هست و باید تنها برگردی .

بی صدا خندیدم.

- تو که انقدر پر حرف نبودی.

خندید. زمزمه کردم:

- اون بیرون چه خبر شد؟

سرش رو پایین انداخت و جواب داد:

- آرام شد.

چشم های خیسم رو روی هم گذاشتم .





****دانیال****

زندگی گذشت و خاطره اون روزهای تلخ هم کمرنگ شد و
الینا به شیراز برگشت و از آرمین یک اطلاع عجیب بهم
رسید :

- این مردی که برام فرستادی از افراد درجه سوم منه و الان
هم همراهمه .

جا خوردم .

- بفرستش برام. در نره !

- باشه .

بعد به اتاق جلسه رفتم .

- رفسنجانی و خاتمی توی خونه‌هاشون نشستن و ما دنبال
زیر دست‌ها هستیم.

اردوغان نامه‌ای به سران بقیه کشورها درباره ایران نوشته
بود که موضوع سیاسی اون دوران شده بود و آقای خاتمی
هم با نامه‌های مردم و اوضاع که هنوز آروم نشده بود رو
دوباره به
هم ریخت.





معلوم نبود چند ماه برنامه ریزی همه دست‌ها برای اون اتفاق کرده بودن اما ضربه کاری زد، هرچند به آرزوشون نرسیدن اما نمیشد درد و زخمی که به تن میهن زده شده رو فراموش کرد. ضربه به حدی محکم و حساب شده بود که اگه به هر حکومت دیگه‌ای برخورد میکرد نه این که کلا کنار بره اما مطمئن به قدر حکومت افغانستان ضعیف میشد تا هرج و مرج و جنگ داخلی به وجود بیاد.

سال هشتاد و هشت نه تنها یک ضربی کاری به انقلاب بود. بلکه ضربه کاری به خانواده جان باختگان دو گروه، وحدت بین مذهبی و غیر مذهبی، آرامش دانشگاه‌ها، ایجاد تفاهم بین اصلاح طلب و... اعتبار رهبری، درک نیاز به یکی بودن میشد و همچنین یک کینه برای جوان‌ها حداقل تا بیست سال بعد از گروه‌های مخالف و نظام درست میکرد و از طرفی راه سرکوب سخت که تا قبل از آن کم به چشم میخورد در مقابل شورش سخت رو باز میکرد.

**

وارد انباری که نگه‌ش داشته بودن شدم. با دیدن من رنگش پرید و به التماس افتاد :





- آقا دانیال شما یید! آقا دانیال من نمی فهمم چرا اینجام و
چیکار کردم! تو رو خدا نجاتم بدید!
جلو رفتم.

- پس نمی دونی!

- بخدا که نمی دونم.

پارچه ای که برای بوکس دور دستم می بستم و برداشتم و
مشغول بستن دور مشتم شدن. با وحشت به مشتم نگاه
می کرد.

- حالا به همه ش اعتراف می کنی.

با گریه گفت:

- شما بگین به چی اعتراف کنم من اعتراف می کنم! تو رو
خدا آقا دانیال بستمه! این نوچه هاتون من رو حسابی کتک
زدن. دیگه طاقت ندارم.

خوب خوبه، این راحت اعتراف می کرد.

**

حرفش انقدر حالم رو بد کرد که به خونه رسیدم سمت
کیسه بکس





شروع کردم به ضربه زدن. اولی..دومی..سومی.. صدای باز شدن در اومد. کلافه به اون سمت برگشتم. دنیل و بابک بودن.

- بشکنم اون پایی رو که بدون اجازه وارد اتاقم شد؟
هر دو سنکوب نگاهم کردن. دنی با تعجب گفت:

- دانیال!

- بنال.

- چته تو؟

بابک که بیشتر حالیش بود اینطور مواقع باید سکوت کنه خودش رو عقب کشید.

- هر چی هست به تو ربطی نداره. چیکار داشتی؟

- نمیای آتلیه بریم.

قرار بود آتلیه بریم؟ شاید اینطور حال و هوام عوض میشد.

- بریم.

سریع حاضر شدیم. آتلیه مال خودمون بود و ثریا روش کار میکرد.





- خوب بابک در حال پیانو زدن سرت رو سمت من خم کن.

دنی حوله رو بنداز روی یک شونه تکه لبخند بزن.
دانیال چاقو رو روی صورتت بکش و با اخم به من زل بزن.
این که کار سختی نبود.

- خوب حالا عکس‌هایی که میخوان بزرگش کنید. بابک
تیشرت رو در
بیار.

- یعنی چی؟! اصلا فکرش هم نکن.
- ولی طرح کار من اینطوری خوب میشه!
با همون لجبازی همیشگی گفت:
- من این کار رو نمی‌کنم.
- اوف خیلی خب.

و طرح دیگه‌ای پیشنهاد داد. بعد سراغ دنیل رفت.
- خوب دنی تو غمگین باش. دراز بکش رو زمین دست‌هات رو
زیر سرت

به صورت قائمه بذار.

- دانیال تو فیگور بگیر. این هیکل کار من رو محشر میکنه!
تیشرت رو درآوردم و فیگور گرفتم. تموم هیکلم طوری که





تا چند ثانیه

خشک شد بیرون ریخت. نمی‌دونم چرا ولی ناراحت شدم.
- عکست رو بگیر.

سریع به خودش اومد و عکس رو گرفت. سوار ماشین
شدیم. دنیل

شروع کرد با ذوق درباره عکس‌ها صحبت کردن اما بابک
ساکت بود. از آینه نگاهش کردم. هنوز اعصابم سرجاش
نیومده بود.

- تو چته بابک؟ روی اعصابه قیافت.

- چیزیم نیست، فقط... کاش باربد هم اینجا بود. دیگه
نمی‌کشم این دوری رو.

اخمی کردم و تا خونه حرفی نزد. اون هم سکوت کرد اما
وقت داشتم به اتاقم میرفتم دنیل برای اولین بار به این
وضع اعتراض کرد:

- من هم بدجور برای باربد دلتنگم! درسته به احترام
اسمش رو نمی‌اریم اما این حقمون هست که بگی چرا
باهاش قطع رابطه هستیم.

یک لحظه خون جلوی چشم‌هام رو گرفت.

- من به این باید ذکر بدم تو رو هم باید خفه کنم؟ به شما





دوتا چی؟ اگه جرئت دارید سمتش برید تا روزگارتون رو
سیاه کنم. وقتی میگم نه یعنی نه. اصلا تو فکر کن عشقی!
یک بار، فقط یک بار دیگه از این ماجرا حرف بزنید حرمت
برادری رو کنار می‌ذارم همچین می‌زنم توی دهنتون
که مجبور بشین دونه‌دونه دندون‌هاتون رو از روی زمین
جمع کنید.

با ترس و بهت نگاهم کرد.
- دانیال!

- دانیال و کوفت! دانیال و زهرمار!
صدای پوزخند بابک رو شنیدم. خشمگین به سمتش
برگشتم.

- تو دیگه چه مرگته! چرا ادا و اطفار در میاری؟
با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.
- دانیال خوبی؟

یک قدم به سمتش برداشتم. چونه‌اش رو گرفتم و فشار
دادم.

- مگه نگفتم به شما دوتا ربطی نداره؟
سرش رو به عقب هل دادم. به اتاقم رفتم و در رو قفل
کردم.



- اینطور اعصابم مورد حمله قرار بگیره تا یک هفته دیگه بیمارستان روانی بستری میشم.
- بعد از سرما دستم رو دور خودم حلقه کردم.
- اون در رو ببند حنا نه خانوم بیرون سرده.
- حالا من این در رو ببندم هوای بیرون گرم میشه آقا؟
- با تعجب نگاهش کردم.
- از من عصبانی هستی؟
- هیچی شما هم هی عصبی بشو، هی پیر به جون این کیسه بکس، هی
- لباس چرک کن من بشورم... حالا من نه ماشین لباسشویی بشوره؛ ولی پهن کردنش که با منه. روزی ده دست لباس من بدبخت باید پهن کنم.
- اونجا پهن نکن این دختر همسایه میبینه، اتاقش به بالکن من می خوره .
- با تمسخر گفت:
- این دختر مگه بیکاره مثل شما هی بیاد لب این بالکن بشینه؟
- بعد با حرص داد زد:



- دنا دختر یک چوب لباسی دیگه بیار.
بعد صداش رو پایین آورد:
- هرچقدر می خوای پیر به جون این کیسه بکس، دیگه به
این بچه ها
چیکار داری؟
راست میگه ها. اصلا رفتارم دست خودم نبود. چرا من با
داداش هام
اینطوری رفتار کردم؟ از اتاق بیرون رفتم تا از دلشون در
بیارم. اول
خواستم به سمت اتاق بابک برم که صدای دنیل اومد:
- اول من.
لبخند محوی زدم. روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود.
سرش رو
بوسیدم.
- خوب شد؟
نوچی کرد. چشم هام رو ریز کردم.
- پرو نشو دیگه.
به لپش اشاره کرد.
- اینجا هم ببوس.





با خنده لپش رو هم بوسیدم. اومدم سمت اتاق بابک برم
که گفت:

- اونجا نیست، گلخونه‌ست.

یک پیراهن ساده تنم کردم و بیرون رفتم. گلخونه توی
حیات پشتی بود

که به خاطر علاقه زیاد بابک درستش کرده بودیم. در رو
باز کردم و آروم وارد شدم. داشت داخل یک جعبه رو نگاه
میکرد.

- بابک!

زیر چشمی نگاهم کرد.

- بله!

- چی اون توی؟

- فکر می‌کردم از کلمه چی چرا بدتون میاد.

رفتم نزدیکش نشستم.

- به من نگاه کن.

محل نداد. خندم گرفت. البته فقط تصمیم به خندیدن

گرفتم اجراش

نکردم. دستش رو گرفتم و یک فشار کوچیک دادم. باز هم

محل نداد.





- خوب اگه دوست داری بدونی چی شد با باربد بهم زدیم
بیا چون اگه بخوام بگم فقط الان میگم.
سریع ایستاد.
- بگو.

پشت میز گلخونه نشستیم.
از مکث طولانی گفتم:
- خودت میدونی که من و باربد چقدر صمیمی بودیم. خیلی
هم هوای هم رو داشتیم.

دانیال: دم در بمون تا پیام مراقب باش کسی نیاد.
باربد: دارم هوات رو بیا.
دانیال: بدجنسی نکنی اومدم در بری.
باربد: نترس داداش ها که به هم رکب نمی زنن.

- نمی دونم از کی، خوب یادم نمیاد، فقط متوجه شدم باربد
بدخلقی میکنه. خودت که یادته. توی خودش می رفت.
نمی تونستم اینجوری ببینمش ازش خواستم بگه. اما اون
بهم نگفت تا زمانی که چهار ماه از رابطه شون گذشته بود.
بهر حال اون ها خوشبخت بودن تا وقتی که اون تهمت به





من زده شد. نیوشا نمی‌تونست باور کنه من بی‌گناهم. حتی
نخواست با بقیه خانواده باربد رفت و آمد داشته باشه.
برای همین با باربد به توافق رسیدن که به خونه سراغ شما
هم نیان. این وضعیت تا تبرئه شدن من ادامه پیدا کرد. اون
موقع برگشت .

حالا نوبت اجرای نقشم بود با خشم ادامه دادم:
- من هم بهش گفتم گورش رو گم کنه. بهش گفتم اگه به
یکی از ما نزدیک بشه زندگیش رو آتیش میزنم. گفتم
نمی‌خوام دیگه چشمم به قیافه نحسش بیفته. به آرمین
اصرار کردم که هرچی داشت ازش بگیره. حتی لباس تنش
رو.

با چشم‌های ناباور نگاهم می‌کرد. سرم گیج رفت. چشم‌هام
رو بستم. دست‌هام مشت شده بود. صدای دنیاباک رو
می‌شنیدم:

- دانیال حالت خوبه؟!

دیگه نمی‌تونستم بیدار بمونم.

بهوش که اومدم پسرها بالای سرم بودن اما من گفتم :

- تنهام بذارید .





باید چیزی رو لو می دادم که نمک به حرومی بود. گوشه
نوکیام رو در آوردم. شماره گرفتم. صدای سرهنگ توی
گوشه پیچید :

- بله !

- سلام !

- سلام، چقدر صدات گرفته !

آهی کشیدم .

- سرهنگ من فهمیدم .

- بگو کی بود؟ !

فکر نمی کردم موضوع الینا انقدر براش مهم باشه .

- دختر دایم... نگین.

سکوت سنگینی کرد .

****الینا****

با بغض روبه روش ایستادم .

- چرا با من اینکار رو کردی؟ !

روی صندلی بازجویی نشسته بود و نالید:





- چون تو مردی که من دوست داشتم رو ازم دزدیدی و بعد غمگینش کردی. حتی نداشتی شاد باشه .

جیغ کشیدم :

- خدا تو رو لعنت کنه !

از پشت صندلی بلند شدم و خواستم برم بزنمش که یکی از پلیس‌های زن اومد و من رو گرفت. من همچنان داد می‌زدم :

- خدا تو رو لعنت کنه! خدا دانیال رو لعنت کنه! خدا شما رو که باعث اینهمه درد شدین رو لعنت کنه !
سرهنگ گفت :

- رزم‌آور رو بیرون ببرید .

من رو به بیرون کشوندن و کنار دیوار نشوندنم. یکی از سروان‌هتی آقا به فامیل *محسنی* به خانم گفت :

- برو براش آب بیار .

اون به سمتی دوید و یکی کنارم نشست. نگاه کردم. دانیال بود. چشم‌هاش غمگین، دلسوز، ناراحت و پر آشوب بود .

- پس لعنت به من!





پس پشت دوربین‌ها بود .

- اون... حالم بد بود !

- آهان !

و سرش رو پایین انداخت. گفتم:

- دانیال !

سرش رو متعجب بالا آورد. با همون حال بدم گفتم :

- من فقط حالم بد بود !

بی حرف سر تکون داد و رفت و من تازه نگاه قضاوت‌گر
محسنی رو دیدم .

****دانیال****

الینا بدون خبر به کسی از نگین شکایت کرد و به شیراز
رفت. فرداش پیامی از پوریا میاد.

* دارم ایران میام میخوام ببینمت.*

از خدا خواسته ساعتش رو پرسیدم. رفتم فرودگاه دنبالش.

فکر کنم از همه مردم اونجا من مشتاقتر به دیدار عزیزم
بودم. وقتی چمدون رو برداشت سر پایین و توی فکر بیرون
اومد. انقدر با همین حال ادامه داد





که محکم به سینه من برخورد کرد و شوکه شده گفت :
- آخ!

با توپ پر سرش رو بالا آورد که با دیدن من خنده اش گرفت.
- دانیال !

چمدون رو ول کرد و همدیگه رو بغل کردیم. دلم نمی اومد
ازش جدا بشم. به سختی دل کندم اون هم برای این که
چشم های خوشگلش رو ببینم.

- چطوری مرد؟

- به خوبی شما!

چمدون رو برداشت و راه افتادیم.

- اینبار خوب وسیله آوردی.

آره چون هم قراره یک مدت بمونم هم این که یک کم
سوغاتی برای تو و پسرها آوردم.

- راضی به زحمت نبودیم!

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

- خوب برادر عزیز کجا بریم؟

- کاخ گلستان بریم؟ خیلی دوست دارم ببینم.





لبخند میزنم و به کاخ میریم و دو ساعتی دور میزنیم و از همه چیز حرف میزدیم. بعد از اون داشتیم کنار خیابون قدم میزدیم که یک بالا فروش دیدیم. دوتا سفارش دادیم و همون کنار خیابون نشستیم.

- حالا سوغاتی چی آوردی برای داداش؟

- یک زنجیر نقره خیلی شیک تازه توی استانبول مد شده.

- دمت گرم !

مرد بالاها رو آورد و با خوشرویی به دستمون داد. پولش رو حساب کردم و به پوریا اشاره کردم بلند شو. داشتیم سمت ماشین میرفتیم و در همون حال بالاها رو سق میزدیم که گوشیش زنگ زد.

- اوه، اوه آرمین.

- ای بابا!

گوشی رو برداشت.

- بله!

- ...

ایستاد.

- من...

- ...





- یک لحظه گوش کن.

... -

نگران جلو رفتم.

- چه خبره؟

مبهوت به من نگاه میکرد که صدای بوق آزادگوشی اومد.

طول کشید تا بتونه بهم توضیح بده:

- باید یک چیزی رو بهت بگم... یعنی یک کاری کردم.

- چی؟

اشاره کرد سوار ماشین بشیم حالش خیلی بد بود. نشستیم

و منتظر نگاهش کردم. آب دهنش رو قورت داد.

- آرمین به من ماموریت نداده بود. خودم اومدم. برای دیدن

شما.

چشمهام گرد شد.

- بهت نگفتم چون می‌دونستم مخالفت میکنی.

- معلومه مخالفت میکنم پسره ابله!

سرش رو پایین انداخت.

- آرمین فهمید؟!

سرش رو بالا نیاورد.

- کفر من رو در نیار جواب بده.





ناراحت گفت:

- داد نزن دیگه حالم به اندازه‌ی کافی بده.

- چی گفت؟

- گفت هرچی اموال داری برات میفرستم و دیگه برای من

کار نمیکنی. یک جورهایی به اینجا هم تبعیدم کرد. تو

نمی‌تونی باهاش صحبت کنی؟

با این حرف‌هاش یک نفس راحت کشیدم و تکیه‌ام رو به

صندلی دادم. خدا چقدر بزرگ بود.

- من اینکار رو نمی‌کنم.

- یعنی چی اینکار رو نمی‌کنم؟!

بهش چشم غره رفتم.

- صدات رو برای من بلند نکن. من هیچوقت برادرم رو وارد

راه

خطرناک نمی‌کنم.

- پس من چیکار کنم؟

- پیش ما بمون تا برات کاری پیدا کنم سرگرم بشی.

با زاری گفت:

- اموالم چی؟

- چقدر به نام آرمینه؟





از اموال خودم نصفش به نام آرمین بود.

- همه ش.

- زرشک!

- چه با زرشک چه بی زرشک اینطوره.

یک کم فکر کردم بعد گفتم:

-برات ردیفش میکنم.

آروم تر شد. وارد باغ خونه که شدیم دهنش باز موند.

- خونه من نصف اینه.

- پس خوب بزرگه.

پیاده که میشیم باغبون ها با تعجب نگاهم میکنن. عادت نداشتن من با کسی بیام. صداشون میزنم و ازشون می خوام جلو بیان. بیشتر تعجب می کنن .

- ایشون آقا پوریا دوست بنده هستن و مدتی اینجا میمونن.

نگاه ها به پرهام بود. با دست معرفیشون کردم.

- این شیش آقا باغبون هستن جز این به اصطبل و کارهای مردونه رسیدگی میکنن. البته ایشون آقا ماکان پسر عموی ما هستن که در کارها به ما کمک میکنن.

و بعد تک تکشون رو معرفی کردم. پوریا بیشتر حواسش به ماکان بود. وارد شدیم و سوتی کشید. خانم ها رو خواستم و





دوباره توضیح دادم:

- در کارهای خونه کمکمون می کنن.
و معرفی کردم و بعد به حنا خانوم اشاره کردم.
- ایشون همه کاره خونه هستن و حق مادری به گردن ما دارن.

با خوشحالی با همه شون سلام و احوال پرسی کرد. اشاره کردم بالا بریم. با تردید دنبالم اومد. به سمتش برگشتم.
- چته؟

- اولین بار که می خوام ببینمشون .
- فقط عادی رفتار کن .

و بعد به سمت بالا حرکت کردم. پسرها خواب بودن پس خوشبحال پرهام بود که یکم قبل از بیدار شدنشون نگاهشون کنه و برای دیدار آماده بشه .

****دانای رمان****

یک هفته از موندن پوریا توی خونه شون می گذشت . سه تایی تازه از بیرون برگشته بودن . دانیال داشت کفش هاش رو در می آورد و دستش به سمت جیبش رفت . چند ثانیه طول کشید تا مطمئن بشه .





- سویچ ماشین من کجاست؟
پرهام به دنیل گفت :
- پیش تو بود.
- نه، من فکر کردم تو گرفتی.
- دانیال خیلی آروم سرش رو بالا آورد. انقدر آروم که هر دو
برادر ناخودآگاه ساکت شدن. گفت :
- کی آخرین بار دستش بود؟
پوریا گفت:
- دنیل، تو برداشتی که صندوق عقب رو باز کنی.
- آره ولی بعدش گذاشتم روی... روی...
صدایش آروم شد:
- روی پنجره نگهبانی روبه کوچه .
- چی؟!
- فکر کردم بعدش برش می دارم، یادم رفت.
- دانیال در بین صحبت هاشون چیزی نگفت اما نگاه دنیل که
بهش خورد چیزی توی نگاهش دید که یک قدم عقب
رفت. دانیال گفت :
- سویچ ماشین... در بیرون... و ما اومدیم بالا؟
دنیل حتی جرأت نکرد سرش رو بالا بیاره.





- می فهمی چی کار کردی؟
 - می دونم، اشتباه کردم .
 - این فقط یک اشتباه نیست. این بی فکریه.
 - پوریا کلافه به دانیال نگاه کرد که داشت تندخو میشد و این بد بود. به سمتش رفت.
 - حالا اتفاقیه که افتاده، مشکلی پیش نیومده. برو و سویچ رو بیار.
 - از دستی به دانیال گفت تا اینکه بره پایین و هوایی به سر و کلش بخوره. دانیال چشم غره‌ای به دنیل رفت و رفت.
 - پوریا به دنیل نگاه کرد .
 - این همیشه انقدر خشنه؟
 - دنیل تک‌خنده‌ای زد.
 - من برم جلوی چشمش نباشم.
 - برو گورت رو گم کن.
 - هر دو برادر خندیدن .
- ** الینا **

اومده بودم تهران اما کسی از خانواده‌م خبر نداشت. اولین دادگاه گذاشته شده بود و قرار بود به زودی شرکت کنم.





یم آپارتمان هم در اختیارم قرار داده بودن. صبح اداره بودیم و سرهنگ داشت می گفت :

- همه شک‌ها روی دانیال رفته .

- شک چی؟

- حدس زده میشه که یک جاسوس داخل اداره ما بوده. البته فقط حس بوده اما باز هم دانیال خیلی مورد شک واقع شده .

همون موقع اعلام کردن:

- رزم‌آور شباهنگ !

- بگو بیان .

صدای قدم‌های محکم و بعد خودش داخل اومد و احترام گذاشت.

- آزاد.

عصبی جلو اومد و گفت:

- یعنی چی؟ یعنی چی؟ یعنی چی؟

سرهنگ با خونسردی نگاهش کرد اما دانیال ادامه داد:

- گفتم اگه همه دنیا ضد من بشن شما و خانوم ملوانی من رو باور دارید. اما زهی خیال باطل! می‌خوام ببینم گناه من





چیه که باور نمی کنید! که اتهام سنگین خیانت رو روی
پیشونیم مهر کردید! من لعنتی قبل از این که وقت کنم
الفبای خلاف رو یاد بگیرم زیر دست شما اومدم. مگه من
همونی نیستم که هر وقت گفتید تحریم ها رو دور بزنم
خودم قاچاقی رفتم و بعد از چند ساعت بدوبدو و بی خوابی
با

همین دستهام کیسه کیسه پول ملت رو توی هواپیما
می گذاشتم و می اومدم؟

آب دهنش رو قورت و ادامه داد:

- من همونی بودم بالا کیسه ها می ایستادم تا نکنه یک نفر
یک دلاری ازش برداره یا باد بزنه پولی بیرون بریزه. چقدر
جاسوس بهتون لو دادم و هرچی نیاز بود و تحریم بودیم
براتون وارد کردم. چقدر هم پاتون جنگیدم و هر وقت
خواستید اسلحه به لبنانی و فلسطینی ها بفرستید خودم
رفتم وسط میدون جنگ اسلحه رو تحویل دادم اومدم.
چه شب هایی بالای همین دستگاه بیدار موندم تا اطلاعاتی
که شما می خواستید رو براتون جور کنم و تحویل بدم.
کم کم از عصبانیت به غمگینی تغییر حالت میداد:
- خدمه خونه نصفی جاسوس شما هستن نصفی آرمین،





هرجا میرم همه جا اطلاع از شما دارن. من حریم
خصوصیم رو به شما دادم تا بهم اطمینان کنید. گناه من
چی؟ جز ناخواسته پسر آرمین بودن!
نگاهی به هم کردیم. سرهنگ گفت:
- شونزده میلیارد.
ابروی بالا انداخت.

- شونزده میلیارد چی؟
- اون شونزده میلیارد که دیروز وارد حساب شد کجا
رفت؟

یکم فکر کرد بعد گفت :
- پولی دیروز وارد حساب من نشد.
- رزم آور دیروز همچین پولی وارد حساب شما شد که ما
فکر کردیم جز دارایی بوده که برای دور زدن تحریمها نیاز ه
و برای همین اهمیتی بهش ندادیم اما این پول پنج دقیقه
بعد از ریخته شدن برداشت شد و ما هیچ
نشانی ازش نداریم.
- شونزده میلیارد پول به حساب من ریخته و به همین
راحتی برداشته
شد؟!





واقعا به افرادی که برایش عجیب بود می خورد .
- بله.

یک کم فکر کرد.

- من همچین پولی...

یک دفعه انگار چیزی به ذهنش برسه وای آرومی گفت و
خواست بیرون بره که بهش گفتم:
- لطفاً ما رو در جریان بگذارید.

با اخم نگاهم کرد.

- پول مال برادرم پرهامه. اموال خودش که آرمین برایش
فرستاده اما این

که بدون اجازه من از حساب من برداشت کردن برام
عجیبه.

نگاهی به هم کردیم و نفس عمیقی کشیدیم. سرهنگ گفت:
- اگه حرف های شما درست باشه نتیجه رو اعلام خواهیم
کرد.

- کاش انقدر بهم اطمینان داشتید که اول از خودم
می پرسیدید.

و بیرون زد.

ملینا





داشتم از دانشگاه برمی گشتم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم اومد. محل ندادم که صدایی گفت :

- خانم خوشگلم! با ما به باش که با خلق جهانی !

به عقب برگشتم. داداش ناتنیم مهران بود که از ماشینش یک پاش رو بیرون آورده بود. خندیدم .

- مهران !

- جون! بیا بشین .

صندلی کنار راننده نشستم و حرکت کردیم. یکم خاطرات ترم دوم رو تعریف کردم بعد از کنی سکوت پرسیدم:

- از الینا چه خبر؟

- شنیدم از کسی که اینکار رو بهش کرده شکایت کرده. اما هرکار می کنم آدرس و زمان دادگاه رو به ما نمیگن .

- طفلک! خیلی اذیتش کردید ها !

مهران کلافه دستی توی موهاش کشید و چیزی نگفت .

- از شدت نگرانی براش دارم دیونه میشم. توی شهر که میرم هی چشم می چرخونه م شاید ببینمش .

- فکر می کنی دوباره به ما برمی گرده .





- شاید... اما خیلی دیر .

به روبه‌رو زل زدم و با ناراحتی گفتم :

- ازدواج می‌کنه، تشکیل خانواده می‌ده، اما ما نیستیم که
بچه‌هاش رو ببینیم .

- مریم همش به بابا سرکوفت می‌زنه .

- حق داره مامانمه. اون فقط بود که الینا رو اذیت نکرد .
بعد یاد مازیاز افتاد .

- اون شوهر دیونه‌ش طلبکاره چرا الینا تنه‌اش گذاشته .

- آره واقعا، هیچ نشونه‌ای از پشیمونی توی وجودش نبود .

- حتی گاهی می‌رسونه که تا نتیجه دادگاه نیاد چیزی
مشخص نیست .

مهران با حرص گفت :

- نمی‌فهمم چرا خواهرم رو غیابی طلاق نمیده .

چیزی نگفتم. خواهرم دانشگاه رفتنم رو ندیده بود. به
خونه که رسیدیم سر کامپیوتر رفتم و ایمیل‌هام رو چک
کردم. یک ایمیل بود از دنیل، داداش دانیال، به سختی





فهمیده بودم دانیال کیه و با داداشش تونستم در ارتباط باشم تا ببینم چیزی از الینا می‌دونستن یا نه .

****دانیال****

پرهام لوازم جدیدی به سلیقه خودش گرفت و ست اتاق بنفش، یاسی رو به ماشی،حنایی تغییر داد.
- حالم به هم خورد!

دنیل در حالی که با چندش به دور و برش نگاه می‌کرد گفت:
- همون ست دخترونه بهتر بود.

پوریا درحالی که به نظر می‌اومد از نتیجه کار خیلی راضی هست گفت:

- با وسایل قبلی میخوای چیکار کنی؟

- به خیریه می‌دمشون اما تو اگه از ست اتاقت پشیمون شدی فکر نکنم هیچ خیریه‌ای قبول کنه .

بابک زیر خنده زد. اتاق همون کاغذ دیواری‌های یاسی رو داشت که

جای-جای عکس زده بود و قالی حنایی روی زمین پهن کرده بود. اتاق چهل متری بود و جز اون قالی سرامیک‌های بنفش دیده میشد. یک مبل سه نفره ماشی با تخت حنایی گذاشته بود که رو تختی ساده ماشی داشت. میز کار پوست پیازی و





کمد حنایی هم از بقیه لوازم اتاق بود. پرده ماشی رنگ روی پنجره زار میزد.

- چرا این اتاق رو به من دادید؟ شاید من اتاق بزرگتری رو می خواستم.

بابک توضیح داد:

- اتاق دانیال و حنا خانوم سی متره، اتاق دنیل شصت متر و بزرگترین اتاق خونه ست اما فکر نکنم بتونی ازش بگیری. مال من هم سی متره. اتاق حنا خانوم دری به باغ داره و اتاق دانیال بالکن. اتاق من هم به خاطر آشپزخونه کوچیکش به درد بخوره. این اتاق هم حموم داره چون بقیه اتاقها ندارن. این اتاق باربد بود.

برگشتم و نگاهش کردم که لب به دندون گرفت و سر پایین انداخت. پرهام پرسید:
- این باربد کیه؟

قبل از این که بابک چیزی بگه من گفتم:

- کسی که نه باید اسمش رو بیاری و نه باهاش دیدار داشته باشی.

با انگشت اشاره به سینه اش زدم.

- هیچ وقت.



رو به بابک گفتم:

- امشب رو توی هال می خوابی.

توی قوانین دانیال این نوعی تنبیه حساب می، شد. سرش

رو بالا نیاورد. پوریا سعی کرد بحث رو عوض کنه:

- چرا استخر باغ از آب خالیه؟

- چون بابک اونجا فوتبال بازی میکنه.

بابک خندهاش گرفت.

- خونه به این بزرگی چرا توی استخر؟!

خودش جواب داد:

- آخه توپ می خوره به دیوار برمی گرده.

پرهام رو به من گفت:

- دانیال موهات رو رنگ کنی بهت میادها.

چشم هام گرد شد.

- برو بابا دیوونه!

یک قرار با ستوان بلوچ داشتم. اون یکی از افرادی بود که

تلاش زیادی برای نابودی من داشت. دیدار توی یک پارک

بود. وقتی رفتم روی نیمکت نشسته بود. با دیدن من بلند

شد و ایستاد. جدی به چشم های هم زل زدیم. گفت:

- برای دعوا اومدی؟



- او نی که چند وقته دنبال دعواست تویی. چرا دست از سر من بر نمی داری؟
- شغل من اینه.
- یک قدم جلو رفتم.
- من میدونم چه دروغهایی داری پشت سرم میگی. یا میری و اصلاح میکنی یا من خودم به همه میگم.
- نگو، ثابت کن. اگه ثابت کنی بی گناهی من هم تا آخر عمر بهت شک نمی کنم.
- ثابت می کنم.
- سری تکهون داد و از کنارم رد شد. دوباره به خونه برگشتم و توی استخر زیر زمین پوریا رو خواستم. داشتم شنا می کردم که رسید و با هیجان گفت :
- آفرین داداش، دمت گرم !
- کنار استخر ایستادم و عینکم رو برداشتم و بهش خندیدم. کنار استخر نشست .
- بیا داخل .
- من شنا بلد نیستم .
- عجب !





قبل از اینکه من شروع کنم گفت :

- یک چیزی می‌تونم ازت بخوام .

- جان !

- من دوتا بچه دارم که مادرشون ولشون کرده .

سر تکون دادم. می‌دونستم. عکس‌هاشون رو چندین بار
برام فرستاده بود .

- در جریانم !

- می‌تونم بیارمشون اینجا؟ اونجا با خدمتکار تنها هستن .

- آره، آره حتما. راستی تو چرا از حساب من پولت رو
برداشت کردی؟

انگار آمادگی داشت.

- ناراحت شدی؟

- نباید به خودم می‌گفتی؟

- دستور آرمین بود، خودش گفت از حساب تو بردارم من
هم فکر کردم حتماً به توهم خبر داده.

نفس عمیقی کشیدم. من چندین جاسوس توی خونه

آرمین داشتم اما هنوز خیلی از نقشه‌هاش ازم مخفی

میموند.





قصه آرمین به دردسر انداختن منه.

- چطور؟

- هیچی. آخر هفته بچه‌ها رو بیار. الان یم کار دیگه دارم.

دوش گرفتم، خشک شدم، حوله پوشیدم و بیرون رفتم.
دیدم دنیل گوشیش به شارژ وصله و مثل همیشه
پاش نشسته.

- این سِرْمِت رو یه لحظه قطع کن بیا کارت دارم بعد دوباره
برگرد کما.

خندید و بلند شد دنبالم تا اتاق پوریا اومد.

- جان!

اشاره کردم بشین. پرهام با کنجکاوی نگاهمون میکرد.

- تو باید یک چیزی رو بدونی.

- چی رو؟

- ببین... این رو که قبول داری آرمین آدم درستی نیست؟

سر تکون داد یعنی آره. پوریا که داشت میفهمید چه خبره
نگران نگاهم کرد.

- و این رو میدونی چندین بار زن گرفته که ما فقط از
چندتای آخرش خبر داریم.





- حدس می‌زدم، اما مطمئن نبودم .
- حالا مطمئن باش. خوب میدونی این به معنی این هم
میشه که ما تنها فرزنداش نیستیم .
چند ثانیه گیج نگاهم کرد بعد گفت :
- چیزی شوکه کننده می‌خوای بهم بگی؟
من سکوت کردم اما اون منتظر نگاهم میکرد. وقتی دید
حرفی
نمیزنم با لکنت گفت:
- خو... خب... کی؟ یا کیه؟... حرف بزن دیگ... دیگه.
وقتی دید بازم جواب نمیدم سر برگردوند و به پرهام که با
چشمهای
اشکی نگاهش میکرد نگاه کرد. پوریا بلند شد و من فقط
گفتم:
- بابک نفهمه.
و بیرون رفتم تا هم به اون‌ها فرصت بدم باهم آشنا بشن و
هم خودم زنگ بزنم ببینم نتیجه اولین دادگاه نگین چی
شد .

****دانای رمان****





دانیال به آرمین پیغام فرستاد که من رو به عنوان نماینده رسمیت توی ایران به نوجهات معرفی کن اینکار رو کرد که اون نماینده دیگه ای نیاره اما اون امروز و فردا کرد پس دانیال به سرهنگ گفت و سرهنگ اعلام کرد.

- ما جز با دانیال با هیچ کس دیگه ای مذاکره نمی کنیم و آرمین بزور قبول کرد. با قبول کردنش باعث شد همه نوجهاش سعی کنند اون رو به مهمونی خونه خودشون دعوت کنند .

پرهام بچه‌هاش رو نتونست بیاره چون آرمین به عنوان گروگان پیش خودش برد و زمان مشخصی برای تحویلشون نگفت. پرهام با کمک دنیل خیلی دنبال پس گرفتن بچه‌ها بودن. سرهنگ برای خودشون امتیاز بیشتری از آرمین خواست. آرمین تصمیم گرفت اول سر بدوونشون و دفع الوقوع کنه اما سرهنگ با خشونت گفت:

- فقط یک هفته منتظر نظر قطعیتون می‌مونم.

و دانیال هم اون هفته به مرخصی اجباری فرستاد تا اون وقتی معلوم شد که آرمین کمک می‌کنه یا نه بیاد. این مدت دایی دانیال به التماس برای دخترش اومد اما دانیال گفت:

- از دست من کاری برنمیاد.





- تو رو خدا از آرمین کمک بخواه!

به دروغ گفت:

- باشه، بهش میگم.

از اون موقع دایی هر روز زنگ می زد و دل دانیال براش می سوخت. اما قصد هم نداشت حرکتی بزنه. دادگاه اول نگین رو مقصر شناخته بود و حالا وقتش بود که الینا برگرده.

** الینا **

اومدم و توی خونه ای که سرهنگ بهم داده بود جاساز شدم. هلن و آوا به خونه دانیال برگشته بودن. دلم براشون تنگ میشد. عادت به تنها زندگی کردن نداشتم. آوا رنگ زندگیم شده بود. هرچند هر روز با هلن تلفنی صحبت می کردیم اما فایده نداشت. کلافه زیر سماور رو روشن کردم و رفتم یک چیز ساده درست کنم تا برای ناهار بخورم که زنگ خونه رو زدن. آیفون خونه معمولی بود و هنوز آیفون تصویری به همه اقشار جامعه نرسیده بود.

پس بیخیال برداشتن آیفون شدم و چون به در نزدیک تر بودم به همون سمت رفتم. با خودم فکر کردم یا





چشمه‌ست یا سرهنگ. جز این‌ها دانیال آدرس من رو می‌دونست که اون هم هیچ وقت نیومده بود اما الان چقدر دوست داشتم دانیال پشت در باشه. اما در رو که باز کردم کاخ رویاهام به ویرانه تبدیل شد و اونکه پشت در بود بجای رویا، کابوس بود .

- مازیار !

وقتی که فکر می‌کردم به من حمله کنه من رو محکم در آغوش گرفت .

- الینا! الینا! الینا! نامرد کجا رفتی ؟ !

بعد ازم جدا شد و با چشم‌های شگفت‌زده نگاهم کرد. گیج درحالی که هزاران فکر بد توی ذهنم بود گفتم :

- تو... اینجا چیکار می‌کنی؟! من رو از کجا پیدا کردی؟! !

- سرهنگ آدرست رو داد. اومد خونه‌تون و با همه ما صحبت کرد .

- سرهنگ !

خودم رو از آغوشش عقب کشیدم. حس بدی داشتم .

- بیا... بیا داخل .





همراهم به داخل اومد. وسط خونه ایستاد و به اطراف نگاه کرد .

- اینجا رو میدان بعد از عروسی زندگی کنیم؟

جان! پوزخند زدم و به سمت سماور رفتم تا چای بریزم. چه راحت طوری رفتار می کرد انگار هیچ ظلمی به من نکرده. انگار همین که اون خیالش راحت شد من خیانت نکردم کافیه و هیچ جای طلبی برای من نمونده .

- بشین که چای دم بیاد .

- باشه، به اندازه یک چای می شینم اما بعد تو باید با من بیای .

- کجا؟

با محبتی که چندشم میشد گفت:

- خانوادت منتظر دیدنت هستن. گفتن حتما ببرمت .

سر تکون دادم. وقتی بدترینشون الان اینجا نشسته دیدن بقیه شون کاری نداره .

- باشه .





تا چای آماده بشه توی آشپزخونه خودم رو معطل کردم.
چندبار صدام زد اما گفتم :

- الان میام. چای دم بیاد .

بالاخره به آشپزخونه اومد. کلافه نگاهش کردم اما اون
نگاهش حکایت از دلتنگی داشت. لعنت به خودش و
دلتنگی و اسمش و کوفتش و زنده بودنش و همه و همه!
یک قدم به سمتم برداشت که کف دستم رو به سمتش
گرفتم و روم رو برگردوندم .

- لطفا جلو نیا .

- چرا؟! !

چنان با تعجب چرا رو گفت که حتی توی ذهن من هم
اومد: حق داره! بی دلیل !

با اخم و جدیت نگاهش کردم .

- فعلا قصد ندارم تا این حد بهت نزدیک بشم .

اخم هاش درهم شد .

- این مدت که نبودی زیر سرت بلند شده، هان !

باورم نمیشد هنوز از این حرف ها بزنه. روم رو گرفتم .





- تنهام بذار مازیار !

ناراحت به سمت در آشپزخانه رفت .

- چای بیار که بریم .

چای ریختم برای خودم رو روی میز آشپزخانه گذاشتم و
برای اون رو روی میز مقابلش. نگاهم کرد .

- خودت چی؟

- می خورم .

و به آشپزخانه برگشتم. در سکوت و حس بد چای رو
خوردم و بعد بلند شدم و سمت اتاق رفتم .

- کجا؟

- حاضر بشم .

توی اتاق به این فکر کردم که چقدر این دیدار سخته.
لباس پوشیدم و بیرون رفتم. مازیار بهم لبخند زد اما
جونش نبود جوابش رو بدم. بیرون رفتیم. پارس درب و
داغونش اونجا بود. سوار که شدیم کمر بند نبسته گفتم :

- آهنگ بذار .

- هنوز هم جونت به جون آهنگ وصله !





جواب شوخی‌ش رو ندادم و به آهنگ گوش دادم .

بی وفای کار هر دقیقه ♪ ♪ ♪

چی داری از من پنهون می کنی

من که میدونم منو دوس نداری ♪ ♪ ♪

چرا دوس داری باهام بازی کنی چرا دوس داری باهام بازی
کنی

چرا دوس داری باهام بازی کنی ♪ ♪ ♪

اشکامو پنهونی دارم می ریزم

دنیا به کام تو برو عزیزم ♪ ♪ ♪

شاید بفهمی مَث من همیشه فدای خنده های تو عزیزم

یه عمری حرفات رو دلم لونه کرد ♪ ♪ ♪

دوسم نداشتی برو بی معرفت

یادم نمیره با دلم چه کردی ♪ ♪ ♪

تنهام گذاشتی برو بی معرفت

بی وفای کار هر دقیقه ♪ ♪ ♪

تو نمی دونی فقط من میدونم

نفهمیدم چقدر توی فکر بودم و آهنگ‌ها یکی پشت سر هم
رد میشدن که گفت :





- رسیدیم .

به خونه نگاه کردم. به خونه‌ای که همش دعوا بود. به خونه‌ای که اونطور مازیار جلوی درش آبروریزی در می‌آورد و داخلش من رو به باد کتک می‌گرفت. مازیار پیاده شده بود و سرش داخل آورد .

- پیاده نمیشی؟

سر تکون دادم و پیاده شدم. دست‌هام می‌لرزید و پاهام یاری نمی‌کرد. مازیار ترقیب کننده گفت :

- همه خیلی دلتنگت هستن .

یک قدم جلو رفتم. اما هنوز تا در مونده بود. مازیار گذاشته بود تا خودم در بزنم. انقدر اعصابم داغون بود که یادم رفت خونه زنگ داره و چند ضربه محکم به در زدم. در به سرعت باز شد. با اینکه مدت کمی دور بودم اما انگار چهره‌ها رو فراموش کرده بودم. ملینا بود. خواهر نوزده ساله‌م، به گریه افتاد .

- الینا !





خودش رو به آغوشم پرتاب کرد. دست هام رو دورش
حلقه کردم. بعد محکم شد. محکم و محکم تر. گریه می کرد
و مدام می گفت :

- الینا! الینا! الینا !

ازش که جدا شدم هنوز داشت گریه می کرد. نمی دونستم
انقدر من رو دوست داره .

- من برای پیدا کردن هرکاری کردم. حتی داداش اون پسر
که براش ماموریت رفته بودی رو پیدا کردم .

چشمم از بالای شونه ش به مهران خورد و حواسم درست
نبود که چی میگه. مهران جلو اومد و ملینا ازم جدا شد و
بهم فرصت داد. اشک توی چشم های مهران جمع شده
بود. یکدفعه خم شد و به پام افتاد و پام رو بوسید. جا
خوردم و عقب رفتم .

- چیکار می کنی ؟ !

با گریه گفت :

- الینا بهت بد کردم! خامی کردم! نفهمی کردم! به خواهر
مثل گلم شک کردم! از وقتی فهمیدم بی گناهی مثل سگ
پشیمونم! یک شب بدون عذاب وجدان نخوابیدم! تو رو





خدا من رو ببخش! اگه تو من رو نبخشی ترجیح میدم
بمیرم!

از اینهمه ابراز احساسات از مهرانی که کمتر احساساتش رو
بزور می داد تعجب کردم. درسته که هیچ وقت نشون نداده
بود که باور کرده اما هیچ وقت هم جلوی مازیار برای دفاع
از من قدمی برنداشته بود. دست انداختم و از بازو بلندش
کردم.

- بیخیال داداش! معلومه که بخشیدمت! تو عزیز دل منی!
و هم رو در آغوش گرفتیم. معلوم بود که می بخشیدمش.
مهران عزیزترین کسی بود که توی زندگیم داشتم.

ازش جدا شدم و در حالی که پاهام دست خودم نبود به
داخل خونه ای رفتم که برام پر از خاطرات تلخ بود. وارد که
شدم بابا از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.

- الینا! دخترم!

به سمتش دویدم و محکم هم رو بغل کردیم. فاصله که
گرفتیم مریم هم اومد. چشم هاش خیس اشک بود. گفت:

- جات توی خونه خیلی خالی بود!





بغلش کردم و دم گوشش گفتم :

- ممنون مامان !

اون مامانم بود. تنها کسی که ازم دفاع کرد، باورم کرد و بهم اطمینان کرد .

زیر لب زمزمه کرد :

- مامان !

و من رو محکم تر در آغوش گرفت .

****دانیال****

از بالکن به کاخ خودم نگاه کردم. می گفتم:

الکی میگن پسر هم عاشق میشن

فقط باید گوشتی باشی

خوشگل باشی

یا شاغل باشی

یا موقعیت خانوادگیت خوب باشه و پولدار باشی

در غیر اون صورت تا اخر عمرت تنهایی

واسه پسرها اینه

فکر کنم دخترها هم عاشق نشن

خوش قد و قامت باشی وضع مالیت خوب باشه





موقعیت خانوادگیت خوب باشه و پولدار باشی
اگه زشتم بودی اون گزینه‌های بعدی خیلی اثر داره
وگرنه تا آخر عمرت تنهایی.

توی دلم به اون پسرهایی که این‌ها رو دارن و تنها نیستن
غبطه می‌خوردم. من همه این‌ها رو داشتم اما الینا که تنها
کسی بود می‌تونست من رو از پرتگاه تنهایی برگردونه براش
هیچ اهمیتی نداشت. فرداش اداره بودم که از طرف آرمین
بهم پیغام دادن:

- برو دانشگاه ببین داداشت اداره چیکار میکنه!
می‌دونستم اینطور وقت‌ها به بابک اداره گیر میده. زیر لب
گفتم:

- چی از جون این بچه می‌خوای دیگه؟ به دستور تو بسیج
هم نرفت که.

مرخصی ساعتی رد کردم و به دانشگاهش رفتم. خودم تازه
کنکور داده بودم و منتظر جواب بودم. خودم رو تا
دانشکده‌اش رسوندم. نیاز به گشتن نبود بابک بین
جمعیت راه می‌رفت و به هرکی می‌رسید میگفت:

- اعتکاف ثبت‌نام کنم؟ بیا باهم هستیم. فلانی هم هست.
انگار اومدن من رو اون ماکان فوضول که دم در دیده بودم





و در رفت شنیده بود که سعی داشت تندتر اسم‌ها رو بنویسه. دست‌هاش رو مثل جوراب فروش‌های کنار خیابون بهم زد.

- بیاین بیاین که همچین فرصتی دیگه گیرتون نمیاد. متوجه من شد اما اصلا به روی مبارکش نیاورد! صدای دو نفر رو که باهم صحبت می‌کردن شنیدم:
- این پسر بیکاره‌ها! احساس می‌کنه توی زمان جاهلیته و دست راست پیامبر.

- دانیال!

به عقب برگشتم. مازیار بود.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- سلام. من استاد حق‌التدریسی این دانشگاه هم هستم. باهم دست دادیم و جواب سلامش رو دادم. با چشم به بابک اشاره کرد.

- می‌خواد به این طریق دانشجوها رو به قول خودش به راه راست بیره. به بهانه این که دوست‌هاتون هستن یا تفریحی دور هم هستیم. چند نفر رو راضی کنه که بیان. بعد از اون باهاشون طرح رفاقت بریزه و بسیجی‌ها دورش کنن تا از خودشون بشه. پسر رو نگاه اونور یقه شیخی بسته. همین





ماه پیش تونسته دو بی حجاب رو چادری کنه. از ما گفتن
بود اما آرمین نگاه خوبی به این کارهاش نداره.
پوف عصبی کشیدم.

- بابک! بابک! بگم چیکار نشی!

نگاهش به صورت عصبیم افتاد. اشاره کردم بریم. سرش رو
با مظلومیت

کج کرد و در حالی که سعی میکرد نخنده چندبار پلک زد.
چشم

غره‌های بهش رفتم که اینبار خنده‌اش گرفت، ولی سریع
روش رو اونور

کرد. بین دیگه این هم ازم حساب نمیره! کارش که تموم
شد کم کم

دوربرشون خلوت شد. یک قدم برداشتم که صداش رو
شنیدم:

- ماکان، ماهان.

اون دو پسر کوله به دست از کلاس بیرون اومدن و کوله
بادمجونی رنگش رو به دستش دادن. یک دفعه هر سه به

سرعت به سمت در دویدن. بقیه

بچه‌ها با تعجب نگاهشون می کردن و مازیار خنده‌اش





گرفت. من نمی‌تونستم بدوام پس با قدم‌های تند رفتم تا این که از جمعیت دور شدیم. شروع کردم به دویدن. خیلی از من جلوتر بود. به ماشینم که رسید از مخفیگاه سوئیچ رو برداشت و سریع در رو باز کرد.

- پیرید بالا.

جلوی چشمم با ماشینم دور شد. به خونه برگشتم. باید به نقش داداش مهربون و نگران می‌رفتم. چند نفس عمیق کشیدم و وارد خونه شدم. مطمئناً مقصدم اتاقش بود. صدای خودش و دوست‌هاش می‌اومد:

- الان شما دقیقاً چرا اینجا موندین؟

- می‌خوام ببینم چطور میزنت حال کنیم.

ماکان تشر زد.

- ماهان!

- سر این مسئله حالا بکش بکش داریم.

- چرا داداشت دوست نداره بیای؟

صدای آه مانند بابک رو شنیدم:

- نمی‌دونم واقعاً! بعضی وقت‌ها می‌گم هیچکس به اندازه

دانیال درکم نمی‌کنه و بعضی وقت‌ها کاملاً برعکس.

چندتا سرفه مصلحتی برای اعلام وجود کردم و وارد شدم.





بابک روی تخت و اون دوتا روی زمین نشسته بودن. با دیدن من بلند شدن. مستقیم به سمت بابک رفتم. گوشش رو کشیدم و از زمین بلندش کردم.
- آی! آی!
- آی و کوفت! حالا کارت به جایی رسیده که ماشین من رو دو دره میکنی؟
سرش رو هل دادم. جفتمون خندمون گرفته بود.
پسرها سلام کردن که جوابشون رو دادم. ماکان گفت:
- با اجازتون ما بریم!
- ناهار باشید.
بابک از خداخواسته گفت:
- آره ناهار بمونید.
- مرسی یک چندتایی دلمه خوردیم.
خداحافظی کردن و رفتن. بابک میخواست برای بدرقه‌شون بره که مچ دستش رو گرفتم ناراحت نشست.
روی تخت دراز کشیدم. دست‌هام رو پشت سرم قالب کردم و یک پام رو توی شکمم جمع کردم. اتاق بابک پر از عکس و لوازم مذهبی بود. جانماز، یک شیشه خاک کانال





کمیل، یک بشقاب که روش و نیکاد نوشته بود. جواب نامه‌ای که حضرت آقا با یک قرآن برای بابک فرستاده بود. در آخر قرآنش.

- می‌شنوم.

- چی بگم؟ خوب خیلی‌ها اعتکاف شرکت می‌کنن. من هم طلبه هستم و می‌تونم به عنوان یک روحانی توی اینکار شرکت کنم. اصلاً مشکل تو با این قضیه چیه؟ به پهلو چرخیدم و سعی کردم هنوز هم خودم رو کنترل کنم.

- تو پسر آرمینی، این رو می‌فهمی؟ همه نگاه‌ها به ماست. نمی‌خوام برام مایه آبروریزی بشی. خودم دلم براش سوخت. این حرف دیگه خیلی نامردی بود.

- من باعث آبروریزی میشم یا اون دنیل...
- درست صحبت کن. بابک داری بد تا میکنی! تو که دوست نداری از بقیه کارهای جهادی هم منع بشی.
- اولاً ...

- واسه من اولاً دوماً نکن بابک.
این روزیادی محکم گفتم. یک لحظه ساکت شد و با لحن



آروم‌تری ادامه داد:

- می‌دونی من چقدر علاقه به اعتکاف داشتم و همه این سال‌ها به نظرت احترام گذاشتم و نرفتم. حالا تو به نظر من احترام بگذار.

نمی‌تونستم بگم آرمین مجبورم کرده چون هم باعث ترسش از تسلط آرمین رومون میشد. هم ممکن بود به حد رابطه‌مون شک کنه. دلیل قانع کننده‌ای هم برای مخالفت نداشتم. اون هم انگار تصمیمش رو گرفته بود. وقتی دید خیلی کلافه بنظر میام سعی کرد دوباره توی فاز مظلوم و بچه حرف گوش من بزنه .

- دانیال!

- مرگ!

حرصش گرفت .

- چرا سخت میگیری آخه؟

به اجبار باید دیکتاتور بازی در می‌آوردم.

- اینطور صلاح میبینم.

- اگه اینطور باشه من پیش مامان برگردم برام بهتره.

- پیش مامان هم حق نداشتی بدون اجازه من از این کارها بکنی. یادت هست؟ الان هم پرو بازی در نیار و چشم بگو.



دیگه هم نبینم از این جنگولک بازی‌ها راه بندازی. توی
دفتر بسیج می‌شینی و فقط کارهایی که نیاز نیست پات رو
بیرون بگذاری انجام میدی.
عصبانی شد.

- تهدید، فقط دستور! تموم کارهات رو با زور و تهدید
پیش می‌بری.
از جاش بلند شد. فهمیدم قصد داره بیرون بره .

- بشین سرجات بابک.
پیراهن سفیدش رو برداشت و تنش کرد.
- کری مگه؟ گفتم بشین.
مثل خودم داد کشید :

- نمی‌خوام .

در رو که باز کرد. بلند شدم و به سمتش رفتم. هرچند
معمولا خودم بهش اجازه می‌دادم بعد از اعصاب خوردی
بیرون بره و بادی به سرش بخوره اما دلیل بر این نبود که
حق داشت هر وقت می‌خواد افسار پاره کنه. نیاز بود بهش
تسلط داشته باشم و مجبور بود حساب ببره. سمتش رفتم
و یقه لباسش رو از پشت کشیدم. به عقب خم شد. از





شدت شوک ماجرا فریاد آرومی زد.
انقدر خمش کردم تا گوشش کنار دهنم قرار گرفت. رنگش
از ترس پریده بود و دست‌هایش روی یقه بود تا بر اثر فشار
نفسش به مشکل نخوره. نمی‌خواستم زیاد بترسه، چون
کم‌خونی داشت و برایش خوب نبود. کم‌خونی ماهم ارثی از
مامان بود. چند ثانیه‌ای صبر کردم تا مطمئن بشه قرار
نیست کتک بخوره. آروم‌تر که شد در گوشش گفتم:
- آره زور می‌گم، قدرتش رو دارم زور بگم حرفیه؟ چه غلطی
می‌تونی بکنی؟

عصبی‌تر شده بودم. دیگه چیزی به اسم منطق توی
وجودم نبود. دنیا انقدر بهم سخت گرفته بود که دیگه
استعداد جلوگیری از عصبانیت رو نداشتم.

- دیگه داری حال رو به هم میزنی دانیال!

تمام وجودم پر از خشم شد. به چه حقی اینطور با من
حرف می‌زد! چرا از وقتی بارید رفته این رو نمی‌تونم جمع
کنم!

- خفه میشی یا گل بگیرم!

- پام رو از این اتاق بیرون بگذارم تا آخر عمر حتی صدام رو
نمی‌شنوی.



تنم یخ کرد. به چه حقی روی نقطه ضعف من دست گذاشته بود. خون جلوی چشم‌هام رو گرفت .
 به سمت تخت پرتش کردم. تلوتلو خورد ولی تعادلش رو حفظ کرد. تا خواست صاف بایسته مشتی به کمرش زدم که همزمان با افتادنش روی تخت نفشش بند اومد.
 - آخ !

یک دفعه شروع به تندتند نفس کشیدن کرد. برش گردوندم. فکر نمی‌کرد تا این حد عصبانی باشم که هنوز ادامه داشته باشه. التماس آمیز نگاهم کرد ولی اون موقع از حرفش انقدر حرص داشتم که یادم نمی‌اومد برادرم هست. یک دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و وزنم رو روی دستم انداختم. سینه پهنی داشت و خیالم راحت بود آسیبی نمی‌بینه. دستش رو روی مچ دستم گذاشت و گفت :

- دانیال... نمی‌تونم ..نفس...بکشم!

- به درک!

زهرخند زد و سعی کرد چیزی بگه اما تواناییش رو نداشت.
 یکم نگران شدم و دستم رو برداشتم. دستش رو روی



قفسه سینش گذاشت و ناله‌ای کرد. دستی روی موهایش کشیدم.

- اعتکاف بی اعتکاف.

با این حرفم حالش بدتر شد. انگار توقع داشت حالا که باهاش تلخ رفتار کردم به عنوان معذرت خواهی اجازه رفتن رو بهش بدم. کلید اتاقش رو از زیر بالشتش برداشتم و بلند شدم تا برم که سرم گیج رفت. احساس خواب‌آلودگی آشنایی برام به وجود اومد. اینبار من بودم که تلوتلو می‌خوردم. همینطور که روی تخت بود دستم رو دو دستی گرفت. دلم از گرمای دستش گرم شد. پس هنوز براش مهم بودم.

- دو دقیقه بشین بعد برو، تلخیت کم نمیشه.

دستم رو کشیدم و با همون حال سمت در رفتم. در حالی که یک دستش روی سینه‌ش بود نگران دنبالم راه افتاد اما پام رو که بیرون گذاشتم در رو روش بستم و قفل کردم. خودم رو به اتاق رسوندم. روی تخت دراز کشیدم و ماگ رو برداشتم. عکس روی ماگش داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.





- آخ الينا! وقتی با من بودی چقدر همه چیز قابل تحمل تر بود!

بابک چون نمی‌تونست بیرون بیاد به دنیل زنگ زده بود و گفته بود حال من بده. دنیل و پوریا که صدای دعوا رو می‌شنیدن اما ترجیح دادن دخالت نکنند به اتاق من اومده بودن و من رو بیهوش دیدن. حنا به خانم رو خبر دادن و اون دکتر آورد و به زور سرم به هوشم آوردن. دنیل می‌گفت:

- فقط بخاطر یک دعوا از هوش رفتی؟

حنا به خانوم از زندانی کردن بابک ناراحت بود و مدام روی زانوهایش می‌کوبید. حالم که جا اومد کلید اتاق رو به حنا به خانوم دادم تا بابک رو بیرون بیاره. فرداش برای صبحانه که رفتم بابک نبود.

- کجاست؟

پوریا جواب داد:

- دانشگاه، ساعت هشت کلاس داشت.

صبحانه رو خوردیم و خواستم برم که یکی از خدمتکارها خبر داد:





- آقا بابک برگشتن. خیلی هم ترسیدن.
صدای قدم‌هایی تندی از روی راهپله اومد و بالاخره چهره
رنگ پریده‌ش رو دیدم. به سمتم اومد و با ناراحتی دستم رو
گرفت.

- چرا با من اینکار رو می‌کنی؟!
از رفتارش متعجب موندم. بقیه هم حال بهتر از من
نداشتن.

- چی شده؟ درباره دیشب حرف می‌زنی؟
- درباره امروز حرف می‌زنم. جلوی ماشینم رو افراد تو بودن
که گرفتن.

ذهنم روشن شد که آرمین دست به کار شده. نگران بلند
شدم و بازوش رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش. اول
سعی کردم خودم رو مبرا کنم و بعد نگرانی‌م رو بروز بدم.
- کار من نبوده؛ اما به من بگو چیکار کردی که اینطور شد.
- اگه کار تو نبوده پس ...

سکوت کرد. پوریا بود که وحشت‌زده زمزمه کرد :

- آرمین !

از چیزی که می، ترسیدم سرم اومد. اینبار واقعاً نمی‌تونستم





جلوی اتفاق که بفهمه آرمین تا کجا نفوذ داره رو بگیرم. ولی
الان بیشتر نگران خودش بودم .

- داشتی چیکار می کردی؟

- چرا آرمین باید...

- بابک!

یکم کم مکث کرد.

- من به عنوان سخنران یک روزِ گوهرشاد حرم انتخاب
شدم دانیال .

برگهام ریخت. عجب پیشرفتی! مگه چقدر کارش خوب
بود که چیزی که گنده‌تر از اون خوابش رو هم نمی‌دیدن
رسیده بود؟ کاش سایه نحس آرمین نبود تا جشن به پا
می کردم و هزار بار بهش تبریک می گفتم. اما الان فقط یک
چیز توی ذهنم قوت گرفت. آرمین اصلا نمی‌ذاره .
- تو آدم نمیشی، نه؟

انگار دیشب و امروز فراموشش شد که با سرتقی گفت:
- نه. من تصمیمم رو گرفتم. چه تو و چه آرمین هرچقدر
تلاش کنید، حتی اگه جونم رو بگیرید کوتاه نمیام. من پنج
روز دیگه توی این اعتکاف شرکت می‌کنم.
توی چهره‌ش ردی از نگاه سرتقی الینا دیدم. نمی‌دونم به



خاطر اون بود، ترس از پرویی برادر یا غرور از دست رفته خودم بود که کابوسی رخ داد. سیلی به صورتش زدم که به عقب پرتاب شد. محکم به در اتاق پوریا کوبیدمش و سیلی دوم رو طوری زدم که مطمئن شدم تا یک هفته دیگه ردش از صورتش نمیره.

یادم نمیره پرهام همه سعیش رو می کرد من رو نگه داره و دنیل وحشت زده کناری ایستاد بود. از سر و صدامون حنا نه خانوم بالا اومد و با دیدن بابک افتاده روی زمین، جیغ کشید. پوریا من رو به آشپزخونه کوچیک طبقه مون برد و دنیل برام آب آورد. پرهام ولم کرد و به کمک حنا نه خانوم رفت تا بابک رو به اتاق ببرن. صدای داد و بیداد بابک عذاب وجدانم رو بیشتر می کرد. پوریا طاقت نیاورد و بهم اعتراض کرد:

- طفلک بچه چیزی نگفت که! این چه رفتاری بود از تو؟
پسر جوونی شده.

تا شب خودم رو فحش می دادم. می دونستم باید معذرت خواهی کنم، اما هنوز روش رو نداشتم. حنا نه خانوم سعی کرد آرومم کنه اما فایده ای نداشت :
- این چیزها بین سه تا پسر طبیعیه، یک مسافرت



برید حالتون خوب میشه.

پرهام پیش بابک بود. از حنا پرسیدم:

- بابک چطور؟

- صورتش آسیب دیده و پهلوش کبود شده. خودش میگه

مثل مادر پهلوشکسته شدم. مادر پهلوشکسته کیه؟

با حال بد گفتم :

- دستم بشکنه که با داداشم اینکار رو نکنم.

لبخند تلخی زد. پوریا هم داخل اومد.

- پاشو از دلش در بیار.

- چندبار اومدم راهم نداد.

- در رو قفل کرده بود؛ اما الان به بهانه این که زود بر

می گردم پشت سرم باز گذاشتم. بلند شو گناه داره.

بلند شدم.

- توهم بیا.

باهم به سمت اتاقش راه افتادم. بی سرو صدا روی صندلی

که پرهام کنار تختش گذاشته بود نشستم. سرش زیر پتو

بود. پوریا روی فرش نشست و گفت:

- پتو رو از صورت بردار.

- چندبار بگم نمی خوام با این وضع ببینیم.





- بالاخره که می بینمت.
- بعد خواست حضور من رو اطلاع بده که با اشاره دست مخالفت کردم.
- وحشی! هنوز هم همون رفتار نوجوونیش رو داره. از کجا معلوم که الینا برای همین ولش نکرده و بهش تهمت نفوذی بودن زدن!
- انگار پرهام همه چیز رو می دونست که متعجب نشد.
- خودت رو لوس نکن دیگه! من که می دونم چقدر دانیال رو دوست داری. اون هم دوستت داره پس به قول خودتون کش نده مسئله رو.
- حیف که آدم بد ذاتی نیستم اگه نه دعا می کردم اون روز که زیر مشت و لگدش دست و پا میزنی برسه تا بفهمی بچه کیه.
- چرا اینطور رفتار میکنی؟ تو پسری. یعنی تا الان کتک نخوردی، دعوا نکردی؟
- بابک با حرص گفت :
- حاجی این کتکه، حالیه؟
- خوب تا حالا اتفاق نیفتاده؟
- اوف، تا دلت نخواد!





پوریا خندهش گرفت .

- خوب چطور از دلت در می آورد؟

- برو بابا دلت خوشه چه از دل در آوردنی؟ دو دقیقه
بعدش می اومد با لحن خوش دوتا تهدید و غر می زد بعد ما
مجبور بودیم بگیم چشم داداش، حق با توی. اما اینبار
فرق می کنه. تمام بدنم رو خورد کرده .

پرهام درحالی که با شیطنت من رو نگاه می کرد گفت :

- با این چیزهایی که تو میگی فکر نکنم برای منت کشی زیاد
تلاش کنه و بالاخره این تویی که کوتاه میای پس بنظرم تا
تنور داغه بچسبونه و چندتا امتیاز بگیر.

بابک یک مدت ساکت موند بعد روی پهلو چرخید و پتو رو
کنار زد اما چون

پشتش به من بود متوجه من نمیشد .

- اگه الان خوب ایستادگی نکنم بعدا بدتر میشه. باید
بفهمه من یک جوونم .

- به نظرم یکم سیاست داشته باش. یک جور ازش باج
گیری کن که از قیمتش دیگه جرئت تکرار نداشته باشه.
بابک به فکر و من چشم غره رفتم. چه بدآموزی هست.





- یعنی ازش پول بگیرم؟

- هرچیزی می‌تونه.

بیشتر فکر کرد.

- سه‌تا چیز مد نظرم اما فکر نکنم قبولش کنه. سه‌تا هم

فرعی به ذهنم میاد .

پرهام خندید و من هم نیشخندی زدم. با همون خنده

گفت:

- بگو ببینم چیه.

- اول این که قول بده دیگه دست روم بلند نمی‌کنه.

- دومیش.

کم‌کم عصبانیت صداش کمتر میشد. انگار شیوه پیشنهادی

پرهام به دلش نشست بود. این که دیگه کتک نخوره هم

انقدر براش مهم بود که از خشمش کم کنه .

- دوم این که علاوه بر این اعتکاف، دیگه توی کارهای

مذهبی من دخالت نکنه. سوم اینکه چهار تومن پول بهم

بده. قصد داریم یک خیریه بزنیم، نیاز به یک سرمایه اولیه

داریم .





هر دو چند ثانیه بخاطر روح بلندش سکوت کردیم. اینهمه پول دارم اما تا حالا به ذهنم نرسیده بود همچین چیزی بزنم.

- یعنی واقعاً هیچ کدوم از این‌ها رو برات انجام نداده؟
- می‌بینی چقدر ابتدایی؟ اما همین رو هم ازم دریغ کرده. منتظر فرصتِ تا کتک بزنه و از این کار لذت می‌بره. من طلبه‌م ولی تا حالا یک تبلیغ نتونستم برم. دو ساله التماسش می‌کنم. حالا خدای از پول برام کم نگذاشته. پوریا نگاهی به چهره گرفته‌ام انداخت و انگار غریبی رو دید و گفت :

- خودت که فهمیدی خیلی از این‌ها رو آرمین نگذاشته.
- آرمین؟ این بهانه دانیال برای کارهاش. هر وقت کم میاره پای آرمین رو وسط میکشه. اگه نه آرمین اصلاً کاری به ما نداره. اون انقدر بیکاره که بیاد روی جزئیات زندگی من تمرکز کنه؟ اون‌های امروز هم حتما خفتگیری، دزدی چیزی بودن. بهر حال ماشین مدل بالا بود. بعد هم که از دستشون فرار کردم .
- تو هنوز آرمین رو نشناختی.





با دست اشاره کردم بحث رو ادامه نده. حرف قبلی رو
پیش کشید :

- نگفتی سه تا فرعی چی بودن؟

- اول این که ازم معذرت خواهی کنه. دوم این که حساب
کتاب خرج و مخارج رو نداشته باشه تا با خیال راحت
هرجا می خوام خرج کنم. سوم اینکه... اوم، اون رو باشه
وقتی قطعی شد بهش میگم. شاید هم نگفتم .

- خب بهش بگو. تو که در رو بستی نمی ذاری بیاد.
خنده عصبی کرد.

- الان تو برو بهش بگو. داد و بیدادش بالا میره که من باید
طلبکار باشم اون بچه پرو طلبکاره. فکر می کنی گوش
می کنه؟

پوریا به من نگاه کرد، یعنی حالا نوبت عرض اندام توی.
آروم گفتم:

- برگرد ببینم چه بلایی سرت آوردم.

اون که متوجه حضور من شد سکوت کرد و پرهام هم از
خنده غش کرد. پتو رو روی سرش کشید و به کمر چرخید.
- خیلی کارت مسخره بود پوریا.





گفتم :

- بابک جان بشین.

جوابم رو نداد. پرهام گفت:

- بچه نشو دیگه. بشین باهم مردونه صحبت کنید

کدورت‌ها رفع بشه.

- این حرف به درد دو نفر میخوره که باهم زد و خورد

کردن نه کسی که زیر مشت و لگد برادرش افتاده.

پوریا با بهت گفت :

- کی بهت مشت و لگد زد؟!

من که با این اغراق‌های بابک آشنا بودم با اخم گفتم:

- نکنه دوست داشتی عادلانه‌ش کنی؟

معلوم بود نمی‌خواست جوابم رو بده اما بار این تهمت رو

تحمل نداشت.

- منظورم اون نبود.

- بابک می‌شین یا نه !

پتو رو از روی سرش کنار زد و نشست.

- نه.

نیشخند زدم.

- اما نشستی.



تازه فهمید چه گولی خورده. من هم متوجه صورتش شدم
 که از دو جا آسیب دیده بود. یک طرف کبود و یک طرف
 کمی سرخ به چشم می خورد. گوشه پیراهنش رو که از صبح
 در نیاورده بود بالا زدم. پهلوش تا قفسه سینه در اثر
 برخورد با در کبود بود. دوست نداشتم لی لی به
 لالاش بذارم اما نتونستم نگم:
 - کاش نبودم و با تو این کار رو نمی کردم.
 زیر لب گفت:
 - خدا نکنه !

پوریا گفت :

- کاش بجاش دستت شکسته بود !

با حرص نگاهش کردم که با چشم های خندون نگاهم
 می کرد. به سمت بابک برگشتم و به چشم های مشکی و
 قشنگش زل زدم. می داشتم اعتکاف رو بره و خودم جلوی
 آرمین می ایستادم نمی داشتم چپ نگاهش کنه.
 - جز اولی همش قبول.

یکم فکر کرد تا ترتیب یادش بیاد. بعد با حرص گفت:



- چرا بازی در میاری؟
پرهام گفت:
- سوال من هم همینه.
دستی روی گردنش کشیدم.
- چون با اخلاقی که از تو و خودم سراغ دارم خیلی سخت‌تر
از گزینه‌های دیگه‌ست.
- پوریا خندید و بابک چپ‌چپ نگاهم کرد و زیر لب فحش
داد و بلند گفت :
- بتاز دانیال خان. شما رو فقط الینا میتونه درست کنه.
پرهام از خنده غش کرد و من هم خنده‌ام گرفت. پوریا در
بین خنده گفت:
- مگه الینا چطوره؟
- به اندازه‌ای که دانیال رو در حال ظرف شستن و زمین
جارو کردن ببینیم هست.
- دنیل از صدای خنده‌هامون متعجب وارد شد و بین
چهارچوب در ایستاد.
- به صورت داغون شده‌ی بابک می‌خندید؟
بابک با حرص نگاهش کرد .
- دهنتم رو ببند دنیل !





برای اینکه حواسش رو از اون پرت کنم با انگشت به پیشونی بابک زدم.

- به جای اولی یک چیز دیگه پیشنهاد بده.
خواست به روی خودش نیاره اما با شنیدن این حرفم چشم‌هاش برق زد. تا پرهام ماجرا رو به دنیل توضیح بده و غرغرهاش رو گوش کنه گفت:
- هیچوقت تردم نکنی.

صدای شکسته شدن قلبم رو واقعاً شنیدم. سکوت اتاق رو گرفت. پرهام وضع بهتر از من نداشت. خودم همه چیز رو، همه چیز رو براش توضیح داده بودم. دنیل روش رو گرفت تا من نگاهش رو نبینم. گیج شده بودم. نمی‌دونستم چی بگم یا چیکار کنم. فقط می‌خواستم از اون وضعیت رها بشم.

- من رو ببخش... به خاطر همه چیز... باید به اتاقم برم... هرچی رو که می‌خواستی... برات همین هفته انجام میدم. نفهمیدم چطور خودم رو به اتاقم رسوندم. جلوی آینه ایستاده بودم و

دست‌هام به دو طرف قابش بود. تصویر یک مرد شکسته رو داخلش دیدم. فرداش بابک کارهاش رو درست کرد و





بعد از برگشت سرسنگین به اتاقش رفت. هلن که صبح از مسافرت برگشته بود باهاش صحبت کرد و فهمید دوست‌هاش به صورتش اشاره کردن و اون هم که دوست نداشته دروغ بگه واقعیت رو گفته و داغ دلش تازه شده.

****الینا****

شب مازیار می‌خواست اونجا بمونه. با تعجب گفتم :

- یعنی چی ؟ !

- می‌خوام گذشته رو از دلت در بیارم .

- گذشته اینطور از دلم در نمیاد. من الان آمادگی اینجا موندنت رو ندارم .

با تعجب گفت :

- چرا؟! تو دلتنگ من نیستی؟

وای خدا این بشر چقدر رو داشت .

- نه دلتنگت نیستم. الان نمی‌خوام ببینمت مازیار .

- اما من شوهرتم !

- تو شوهر نیستی، تو دشمنی، قاتل جونی .





با عصبانیت داد زد :

- تو حق نداری اینطوری با همسرت صحبت کنی .
- توهم حق نداشتی اونطور با زنت رفتار کنی .
- اون گذشته، بیخیالش شو .

عصبانی داد زد :

- گورت رو گم کن. تنها راهی که می‌تونم پیش پات بذارم
برای اینکه نکشمت اینه که گورت رو گم کنی .
- با عصبانیت نگاهم کرد بعد برگشت و رفت .

****دانیال****

بابک سه روز زودتر به مشهد رفت و من هم که تازه خبر
گرفته بودم الینا به خانواده‌ش برگشت و بی‌خبر بودم که با
مازیار می‌خواد چیکار کنه بهش پیام دادم :

*می‌خوام به مشهد برم. زیارتی. اگه توهم میای بیا بریم.
چشمه هم میاد .

تا شب منتظر پیامش بودم. جواب داد :





*میام، دنیل رو هم بیار من خواهر و داداشم هم میارم.
بهشون گفتم نیازی به این دارم که سفر برم و همه چیز رو
فراموش کنم .

گوشی رو توی دستم فشردم. اون میخواست من رو به
خواهر و برادرش معرفی کنه. حتما دیگه قصد زندگی با
مازیار رو نداشت وگرنه اون‌ها می‌دونستن که بین ما
رابطه‌ای بوده پس چرا باید معرفی‌مون می‌کرد !

****الینا****

مهران روبه‌روی سرهنگ ایستاده بود. سرهنگ گفت :

- شما آماده هستید؟

- من آماده هستم قربان .

- ما وقت کافی برای آموزش شما نداشتیم اما می‌دونیم که
می‌تونید نفوذتون رو ادامه بدید .

بعد به من نگاه کرد .

- وقتی تو خونه دانیال بودی آرمین به وسیله برادرت قصد
داشت جاسوسی تو و حتی دانیال رو بکنه. اما اون انقدر





باهوش بود که خیلی زود با ما در میون گذاشت و جاسوس
ماهم شد .

بهت زده گفتم :

- اما اون خودش به من شک کرده بود .

مهران گفت :

- ببخشید.... آره، شک کردم. شک کردم چون می دیدم تو
واقعا عاشق دانیال شدی. من خیلی تعقیبتون کردم. از دم
همون خونه اجاره ایت با نیوشا تا دم خونه دانیال. بیرون
می دیدمتون. من خواهرم رو می شناسم. اون نگاه، نگاه یک
دختر عاشق بود .

من فقط بهش نگاه کردم که سرهنگ گفت :

- نقشه ما هنوز تموم نشده .

ناراحت نگاهش کردم .

- من دوباره نمی تونم. دانیال من رو ببخشید، با همه کارهایی
که باهاش کرده بودم .

- تو قرار نیست خیلی جلو بری اما قرار خیلی جاها
همراهش باشی .





****دانیال****

برای رفتن آماده شدم. جاسوس هام خبر دادن که یک روز قبل از این سفر، دقیقا روز بعد از پیام من، اون ها به اداره رفتن. البته الینا به سرکارش برگشته بود اما اینکه با داداشش رفته بود یعنی اون هم قرار وارد بازی ما بشه. اشکالی نداره. بذار بازی کنند ببینیم چه خبره! گیتارم رو برداشتم. کمی دلم شکسته بود. دلم شکسته بود از اینکه این دختر هنوز داره باهام بازی در میاره. آهنگی با ریتم تند رو انتخاب کردم که بهم حس خوبی بده. حس قدرت، حس خشونت !

بگو چی دیدی تو چشماش

عشق منو تو روندی

بگو کی گرفته جامو

قلب منو سوزوندی

بگو کی به پات نشسته

حالا عهدتو سرمیاری

برای موندنت باز





بهونه درمیاری
نری بگی بی حیا بود
بی دین و بی خدا بود
دل به کی بسته بودم
آخ که چه بی وفا بود
نری بگی کم گذاشتم
برای چشمای تو
نگی یکی دیگه داشتم
آوردمش جای تو
نگی به کسی رفتم و
عشق تورو فروختم
به جای چشمای تو
دل به غریبه دوختم
نگی دلش اینجا نبود
من که بودم عاشقش
این همه حرف و حدیث





من نبودم لایقش
نری بگی بی حیا بود
بی دین و بی خدا بود
دل به کی بسته بودم
آخ که چه بی وفا بود
نری بگی کم گذاشتم
برای چشمای تو نگی
یکی دیگه داشتم
آوردمش جای تو
نری بگی ...

نری بگی بی حیا بود
بی دین و بی خدا بود
دل به کی بسته بودم
آخ که چه بی وفا بود
نری بگی کم گذاشتم
برای چشمای تو





نگی یکی دیگه داشتم آوردمش جای تو

سفر از راه رسید. همه جای ترمینال قرار گذاشته بودیم. با
هلن که دوتا بچه رو آورده بود و دنیل گشتیم و از دور
دیدمشون. الینا دستی تکون داد و به سمتمون اومد .

چشمه هم بچه رو دست دنیل داد و به سمت الینا رفت و
محکم هم رو بغل کردن. بعد اومد و درحالی که به ما سلام
می کرد آوا و شایان رو هم بغل کرد. خواهر و برادرش جلو
اومدن. به داداشش که دقیقا شکل خودش بود فقط یکم
ته ریش داشت نگاه کردم. معرفی کرد .

- داداش دوقلوم مهران !

مهران با نگاه کینه دوزانه جلو اومد اما لبخند الکی روی لبش
نشوند و دستش رو به سمت من دراز کرد. باهاش دست
دادم. گفت :

- خیلی از دیدار دوباره شما خوشحالم دانیال خان، شنیدم
خیلی به خواهرم کمک کردید .





- سلامت باشی! من به خواهرت مدیون بودم. بخاطر من به این مشکل خورده بود .

- لطف دارید !

رو به خواهرش که با دنیل داشت حرف میزد کردم. انگار زیادی صمیمی به عنوان دیدار اول داشتن حرف میزدن. یکم نگران شدم نکنه اون هم یک نفوذی باشه .

- سلام خانم !

متوجه من نشد و گرم صحبت های آروم با دنیل بود. الینا یک سقلمه بهش زد که برگشت و خودش فهمید منظور چیه و به من نگاه کرد .

- سلام دانیال خان، ممنون که کمک خواهرم بودید !

جواب سلامش رو دادم و خواهش می کنی گفتم. قرار بود با قطار دو تخته بریم. من و دنیل، مهران و ملینا، الینا و چشمه. شایان هم قرار بود کنار من باشه و آوا هم پیش چشمه. وارد شدیم و لوازم هدیه قطار رو برداشتیم و برامون نسکافه آوردن. همینطور که نسکافه رو می خوردم گفتم :

- دنیل !





- جان !

- نینمت نزدیک ملینا بشی .

با تعجب نگاهم کرد اما روی من به روبه رو بود .

- اون خواهر الیناست، حواست باشه. ممکن از توهم
بخاطر نیت خودشون استفاده کنند .

- اگه اینطوره چرا خودت به الینا دوباره نزدیک میشی؟

- من حواسم هست کجا قدم برمی دارم .

پوزخند زد .

- همون قدر که دفعه اول حواست بود؟

- احمق، من اصلا این ها رو با نقشه آوردم. آرمین گفته باید
به اون برادرِ نزدیک بشیم .

سر تکون داد و آهانی گفت و سرش رو پایین انداخت. یکم
بعد در کوپه باز شد و همون پسر مهراں سرش رو داخل
آورد .

- اجازه هست؟

- آره بیا اگه جایی برای نشستن پیدا کردی بشین .





اومد و تخت اونوری رو باز کرد و روش نشست .

- اون خانم‌ها رفتن یک کوپه بساط غیبت خانمانه‌شون رو باز کنند من هم اومدم اینجا. راستی چرا داداش دیگه‌تون رو نیاوردید؟ اینطور از دخترها بیشتر می‌شدیم می‌بردیم .
نیشخند زدم .

- پرهام کار پیدا کرده، نمی‌تونه بیاد .

- بله، بله !

دیگه نگفتم تو از کجا پوریا رو می‌شناسی که احتمالا می‌گفت خواهرم از سرهنگ شنیده و... مشغول حرف زدن شدیم تا وقت ناهار مه به کوپه خودش رفت. دنیل گفت :

- این زود صمیمی میشه .

- خودش هم دلش می‌خواد .

- اگه مثل خواهرش نفوذی باشه چی؟

نیشخند زدم. با تعجب به سمتم برگشت .

- هست؟ !

- هی !





- چه نقشه توی نقشه‌ای شد .

چیزی نگفتم. یکم بعد بلند شدم تا توی راهرو راه برم که
پاهام نگیره که دیدمش... توی راهرو ایستاده بود و از
شیشه به بیرون زل زده بود و چیزی هم توی دستش بود.
به اون سمت رفتم و نگاهی به فضای بیابونی بیرون کردم.
چیز جذابی درش ندیدم .

- به چی نگاه می‌کنی؟

نگاهم کرد. چشم‌هاش برق داشت .

- نگاه نمی‌کردم. داشتم لذت می‌بردم .

- از چی؟

متوجه شدم کتاب شعری دستش هست .

- از شعر، از نوا! من عاشق بازی شاعرانه هستم .

نیشخند زدم. من هم اهل شعر بودم اما دیگه انقدر
توصیفش نمی‌کردم .

- عجب !

دوباره به روبه‌رو زل زد و خوند :





قطره قطره اگر چه آب شدیم
ابر بودیم و آفتاب شدیم
ساخت ما را همو که می پنداشت
به یکی جرعه اش خراب شدیم
هی مترسک کلاه را بردار
ما کلاغان دگر عقاب شدیم
ما از آن سودن و نیاسودن
سنگ زیرین آسیاب شدیم
گوش کن ما خروش و خشم تو را
همچنان کوه بازتاب شدیم
اینک این تو که چهره می پوشی
اینک این ما که بی نقاب شدیم
ما که ای زندگی به خاموشی
هر سوال تو را جواب شدیم
دیگر از جان ما چه می خواهی ؟
ما که با مرگ بی حساب شدیم

لبخند زدم. لبخندی تلخ! این شعر رو شنیده بودم .

به مشهد رسیدیم. از قطار پیاده شدیم و بیرون رفتیم. دوتا
تاکسی گرفتم و آدرس هتل رو دادم. هتل فدک الزهرا





مشهد. رنگ چوبی که توی اتاق استفاده شده بود رو دوست نداشتم. اتاق مشترک با دوتا پسرها. اتاق‌های هتل واقعا بخاطر رنگش و سادگیش مورد علاقه‌م نبود پس به سمت بالکن رفتم و وقتی اون رو باز کردم لبخند کمرنگی روی لبم نشست. این خوب بود. ویو مستقیم به حرم. دوش گرفتم و لباس عوض کردم و به پسرها که روی تختشون دراز کشیده بودن گفتم :

- من دارم به حرم میرم اگه شما هم میان، بریم .
دنیل خمیازه‌ای کشید و گوشیش رو روی پاتختی گذاشت و دراز کشید .

- من که خیلی خسته‌م .

مهران گفت :

- من هم ترجیح میدم اول استراحت کنم بعد برم .
سر تکون دادم و بیرون رفتم. توی لابی دخترها رو دیدم که آماده رفتن هستن. چشمه متوجه من شد .

- ا، توهم می‌خوای به حرم بری؟





الینا و ملینا هم متوجه من شدن. نگاهی توی چشم‌های
معذب الینا که سعی می‌کرد نگاهش رو ازم بگیره انداختم و
گفتم :

- آره .

- پس بیا باهم بریم .

بنظر نمی‌اومد پیشنهادش برای بقیه جذاب باشه اما گفتم :
- باشه .

آوا رو بغل گرفتم و بیرون رفتیم. تا حرم زیاد فاصله نبود. از
بازارها رد می‌شدیم .

خانم‌ها داشتن درباره اینکه چندبار حرم اومدن صحبت
می‌کردن. به درب ورودی طبرسی رسیدیم. چشمه از کیفش
چادر رنگی رو در آورد و سرش کرد و آوا رو از من گرفت و از
ورودی خانم‌ها داخل رفتن. من هم اذن ورود رو خوندم و
بعد از ورودی آقایون داخل رفتم و گشتم و وارد شدم.
چشمم به مناره طلا خورد. با روی شرمنده سلام دادم.
دخترها پیشم اومدن. به سمت صحن انقلاب رفتیم. اون‌ها
رفتن دست به ضریح بزنند اما من یک کتاب برداشتم و





درحالی که مراقب آوا هم بودم مشغول دعا خواندن شدم.
انقدر خوندم که صدایی اومد :

- دانیال !

سر بالا آوردم. چشمه بود اما از پشت سرش نگاه من به
الینا بود که داشت نگاهم می کرد. با دیدن نگاه من روش رو
گرفت. ناخودآگاه آهی کشیدم. دوست داشتم اولین
مشهدم ماه عسل با اون باشه اما حالا... چقدر سخته
کنارمه اما مال من نیست. کنارمه اما ازش دلخورم. کنارمه
اما کلی نقشه برای هم داریم .

- بریم؟

- ما می‌خوایم بازار گردی کنیم .

- پس من زودتر میرم. آوا هم می‌برم که مزاحمتون نباشه .

من و آوا رفتیم. توی راه حالم خراب بود. این سفر یک
حسی رو درونم زنده کرده بود که دوستش نداشتم. یک
حس همراه با دلتنگی. همه خاطرات خوشمون داشت به
ذهنم می‌اومد و ذهنم رو آتیش می‌زد. نفرت و کینه داشت
جاش رو به دلتنگی و عطش شدید برای آرزوی داشتنش
می‌داد. قلبم انگار داشت از جاش کنده میشد. چنان درد





شدیدی بود که احساس می کردم دیگه نمی تونم تحمل کنم .

- داداش! داداش !

این بچه من رو از اون عذاب نجات داد. بهش نگاه کردم. داشت به اسباب بازی ها اشاره می کرد .

- باشه عزیزم .

براش دوتا اسباب بازی گرفتم و برای شایان هم گرفتم. بعد دیدم خوبه برای حنانه خانم و پوریا هم سوغاتی بگیرم. سوهان برای حنانه خانم گرفتم اما هرچی می گشتم چیز خوبی برای پرهام پیدا نمی کردم. برند پوش بود و این چیزها رو استفاده نمی کرد. آخر سر یک انگشتر نقره ساده که زیاد هم مذهبی تور نزنه براش خریدم. به هتل برگشتم. بچه رو به دنیل که دیگه بیدار شده بود سپردم و خودم روی تخت دراز کشیدم و با حال بدم به خواب رفتم .

عصر پسرها گفتن که با دخترها می خوایم به مشهد گردی بریم. یک تاکسی گرفتیم و به طبقه رفتیم. طبیعت قشنگی داشت و رستوران های شیک. توی یک رستوران آلاچیق دار که جوی آبی هم ازش عبور می کرد و بچه ها مشغول





بازی بودن شام خوردیم. بعد به ویلاژتوریست که یک روستای بین راهی بود که پاساژهای خوبی داشت رفتیم تا دخترها خرید کنند .

این مدت مهران همش سعی داشت نزدیک من بشه و من هم بهش روی خوش نشون می دادم. دنیل و ملینا هم با وجود تذکر من دو سه بار باهم هم قدم یا هم کلام شدن که دنیل با چشم غره من راهش رو عوض می کرد. یکجا برای خرید روسری ایستادن. ملینا روسری می خواست. چند روسری رو امتحان کرد و من هم با بی حوصلگی منتظر بودم که ببینم چی میشه که سه تاش رو انتخاب کرد و مشغول گشتن بقیه لوازم شدن .

بعد هم به پارکی رفتیم و بچه رو برای بازی بردیم. از سرسره بالا می رفت و برعکس پایین می اومد. ما هم با فاصله نشسته بودیم و سعی داشتیم جامون رو با چشمه که بالای سر بچه بود عوض کنیم تا اون هم بشینه و استراحت کنه اما اون راضی نمیشد از سر بچه کنار بره. الینا با فاصله ایستاده بود و نگاهش به بچه بود اما فکرش جای دیگه. به سمتش رفتم. کنارش ایستادم اما متوجه من نشد .

- الینا !





تکونی خورد و نگاهم کرد .

- اوہ... شماييد !

نگاهش می کردم اما اون سعی داشت به چشم هام نگاه
نکنه .

- می دونی یاد کی افتادم؟ اون شب روی پشتبون .

سرش رو با حسرت تکون داد اما گفت :

- نمی دونم درباره چی صحبت می کنی .

- آره، البته که نمی دونی .

پوزخند زدم و سرم رو پایین انداختم. صداش اومد :

- من برای هرچی که اتفاق افتاده متاسفم !

- قبلا هم این حرف رو شنیدم اما تو نمی دونی چه دردی رو

کشیدم. چطور می تونم ببخشم!

- حق داری، من نمی دونم چی بگم. از درد کشیدن تو

ناراحتم اما اولیت من احساسات آدم ها نیست .

بعد خواست بره که گفتم :

- پس اولیتت چیه؟





ایستاد، اما به سمتم برنگشت. فقط از بالای شونه نگاهم کرد.

- ایران.

و رفت.

سلامت

فرداش از بقیه خداحافظی کردم و به گوهرشاد که به سختی تونسته بودم جور کنم که به عنوان معتکف بیام، به این شکل که کلی پول کمک هزینه به اعتکاف مسجد کردم، به عنوان معتکف افتخاری حضور پیدا کردم. ساک ورزشیم دستم بود و وارد حرم شدم. سلام دادم و به صحن گوهرشاد رفتم. ساعت چهار صبح بود و این ساعت باید اونجا جمع می شدیم که برای نماز صبح معتکف بمونیم.

همه جلوی صحن ایستادیم تا اینکه اجازه ورود دادن. جلوی در اسم و مشخصاتمون رو می گرفتن و به داخل می فرستادنمون. چند نفر بهمون خوش آمد می گفتن و بهمون می گفتن که کجا بخوابیم. سعی داشتن که از یک طرف جا رو پر کنند اما من با چشم دنبال بابک گشتم.





نمی‌دونستم قبل از من اومده یا بعد از من اما خیلی زود
پیداش کردم. با دو نفر دیگه که هر سه لباس روحانیت
پوشیده بودن، نشسته بود.

اولین بار بود که با لباس روحانیت می‌دیدمش. یک قبای
بلوطی با عبای ماشی. عمامه به سر نداشتن و حسابی شبیه
طلبه‌ها شده بود. نیشخندی گوشه لبم نشست.
نمی‌دونستم باید جلو برم یا بذارم بعدا من رو ببینه. اما فکر
کردم برای کنترل کردنش باید نزدیکش باشم. پس به اون
سمت رفتم و متوجه شدم که ماکان و ماهان هم روی
تشک‌های کناری نشستند. منتظر ایستادم اون دوتا روحانی
دیگه برن و بعد ساکم رو پشت سرش پرت کردم.
- من اینجا می‌خوابم.

سیخ نشست. فکر کنم به گوشه‌اش شک کرد.

- اوم، پسرها!

ماکان گفت:

- بله!

- الان...هیچی ولش کنید، خیالاتی شدم.

ماهان با لبخند پر حرصی گفت:





- سلام دانیال خان!

بابک جوری سرش رو برگردوند که صدای رگ به رگ شدن
گردنش رو

شنیدم. صورتش هنوز کبودی کمرنگی داشت که هر دفعه
قلب من رو

به جای صورت اون به درد می آورد.

- دانیال!

یک جور گفت که انگار داره با کسی که تا حالا ندیدش
صبحث می کنه، مثلاً میگه تو دانیالی؟ دهنم رو کج کردم و
با لحن مسخره ای گفتم:

- دانیالم، از آشناییتون خوشبختم!

روی زانو نشستم و آروم گردن بابک رو که رگ به رگ شده
بود ماساژ دادم. خودش تازه متوجه گردنش شد.

- چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

بلند شد، دستم رو گرفت و من رو با خودش به سمت
دیگه ای کشوند.

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

- می خواستم ببینم این اعتکاف چیه که به خاطرش تو روی





برادر بزرگتر می ایستی.
اخم هاش درهم شد .

- من بچه‌م که سعی داری خرم کنی؟ اومدی اینجا که کنترل
کنی یا کارم رو بهم بزنی؟
لبخند زدم. پسرهایی مثل اون که یک بزرگتر داشتن تا
براشون بزرگی کنه دلنگرونی شون همچین چیزهایی بود اما
نمی‌دونستن افرادی مثل من که تنها هستن چقدر آرزوشون
هست که یک نفر اینطور پشتشون باشه .
- من فقط می‌خوام بیشتر درکت کنم.

انگار این حرف از هرچیزی توی دنیا براش مهم‌تر بود،
لبخند زد. به سمت رخته خواب‌ها رفتیم. همون‌جا
نشستم و ساکم رو کنارم گذاشتم. یک آقای رومون
گلاب ریخت. بابک به من که شوکه شده بودم نگاه کرد و
خندید. شب بود و اولین شروع رو باید با سحری
می‌داشتیم. یا بلوز آستین‌دار مسی رنگ توی این گرما
مجبوری پوشیده بودم. پسرها بعد از یک کم
صحبت شروع به نماز و قرآن خواندن کردن. چند نفر
داخل پلاستیک صلوات یا سوره پخش میکردن. جالب





اینجا بود که همه با ذوق به شکلی که محتوای داخل پلاستیک‌ها کم می‌اومد بر میداشتن.

خیلی‌ها سراغ بابک می‌اومدن و سوالات دینی‌شون رو ازش می‌پرسیدن و یک ساعت خاصی هم بابک روی یک صندلی نشست و یک عده دورش نشستن و مشغول سخنرانی شد. من از دور نگاهش می‌کردم و نگاه اون هم گاهی روی من پرش میزد و متوجه میشدم که با دیدن نگاه من عصبی میشه. من هم عصبی بودم. می‌دونستم با وجود خط و نشونی که برای آرمین کشیدم و قول‌هایی که دادم باز هم هرطوری هست جاسوس خودش رو وارد اینجا کرده.

بعد از سخنرانی بابک به این سمت نیومد و به بهانه‌ای کتاب دعا برداشت و بیرون رفت. من هم بلند شدم و بیرون رفتم. توی صحن زیر یک گنبد بین زائرین نشسته بود و داشت دعا می‌خوند. نزدیکش شدم اما متوجه من نشد. کنارش نشستم. برگشت و نگاهم کرد. یکم هول شد. کتاب رو بس. انگار منتظر بود غرغم رو شروع کنم اما من گفتم:

- قبول باشه !





زیر لب گفت :

- قبول حق !

و به روبه رو نگاه کرد ولی هنوز کلافه بود .

خودم سر حرف رو باز کردم :

- آخرین باری که حرم اومدم دو سال پیش بود .

زیر چشمی نگاهم کرد .

- جدا؟ کی؟

- یکبار خودم تنها اومدم. دلم خیلی گرفته بود !

- چرا دیگه وقتی که دلت گرفت نیومدی؟

آه کشیدم .

- شاید چون خجالت می کشیدم .

- در این خونه برای همه باز. به مردمی که اینجا هستن نگاه

کن. تو فکر می کنی همه شون پاک و معصوم هستن؟ نه، اما

یک چیزی درشون مشترکه. همه شون عاشق این درگاهن.

سر تکون دادم و پرسیدم :

- سخنرانی بعدیت درباره چی می خواد باشه؟





- هروقت غیرمذهبی ها فهمیدن که مذهبی ها دشمنشون
نیستن؛ و مذهبی ها فهمیدن که همه گمراه نیستن؛
اونوقت جامعه ی بهتری خواهیم داشت!
- خیلی هم عالی !

بعد بلند شدم و به داخل رفتم. وقت سحری شد. به همه
سحری دادن که سرجاشون بخورن. پلو عدس بود. اخم
کردم اما خوب همین بود دیگه. مشغول خوردن که بودیم
به هر کدوممون یک بسته دادن. بعد از خوردن غذا بازش
کردم. یک دفترچه، خودکار و تسبیح توش بود. دو لیوان
آب خوردم بعد دراز کشیدم و پتو رو روم کشیدم .

- دانیال!

- هوم!

- پاشو نماز.

- نگاهش کردم. فقط قبا تنش بود .

- نمی خوام.

- یعنی چی؟!

- حال نماز ندارم .





اول فکر کردم بیخیال شد اما آرام گفتم:

- حداقل بیا سر سفره بشین من به دوست هام گفتم
داداشم سپاهیه، آبروم میره.

چشم هام رو باز کردم.

- من مامور اطلاعاتم و تو به همه گفتی سپاهیم!

تازه فهمید چه کافی داده و یکم هول شد. نگاهش به اینور و
اونور رو دیدم. نمی خواست کسی ببینه بین ما بحث شده.
من هم نمی خواستم پس فقط حالت خنده به صورتم دادم
و گفتم:

- چرا تو از هر ده کاری که انجام میدی نه تاش من رو توی
دردسرمی ندازه؟

فهمید که عصبانیتم جدی نیست و خودش هم خندید.
نیم خیز شدم.

- حالا که بلند شدم یک روزه هم میگیرم.

با ذوق گونه هام بوسید. لذتی زیر پوستم اومد. بازوش رو
گرفتم و روی بالشت انداختمش.

- خودت رو لوس نکن.

اون هم خندید. هر دو سرحال بودیم. ماکان که آخرین نفر
توی اون قسمت بود که داشت می رفت با لبخند نگاهم



کرد. بعد نماز صبح من تنها فردی بودم که برای خواب رفتم اما صدای دعا خوندنشون به مغزم نفوذ کرد و توی خوابم داشتن حلوا رو می پختن و دعا می خوندن. کتاب بر بلندی های بادگیر رو برداشتم و به خوندنش مشغول شدم. اونجا کار زیادی برای انجام دادن نداشتم و دوباره خوابیدم. این بار چیزهایی رو توی واقعیت شنیدم که از کابوس ترسناکتر بود.

- مطمئنی می خوای دانشگاه رو ول کنی و با ما شرکت کنی.
- آره خیلی وقته روی این مسئله دارم فکر میکنم.
- داداشت چی میگه؟

صدای یکی از همون معمم ها بود. صداش رو می شناختم .
 - به اون ربطی نداره، یعنی نمی دارم ربط داشته باشه. من حوزه علمیه نجف شرکت میکنم و قبل از این که بفهمه چی به چیه از کشور خارج می شم. تازه اگه بفهمه چیکار میکنم! فوقش کتک و زندانی شدن توی خونه ست. مگه داوود تعریف نمیکرد یک دختر چادری که شد چندبار مادرش چادرش رو خراب کرد، حسابی کتکش زد و بعد سه ماه توی خونه زندانی کرد و فقط به اندازه ای که نمیره بهش غذا میداد؟ من در مقابل اون ها مسئولم و باید تحمل کنم.



- داداش تو سپاهی بنظرت این کارها رو می کنه؟
- نه نه من منظورم بحث اعتقادات نبود، از حیث دور شدن گفتم.

آتیش برپا شد. خدایا چرا این درد تموم نمیشد! برای افطار بلند شدیم و قلبش نماز خواندیم. تمام مدت به بابک نگاه نمی کردم و چیزی هم از گلوم پایین نرفت. نگران پرسید:
- داداش خوبی؟

با چشمهای سرخ نگاهش کردم. جا خورد. اول به دور و بر نگاه کرد تا ببینه کسی متوجه شده یا نه که نشده بود. روبه روی من نشسته بود و بقیه سرگرم صحبت بودن. آروم پرسید:

- من کاری کردم؟
جوابی ندادم.

- باور کن من کاری نکردم!
بالاخره لب باز کردم:

- کاش اون شب به جای اینکه من دست روی تو بلند می کردم تو این کار رو میکردی. اونموقع شاید می تونستم ازت بخوام که هیچوقت ترکمون نکنی .





اول گیج نگاهم کرد و یک دفعه متوجه ماجرا شد. وحشت کرد.

- دانیال!

- هیس! بقیه نفهمن.

سرش رو پایین انداخت. تا آخر افطار حرف نزدیم. بعد همه به دیدار با خانواده‌هاشون رفتن و من هم بیرون رفتم. هرچند که احتمال نمی‌دادم کسی اومده باشه. البته می‌دونستن اومدن ها! اما الان دوست داشتم کسی رو ببینم که مطمئنم برای من نیامده. اما برعکس چیزی که تصور می‌کردم اون هم اینجا بود. باورم نمیشد که اینجااست. توی ذهنم اومد: حتما یک نقشه‌ای داره .

حتما، وگرنه اون برای دیدن من که نمی‌اومد. حتی بابک هم از دیدنش جا خورد. در اصل از دیدن همشون جا خورد و من مجبور شدم توضیح بدم که چرا همه باهم اومدیم. دنیل بابک رو مسخره می‌کرد و الینا و خواهرش یک کنار نشسته بودن و بدون توجه به ما عبادت می‌کردن. اما متوجه می‌شدم گاهی نگاهش به سمت من برمی‌گرده. خودم هم کلافه بودم و به سختی می‌تونستم چهره‌م رو حفظ کنم .



قبل از رفتن هلن یک پلاستیک پر از خوراکی بهمون داد و گفت :

- دانیال جان بگذار بچه خوش بگذرونه بهش سخت نگیر. بابک که دلش از اتفاق‌های افتاده گرفته بود به هلن گفت:

- واقعا کاش توهم اینجا بودی !

هلن بهش خندید و بابک که اونور رفت به من گفت:

- روز اولی چیکارش کردی که غمگینه؟

خودم هم باورم نمی‌شد که اشک توی چشم‌هام حلقه بزنه. بهت‌زده نگاهم کرد. آروم گفتم:

- من کاری نکردم. باهاش کاری ندارم. هلن دلم داره آتیش می‌گیره! بابک میخواد بره، میخواد بلایی که بارید سرم آورد رو تکرار کنه .

نمی‌تونست چیزهایی که می‌شنوه رو باور کنه.

- دانیال... چی میگی؟!

- بابک میخواد حوزه نجف ثبت‌نام کنه و از پیش ما بره. کاش می‌مردم و این وضع نبود.

یادم نمیاد دیگه کی انقدر شکسته شدم. سعی داشتم نذارم کسی اشک‌هام رو ببینه. فقط بابک و مهران بودن که من رو نگاه می‌کردن. بابک متوجه دلیل گریه‌م شده بود و



صورتش درهم بود. طاقت نیاوردم و خدا حافظی کردم و به دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم. بیرون که اومدم مستقیم بالا رفتم و تا وقتی همه برای خواب جمع نشدن مثل چوب خشک دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. بابک اومد و نزدیکم نشست اما چیزی نگفت. چراغ‌ها رو که خاموش کردن رفت سرجاش پیش دوست‌هاش خوابید. البته من فکر کردم خوابید چون اون هم مثل من بیدار بود و نصف شب طاقت نیاورد و به سمتم اومد. سرش رو روی دستی گذاشت که زیر سرم گذاشته بودم و صورتش رو توی بازوم پنهان کرد. از شدت گریه شونه‌هاش بالا و پایین می‌شدند.

آستینم خیس شده بود و من هنوز بهش بی تفاوت بودم. دیگه نتونستم تحمل کنم و محکم بغلش کردم. مطمئنم اگه توی اون وضع کسی ما رو میدید برامون مشکل ساز میشد اما ما بی توجه بدون این که یک کلمه حرف بزیم توی آغوش هم گریه می‌کردیم. تا نزدیک سحر این روند ادامه پیدا کرد. بعد از سحر دلم از همه کس و همه جا گرفته بود. به خدا پناه بردم و از خودش برادرم رو خواستم.





پای گوشیم که رفتم دیدم سرهنگ پیام داده و حالم رو پرسیده. انقدر بهش اطمینان داشتم که همه چیز رو کف دستش بگذارم. طول کشید تا برام بفرسته.
* جلوش رو نگیر دانیال اون حق زندگی داره نمیتونی آرزو و آینده‌ش رو خراب کنی *

حرفش درست بود. هرچند برام سنگین اومد اما قصد داشتم بهش عمل کنم. ظهر بابک پیشم اومد و نزدیکم نشست.

- معذرت میخوام!

حتی نگاهش نکردم.

- برای من هم دوری از شما خیلی سخته!
وقتی دید جواب و توجه‌ای نمی‌گیره بغض کرده کنار رفت.
چرا تقاص گناه‌های من تموم نمیشه! بقول یاس من سرم به سنگ نخورد، سنگ رو به سرم زدن! بعد از ظهر شد و کم‌کم بقیه افراد اونجا هم به گوشه‌گیری و سکوت من اعتراض می‌کردن اما محلی ندادم. بالاخره با چشم از بابک خواستم بیاد. روبه‌روم نشست و سرش رو پایین انداخت.

- کی می‌خوای بری؟





صدام چنان بیحال بود که خودم وحشت کردم. ناراحت از
حالم گفتم:

- مهرماه. هر وقت بتونم بهتون سر میزنم.

- هرچی نیاز داشتی بهم بگو.

باورش نمی شد این حرف رو از من می شنوه. با چشم اشاره
کردم پیش

دوست هات برگرد. اشاره کردم دور شو و دور شد. به این

دوری ها باید عادت میکردم. شب بعد از افطار کسی

دیدنمون اومد که با وضع الان اون رو مقصر حالم

می دونستم. باربدا! بابک به محض دیدنش برای این

که بهانه دست من نده وارد مسجد شد. من هم خواستم

برگردم که گفتم:

- به کمکت احتیاج دارم.

لعنت به شبی که آرمین تو رو به مامان هدیه داد.

- خواهش می کنم! آخرین بار. قول میدم که دیگه نیام.

باز هم سکوت.

- نیاز شدید به پول دارم. کسی رو ندارم.

لعنت به هرچی خودخواه به همهشون به این نامردها! به

داخل رفتم.



شب بود که دنیل خودش رو رسوند و زنگ زد توی
گوهرشاد. من بلند شدم برم. به بابک نگاه کردم که با
تردید دنبالم راه افتاد. دنی به محض داخل اومدن به سمت
بابک دوید و گفت:

- راسته می گن می خوامی بری؟ می خوامی بری لعنتی؟ واقعاً
روت می شه؟ چقدر تو پستی آخه؟
بابک با تردید به من نگاه کرد. می خواست ببینه اگه دنیل
بهش حمله کنه پشتش در میام یا نه. رو به روی دنی
ایستادم.

- آروم باش.

با ناراحتی به من گفت:

- چرا تا سر حد مرگ نمی زنیش؟ چرا توی زیر زمین زندانیش
نمیکنی که از سرش بیفته؟ چرا همینطور که گذاشتی باربد
بره بابک رو هم آزاد می ذاری؟ حداقل به حق فدا کردن کل
زندگیت براش نگذار بهت خیانت کنه.
بابک گفت:

- من خیانت نمی کنم. فقط می خوام درس بخونم. اگه
خودت هم قرار بود به یک کشور خارجی برای دانشگاه بری
همین حرف ها برازندت بود؟



بدون این که منتظر جواب بمونه به داخل رفت. من هم به نگاه خشمگین و شکسته دنیل نگاه کردم و گفتم :

- به هتل برگرد و بخواب .

و خودم هم داخل رفتم. نصف شب بیماریم ضعیفم کرد و انداختم. بابک هرچی به دستش می اومد به خوردم میداد و شونه هام رو ماساژ می داد. گاهی می رفت و طلب دارو می کرد. پتویی دور خودم پیچیدم و به داخل مسجد رفته بودم تا سردی که به بدنم هجوم آورده اذیتم نکنه. بابک می دونست همه این ها به خاطر خودشه اما چیزی نگفت. طاقت نیاوردم و به بابک گفتم:

- من از اینجا می رم.

و زنگ به دنیل زدم تا دنبالم بیاد. باید به تهران می رفتم. دیگه طاقت نداشتم اینجا بمونم .

با هلن و دنیل وارد خونه شدیم که حنا خانم به ستمون دوید. صورتش رنگ پریده بود و ترسیده بود. ماهم نگران شدیم. گفتم :

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟ !

- آرمین اینجاست .





جا خوردم. می‌دونستم بخاطر کار بابک عصبانی هست اما
نه دیگه تا این حد که تا اینجا بیاد .

****دانای رمان****

- کدوم اتاق؟

راهنمایی‌اش کرد. آرمین روی تختش نشسته بود.

- تو چرا اومدی؟ اگه پلیس بگیرت چی؟

- نمی‌گیره، نمی‌فهمم. حتی داداش خودت نفهمید من
اینجام. دوربین‌ها هم کنترل بود. شنیدم با اون بچه اعتکاف
رفتی.

تصمیمش رو گرفته بود هرطور شده از برادرش مراقبت
کنه.

- مجبور شدم، بخاطر بابک !

- گفتم به من بسپرش مجبورش می‌کنم همکاری کنه.

- قرار نیست بابک از ما بشه.

ابروی بالا انداخت.

- آخرش که چی؟

- آرمین به مولا اگه بفهمم هم تو و هم خودم رو به آتیش
می‌اندازم.

- آروم باش بابا جان!





بعد با پوزخند گفت :

- به اون کاری ندارم. برای پسرِ مهران اومدم .
- اون برای نفوذی بودن اومده .
- و تو باید اون رو از خودمون کنی .
- دانیال مکث کرد. این بنظر خیلی سخت می اومد .
- من سعی می کنم .
- سعی نه، تو اینکار رو برای من می کنی .

****دانیال****

این مدت مهران چندین بار به من پیام داده بود و سعی می کرد خودش رو دوست من نشون بده. همش از اینکه دنبال کار و پول هست می گفت. یا از این می گفت که توی خونه شون خیلی اذیت هست و دیگه اونجا نمی تونه زندگی کنه اما چون پول نداره نمی تونه جایی رو اجاره کنه. بالاخره من هم پیشنهادی که اون منتظرش بود رو دادم. به عنوان منشی شرکت هم استخدامش کردم.

همون قدر که دوست داشت نزدیک شده بود. اون اول یکم تو بمیری و من بمیرم در آورد و بعد قبول کرد. آدرس رو





بهش دادم و منتظر موندم بیاد. دارم برات آقای ملوانی!
فکر کردی من احمقم که دوباره به شما اولاده اعتماد کنم!
یکبار اعتماد کردم برای هفت پشتم کافی بود. همه چیزم رو
سر همون اعتماد از دست دادم و چیزهایی کشیدم که هنوز
یادش می افتم قلب پر از خشم میشه .

فرداش توی شرکت بودم. پرهام رو هم برده بودم.
می خواستم کار یاد بگیره و دست کمکم باشه. حتی
بچه هاش رو هم می خواست بیاره و کلا ایران بمونه. زنگ
شرکت زده شد. بچه ها در رو باز کردن. خودش بود. با اون
چهره کپی الینا! نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم. به
سمتم اومد و دستش رو دراز کرد .

- به به دانیال خان !

برعکس الینا بود. الینا هیچ وقت ناز یا چاپلوسی نکرده بود.
همیشه غرور و زبون درازش رو داشت و همین هم بود که
من رو جذب خودش کرده بود اما انگار این قرار بود راه
دیگه ای رو بره .

- سلام مهران خان، خوبی؟

باهم دست دادیم. پوریا رو معرفی کردم :





- داداشم پوریا .

باهم دست دادن. گفتم :

- بیا تا کارت رو بهت بگم .

ساعت کاری که تموم شد به مهران و پرهام گفتم باهام بیان. سوار ماشین شدن و به سمت جایی که می خواستم رفتم. اون ها هم کم کم داشتن باهم آشنا میشدن. به خونه ویلایی که رسیدیم ریموت رو زدم و داخل رفتیم. ماشین رو توی حیاط مقابل ویلا نگه داشتم .

- مهران پیاده شو .

و روبه پرهام گفتم :

- تو هر جور راحتی عمل کن .

- من منتظر می مونم .

با مهران به سمت ویلا رفتیم. درش رو باز کردم و وارد ویلای نقلی اما شیکی شدیم که مبله بود. مهران گفت :

- خونه مجردیته؟

زهرخند زدم .

- نه .





و کلید و سویچ رو سمتش گرفتم. با تعجب نگاهم کرد .

- این چیه؟

- اینجا از حالا به بعد برای تو هست .

دهنش باز موند. طول کشید تا بتونه بگه :

- ب... ب... برای چی؟ !

- بهت میگم. منتظر بمون .

بعد خودم دستش رو بالا آوردم و کلید رو توی مشتش
انداختم و گفتم :

- ماشین توی پارکینگه .

و خودم بیرون رفتم و اون رو تنها گذاشتم. اما شب در
جواب ده‌های پیامش که داداش دمت گرم، من منتظرم
هرچی بخوای اوکیم، حساب من رو از خواهرم جدا کنه
براش نوشتم :

*امشب می‌خوام به یک مهمونی برم که دوست دارم توهم
باشی*

سریع جواب داد :

چشم داداش مخلصتم هستم





چقدر حالم بد می شد از پاچه خواری! برایش نوشتم :
*عصر بیا اینجا باهم بریم، لباس نپوش اینجا همه چیز
هست*

به دنیل هم گفتم آماده بشه باهم میریم. احتمالا مهران
فکر می کرد که می خوام با چند کله گنده آشنایش کنم و توی
کار بیارمش اما اون مهمونی فقط یک بزن و بکوب دوستانه
بود که یکی از پسرهای مافیا راه انداخته بود و چون نسبت
دوری با اون ها داریم دنیل باهاش تا حدودی دوست بود و
اون هم من و دنیل و بابک رو دعوت کرده بود، از وجود
پرهام خبر نداشت. بابک که معلوم بود نمیاد و فقط ما
می موندیم .

دوباره یاد بابک و کاری که می خواست بکنه افتادم. دوباره
غم وجودم رو گرفتم. این چند روز حال درستی نداشتم و
نگرانی این مسئله روزی چندبار به سراغم می اومد و چند
ساعتی ذهنم رو درگیر خودش می کرد. اوضاعمون هم بهم
ریخته بود. حرفی از این مسئله وسط نیومد اما دنیل با
بابک قهر بود و محلش نمی داد. من قهر نبودم اما حتی
وقتی می دیدمش اضطراب سراغم می اومد برای همین
ناخودآگاه باهاش سرد بودم و دوری می کردم .





اون هم اهمیتی نمی داد. البته متوجه بی قرار بودنش میشدم
اما سعی داشت در مقابل این فشاری که احساس می کرد ما
از دستی بهش می دیم مقاومت کنه و به روی خودش نیاره.
دنیل خیلی بهم اصرار می کرد :

- چرا هیچ کاری نمی کنی؟! تو برای ساده ترین کارهای ما
سعی می کنی کنترلمون کنی اما حالا اون داره گند می زنه توی
خانواده ولی تو هیچ کاری نمی کنی .

این بحث ها و جواب ندادن من باعث شد که دنیل از من
هم دلخور بود. این مهمونی هم دوست داشتم باهم بریم
که هم خودش آروم بشه هم شاید یکم نسبت به من نرم تر
بشه. دوست نداشتم حالا که فشار رفتن بابک روی
دوشش هست از دست من هم کلافه باشه .

عصر مهران با سرخوشی اومد. اول بابک رو دید و حسایی
سر به سرش گذاشت .

- به، حاج آقا! چه خبر؟ چیکارها می کنی؟

صدای بابک رو نشنیدم. مهران درحالی که باهاش خوش و
بش می کرد به سمت اتاق من اومد. در اتاق باز بود. وارد
شد و گفت :





- با اجازه !

بلند شدم و باهاش دست دادم. چشم‌هاش برق میزد.
معلوم بود که فکر می‌کنه خیلی زودتر از اون چیزی که
تصور داشتن من توی دامشون افتادم. مسخره‌تر از این
نیست که فکر کرده من دوبار از یک سوراخ گزیده می‌شم.
باکس رو بدستش دادم .

- خدمت شما آقا !

از دستم گرفت و سریع درش آورد. با دیدن کت و شلوار
چشم‌هاش برق زد .

- داداش چکاریه! این خیلی گرونه !

- زیرش هم نگاه کن .

کفش چرم و بقیه مخلفات رو که دید دیگه دهنش بسته
نمیشد. کلی پول همین آشغال‌ها شده بود .

- حاجی !

یاد خواهرش افتادم که هیچ‌وقت کنترل هیجانانش رو از
دست نمی‌داد اما الان معلوم مهران از نقشش خارج شده و
واقعا هیجان‌زده شده .





- مبارک باشه! بپوش زود که بریم .

مشغول پوشیدن لباس‌ها شد. من هم کت و شلوارک رو پوشیدم. مهمونیش رسمی نبود اما من عادت نداشتم غیر رسمی به مهمونی برم. کت و شلوار من مشکی بود و پیراهنم کرم. دو دکمه پیراهنم رو باز گذاشتم. صدای مهران اومد :

- او! من چه چیزی شدم !

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. هرکی با کت و شلوار به اون گرونی چیزی میشه! البته از حق نگذریم خودش خوشگل بود. خوشتیپ یا جذاب نه، خوشگل بود. حتی ته ریشش حالت مردونه به چهره‌ش نداده بود. تا کی باید این شباهتش به الینا رو تحمل کنم! این هم کار بود که آرمین به من داد !

- بریم؟

- آره، بریم .

باهم بیرون رفتیم. دنیل روی مبل نشسته بود. یک پیراهن براق آبی روشن با شلوار مشکی پوشیده بود .

- دنیل بریم .





بلند شد و گفت :

- بریم .

هر سه پایین رفتیم. مهران عقب نشست و دنیل کنارم بغ نشست. بهش گفتم :

- کمربندت رو ببند .

پوفی کشید و کمربندش رو بست. آهنگ آرومی گذاشتم و حرکت کردم .

کاش از اول میدونستم تو مال دیگرونی
کاش از اول میفهمیدم تو با من نمیمونی
کاش از اول میدونستم تو سهم من نمیشی
کاش میفهمیدم که تو از عشق من گریزونی
از فکر و قلبم تو نمیری که به همین زودی
تو اون فرشته پاکی که من فکر میکردم نبودی
میدونم هر جا که هستی با هر کسی نشستی
به راحتی فراموشم میکنی تو به زودی
این همه عاشق بودم تو نفهمیدی





با تو صادق بودم تو نفهمیدی
من که عاشق بودم تو نفهمیدی
با تو صادق بودم تو نفهمیدی
کاش از اول میفهمیدم تو مغروری
کاش میدونستم از دنیای من دوری
کاش آروم آروم از قلب من میرفتی
چه دروغهای شیرینی به من میگفتی
این همه عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی
من که عاشق بودم تو نفهمیدی
با تو صادق بودم تو نفهمیدی
من که عاشق بودم تو نفهمیدی
با تو صادق بودم تو نفهمیدی
من که عاشق بودم تو نفهمیدی
با تو صادق بودم تو نفهمیدی

یک لحظه چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. لعنت بهت
الینا! لعنت بهت! روبه‌روی ویلا نگه داشتم.





از مهمونی برگشتیم. مهران مدهوش بود و تلوتلو می خورد.
اولین بار بود که نوشیدنی می خورد. داشت به سمت در
حیات می رفت که صدایش زدم :

- مهران !

ایستاد و گیج نگاهم کرد. چشم هاش بزور باز می موند .

- هوم !

دنیل هم ایستاد و نگاهم کرد. با چشم به دنیل اشاره کردم
داخل برو. اون که رفت و مطمئن شدم در بسته ست، و
البته اطلاع داشتم که امشب بابک خونه مادر بزرگ هست
به سمت مهران رفتم. همینطور گیج نگاهم می کرد که به
داخل استخر پرتش کردم. فریادی کشید :

- هه !

شروع به دست و پا زدن کرد. نمی دونستم شنا بلد هست یا
نه اما بالاخره با اینحال و شوکه شدن بعید بود که بتونه
شنا کنه. به داخل آب پریدم و زیر پاش رفتم و به داخل
کشیدمش. خیلی زود سرش به زیر آب رسید و دیگه فقط
می تونست دست و پا بزنه و صدایی ازش در نمی اومد.





سفت نگهش داشتم و گذاشتم هرچقدر می‌خواد دست و پا
بزنه. من توی نگه داشتن نفسم اوستا بودم .

یکم که گذشت دیدم دست و پا نمی‌زنه. بجای پاهاش
کمرش رو گرفتم و به سمت کناره استخر بردم و خارجش
کردم. خوبه کسی با این سر و صداها بیرون نیومده بود .

پرهام به اتاقم اومد و توی درگاه ایستاد. یک دستش رو به
درگاه تکیه داد و گفت :

- پسرِ بهوش اومد .

- باشه، اومدم .

اون رفت و من هم بلند شدم و به اتاق دنیل که مهران رو
اونجا خوابونده بودن رفتم. با چشم به دنیل که روی
صندلی کنار تخت نشسته بود اشاره کردم که بیرون بره.
اتاق دنیل کاغذ دیواری‌های سورمه‌ای داشت با فرش
فانتزی دودی، سرویس چوب مشکی و رو تختی نقره‌ای.
فرش وسط اتاق کوچیکش بود و تخت روبه‌روی در و کمد
بزرگ اتاقش کنار در و میز کار کنار کمد. دنیل با اتاق‌های





کوچیک بیشتر حال می کرد. کنار تخت نشستم. یکم سکوت کردم بعد گفتم :

- می دونم بیداری .

واکنشی نشون نداد .

- اینکار رو کردم که بفهمی که من می تونم به اوج رفاه و لذت برسونمت، هم می تونم از زندگی ساقطت کنم بدون اینکه کسی بفهمه کار من بوده. حالا تصمیم با تو هست. قرار هست به من خدمت کنی یا اون هایی که براشون گزارش می بری؟

کمی طول کشید. بعد چشم هاش رو باز کرد و لبخند زد .

وارد اداره که شدم احساس کردم نگاه ها بهم خیلی یکجوری هست. از بینشون رد شدم و به سمت دفترم رفتم. پشت میزم که قرار گرفتم دیدم کامپیوترم روشن هست. بدتر از اون عکسی بود که روی صفحه کامپیوترم قرار داشت. یک عکس مسخره از یک مرد که اسلحه اش رو روی شقیقه اش گذاشته بود و زیرش نوشته شده بود :

*بنگ !





و چند شلک خنده. از جا پریدم و صدا زدم :

- کسی اونجا هست؟

در باز شد و آبان داخل اومد و احترام گذاشت. نگاه اون هم
مثل بقیه خیلی سرد بود .

- بله قربان !

- کی امروز به دفتر من اومده؟

سکوت کرد .

- مگه با تو نیستیم؟

بجای اینکه جواب من رو بده گفت :

- سرهنگ به من دستور دادن که وقتی شما اومدید به دفتر
ایشون بیرمتون .

اینبار من سکوت کردم. اینکه سرهنگ من رو به دفترش
بخواد عجیب نبود اما اینکه بگه آبان من رو مثل یک مجرم
به دفترش بیره عجیب بود. نگاهی به عکس روی کامپیوتر
کردم و درحالی که یکم احساس اضطراب می کردم گفتم :
- خیلی خوب، بریم .



من جلوتر راه افتادم و اون پشت سرم اومد. وارد دفتر که شدم اون وارد نشد. متوجه شدم جز سرهنگ چند فرد دیگه هم اونجا هستن که با کمی دقت بعضی هاشون که سرهنگ های رده بالا بودن رو شناختم اما کسی رو اونجا دیدم که باعث شد خشکم بزنه. انقدر متعجب مونده بودم که یادم رفت احترام نظامی بذارم. بزور لب های خشکم رو از هم جدا کردم و زمزمه کردم :

- نگین !

نگاهم کرد و پوزخند زد. یکی از سرهنگ ها گفت :

- رزم آور، به خودت بیا .

حواسم جمع شد و احترام گذاشتم. سرهنگ گفت :

- بشین رزم آور .

همینطور که نگاهم به نگین بود جلورفتم و مقابلش نشستم. نگاهش رو از من گرفت اما هنوز پوزخند روی لبش بود. این اینجا چی می خواست! هرچی می خواست چیز خوبی نبود. چه سکوت بدی دفتر رو گرفته بود. یکی از سرهنگ ها به حرف اومد :

- جناب دانیال شباهنگ، ایشون رو می شناسید؟



- بله... دختر داییم هست .

- فقط دختر دایی تون؟

لحن سرزنش آمیزش باعث شد برای اینکه بهم تهمت
پنهان کاری نزنند بگم :

- همسر قبلی آرمین بوده .

- ایشون مدت کوتاهی هست که با ما همکاری می کنند و
تونستن اطلاعات دست اولی بهمون تحویل بدن .

نگاه سردی به نگین انداختم. پس آدم شده بود .

- چه اطلاعاتی؟

- طبق اطلاعات ایشون آرمین توی ماجراهای سال پیش
کمک مالی و واسطه گری قوی برای فتنه بوده .

با همون سردی و خونسردی گفتم :

- خوب این رو که خودمون هم می دونستیم .

- بله، ما حدس می زدیم اما الان مدارک معتبری توی
دستمون هست. و مدارک درباره یک مسئله دیگه .

- چه مسئله ای؟





اینبار سرهنگ بود که نگاهم کرد. نگاه اون هم سرد بود اما
پشت سردی نگاهش تردید و دلخوری می دیدم .
- جاسوسی نیروی نظامی.... به عهده آرمین بود .
مکث کردم. اول خوب متوجه نشدم و بعد وا رفتم .
- نه ...

بهت زده گفتم :

- کار من نبود !

همه فقط نگاهم می کردن. حتی نگین هم رنگش پریده بود.
التماس آمیز گفتم :

- بخدا کار من نبود !

کی دیده بود من برای چیزی التماس کنم. اینجا هم نگران
خودم نبودم. اون نگاه ناامید سرهنگ داشت دیونه‌م
می کرد. نگین که انگار تازه فهمیده بود با این اطلاعات من
رو توی دردسر انداخته ترسیده گفت :

- نه کار دانیال نیست !

به اون نگاه کردن .

- شما دلیلی داری؟





گیج شد .

- نه... اما می دونم دانیال همچین کاری نمی کنه .

روشون رو گرفتن. حالا همه نگاه ها به من بود .

- خوب جناب شباهنگ شما توجیحی در اینباره دارید؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم :

- نه ...

و زمزمه کردم :

- اما کار من نیست .

- یا کار شماست یا برادرتون دنیل .

رنگم پرید. نگین هم بهت زده بود. یعنی ممکن بود کار دنیل
باشه !

- خوب، احساس می کنید کار برادرتون هست؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

- نه .

- پس کار خودتون هست؟





سکوت کردم. اگه انکار می کردم نگاهها بیشتر روی دنیل می رفت. اما الان هم رفته بود. دوباره آبان رو صدا زد و گفت :

- رزم آور رو به بازداشتگاه ببرید .

آبان نگاهم کرد. خودم آخرین نگاه سرزنش آمیز رو به نگین که حسابی ترسیده بود انداختم و جلوتر از آبان راه افتادم. بیرون که رسیدم چشمم به الینا خورد که داشت نگاهم می کرد. رنگ از چهره اش پریده بود و توی چشم هاش نگرانی و دلسوزی برق میزد. از کنارش گذاشتم و به سمت بازداشتگاه رفتم .

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی
چه شد که شیوه ی بیگانگی رها کردی
به قهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود
چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی
منم که جور و جفا دیدمو وفا کردم
تویی که مهر و وفا دیدیو جفا کردی
بیا که چشم تو تا شرمو ناز دارد کس





نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی
بیا که چشم تو تا شرمو ناز دارد کس

نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی

بیا که با همه نامهربانیت ای ماه

خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی
اگر چه کار جهان بر مراد ما نشود

بیا که کار جهان بر مراد ما کردی
بیا که چشم تو تا شرمو ناز دارد کس

نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی
بیا که چشم تو تا شرمو ناز دارد کس

نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی
بیا که چشم تو تا شرمو ناز دارد کس

نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی
بیا که چشم تو تا شرمو ناز دارد کس

نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی

به بازداشتگاه مخصوص همکارها بردنم. نگران یک کنار
نشستم و به فکر فرو رفتم. کار کی بود! دنیل؟ یعنی بدون





خبر من با آرمین این همکاری رو انجام داده؟ نه فکر نکنم؛
اون جرات همچین کاری رو نداره. پس کار کی می‌تونه باشه؟
شاید آرمین نفوذی‌های دیگه‌ای داخل این مجموعه داره و
من رو قربانی قرار داده. لعنت بهش! می‌خواد از شر من
خلاص بشه. اگه من اعدام بشم چه بلایی سر برادرهام
میاد!

یک ساعتی کلافه داشتم فکر می‌کردم که در باز شد و یک
نفر رو به داخل فرستادن. نگاه کردم. توی تاریکی اول خوب
تشخیص ندادم بعد از جا پریدم.

- دنیل!

اون هم که انگار به همین مشکل خورده بود متوجه من شد
و سریع جلو اومد. ترسیده بود.

- دانیال!

بازوش رو گرفتم و نگران نگاهش کردم.

- تو رو هم گرفتن؟!

چه سوال مسخره‌ای بود! گرفته بودنش و برای اینکه آینه
دق من بشه توی همین بازداشتگاه آوردن.





- اینجا چه خبر؟! ما رو برای چی گرفتن؟!

آوردمش کنار دیوار نشوندمش و خودم هم کنارش نشستم
و آروم طوری که اگه شنود بود متوجه نشه پرسیدم :

- تو با آرمین برای ماجرای سال هشتاد و هشت همکاری
می کردی؟

- نه بخدا! من هرکاری که انجام می دادم زیر دید خودت
بود. جز چیزهایی که می گفتمی انجام نمی دادم .

- پس کار کیه !

و کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم :

- از بابک و پرهام چه خبر؟

- بابک رو هم آوردن .

وحشت زده نگاهش کردم سریع گفت :

- اما گفتن فقط یک بازجویی ساده ازش می گیرن. پرهام هم
از صبح خونه نبود ولی دنبال اون هم بودن .

مکث کردم. چیز تلخی یک لحظه توی ذهنم اومد. پوریا!

نه، نه اون اینکار رو نکرده. امکان نداره! من دارم ذهنم رو
گیج می کنم. ولی... واقعا کی می تونه همچین کاری کرده





باشه؟ همه افراد زیر دست من زیر نظر کاملم بودن. انقدر هم جاسوس داشتم که کسی رو نتونه وارد کار من کنه. فقط یک نفر بود که من اصلا بهش شک نکردم و تا هرجا که می خواست می تونست نفوذ کنه چون من هیچی رو ازش پنهان نمی کردم .

لعنت به من! لعنت به پرهام! لعنت به این دنیا! لعنت به سرنوشت! یعنی دوباره از داداشم رودست خوردم! دوباره خیانت دیدم! اینهمه درد از کجا! قرار صبر ایوب باشم! سرم رو به دیوار تکیه دادم. باربد، الینا، پوریا و بابک! آره حتی بابک. برای اولین بار با خودم فکر کردم شاید اشتباه از من هست. شاید اشتباه از من هست که همیشه سعی دارم از دیگران مواظبت کنم .

الان هم اولین فکرم این بود که این ماجرا رو گردن بگیرم و بذارم تا پوریا از ایران خارج بشه اما بعد با خودم فکر کردم: تا کی قرار از خیانت دیگران در مقابل خودم کوتاه بیام و دوباره خودم رو قربانی کنم .

چیزی توی ذهنم گفتم: اما اون داداشت هست .





*پس خودم چی؟ چرا همه داداش هام راحت از من
می گذرن اما من نباید راحت ازشون بگذرم؟
ذهنم خواست تا حد امکان جلوی رد شدنم از کارهای قبلی
رو بگیره پس گفتم :

*حداقل بهش فرصت بده از کشور خارج بشه .

*اما اینطور کی حرف من رو باور می کنه؟

*واقعا می خوام اینکار رو بکنی؟

مشت هام رو روی دیوار گذاشتم و به فکر رفتم. نه، نه، نه، نه!
من نمی تونستم! من نمی تونستم! همون جا نشستم. گردن
می گرفتم. حداقل تا زمانی که مطمئن بشم پوریا از کشور
خارج شده. داد کشیدم :

- خدا لعنتت کنه !

دنیل که حال رو دیده بود حسابی هل کرده بود .

- داداش چی شده؟ !

سرم رو توی دستم گرفتم .

- هیچی... هیچی نگو دنیل !





در رو باز کردن. نور توی صورتتم زد. بعد از یک روز نور می دیدم .

- رزم آور شباهنگ همراه ما بیان .

دنیل بلند شد و نگران من رو نگاه کرد. گفتم :

- نگران نباش !

و بیرون رفتم. با آبان به سمت دفتر سرهنگ رفتم. امیدوار بودم فقط سرهنگ داخل باشه. وارد که شدم چشمم به الینا افتاد که کنار سرهنگ ایستاده بود و با نگرانی من رو نگاه می کرد. سرهنگ گفت :

- رزم آور شباهنگ، خانم ملوانی ادعایی دارن که می خوام نظر شما رو هم دربارهش بدونم .

متعجب بودم که الینا چه نظری می تونه داشته باشه. خود سرهنگ گفت :

- ایشون ادعا دارن که شما نه... برادرتون پرهام شباهنگ جاسوس آرمین بوده .

این دختر خیلی زرنگ هست! و خیلی وفادار! آب دهنم رو قورت دادم .





- نه ...

سرم رو پایین انداختم و گردن گرفتم .

- کار من بود !

پلک هام رو روی هم فشار دادم .

- من اینکار رو کردم .

هر دو بهت زده نگاهم کردن. بهت زده و ناامید !

****الینا****

توی خونه نشسته بودم و پاهام رو تکون می دادم. نیوشا
برام شربت آورد. برداشتم .

- دستت درد نکنه! باربد کی میاد؟

- الان دیگه میاد .

با گفتن این حرف بالاخره در باز شد .

- سلام سلام خانم !

من بلند شدم و نیوشا به سمتش رفت. باربد متوجه من
شد .

- به الینا خانم، سلام! خوب هستید؟





جواب سلامش رو دادم. نگاهی به قیافه رنگ پریدم کرد و گفت :

- خوبی؟ چیزی شده؟

سر تکون دادم .

- آره، چیزی شده !

نیوشا به باربد گفت:

- من هم چندبار ازش پرسیدم اما جوابی نداد .

به نیوشا نگاه کردم .

- میشه فقط با باربد حرف بزنم؟

درحالی که تعجب کرده بود و نگران هم شده بود گفت :

- باشه .

و سینی رو روی اپن گذاشت و به اتاق رفت. باربد چند قدم

جلو اومد و دوباره پرسید :

- چی شده؟





چون حدس می‌زدم نیوشا پشت در منتظر ایستاده با چشم اشاره کردم که بیا روی مبل کناریم بشین. نشست. من هم نشستم و آروم گفتم :

- یک اتفاقی برای برادرهات افتاده .

نگران شد. خیلی کم خبر از برادرهاش داشت. البته می‌دونستم اون هم دلتنگ میشه و گاهی ارتباطی با بابک داره اگه برای هردوشون خطرناکه. برای بابک اگه دانیال بفهمه و برای باربد اگه نیوشا بفهمه. برای همین‌ها بود که درباره پرهام چیزی بهش نگفته بودم. اما الان باید می‌گفتم .

- چی شده؟

- برای ماجرای سال پیش... دانیال و دنیل رو گرفتن .

- اون‌ها دست داشتن؟ !

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

- نه... یعنی من اینطور فکر نمی‌کنم. حدس من به شخص دیگه‌ای هست.

- کی؟





یکم مکث کردم بعد گفت :

- یک چیزی رو تو باید بدونی .

- چی؟

- شما یک برادر دیگه هم دارید .

گیج نگاهم کرد و بعد گفت :

- منظورت شایان هست؟

نوچی کشیدم .

- نه طبیعتا منظورم اون نیست .

- پس کی؟

- اسمش پرهامه .

با تعجب نگاهم کرد. همه چیز رو تندتند براش تعریف

کردم و در آخر اضاف کردم :

- من فکر می کنم کار اوام هست .

- عجب !

بعد پرسید :

- اون پسر کجاست؟





- پیداش نیست .

- اگه دانیال هم این شک رو بگه دنبالش می‌تونند برن .
با کلافگی گفتم :

- می‌دونی که اون نميگه! همینطور که هیچ‌وقت به بابک
نگفت که تو هستی که نمی‌خوای با برادرهات دیدار کنی .
و سرزنش آميز نگاهش کردم. روش رو گرفت و سری تگون
داد .

- من باید چیکار کنم؟

- تو یک وکیل. وکالت دانیال رو به عهده بگیر و به سرهنگ
و بقیه ثابت کن که کار پوریا هست .

- اگه من اینکار رو بکنم نیوشا

سکوت کرد. خودش فهمید خیلی حرف مفت زده پس
گفت :

- باشه. فردا به ادارتون میام. قبلش باید چیزهای بیشتری
درباره پرهام بدونم .

- بهتر با اعضای اون خونه صحبت کنی .

سر تگون داد .





- با بابک و چشمه و حنانه خانم باید صحبت کنم.
امیدوارم خشم دانیال گریبان گیر خودم نشه .

- شاید خدا خواست با همین کار رابطه تون خوب شد .
سکوت کرد. می دونستم خودش بین جدال عشق و منطق
گیر کرده .

باهم به سمت خونه دانیال رفتیم. نیوشا رو پیچونده بود و
گفته بودیم مشکل قضایی برای مهران پیش اومده و باربد
می خواد کمک کنه. تا خونه دانیال من و باربد ساکت و توی
فکر بودیم. هر دو نگران بودیم. به جلوی در که رسیدیم
باربد بوق زد تا سرایدار در رو برامون باز کنه. آقایی که
سرایدار بود اومد و جلوی در ایستاد اما تردید داشت که در
رو باز کنه یا نه. آخر سر گفت :

- ببخشید آقا باربد، گفتن شما رو راه ندیم .

من پیاده شدم و به سمتش رفتم .

- سلام خسته نباشید !

اون که انگار من رو یادش بود و کاری که کرده بودم رو هم
می دونست سرد جوابم رو داد. گفتم :

- رزم آور ملوانی هستم .





به بارید اشاره کردم .

- ایشون وکیل هستن. برای نجات برادرهاشون در زندان اومدن .

اخم کرد .

- اینکه آقا دانیال و دنیل زندان هستن بخاطر وجود همین شما دو نفر هست؛ بعد فکر می کنید قبول می کنم که شما برای کمک اومدید؟

نوچی کشیدم. اینطور فایده نداشت! به سمت بارید رفتم و از شیشه ماشین آویز شدم .

- این همکاری نمی کنه .

یکم فکر کرد بعد گفت :

- واستا به بابک زنگ بزnm .

از ماشین فاصله گرفتم و منتظر موندم. چند دقیقه بعد بابک بیرون اومد و از همین جا بهمون سلام کرد و به سرایدار چیزی گفت. صدای بابک پایین بود اما صدای سرایدار رو می شنیدیم :





- آخه من چطور سر حرف شما راهشون بدم درحالی که می‌دونم آقا توقع داره با حرف شما هم راهشون ندم .

....-

- بابا این‌ها چه کمکی دارن به آقا بکنند آخه !

و با چندش به ما نگاه کرد. عجب والا! بابک چیز دیگه‌ای هم گفت که سرایدار گفت :

- بابک جان برای خودت بد میشه ها! آقا خیلی عصبانی میشه .

بابک چیز بهش گفت و اون شونه‌ای بالا انداخت و گفت :
- خوددانی !

و داخل رفت. بابک هم رو به ما اشاره کرد داخل بیان.
سرایدار در رو باز کرد .

توی اداره منتظر ایستاده بودیم که در باز شد و آبان و دانیال وارد شدن. من و باربد بلند شدیم. برگشت و به ما نگاه کرد و با دیدن باربد اخم‌هاش درهم شد. سرهنگ گفت:





- بشین رزم آور .

روی صندلی روبه‌رویی ما نشست. دستبندش نزده بودن.
سرهنک هم نشست و گفت :

- می‌شنوم .

- چی رو؟

لحن سرد و قاطع الانش با لحن وقتی که گرفتنش خیلی
فرق می‌کرد .

- کار کیه؟ دنیل یا ...

نگاهی به ما کرد و دوباره به سمت دانیال برگشت .

- پوریا؟

دانیال در سکوت چند ثانیه نگاهم کرد بعد گفت :

- کار هیچ‌کدوم ...

نگاهی به ما کرد .

- کار خودم بوده .





من جا نخوردم. توقع داشتم که اشتباه برادرش رو برعهده بگیره. پس فقط من بودم که می‌تونستم شرایط رو جمع کنم :

- اما ما اینطور قبول نداریم. باید از دو برادرتون هم بازجویی بشه .

با اخم نگاهم کرد .

- چه احتیاجی؟ من اعتراف کردم .

- ما این اعتراف رو دروغ می‌دونیم .

اخم‌هاش درهم شد .

- من رو گرفتید که اعتراف کنم بعد اعترافم رو قبول ندارید؟! می‌خوان به اون چیزی که شما می‌گین اعتراف کنم؟!

- آقای شباهنگ برادر شما تحت تعقیب هستن. اگه شما چیزی بدونید و انکار کنید مجرم هستید .

دانیال فقط در سکوت نگاه کرد. سرهنگ گفت بیرنش. بعد به سمت ما برگشت. باربد کلافه گفت :





- مطمئنم کار اون نیست. من این نگاهش رو می‌شناسم. این نگاه حامی هست .

سرهنگ گفت :

- من هم به اندازه شما دوست دارم که دانیال بی‌گناه باشه، اما باید مدارک بیشتری برای ارائه داشته باشید .

****دانیال****

از بازجویی دنیل خیالم راحت بود. اون هیچی نمی‌دونست. حتما خودشون هم با بازجویی متوجه این میشدن. وقتی که اون روز دنیل برنگشت مطمئن شدم که فهمیدن و آزادش کردن. سه روز از دیدارم با سرهنگ می‌گذشت. توی این سه روز هیچ حرکتی برای من نزده بودن. من هنوز کلافه بودم. کلافه از دیدن باربد. اما نمی‌تونستم به خودم اعتراف نکنم که دلم براش تنگ شده بود .

و نمی‌تونستم با خودم اعتراف نکنم که دفاع اون سه نفر ازم: سرهنگ، باربد و الینا. چقدر بهم حس خوبی داد. هرچند این حس خوب همراه با غم عمیقی بود. هر روز بیشتر از دیروز داشتم چیزهایی که دوستش داشتم رو از دست می‌دادم و انگار هیچ راه برگشتی نبود. هر روز وضعم





داشت بدتر از دیروز میشد. کاش میشد این قلبم از حرکت
بایسته. کاش این زندگی تموم میشد. در باز شد و نور توی
صورتم زد .

- رزم آور شما رو خواستن .

- باشه .

بلند شدم. پاهام خواب رفته بود و بدنم کوفته بود.
همراهش رفتم. وارد دفتر که شدم با دیدن باربد و الینا اخم
کردم و به سرهنگ نگاه کردم .

- این ها چرا اینجا هستن؟

- آقای شباهنگ وکیل شما هستن .

با اخم درحالی که قلب خودم از حرفی که می زدم گرفته بود
گفتم :

- ایشون وکیل من نیستن. من انتخاب نکردم و اجازه این
انتخاب رو دارم .

یکدفعه سرهنگ مشتش رو به میز کوبوند. تعجب کردم.
چقدر عصبانی شده بود .





- بس کن دیگه دانیال! ما سعی داریم راحلی برای نجات تو پیدا کنیم اما تو همکاری نمی کنی !

با فریاد برای اینکه بتونم بیشتر این بازی رو ادامه بدم گفتم :

- شما با اینکارتون به ملت خیانت می کنید!

با حرص و کلافگی نگاهم کرد بعد گفت :

- باشه، تو اینطور می خوای؟ همین حالا میگم برات تشکیل پرونده بدن .

بعد گوشی رو برداشت تا زنگی بزنه. از گوشه چشم می دیدم الینا و باربد هل شدن. الینا ملتمسانه گفت :

- سرهنگ !

باربد به سمت سرهنگ رفت .

- سرهنگ بخدا من می تونم ثابت کنم که کار دانیال نیست .

بعد سریع پرونده ای رو برداشت و به اون سمت رفت .

- نگاه کنید من همه واریزها و جابجایی های حساب رو دیدم. یک چیزی این وسط درست نیست که اگه دنبالش رو بگیریم می تونیم ثابت کنیم کار دانیال نیست .





با حرص نگاهش کردم. این چی از زندگی من می‌خواد؟ وقتی
که بهش نیاز داشتم بهم آسیب زد و ترکم کرد. حالا اومده
ضربه دوباره رو بهم بزنه. سرهنگ گفت :

- میگی چیکار کنیم؟

- هرطوری هست پرهام رو قبل از خارج شدن از کشور
بگیرید، بقیه‌ش با من .

به سمتش خیز برداشتم. الینا ترسیده صدام زد :

- رزم آور !

سرهنگ هم با بهت نگاهم کرد که من دارم چیکار می‌کنم.
یقه بارید رو که دیر متوجه من شده بود گرفتم و به عقب
بردمش و روی صندلی خمش کردم .

- تو چیکار احسنی آخه حرو ...

صدای فریاد سرهنگ اومد :

- دانیال !

شرمسار جلوی سرهنگ بارید رو رها کردم و عقب رفتم.
آبان رو صدا زد که من رو بیره و من با نگرانی از سرنوشت
برادرهام همراهش رفتم .





****الینا****

- احتمالا پوریا از کشور خارج شده .

سرهنگ بعد از گفتن این حرف دستش رو مشت کرد و روی پاش گذاشت. تازه الان داشتم می فهمیدم چقدر دانیال رو دوست داره .

سرهنگ به خونه دانیال اومده بود تا همه نقشه بچینیم. بودن توی این خونه و این جمع بهم حس خاصی دست می داد. یاد اون روزها می افتادم. و یاد عشق! حنانه خانم گفت :

- خوب حالا باید چیکار کنیم؟

- به طور فنی کاری نیست که بتونیم انجام بدیم اما خیلی هم بیچاره نیستیم .

هلن حرف سرهنگ رو زودتر گرفت و گفت :

- باید بریم و پرهام رو پیدا کنیم .

همه جز سرهنگ نگاهش کردن. بارید گفت :

- اما چطوری؟ !

دنیل که آزاد شده بود سریع گفت :





- کار سختی نیست، خونه‌ش ترکیه‌ست .

بابک که دیگه همه چیز درباره کارهای این‌ها می‌دونست و حسابی هم شکاری بود اما فعلا باید داداشش رو نجات می‌داد گفت :

- احمقی؟ معلوم که اونجا نیست؟ هرجای این زمین پهناور می‌تونه باشه.

من سریع گفتم :

- دقیقا، و فقط یک نفر می‌دونه کجاست .

دوباره مکث شد و اینبار سرهنگ که دید این‌ها خیلی گیرایی‌شون ضعیفه گفت :

- آرمین .

همه نگاه‌ها بهم عجیب شد. حنا خانم گفت :

- اما اون به حرف کدوم از ما اهمیت میده؟

چشمه سریع گفت :

- اما باید بریم و همه تلاشمون رو بکنیم .

باربد گفت :





- اگه بلایي سر خودمون بیاد چی؟ من که جرات رو در روی
با آرمین رو ندارم .

دنیل با خشم نگاهش کرد .

- چون تو یک بی شرف ترسویی !

باربد کلافه داد زد:

- حواست به حرف هات باشه توله آرمین .

دنیل بلند شد و گفت :

- گمشو از این خونه بیرون. تو جز دردسر چیزی نداری .

باربد بلند شد و داد زد:

- می زنم دندون هات رو توی دهنت خورد می کنم ها !

- خرکی باشی !

بابک بلند شده بود و بینشون ایستاده بود تا بهم حمله

نکنند. حنا نه خانم بلند شد و گفت :

- از سرهنگ خجالت بکشید .

باربد خودش رو عقب کشید و گفت :





- می‌دونید چیه؟ حق با زنمه. من باید یادم بره گذشته‌ای داشتم.

و به سمت در رفت. هلن بلند شد و با ناراحتی گفت :

- واقعا داری میری؟ !

باربد جوابی نداد و فقط از خونه بیرون رفت .

**

چطور می‌خواستیم بریم؟ باربد حاضر نبود توی اینکار شرکت کنه و واقعا دنیل برای اینکار مناسب نبود. بابک هم که اصلا دخالتی نداشت و نمیشد یکدفعه به داخل بدیمش. بهترین فرد توی چشم همون هلن و نگین بودن که با آرمین زندگی کرده بودن و یک سری از نزدیک‌هاش رو می‌شناختن. سرهنگ هم قول داد یک سری نیرو در اختیارمون قرار میده اما قبل از رفتن به من گفت :

- تو نیازی نیست بری. ممکن آرمین بلای سرت بیاره .

- شاید رفتن من تنها راه کمک به دانیال باشه. من با کمک مهران که توی اون دستگاه نفوذ کرده میرم .

بابک هم گفته بود :





- من هم حتما میام .

آوا و شایان رو به حنانه خانم سپردیم و آماده رفتن شدیم .
دو نیرو برای ما فرستاده بودن. سرهنگ نجات آریا و سروان
محسن معمولی. اول مکان اخیر آرمین رو پیدا کردیم. کشور
تایوان بود. یک کشور با فرهنگ چینی و شرقی! اولین سفر
خارجیم بود. اگه موضوع دانیال در میون نبود از این سفر
خیلی لذت می بردم اما اون روز فقط استرس داشتم. توی
سفر هوایی طولانی بودیم و بعد به فرودگاه پایتخت
رسیدیم .

خوبیش این بود که اون ها هم مثل چینی ها انگلیسی بلد
بودن. چشمه که انگلیسیش خوب بود تاکسی گرفت و به
هتلی که دنیل از قبل برامون اجاره کرده بود رفتیم. من و
هلن باهم هم اتاقی بودیم و مردها باهم هم اتاقی. به هتل
که رسیدیم لذت بردم. هتل به سبک خونه های قدیمی
چینی بود. وارد اتاق شدیم. مثل یک آلاچیق چوبی می موند
و دیوارهاش هم از کاغذ بود. رخته خواب های ساتن کنارش
رو لمس کردم .

- اتاق خوبیه !





هلن با ذوق گفت :

- من که عاشقش شدم! کاش شایان و آوا رو هم آورده بودیم .

با خودم فکر کردم خودمون معلوم نیست زنده برمی گردیم یا نه چه برسه به اون ها. یکدفعه چند ضربه محکم به در برخورد کرد. شگفت زده به اون سمت برگشتم. چه خبرشون بود. هنوز حتی لباس عوض نکرده بودیم. چشمه به سمت در رفت و بازش کرد. بابک نگران پشت در بود .

- چی شده؟ !

- یک نفر از طرف آرمین دنبالمون اومده .

برگ هامون ریخت. بابک ادامه داد :

- قبل از اومدن ما منتظرمون بوده .

هلن به سمت من برگشت و نگران نگاهم کرد .

- چیکار کنیم؟ !

خودم بیرون رفتم و به هلن و بابک گفتم :

- توی اتاق بمونید .





به داخل حیات رفتم و دوتا نیرومون رو کنار یک مرد دیدم.
نزدیک که شدم مرد لبخند تمسخرآمیزی زد .

- تو گندشونی؟

سرھنگ قبل از اومدن به اینجا ترتیبش رو داده بود که به
من درجه ستوانی داده بشه .

- ستوان ملوانی هستم .

با همون تمسخر توی چهرهش گفت :

- در جریانم .

ترجیح دادم مثل خودش رفتار کنم :

- حرفت؟

یک کارت به شیوه چینی از جیبش در آورد و به سمتم
گرفت .

- دعوتنامه جشن امشب جناب آرمین هست. برای

همتون. تاکید هم کردن که حتما همتون بیان .

دستم رو جلو بردم که دعوتنامه رو بگیرم که دستش رو

عقب کشید و گفت:

- خانم... همتون .





کارت رو از دستش کشیدم .

- خیلی خوب!

اون رفت و ماهم جلسه مون رو گذاشتیم. سرگرد آریا گفت :

- بنظر من درست نیست که همون بریم .

سروان معمولی گفت :

- اما وقتی تاکید کرده یعنی اگه همه باهم نریم ممکن هست برامون سنگین تموم بشه .

هلن گفت :

- از طرفی هر کدوم اینجا بمونیم ممکن در امان نباشیم .
من تاکید کردم :

- حق با چشمه ست، ممکن سراغمون بیان .

قرار شد با سرهنگ هماهنگ کنیم و بریم. به اتاق خودمون که برگشتیم چشمه گفت :

- طبیعی هست که من دارم فکر می کنم چی بپوشم؟
زیر خنده زدم .





- وای بخدا من هم همین توی ذهنمه اما جرات ندارم
جلوی مردها بگم .

- حالا چی می‌خوای بپوشی؟

فکر کردم. خودم یا مانتو بلند کرم پوشیده بودم و اومده
بودم و لباس توی خونه‌هام هم که با حجاب نبود .

- نمی‌دونم والا! فکر نکنم جالب باشه الان به خرید بریم.
میگن این‌ها چطور مامورهای هستن !
چشمکی بهش زدم .

- پس بریم؟

چشمکم رو جواب داد :

- یواشکی از مردها !

با خنده بیرون رو نگاه کردیم. کسی نبود. بدو بدو بیرون
دویدیم. به سختی تونستیم آدرس بازار و اتوبوس رو پیدا
کنیم و به بازار محلی شهر رفتیم. وای عاشقش بودم. فکر
می‌کردی توی بازارهای فیلم‌های کره‌ای تاریخی قدم می‌زنی.
دنبال لباس گشتیم. چشمه گفت :

- من هم باید با حجاب بپوشم؟





- آره دیگه، خیر سرت با سپاه اومدی!

خندید. بعد از کلی گشتن من یک کت چینی قرمز که روش گل‌های شیری داشت و به بغل با نخ بسته میشد با دامن ساده بنفش گرفتم. چشمه هم یک پیراهن بلند ماکسی آستین سه ربع آلبالویی گرفت. بیشتر لباس سنتی‌هاشون همین رنگ‌ها رو داشت. چشمه گفت:

- کاش بشه با این روسری نپوشم!

- یک شال قرمز بپوش و روش از این کلاه قرمزها بذار.

- این هم خوبه! تو هم از این‌ها می‌ذاری؟

اون سال‌ها هنوز چیزی که جلب توجه نامحرم رو می‌کرد رنگ قرمز بود.

- نه من یک روسری مشکی دارم همون رو می‌پوشم.

یکجا ایستادیم و بستنی گرفتیم و پشت میزهای کوتاهی روی زمین چهار زانو نشستیم. تا بستنی مون رو درست کنند چشمه گفت:

- می‌تونم یک سوالی ازت بپرسم؟





دقیقا حدس می‌زدم که چه سوالی می‌خواد بپرسه اما بخاطر اینکه احتمالا دیر یا زود باید بهش جواب بدم گفتم :
- بگو .

- تو... چرا با دانیال اونکار رو کردی؟

نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم. جواب دادن به این سوال برام آسون نبود .

- اینکار شغل من بود چشمه. اون هم نه شغل معمولی. یک وظیفه .

- پس عشق چی؟

توی چشم‌هاش زل زدم .

- پس وطنم چی؟

سکوت کرد. من هم سکوت کردم. اون نمی‌فهمید من چی میگم پس بحث رو عوض کردم :

- چشمه این مهمونی‌ها چطور هستن؟ مثل مهمونی‌های خونه دانیال هستن؟





- وای نه بابا خیلی وحشتناک تر! همه ساکتن آهنگ هم همیشه آروم و فقط کله گنده ها پشت میز حرف می زنند و بقیه دور بار حرف می زنند .

خندم گرفت. با تعجب پرسید :

- چیه؟ !

- فکر کردم قافیه ش رو طور دیگه ای می خوای درست کنی .

اول متوجه نشد و بعد زیر خنده زد. و بعد که خنده ش تموم شد چشمش به چشم من خورد و بهم نگاه کردیم و هر دو زیر خنده زدیم. این خنده باعث دوستی بیشتر بینمون شد. وقتی برگشتیم بابک متعجب به سمتمون اومد .

- شما کجا بودین؟ !

من و چشمه با خنده بهم نگاه کردیم و گفتم :

- رفته بودیم لباس مهمونی بخریم .

برگهاش ریخت .

- چی؟! توی این وضعیت لباس رفتین بخرین؟

خندم گرفت .





- بالاخره باید لباس داشته باشیم .
- پوفی کشید. چشمه گفت :
- چی شده بابک؟ بنظر کلافه میای؟
- دستی روی ریش کوتاهش کشید و گفت :
- درسته من بیام؟ اگه من رو هم گیر بیاره و مجبورم کنه که براش کار انجام بدم چی؟
- خیلی چیزها ممکن هست اما مخالفت با اینکه هممون بریم ممکن خطرناکتر باشه. اونجا به کسی روی خوش نشون نده، از ما دور نشو و با آرمین دیدار نداشته باش و دعوا نکن .
- سر تکون داد .
- همین کار رو می کنم .
- کم کم هم آماده بشین. ممکن تا جا رو پیدا کنیم طول بکشه .
- گفته یک نفر رو دنبالمون می فرسته .
- همون موقع سرگرد آریا که پشت سر بابک ایستاده بود گفت :





- اما رفتن با اون صلاح نیست. معلوم نیست چه بلایی
سرمون بیاره. بهتر قبل از رسیدن اون ما بریم .

- پس همین حالا آماده بشیم .

- بله .

به اتاق رفتیم و آماده شدیم. چشمه آرایش غلیظی کرد و
قسمتی از موهایش که بیرون بود رو فر کرد. بهش گفتم :

- برات سخت نیست شوهر قبلی ت رو دوباره ببینی ؟ اون
هم کنار یک زن دیگه .

نوچی کشید .

- اصلا برام مهم نیست! آرمین شوهر خوبی برای من و پدر
خوبی برای بچه‌م نبود. حتی این مدت یکبار یاد بچه‌ش
نیفتاد .

- دوست نداشتی بچه‌ت پیش باباش بزرگ بشه ؟

- انقدر دانیال برای این بچه پدری می‌کنم آرمین پدری
نکرده .

بعد بغض کرد .

- خدا کنه بلایی سر دانیال نیاد، خیلی نگران‌ش هستم !





نگاهش کردم و توی صورتش چیزی دیدم که بیشتر از یک دوست داشتن معمولی بود. ته دلم یکم احساس حرص و حسادت کردم. سروان معمولی از جلوی در صدامون زد:

- خانم‌ها !

- اومدیم .

بیرون که رفتیم با دیدن ما چشم‌هاشون گرد شد و بعد زیر خنده زدن. یکم خجالت کشیدم اما چشمه همراهشون خندید. یک تاکسی گرفته بودن. همه سوار شدیم و به آدرسی که داده بود رفتیم. پیاده که شدیم استرس داشتم. نگاهی به بابک کردم. با همون پیراهن نقره‌ای و شلوار پارچه‌ای مشکی که باهاش اومده بود رو پوشیده بود. سرگرد گفت:

- حواستون باشه، هیچی مهم‌تر از مراقبت از بابک نیست. ما نمی‌دونیم چه نقشه‌ای داره .

فضا از همان لحظه ورود، حال‌وهوای یک رؤیای مجلل رو داشت. کف، مرمر و لوسترهای کریستالی از سقف بلند آویزونن. میزهای بلند با رومیزی‌های ابریشمی، در گوشه‌ای از سالن، موسیقی کلاسیک با صدای سازهای زهی جریان





داره. گاهی صدای پیانو، سکوت رو می‌شکنه و توجه‌ها رو به سمت خودش می‌کشه. لباس‌ها در میان جمعیت، مثل موج‌هایی از پارچه‌های گرون قیمت و جواهرات حرکت می‌کنند.

رنگ‌ها ملایم هستن. همه چیز در این مهمونی، از نور تا صدا، از حرکت تا سکون، در خدمت خلق یک حس واحد هست: حس بودن در جایی که زمان کندتر می‌گذره، دنیا زیباتر است، و هر لحظه ارزش نگاه کردن داره. چشمه گفت:

- آرمین اونجاست !

به اون سمت برگشتیم. آرمین پشت میزی نشسته بود و دسته ورق توی دستش بود اما نگاهش از بالای دسته ورق به ما بود و زهرخندی روی لبش بود. نگاه‌های زیادی روی ما اومده بود. تیپ ما با همه فرق داشت. تنها افراد با حجاب، تنها افرادی که پسرهایشون کت و شلوار یا لباس محلی چینی نپوشیده بودن. به بقیه گفتم:

- بهترین کار اینه که قبل از اینکه اون به سراغمون بیاد ما به سراغش بریم. مخصوصا برای اینکه مجبور نشیم بابک رو





باهاش روبه رو کنیم. شما برید توی کم دیدترین میز
بشینید .

بابک گفت :

- اما چرا شما برید؟

- نگران نباش !

و به اون سمت رفتم. آرمین وقتی حرکت من به سمت
خودش رو دید دوباره حواسش رو به بازیش داد. من هم
بی توجه بهش پشتش ایستادم و مثل تعدادی از دخترها به
بازی اون ها نگاه کردم. بازی با برد آرمین تموم شد. اون
لبخند زد و پول روی میز رو برداشت و به نوچه اش داد و
یک سیب برداشت و بلند شد و روبه من ایستاد و
همینطور که سیب رو گاز میزد گفت:

- قدم بزنیم؟

با خونسردی و لبخند درحالی که قلبم توی سینه ام می کوبید
گفتم:

- بزنیم .





به سمت باغ که رفتیم متوجه شدم سروان هم بلند شده و پشت سرمون داره میاد. وارد باغ بزرگ خونه شدیم. همه چیز مثل فیلم‌های قدیمی کره‌ای بود. خونه با اینکه نیمه مدرن و سنتی بود باغ کاملاً سنتی بود و یک دریاچه کوچیک هم داشت و بدون هیچ درختی بود. باهم قدم می‌زدیم .

- خوب، خوب، ستوان ملوانی !

لبخند زدم. تازه ستوان شده بودم و اون خبر داشت .

- اطلاعاتتون خیلی بروز هست .

با نیشخند نگاهم کرد .

- آخه شما فرق داری !

روی یک سنگ نشست و این یعنی من باید ایستاده روبه‌روش می‌ایستادم. یعنی حس غرورش به این احتیاج داشت! نگاهی به قیافه‌ش کردم. از پسرش هم خیلی خوشگل‌تر بود. آدم وقتی می‌دیدش یاد گلزار می‌افتاد. فکر می‌کردی گلزار با پوست تیره‌تر و موهای بلند جوگندمی هست. کت و شلوار خاکستری پوشیده بود و یکجور ژست گرفته بود که انگار پسر سی ساله‌ست .





- خوب !

فقط نگاهش کردم. گفت:

- تو دختر باهوشی هستی، اول سعی کردی به من نزدیک بشی و حتی داشتی موفق می شدی .

خودم ادامه دادم :

- اما من از یک حدی بیشتر نمی توانستم از خط قرمزها
بگذرم و این شما عاصی می کرد .

- بله، یک دختر آفتاب و مهتاب ندیده. با همه آموزش هایی
که دیده بودی نتوانستی این رو درست کنی .

- اشکال نبود که دستش کنم .

خنده تمسخرآمیزی کرد و روش رو گرفت و گفت :

- و تو خیلی ساده قبول کردی که مخ پسر رو بزنی و
جاسوسیش رو برای من بکنی .

و دوباره خندید .

- اون موقع فکر کردم چه دختر قدرت طلبی هست اما نگو
نقشه تو یک چیز دیگه ای بود .





- شما با این عقل و درایت عجیب هست که به من شک نکردید .

- آخه تو یک دختر بچه بودی .

نیشخند زدم. گفت :

- حالا حرفت رو بگو .

- اومدم که جاسوس واقعی شما رو پیدا کنم .

ابروی بالا انداخت .

- فکر کردم دانیال زندانی هست .

- هم من و هم شما می دونیم که دانیال مهره اصلی نیست و پوریا جاسوس شماست .

نیشخند زد .

- دانیال هم با شما هم عقیده ست؟

با اخم گفتم :

- سو استفاده از عشق برادرانه یک پسر کار خوبی نیست.
مخصوصا اینکه اون پسر فرزند شما باشه .

- پرهام هم فرزندمه .





بعد بلند شد .

- این مذاکرات بی نتیجه ست خانم .

- آگه اینطور هست چرا ما رو به اینجا دعوت کردید؟

- فکر کردم شاید پیشنهاد وسوسه کننده تری داشته باشید .

یکم مکث کردم بعد گفتم :

- دارم .

نگاهم کرد .

- می شنوم .

- من می دونم رقیب شما توی ایران چه کسی هست .

بعد در سکوت بهش زل زدم. ابروی بالا انداخت .

- خوب!

- براش پرونده قضایی تشکیل میدیم. گیرش نمی اندازم اما

اون رو هم از کشور آواره می کنه و دیگه مستقیم روی تجارتش نفوذ نداره .

یکم مکث کرد بعد با لحن تمسخرآمیزی گفت:





- تو این قول رو به من می‌دی؟

با همون صورت سرد گفتم :

- من نه، سرهنگ نیروی .

ابروی بالا انداخت .

- یعنی دانیال برای سرهنگ انقدر مهم هست؟

- دانیال برای اون حکم پسرش رو داره. جای پدر نداشتش
رو پر می‌کنه .

سنگین نگاهم کرد اما من فقط نیشخند زدم. گفتم :

- پیشنهادات وسوسه انگیزه؛ اما نه انقدر که پسر داشتم رو
تحویلتون بدم .

من که فهمیدم نرم شده لبخند زدم و گفتم :

- نیازی نیست که به ما تحویلش بدین. فقط یک آدرس .

- می‌دونی که تا اعتراف نکنه یا سندی نباشه همیشه اون رو
گناه کار دونست .

سرم رو بالا گرفتم .



- مثل اینکه یادتون رفته من کی هستم. من کسی هستم که
توی هفده سالگی به برادرتون آمین نزدیک شدم و با مدارکی
که از اون بدست آوردم شما تونستین که بین نوچه‌هاش
براش دشمن پیدا کنید و بعد سر به نیستش کنید. من کسی
هستم که توی نوزده سالگی به رقیب شما نزدیک شدم و
اون رو هم به طناب‌دار رسوندم و توی بیست و یک سالگی
یک مقام دولتی رو اخراج کردم و بعد سراغ شما اومدم .
- بله بانو، ازت شناخت دارم. تو آدم خطرناکی هستی؟

- تایوان هست؟

- نه .

منتظر نگاهش کردم، خودش گفت :

- ترانس نیستریا .

نیشخند زدم .

- خوب هر کدومتون به اونور دنیا فرار کردین ها .

با نگاهی سرد گفت :

- آدرس دقیقش رو برات می‌فرستم .

با لحن سردی مثل خودش گفتم :



- خوبه !

و بدون توجه به اون سمت سالن برگشتم. معمولی منتظرم بود. نگران به سمتم اومد .

- چی شد؟

- بلند بشین بریم، کار ما اینجا تمومه .

- موفق آمیز؟

سر تگون دادم یعنی آره. اون‌ها هیچ کدوم از پرونده‌های گذشته من خبر نداشتن. همه فقط پرونده دانیال رو می‌دونستن و این کار اطلاعاتی درست بود .

- آفرین دختر، کارت فوق‌العاده‌ست .

نیشخند آخر امشبم رو تحویل اون دادم و باهم به داخل رفتیم. بقیه هم از خدا خواسته سریع آماده شدن و رفتیم. اون شب از شدت فکر خوابم نبرد. تا ظهر کارهای بلیط و هماهنگی رو سرگرد درست کرد و بعد از ظهر با هواپیما به سمت ترانس‌نیستریا راه

افتادیم . ترانس‌نیستریا یا پریدنستروی، با نام

رسمی جمهوری پریدنستروی مولداوی، کشوری با رسمیت محدود در کنار رود دنیستر در شرق مولداوی و در





همسایگی با اوکراین است که تنها آبخاز و اوستیای جنوبی آن را به رسمیت می‌شناسند .

این کشور فقط سیصد و خورده‌ای هزار جمعیت داشت و به گفته‌ای کشور مافیایی هست پس بهترین جا برای یک عضو مافیا مثل پرهام بود. به یک هتل رفتیم. اینجا همه چیز برای مافیا بود و جای خطرناکی بود. اگه کسی قصد داشت ما رو توی این کشور سربه‌نیست کنه به راحت‌ترین شکل ممکن اینکار رو انجام می‌داد. بدیش این بود که ما اینجا سفارت هم نداشتیم .

توی هتل مدرن اسکان گرفتیم و شب من و سروان معمولی به آدرسی که آرمین بهمون داده بود رفتیم. با ماشینی که قرض گرفته بودیم از بیرون خونه نگاه کردیم. سروان گفت :

- خودش و دوتا بچه‌هاش با یک خدمتکار اینجا زندگی می‌کنه، مطمئنم که این تصمیم درسته؟ اینجا سرزمین مافیایی هست .

- قرار نیست اینجا بمونیم؛ گذرنامه‌های جعلی آماده هست .





نگران گفت :

- اما اگه پلیس کشورشون متوجه بشه برامون بد تموم
میشه .

- نترس، همه چیز هماهنگ شده .

- با کی؟

نیشخند زدم .

- با رقیب قسم خورده آرمین .

جا خورد و بعد گفت :

- اما قطعاً آرمین می فهمه که زیر قولی که بهش دادین زدین
و براتون بد میشه.. کی گفته که من زیر قولم زدم؟

گیج نگاهم کرد. گفتم :

- اون گفت که یک پرونده قضایی برای رقیبش آماده کنیم و
این پرونده آماده میشه .

یکم فکر کرد و بعد گفت :

- پس یعنی هر دو رو بازی می دیم؟

نیشخند زدم .





- شاید !

تا شب تحقیقاتمون درباره اون خانواده رو کامل کردیم و
شب همه رو باهم به اشتراک گذاشتیم .

- پوریا شباهنگ با دوتا فرزندش توی اون خونه زندگی
می کنه .

چشمه پرسید :

- قصد شما چیه ؟

سرگرد گفت :

- من با سرهنگ هماهنگ کردم. ما دوتا بچه هاش رو
می دزدیم و به سرعت از کشور خارج میشیم و بعد اون رو
تهدید می کنیم که باید با کلیپی به کارهایی که کرده اعتراف
کنه .

بابک با تردید گفت :

- و اگر اعتراف نکنه ؟

سروان نیشخند زد .

- مطمئنا اعتراف نمی کنه .

بابک و چشمه گیج نگاهش کردن .





- پس چطور می‌خوان اعتراف بگیرین؟

- آرمین کسی نیست که دوباره ریسک لو دادن اطلاعاتش از طرف پسرش رو به جون بخره .

چشمه بهم سلقمه زد و من تازه فهمیدم که چی شد! بابک گیج نگاهم کرد.

- باربد؟

سر تکون دادم یعنی آره. بابک سرش رو پایین انداخت و به فکر فرو رفت. ماهم بقیه نقشه رو درباره اینکه آرمین به احتمال زیاد خودش مدارک بی‌گناه بودن دانیال رو تحویل می‌ده تا ما رو از ادامه پرونده دور کنه .

وقتی که بیرون رفتم صدای رو از پشت سرم شنیدم :

- الینا خانم! الینا خانم !

به چشمه نگاه کردم که صورت اون هم نشون می‌داد که توقع این اتفاق رو داشت. به سمت عقب برگشتم و به بابک نگاه کردم. قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه با چشم به اتاق خودمون اشاره کردم و گفتم:

- دنبالم بیان.





هر سه باهم به اتاق ما رفتیم. من و چشمه روی تخت و بابک روی زمین نشست. بابک گفت:

- من می خواستم بپرسم ...

- می دونم چی می خوای پرسی .

سکوت کرد و منتظر ادامه حرف من موند اما بجای من چشمه صحبت کرد :

- حقت بود که زودتر این ماجراها رو بدونی اما خوب به دلایلی که واضح هست نشد .

بابک منتظر نگاه می کرد. چشمه همه چیز رو تعریف کرد. از عاشقی باربد گرفته تا شرط نیوشا و کار باربد با دانیال و حتی دانیال دنبالش رفت و اون برنگشت. این قسمت رو که گفت رنگ بابک رفته بود. مدتی سکوت کرد و بعد گفت :

- من فکر می کردم دانیال... دانیال نمی ذاره که باربد رو ببینیم .

- خود دانیال خواست شما اینطور فکر کنید. اون قصد داشت باز هم از آبرو و احساسات برادرهاش محافظت کنه .





بابک چندبار مشتش رو به پاش کوبید. یکدفعه من فرصت رو مناسب دیدم که چیزی که از سرهنگ شنیده بودم رو مطرح کنم:

- دانیال خیلی به عزیزانش و مخصوصا برادرهایش وابسته هست و همیشه از اون‌ها ضربه خورده .

بابک سرش رو بالا آورد و سرزنش آمیز نگاهم کرد. می‌دونستم روی حرفم به خودم هم برمی‌گرده. با پروپی بی‌توجه به نگاهش ادامه دادم :

- اما با همه این‌ها هیچی به اندازه جدایی عزیزانش به اون آسیب نمیزنه .

چشمه که متوجه شد که چیکار دارم می‌کنم سریع حرف من رو گرفت و ادامه داد :

- دانیال خیلی برای عزیزانش بخشنده هست. شاید هم بخاطر ترس از دست دادنشون هست که حاضر هرچیزی رو ببخشه .

من هم چیزی رو اعتراف کردم که احساس کردم الان نیاز هست :





- حتی دانیال چندبار به من رسوند که می‌تونیم بهم برگردیم .

نگاه متعجب جفتشون روی من بود و من از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم و تا صدای بسته شدن در نیومدم و نفهمیدم که بابک رفته سرم رو بالا نیاوردم. سرم رو که بالا آوردم دیدم چشمه همچنان متعجب بهم زل زده و نگاه من رو که دید گفت :
- جدا؟! !

صبح که مطمئن بودیم پوریا سرکار هست به سمت خونه‌ش رفتیم. البته فقط ما مامورها. من داشتم زیر لب آیت الکرسی می‌خوندم. سروان پرسید:
- چی می‌خونی؟

- آیت الکرسی !

سرگرد زیر لب گفت :

- خدا کنه خوب پیش بره !

- ان شاءالله که خوب پیش میره. دزدیدن دوتا بچه نباید کار سختی باشه .





- اما آرمین می‌دونه و ممکن هست سنگ جلو پامون
بندازه .

سروان بجای من جواب داد:

- آرمین اگه می‌خواست سنگ جلو پامون بندازه از همون
اول آدرس رو نمی‌داد. راه‌هایی برای پیچوندن بود. آرمین
می‌دونه که پرهام مهره سوخته هست .

من که از این نظریه متعجب شده بودم گفتم:

- اگه اینطور هست چرا خودش پرهام رو تحویل نمیده؟
- چون اون دو مهره سوخته داره .

اول متعجب حرفش نشدم و بعد زیر لب گفتم :

- وای !

و دوباره گیج نگاهش کردم .

- اگه اینطور هست ما چیکار می‌تونیم بکنیم؟

- ما باید قبل از اینکه آرمین پرهام رو بکشه ازش اعتراف
بگیریم .

- اون نمی‌تونه هم پوریا و هم دانیال رو بکشه. نمی‌تونه هر
دو پسر و بازوهاش رو از دست بده .





سرگرد با زهرخند گفت :

- چرا نتونه؟

- آخه اون‌ها پسرهای هستن.. و بازوهایش .

- مطمئن باش تا جایگزین برایشون پیدا نکرده باشه همچین کاری نمی‌کنه .

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم :

- پس باید نقشه رو عوض کنیم .

- چرا؟

- اگه اینطور که شما می‌گین باشه نمی‌تونیم بچه‌ها رو بدزدیم و بعد منتظر بمونیم که پرهام بیاد و اعتراف کنه چون تا اون موقع آرمین کشتش .

هر دو یکم سکوت کردن و بعد سرگرد گفت :

- حق با شماست! اما چیکار باید انجام داد؟

- باید همین حالا داخل بریم و بچه‌ها رو گروگان بگیریم و منتظر بمونیم تا بیاد و مستقیم مجبور به اعترافش کنیم .

- باید با سرهنگ هماهنگ بشم .





سر تکون دادم. اون به سرهنگ زنگ زد و بعد از توضیح همه اتفاق‌هایی که افتاده بود کسب اجازه کرد و سرهنگ هم با نقشه جدید موافقت کرد. سروان اسلحه‌ش رو آماده کرد و گفت :

- ممکن همین هم یک تله باشه پس همه باهم نریم بهتر هست .

سرگرد به من گفت :

- شما اینجا بمونید .

- بسیار خوب !

بیسیم رو توی گوشم گذاشتم و اون‌ها داخل رفتن. با استرس منتظر خبر خاصی موندم. نه صدایی از بیسیم اومد و نه از توی خونه اما بیست دقیقه بعد دیدم همه سالم و با آرامش از خونه بیرون اومدن و توی ماشین نشستن. نگران پرسیدم :

- چی شد؟ !

- هیچ راه ارتباطی با پوریا نیست. پرستار هم هرکاری کرد نتونست ارتباط بگیره .





- خوب چرا اومدین؟ !

سروان گفت :

- فقط یک پیغام از آرمین اونجا بود. دنبالش نگردید،

هیچوقت پیداش نمی کنید .

مشتم رو به صندلی کوبیدم .

- لعنتی !

بی قرار بودم اما یک چیزی به ذهنم رسید .

- اگه قرار پرهام هیچوقت پیدا نشه پس تکلیف بچه ها چی
میشه؟

سرگرد شونه ای بالا انداخت .

- من چمدونم! به من هم ربطی نداره .

- مادر اون بچه ها ترکشون کرده. الان سرپرستی شون با
عموهاشون هست .

- اینجا ایران که نیست .

اصلا نمی فهمیدن من چی میگم .

- باید بچه ها رو برای عموهاش ببریم .





- ای بابا !

- ما که الان پاسپورت داریم پس بچه‌ها رو ببریم .

سروان گفت :

- اگه نیاز باشه خود دولت اینجا دنبال خانواده بچه‌ها می‌گرده. الان باید به فکر رزم‌آور باشیم .

دوباره یاد دانیال افتادم و دلم گرفت .

- یعنی همه کارهامون الکی بود؟

بعد یاد پرستار افتادم .

- تا الان حتما پرستار به پلیس زنگ زده .

- به همه‌شون بیهوش کننده دادیم. تا بیست و چهار ساعت خواب هستن و تا اون موقع ما از کشور خارج شدیم .

- پس زودتر ببریم .

حرکت کردیم و تمام ذهن من سراغ دانیال بود. قلبم حساسی گرفته بود. یعنی هیچ راهی برای نجاتش نبود؟ من همین که می‌دونستم هست و حالش خوبه از زندگی راضی بودم ولی حالا دانیالم رو... دانیال عزیزم رو اعدام می‌کردن.



انگار کل دنیا روی شونه‌م سنگینی می‌کرد. اون پسر مهربونی که هیچ‌وقت به چشم هوس نگاهم نکرد و هیچ‌وقت پاش رو از گلیمش درازتر نکرد.

به هتل که رسیدیم چشمه و بابک توی لابی منتظر ما نشسته بودن و با دیدنمون به سمتمون دویدن. بابک با نگاه نیمه ترسیده و نیمه امیدوار گفت:

- چی شد؟!

نگاهم رو گرفتم. چطور به این خانواده باید توضیح داد که قرار برادرشون رو از دست بدن؟ سرگرد گفت:

- به اتاق بریم، صحبت می‌کنیم.

چشمه در حالی که نگران نگاهش بین صورت‌های پژمرده ما می‌گشت گفت:

- حق با این‌هاست. بریم بابک جان.

همه به سمت آسانسور رفتیم و سوار شدیم. بابک تمام مدت به زمین خیره شده بود. انگار ترسیده بود. به اتاق که رسیدیم همه نشستیم و سروان ماجرا رو تعریف کرد. بابک و چشمه قشنگ یک دقیقه‌ای سکوت کردن و بعد چشمه گفت:



- حالا قرار چیکار کنیم؟

من که بغض گلوم رو گرفته بود توضیح دادم :

- فکر نکنم کاری از دستمون بر بیاد .

بابک چند ثانیه گیج نگاهم کرد و بعد گفت :

- یعنی چی ؟ !

سکوت کردم .

- با توام! یعنی چی ؟ !

وقتی دید باز هم جوابی نمیدم بلند شد و داد کشید :

- معلوم هست چی داری میگی؟! دانیال نمی‌تونه اعدام بشه! همیشه اعدام بشه! چطور اصلا در اینباره صحبت می‌کنی !

چشمه با گریه گفت :

- اگه اعتراف کنه کار برادرش هست چی؟

سرگرد بجای من با صدای آرومی جواب داد :

- دیگه فایده‌ای نداره! کسی این رو باور نمی‌کنه. مخصوصا اینکه پوریا هم پیدا نشده .





بابک داد کشید :

- پیداش می کنیم. کل کشور رو دنبالش می گردیم، اصلا کل دنیا رو دنبالش می گردیم .

سروان گفت :

- بابک جان، آروم باش !

- یعنی چی آروم باش ؟ اگه برادر خودتون هم بود اینطور ساده می گرفتین ؟ اصلا من باید با آرمین صحبت کنم. اصلا خودم گردن می گیرم .

چشمه بلند شد و در حالی که خودش هم گریه می کرد گفت :

- بابک تو رو خدا! داری من رو می ترسونی !
بابک یک کنار فرو ریخت و شروع به گریه کرد .

****دنیل****

هیچ خبر جدیدی از بابک این ها نبود. روزهام با نگرانی می گذشت. دوشنبه که دیدن دانیال رفته بودم سراغ چشمه و بابک رو گرفته بود و من فقط بهش گفتم :





- ازت دلخور بودن که خودت همه چیز رو گردن گرفتی و
نخواستن بیان .

اون چیزی نگفته بود و بحث دیگه‌ای رو پیش کشیده بود.
حتی توی حرف‌های روزمره‌ش اعتراف نمی‌کرد کار پرهام
هست که صدایی ضبط نشه و... دقت کرده بودم که
لاغرتر شده و روی ته ریشش تو شاخه ریش سفید بود.
می‌دونستم زندان یا ترس از اعدام این بلا رو سرش نیاورده و
خیانت دوباره برادرش به این حال انداختش. حال من هم
بهتر از اون نبود .

تمام روز نوشیدنی می‌خوردم و بی‌حال بودم اما نوشیدنی
باعث نمیشد غصه‌هام رو فراموش کنم و همچنان غصه
همراهم بود و روزی چندبار عر می‌زدم. با هرکسی که به
واسطه کار آرمین آشنا بودم ارتباط می‌گرفتم و ازشون کمک
می‌خواستم. چندبار هم سعی کردم با آرمین ارتباط بگیرم اما
حاضر نشد. توی آخرین دیدارمون دانیال به من گفت :
- یک قولی بهم بده .

- هرچی بگی قبوله داداش .





- قول بده اگه من اعدام شدم تو توی دم و دستگاه آرمین نمی‌مونی. این قول رو بهم بده که هرطوری شده بیرون بیای .

از اون طرف افراد دانیال بودن که تا حالا به من محل سگ نمی‌داشتن اما حالا مثل سگ برام دم تگون می‌دادن چون از حالا من رو دست راست آرمین و جانشینش می‌دونستن اما من نه این رو می‌خواستم و نه واقعیت داشت. خودم متوجه بودم که آرمین بهم زیادی بی‌توجه هست و من رو هیچ‌وقت جای دانیال نمی‌ذاره و من هم ترجیح می‌دادم دانیال رو داشته باشم تا قدرت رو. حنانه خانم هم خیلی حالش بد بود. بیشتر وقت‌ها گریه می‌کرد و می‌گفت:

- خدایا این پسر رو نجات بده! خدایا این پسر خیلی مظلوم هست بهش رحم کن !

هزار جور نذر و نیاز براش کرد. هر روز هم می‌پرسید :

- بابک خبر جدیدی نداد؟

و جواب من نه بود. یکبار که آرش عوضی به بهانه سر زدن به بچه‌ش اومده بود به من گفت:

- اگه دانیال اعدام بشه اموالش مصادره میشه؟





من که از این حرفش حرصم گرفته بود بزور جواب دادم :
- نه .

- پس یادت نره. پسر من هم جز برادرهای دانیال هست.
به اون هم باید ارث برسه. وای بحالتون اگه بخوان سر من
رو کلاه بذارید. قانونی جلو میرم .

اگه دانیال بود حتما یک مشت توی صورتش خالی می کرد
اما من که از درگیری می ترسیدم فقط داد زدم :

- گمشو از این خونه بیرون، پسر ت هم بیر. تا وقتی دانیال
نیاد برای قلاب ماهی گیری تو توی این خونه جایی نیست .

اون غرغری کرده بود و رفته بود و من همونجا نشستم و
گریه کردم. جز این درد دیگه ای هم داشتم و اون هم این
بود که مادرم هیچ اهمیتی براش این اتفاقا نداشت. کاش
حالش خوب بود که می رفتم توی بغلش و هر دو غصه
برادرم رو می خوردیم. هر دو غصه پسرش رو می خوردیم.
خانواده مادری خیلی هوامون رو داشتن. با اینکه باور کرده
بودن که دانیال اینکار رو کرده دست تنهامون نمی داشتن .

آوا و شایان رو برداشتن و پیش خودشون بردن و هر شب
یکی شون به خونه ما می اومد که من با این حال تنها نباشم و





خیلی هم اصرار داشتن که من رو به دوره‌می‌هاشون ببرن
اما اصلا حوصله نداشتم. حال بابک رو می‌پرسیدن می‌گفتم
رفته ببینه راهی برای آزادی دانیال پیدا می‌کنه یا نه. اون‌ها
می‌گفتن :

- با اینکه دانیال واقعا کار بدی کرده اما به مرگش راضی
نیستیم .

حرف‌هاشون و کارهاشون برام مهم نبود. یک روز قرار بود
پدر بزرگم به خونه ما بیاد که من تنها نباشم. قبل از
اومدنش حسابی نوشیدنی خوردم و بعد می‌خواستم بخوابم
چون حوصله حرف‌های تکراریش درباره اینکه دانیال پسر
خوبی بود زمونه بدش کرد رو نداشتم که حنا خانم داخل
اومد. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود .

- دنیل !

- جانم !

- دوست دخترت اومده .

تعجب کردم. از بعد ماجرای برادرم فقط یکبار با ملینا
حرف زده بودم و بعد همه تماس و پیام‌هاش بی‌پاسخ
مونده بود. واقعا حال جواب دادن بهش رو نداشتم و فکر





می کردم که با اینکار من دیگه رابطه مون تموم شده و سراغ من نمیاد اما اینکه حالا اینجا بود برام تعجب برانگیز بود .
- بگین بیاد .

حنانه خانم رفت و خیلی زود دختری رو دیدم که طلبکارانه از پله ها بالا اومد و دست به کمر روبه روی من ایستاد. تازه می فهمیدم من به این دختر حس دارم و این مدت که دور بودیم دلتنگش شده بودم .

- معلوم هست تو چته؟

دهن باز کردم که جوابش رو بدم اما خودش ادامه داد :

- من می دونم خیلی غصه داری؛ اما این دلیل نمیشه که من رو نادیده بگیری. دوست داشتم توی غصه و ناراحتیت کنارت باشم !

یکم سکوت کردم و بعد گفتم :

- فکر نمی کردم کسی باشه که حاضر باشه وقت غصه کنارم باشه .

خندید .

- چقدر باشه گفتی !





نیشخند زدم و روم رو گرفتم. گفت :

- بلند شو می خوام ببرمت یکجای خوب .

- الان نمی تونم؟

- چرا؟

با لحن بیحالی گفتم :

- خیلی خوردم. فقط باید بخوابم.

- بدجایی نمی برمت. خوش می گذره و یکم از این حال و هوا بیرون میای .

- امشب پدربزرگم میاد .

با بیخیالی گفتم :

- خوب بهش زنگ بزن بگو که امشب دوست هات هستن نمی خواد بیاد .

یکم فکر کردم. پیشنهاد خوبی بود !

- باشه !

توی ماشین ملینا نشستم و تمام مدت خواب بودم. من وقتی خیلی می نوشیدم فقط به خواب می رفتم و وقتی





مدهوش هم میشدم همینطور بی دردرس بودم البته یکم
هزیون می گفتم اما بیشتر آدم بی خطری بودم .

****الینا****

با غم و حال بد داشتیم لوازمون رو جمع می کردیم که
صدای زنگ گوشی سرگرد اومد. از اتاق بیرون رفت تا جواب
گوشیش رو بده. طفلک ها دو ساعت منتظر هستن ما
خانم ها لوازمون رو جمع کنیم. خودشون اتاقشون رو هم
تحویل دادن. یکم بعد به داخل اتاق ما دوید و سمت
تلوزیون رفت و مشغول ور رفتن بهش شد. فهمیدم که داره
گوشیش رو به تلوزیون وصل می کنه .

همه دورش جمع بودیم و هر چقدر سوال می کردیم جوابی
نمی داد تا اینکه کلیپی پخش شد. از تعجب خشکمون زد.
پوریا بود که پشت میزی نشسته بود و با خونسردی ظاهری
که اضطراب پشتش نمایان بود شروع به صحبت کرد :

- سلام

من پرهام شباهنگ هستم

این کلیپ رو در هیفده، یازده، هزار و سیصد و هشتاد و
هشت می گیرم





به دلیل تحرکات مشکوکی از طرف پدرم این امکان رو میدم
که بخواد من رو حذف کنه برای همین توی این کلیپ همه
خلاف‌های مشترکمون رو بازگو می‌کنم و به دست همسر
دومم آرزو جان می‌سپارم تا در صورت غیب شدن من این
ها رو پخش کنه

اینکار فداکاری زیادی از این بانو هست چون با اینکار مادر و
پدر خودش هم درگیر میشن

اول کلیپ از برادرم دانیال جان معذرت‌خواهی می‌کنم .

تو تصور می‌کردی که ما تازه باهم آشنا شدیم اما من خیلی
وقته تو رو می‌شناسم و حتی توسط خواهر زنم باران زیر
نظرت داشتم .

راستش رو بخوای همیشه برام در حکم یک رقیب بودی و
نمی‌خواستم ببینمت اما وقتی دیدمت و اون همه علاقه‌ت
به خودم رو درک کردم در تعجب از این احساس موندم .

وقتی آرمین نقشه کشید که یکی از افرادش باید به ایران
برای جاسوسی بیاد من بخاطر اینکه پیش تو باشم قبول
کردم اما باور کن تا وقتی ماموریتم تموم نشده بود نفهمیدم
که تو قربانی این بازی هستی





اون موقع هم که کاری از دستم بر نمی اومد. قبول کن، من پدر دو بچه بودم، بخاطر اون ها هم شده باید زنده می موندم .

حالا توی این کلیپ همه چیز رو اعتراف می کنم و اگه برای من دیر شده باشه امیدوارم برای تو دیر نشده باشه .
کلیپ ادامه پیدا می کرد و ما با شگفتی همراه با خوشحالی بهم زل زده بودیم .

****دنیل****

- دنی، بلند شو، رسیدیم !

چشم باز کردم. خوابیدن یکم هوشیارترم کرده بود. جلوی یک ویلا بودیم .

- اینجا کجاست؟

- جایی که یکم می خواد از غصه ها دورت کنه .

و خودش پیاده شد. من هم پیاده شدم. بنظر نمی اومد توی این ویلا مهمونی باشه. خیلی سوت و کورترا از این حرف ها بود. از توی راهروی ویلا یک برق روشن دیدم. وارد هال که





شدیم متوجه دو نفر دیگه شدم که داشتن کارت بازی می کردن. به سمت ما برگشتن .

- به به، اومدین !

یک دختر و یک پسر بودن. جلو اومدن و هر کدوم به هم جنس خودش دست داد و ما رو تا سمت مبل ها کشوندن و نشوندن. اونجا ملینا معرفی شون کرد:

- دوستم سمیرا و نامزدش آقا رشید .

ابراز خوشبختی کردم. تا حالا توی جمع چهار نفره نبودم و یکم معذب بودم. یکم هم با وجود غم هیجان داشتم. انگار من هم برای خودم کسی شده بودم. رشید کارت های توی دستش رو به صورت بادبزی نشونم داد .

- حکم؟

- باشه .

- شرطی؟

شونه ای بالا انداختم .

- چه شرط؟

سمیرا سه تا جام و یک پارچ مسی گذاشت .





- این شرط .

خیلی خورده بودم و اگه یکم دیگه می خوردم مدهوش میشدم اما باز هم قبول کردم. بالاخره بازی بود و شرطش !

من و ملینا یک تیم بودیم و اون دوتا یک تیم. من اصلا نمی دونستم ملینا اهل این چیزها هست. درسته به میزان خواهرش مذهبی نبود اما باز هم نشونه هایی از مذهبیت داشت. دور اول اون ها بردن. لیوان رو برداشتم. به ملینا نگاه کردم. اون برنداشت. رشید گفت :

- خانم ها نه !

- باشه .

اینطور بهتر بود. واقعا دوست نداشتم توی حالت مستی اتفاقات بدی بیفته. وقتی بالا بردم سرم حسابی گیج رفت و تنم داغ شد. نمی دونم این زیادی قوی بود یا من چون پیش زمینه ش رو داشتم اینطور شدم. دوباره بازی شروع شد. اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم. دست هام کار می کرد اما ذهنم نه. اینبار ما بردیم و این خیلی عجیب بود. رشید لیوان رو سر کشید اما اصلا مثل من نشد. حتی انگار براش سنگین نبود. سریع گفت :





- دوباره .

دوباره با همون حال بازی کردم. اینبار اون‌ها بردن. لیوان رو برداشتم و با وجود اینکه می‌دونستم کارم ساخته‌ست سر کشیدم. اول بازی بعدی بودیم که دیگه کارت از دستم افتاد. غش غش به کارت افتاده خندیدم و بعد تکیه به صندلی دادم. ملینا بالای سرم اومد. طور خاصی نگاهم می‌کرد. دستش رو روی شونه‌م گذاشت و من رو به صندلی کوبوند و با جدیت گفت :

- حالا وقتشه یک چیزهایی درباره بابا جونت رو لو بدی عزیزم ...

****دانیال، یک هفته بعد****

کارهای دادگام تموم شد و پوریا مقصر شناخته شد. باربد که تمام مدت با حرص و قهر باهاش رفتار می‌کردم کارهای وکایتم رو انجام داد و بعد از دادگاه داشت می‌رفت که صداش زدم :

- باربد !

ایستاد، مکث کرد، آروم به سمتم چرخید. خودم بیشتر دلتنگ صدا زدنش بودم. طولانی نگاهم کرد و گفت :





- بله !

صداش انگار از ته چاه می اومد. دلتنگی باعث شد یک لحظه فراموش کنم چیکارش داشتم و بعد یادم اومد و گفتم :

- چطور پرهام توی اون کلیپ که من هنوز ندیدم به همه چیز با مدرک اعتراف کرده؟

صورتش درهم شد. این نگاهش رو می شناختم. این نگاه داشت چیزی رو از من پنهان می کرد .

- بخاطر اینکه برادرشی! بخاطر اینکه خودش دیگه گیر نمی افته و دوست نداشت توهم بی گناه گیر بیفتی .

سر تکون دادم. باید باور می کردم اما نکردم. اون داشت یک چیزی رو از من پنهان می کرد. بیرون اداره بابک و چشمه منتظرم بودن. نوبتی جفتشون رو در آغوش کشیدم و بعد نگاهی به داخل ماشین انداختم .

- دنیل نیومد؟

- خبر داد که داره میاد اما نمی دونم چرا نرسید .

- خیلی خوب پس ما به خونه بریم .





به سمت صندلی کمک راننده رفتم که بابک بازوم رو گرفت .

- داداش !

نگاهش کردم. گفت :

- الينا خانم خیلی دست و پا زد که بی گناهییت معلوم بشه .

و با چشم به سمتی اشاره کرد. یعنی الينا اونجا بود؟ سرم رو برگردوندم و به اون سمت نگاه کردم. الينا بود. پشت

پنجره دفتر سرهنگ، جایی که من آخرین کارهای پروندهم رو انجام دادم و داشت به من نگاه می کرد. فقط نگاه کردم.

طولانی! بعد سر تکون دادم. سر تکون داد. احساس

می کردم اشک توی چشم هاش حلقه زده. سوار شدم و به

سمت خونه رفتیم. چشمه می روند و بابک عقب نشسته

بود. حرفی رو که این مدت خیلی بهش فکر کرده بودم رو با

وجود سخت بودنش به زبون آوردم :

- بابک !

- جان !

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم :





- تو اگه می‌خوای بری... یعنی بیا بریم برای حوزت هرچی نیاز داری بگیر .

متوجه شدم که چشمه و بابک تعجب کردن. کمی طول کشید که بابک گفت :

- داداش !

آهی کشیدم و گفتم :

- جانم !

- من نمیرم .

کمی طول کشید تا بتونم حرفش رو هضم کنم و به عقب برگشتم و متعجب نگاهش کردم .

- چی؟! !

- من به نجف نمیرم. می‌خوام اینجا بمونم. پیش خانواده‌مون .

نگاه متعجبم رو از اون گرفتم و به چشمه دوختم. بهم لبخند زد. لبخندی که بهم می‌گفت: حرفش رو باور کن !
به سمت بابک برگشتم. اینبار من بودم که لبخند می‌زدم.
یک لبخند دندون نما!





- دمت گرم !

خندید .

- آخرت گرم !

از جواب طلبگیش هر سه خندیدیم. به خونه که رسیدیم
سریع پیاده شدم تا این خبر خوب رو به دنیل و حنا
خانم بدم که دیدم هر دوشون توی حیاط منتظرم هستن.
توقع داشتم چهره‌هاشون بخاطر برگشتم خوشحال و
سرخوش باشه اما نگاه گرفته و ناراحتشون من رو نگران
کرد. پرسیدم :

- چی شده؟

بهم نگاه کردن. دنیل گفت :

- آرمین یک چیزی برامون فرستاده .

و دستم رو گرفت و من رو به داخل برد. تا وارد خونه بشیم
داشتم فکر می کردم آرمین باز چه گلی برامون کاشته. وارد
خونه که شدیم یک جعبه مستطیلی بزرگ رو دیدم. جعبه
مثل کاغذ کادو بود و روی درش هم پاپیون چوبی بزرگی
درست کرده بود که رنگ صورتی داشت. خود جعبه هم
صورتی کمرنگ و پرنگ بود .





- این چیه؟

حنانه خانم به گریه افتاد و صورتش رو از من گرفت. بابک و چشمه از من متعجبتر بودن. بابک سریع به سمت جعبه دوید که دنیل بازوش رو گرفت .

- نه !

منی که تا حالا فقط کنجکاو بودم با این حرکت ترسیدم و به سمت جعبه رفتم اما چشمه صدام زد :

- دانیال !

بدون اینکه نگاهم رو از جعبه بگیرم گفتم :

- بله !

- تو نه، بذار من بازش کنم .

و قبل از اینکه بتونم مخالفتی کنم جلو رفت اما قبل از باز کردن در جعبه به سمت من برگشت .

- راستی پرهام بچه هاش رو به تو سپرد .

قلبم فرو ریخت. چرا چشمه توی این موقعیت باید این حرف رو میزد؟! اون چی می دونست؟! !





سعی کرد در چوبی رو باز کنه اما براش خیلی سنگین بود.
می خواستم به کمکش برم ولی پاهام یاریم نمی کرد. همونجا
ایستادم. بابک بلندتر از بقیه گریه می کرد. اون چی
می دونست؟! چرا همه یک چیزی می دونند که من
نمی دونم؟! چشمه در رو کنار زد. اینکه پاهام رو راضی به
حرکت کنم خیلی سخت بود. به سمت جعبه رفتم. بالای
سر جعبه که حالا فهمیده بودم تابوت هست ایستادم.
یکدفعه کل بدنم شروع به لرزیدن کرد.

چقدر صورتش رنگ پریده شده بود. سردت داداشم؟
چقدر لاغر شده بود! چیزی نخوردی؟ زیر چشم هاش گود
افتاده بود. خوابیدی داداشم؟ البته که خوابیدی. الان هم
خوابی. معلوم که چند ساعت خوابی! چقدر سفید بهت
میاد اما سیاه بیشتر بهت می اومد. می خواستم سیاه بپوشی
توی مراسم ختم که اینطور سفید پوش جلوم دراز نکشی!
من که راضی بودم برات بمیرم تو چرا برام مردی!
تو رو کی به این روز انداخته؟ کی درازت کشونده جلوی من؟
کی توی پیشونی بلند قشنگت گلوله خوابونده؟ دستش
بشکنه ان شاءالله! یک روز خوش نبینه که همه
خوشی های زندگیم رو ازم گرفت.





روی زانو افتادم. همه دور تابوت جمع شده بودن و گریه می کردند. همه جز من! دستم رو به سمت تابوت دراز کردم. اشک توی چشمم جمع شد. نه، این دروغ بود! نه، این داداش من نیست! داداش من خیانت کرده اما زنده ست! یکجای دیگه داره زندگی خوشش رو ادامه میده و به ریش من می خنده! داداش من نمرده! داداش من کشته نشده! نه این پوریای من نیست!

ولی واقعا اگه سیستم خدا اینجوری بود که وقتی بهش میگفتیم خدایا ببخشید، میگفت

"متاسفم دیگه نمیتونم ببخشم..."
چیکار میخواستیم بکنیم؟

امروز در ۱۷ مرداد ۱۴۰۵

در ساعت ۱۷:۴۳ دقیقه بعد از ظهر





این رمان را درحالی که در خانه‌ام نشستم و همسرم سرکار
است به پایان می‌رسانم .

طبق عادت رمان را به بزرگی تقدیم می‌کنم .

این رمان را هم به حضرت زینب بانوی صبر و ایستادگی
تقدیم می‌کنم .

یا زینب کبری





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

